خاطرات ظل السلطان

جلد اول

سرگذشت مسعودی

نوشته

مسعود میرزا ظل السلطان

اهتمام و تصحیح

حسین خدیوجم

۷۲

ظل‌السلطان (شاهزاده سلطان مسعود میرزا)

خاطرات ظلّ السّلطان

جلد اوّل

گنجینهٔ

خاطرات و سفرنامه‌های ایرانی

شمارهٔ ۳

زیر نظر

ایرج افشار

خاطرات ظلّ السّلطان

جلد اوّل

سرگذشت مسعودی

نوشتهٔ

مسعود میرزا ظلّ السّلطان

باهتمام و تصحیح:

حسین خدیوجم

انتشارات اساطیر

۷۳

خاطرات ظل‌السلطان (جلد اول)
نوشتهٔ مسعودمیرزا ظل‌السلطان
به‌کوشش حسین خدیوجم
چاپ اول: پائیز ۱۳۶۸ هـ ش
حروف‌چینی: پارسا
لیتوگرافی: بصیر
چاپ و صحافی: صنوبر
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است

فهرست مندرجات
جلد اول

دیباچه ۱۷

باب اول

اصل و نسب ظل‌السلطان ۱۹

باب دوم

* زندگانی در حرمخانهٔ اعلیحضرت تا حکومت مازندران ۵۱

فصل اول: زندگی در خانوادهٔ سلطنت ۵۱

فصل دوم: سفر مازندران و استراباد و شکارهای آنجا ۵۶

* شکارهایی که در سفر مازندران و در بلوک‌گردی و مازندران و گرگان در استراباد کرده‌ام ۹۵

شرح جغرافیای طهران ۱۴۷

باب سوم

سفر فارس ۱۷۳

ذکر بروز و ظهور حادثهٔ آسمانی و خروج اشرار طایفهٔ‌ضاله موسوم به بابیه ۳۳۹

بلوک خضر و مرودشت ۳۵۱

حکومت اصفهان ۳۶۹

فهرست‌ها (نایاب) ۴۰۴

فهرست مندرجات
جلد دوم

باب چهارم

سفر اصفهان و وضع آب و خاك و شكار آنجا ۴۳۳

باب پنجم

سفر عراق و شكارهای عراق و وضع آن حدود و جغرافی و آب و خاك آنجا ۵۸۱

باب ششم

بقیه سفر عراق و بروجرد و لرستان و جغرافی آنجا ۵۸۵

احوال توقف طهران ۶۲۲

شكارنامهٔ مسعود میرزا ۷۰۷

نصایح ۷۵۵

عقاید مؤلف دربارهٔ اتراك ۷۶۷

فهرست‌ها (نایاب) ۷۹۱

فهرست مندرجات
جلد سوم

حرکت به قزوین	۶
حرکت به رشت	۹
بادکوبه، (قفقاز) و گرجستان و قهستان	۱۷
اطریش	۹۲
از وینه به سالزبورگ و باویر	۱۱۱
پاریس	۱۱۵
نیس	۱۴۵
بازگشت به پاریس	۱۸۳
ورود به وینه	۱۹۳
سرحد روس	۱۹۹
ورود به بادکوبه	۲۰۴
انزلی و رشت	۲۰۹
ظفرنامهٔ بوذرجمهر	۲۱۷
فهرست‌ها (نایاب)	۲۲۳

این مجموعه...

نگارش تاریخ دقیق اجتماعی و سیاسی دو قرن اخیر ایران منوط به چاپ شدن بسیاری از اسناد و مآخذ عصری است و از آن جمله است سفرنامه‌هائی که ایرانیان خواه در سفرهای خود به پهنهٔ ایران نوشته‌اند و خواه دربارهٔ سفرهایی که به ممالك دیگر کرده و هریك به چشم عجب‌دیده‌ها و شنیده‌های تازه‌ای را برای همزبانان خویش به رشتهٔ قلم درآورده است. از هریك از آن نوشته‌ها می‌توان نکته‌های ظریف و طبعاً مفید که به کار تاریخ‌نویسی می‌آید استخراج کرد و طبعاً تاریخ واقعی اجتماعی و سیاسی ایران روشن‌تر خواهد شد ازآنچه تاکنون به‌عنوان «تاریخ» به‌دستمان رسیده است.

طبیعی است که هریك ازین مآخذ قدیم به چشم خوانندگان و جستجوکنندگان جنبهٔ کاملا اعتباری خواهد داشت و ممکن است کتابی که پسند ذوق یکی واقع می‌شود دلپذیر خاطر دیگری نباشد. اما یك «مجموعه»ای که به‌نشر اسناد و مدارك عصری می‌پردازد سعی‌اش برآن است که آن اسناد و مدارك برای تاریخ مفید واقع شود و نباید در سنجش و گزینش خود توجهش به‌آن باشد که‌نویسنده سندی خیانت‌کننده بوده است و پردازندهٔ مدرکی دیگر خدمت‌کننده.

نوشتهٔ هردو دسته باید چاپ شود تا محقق بیطرف و مورخ بی‌نظر بتواند نویسندگان آن کتابها یا صادرکنندگان آن اسناد را چنانکه بوده‌اند بشناساند. بنابراین کتابهایی که درین مجموعه چاپ خواهد شد دلالت ندارد براین که ناظر یا ناشر به قصد «طرفداری» به چاپ رسانیده‌اند.

یك مجموعه، از سلسلهٔ انتشارات اساطیر که علاقه‌مندانی چند به فرهنگ ایران به قصد انتشار کتابهای‌مفید بنیادگذارده‌اند مجموعه‌ای‌است به‌نام «سفرنامه‌های ایرانی». درین مجموعه علاوه بر تجدید چاپ سفرنامه‌هایی که پیش ازین چاپ شده و بسیار نایاب است سفرنامه‌هایی به چاپ خواهد رسید که بصورت نسخهٔ خطی در گوشه‌و کنار کتابخانه‌ها ناشناخته مانده است.

• • •

نام این مجموعه پیش ازین «مجموعهٔ سفرنامه‌های ایرانی» بود و دو کتاب در آن با این نام به چاپ رسید و منتشر شد. اما چون تصمیم بر آن گرفته شد که بعضی از کتابهای خاطرات هم، به چاپ برسد ازین پس نام این مجموعه، با توجه به اینکه سفرنامه خود چیزی جز خاطرات نیست، گنجینهٔ خاطرات و سفرنامه‌های ایرانی خوانده می‌شود.

شماره‌های ۳ و ۴ و ۵ این گنجینه بـه خـاطرات و سفرنامهٔ مسعودمیرزا ظل‌السلطان که مجموعاً در چاپهای نخستین به «سرگذشت مسعودی» شهرت داشت اختصاص یافته است.

* * *

این کتاب

در روزگاری که سازمان کتابهای جیبی (سالهای ۱۳۵۰ ببعد) از من خواست که کتابهایی بـرای نشـر در مجموعهٔ «منابع و اسناد تاریخی دورهٔ قاجار» اختیار کنم دوگونه کتاب سندی بدین منظور انتخاب شد. یك دسته کتابهایی بود که هیچگاه چاپ نشده بود و ضرورت داشت برای پیشرفت تحقیقات تاریخ دورهٔ قاجاری به چاپ آنها اقدام شود (مانند خاطرات ظهیرالدوله، سفرنامهٔ چریکف، نامه‌های براون به تقی‌زاده).دستهٔ دیگر کتابهایی بود که چاپ سنگی شده و یا در خارج به چاپ رسیده بود و همگی نایاب بود و محققان به داشتن چاپ جدیدی از آنها نیازمند بودند.

یکی از آن جمله سرگذشت مسعودی نوشتهٔ سلطان مسعود میرزا ظل‌السلطان فرزند ناصرالدین‌شاه و حاکم و فرمانروای مطلق‌العنان قسمتی از ایران بود که چاپ سنگیش

دیریاب و گران شده بود و خط و چاپش هم زیبایی و روشنی نداشت. پس، از مرحوم حسین خدیوجم خواستار شدم آن را بازنویسی کند و عبارات پشت‌سرهم را با آوردن به سر سطر مشخص سازد و فهارس ضروری برای آن ترتیب دهد. این کار را کرد و کتاب آماده چاپ بود که سازمان کتابهای جیبی درهم ریخت و نامش هم پس از سالی با حوادث روزگار از میان رفت و کتاب به سر دست خدیوجم ماند و درین خلال دو ناشر دو چاپ لوحی (عکسی) از سرگذشت مسعودی منتشر کردند.*

اما کار خدیوجم بی‌تردید ارزش دیگر داشت و می‌بایست چاپ می‌شد. خوشبختانه انتشارات اساطیر پذیرفت که با وجود دو چاپ سنگی کتاب، بطور همزمان این متن منقح شده را درین مجموعه به چاپ برساند. اینك کار گرانقدر او در سه جلد منتشر می‌شود.

مزایای کار خدیوجم عبارت است از روشن‌سازی متن از حیث سر سطر آوردن عبارات در محلهای مورد ضرورت،

---

* یکی توسط «فرهنگ‌سرای یساولی» (تهران) ۱۳۶۲ با مقدمهٔ ابوالحسن شمس محمدی و فهرستهای کوتاهی از نامهای اشخاص و امکان و افزودن بعضی عکسها. دیگری توسط «دنیای کتاب» تهران ۱۳۶۲.

روبرونویسی شعرها، افزودن حواشی توضیحی (اعم از لغوی یا رجالی یا تصحیح اشتباهات و نکته‌های دیگر)، استخراج فهرست خوبی از اعلام تاریخی و جغرافیایی بطور دقیق.

* * *

ظل‌السلطان این کتاب را در سال ۱۳۲۳ قمری در ییلاق قمشلو تنظیم می‌کند و در تنظیم آن از همکاری یکی از فرزندانش اسمعیل برخوردار می‌شود. خود می‌نویسد پیش از آن روزنامه‌هایی از سفرهای شکاری خود می‌نوشته و کتاب حاضر را پرداخته است. او موقع تنظیم کتاب پنجاه و آنها را به‌هنگام تألیف کتاب براساس چندباب مرتب ساخته و هشتساله بود و کتابش در سال ۱۳۲۵ به چاپ رسید.

اساس مطالب این کتاب شرح مسافرتهای مؤلف‌است: ۱) مازندران و استراباد ۲) فارس ۳) اصفهان ۴) عراق ۵) لرستان و بروجرد ۶) فرنگستان. یعنی در حقیقت شش سفرنامه است که در خلال آنها مطالب و مواد و اطلاعات دیگری هم مندرج شده است.

ظل‌السلطان به مانند اغلب نویسندگان سنتی، براساس تداعی معانی و بطور استطرادی هر جای مطلبی مناسب می‌یافت که ارتباطی با مطالبش می‌داشت آن را وارد سفر-

نامه می‌کرد. ازین قبیل است اطلاعات جغرافیایی و تاریخی (مانند تفصیل دربارهٔ آل‌بویه به هنگام شرح مسافرت فارس) و منقولات از کتب (مخصوصاً در فصل‌های تهران، اراك) و اظهار فضلهای کم‌مایه و من‌درآوردی و تحقیقات غیرقابل اعتماد. اما آنچه مربوط می‌شود به مشاهدات عینی خود او واجد اهمیت است. مثلا شرحی که از پوشاك و خوراك مردم مازندران داده و آگاهیهایی که از رسم و آداب زندگی آنان نوشته است همه ارزشمند و از مواد مورد استفاده در تحقیقات تواند بود. از همین قبیل است اطلاعاتی که دربارهٔ تهران و ساختمانهای آن و وضع شهری داده است و دربارهٔ اصفهان و کاشان و نطنز و ایلات و عشایر فارس و لرستان.

قسمت‌عمده‌ای از کتاب به‌شرح شکارهای او اختصاص دارد. درین قسمت مؤلف ابتکاری کرده و ذیل نام‌هر جانور (پرنده و چرنده) تفصیلی از وضع و حالت آن حیوان را نوشته است که از نظر جانورشناسی مفیدست و گاه‌اطلاعاتی دارد که در جای‌دیگر نیست و مشخصات‌خاص ایرانی‌جانوری را ثبت کرده است*.

---

* از این حیث کتابی پرارزش است و یادآور کار اوست کتاب «شکاریهٔ» معیرالممالك که در سالهای اخیر توسط «نشر تاریخ ایران» به چاپ رسیده است.

ظل‌السلطان در تألیف کتاب به منابع فارسی مانند جیب‌السیر، روضة‌الصفا، تاریخ رشیدی و مآخذ دیگر و نیز بعضی از سفرنامه‌ها و تألیفات اروپائیان استناد می‌جوید.

و گاهی از موارد ضمن استناد به کتابی یادآور شده است که خود متن خارجی را به مترجم داده تا برایش ترجمه کنند ازین قبیل است تاریخ رشیدی دو غلات که در آن روزگار ترجمهٔ انگلیسی آن موجود بود و متن فارسی چاپ نشده بود. پس ظل‌السلطان برای استفاده از آن و آوردن اطلاعات مربوط به اتراك متن انگلیسی را به ترجمه می‌رساند.

ضبط اسامی خارجی، درین کتاب، در بسیاری‌ازموارد مباین و مختلف است با آنچه مرسوم بوده و هست مانند فراماسیان (فراماسون)، سواستاپل (سباستوپول)، دمبولی (دنبلی) و جز اینها. مصحح البته تصرفی درین ضبطها نکرده است و نمی‌بایست می‌کرد. خوانندگان و برگیرندگان‌مطلب از آن توجه به این نکته خواهند داشت.

• • •

یاد خدیوجم گرامی‌باد که با رنج بسیار این کتاب را ماندگارتر از آنچه بود کرد.

۱۲ شهریور ۱۳۶۸ — ایرج افشار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْم

سرگذشت مسعودی

اما بعد: سالها درخاطر داشتم که سرگذشت ایام گذشته را تدوین کرده، به‌رسم یادگار در صفحهٔ روزگار بگذارم. فرصت وفراغت کمتر دست می‌داد که به جمع آوری خیال خود قیام و اقدام نمایم تا اینکه به تاریخ **یکهزار و سیصد و بیست و سه**، در برج اسد[1]، به رسم معمولی سنواتی ، در موسم ییلاق به قمشلو آمدم. چون خیال توقف چهل روز حِدّت و شدت گرما را داشتم این مصرع مرحوم خواجه به‌نظرم آمد که: «وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی». روزنامهٔ شکارهای خودرا ملاحظه می‌نمودم، میل کردم که روزنامجات را جمع کرده کتابی نمایم. منجمله ازتوفیقاتی که اسباب این کارشد، اصرار فرزند عزیزم **اسماعیل میرزا**، که پسر کوچك من است، و پیش من خیلی مطبوع وقابل، و مترجم زبان انگلیسی است، این یادداشتها را مرتب و منظم نمودم، و به‌چند باب قراردادم.

۱ــ برج اسد = ماه مرداد

باب اول: درتاریخ نسب ونژاد خودم.

باب دوم: در مسافرت **مازندران** و **استرآباد**، وشرح شکارهایی که آنجا داشت، و می‌شود کرد، ونموده‌ام.

باب سوم: درسفر**فارس** و وضع شکارهای او.

باب چهارم: درسفر **اصفهان** و وضع آب وخاك وهوای او، و شکارهایی که کرده‌ام.

باب پنجم: درسفر **عراق**[1] و وضع شکارها و جغرافی آنجا.

باب ششم: سفر **لرستان** و **بروجرد** و وضع شکارها و آب و هوای او، آنچه میسر بود نوشتم.

۱ــ عراق: مقصود شهری است درمرکزایران که‌شرحش‌در باب‌پنجم همین‌کتاب به‌تفصیل آمده است.

باب اول

اسم من سلطـان مسعود میرزا است ، ملقب به « ظل‌السلطـان» درسنهٔ ۱۲۶۶ [هـ. ق] در ماه صفر ، در بیستم ماه ، روز شنبه، طلوع آفتاب به دنیا آمدم . پسر دویم ناصرالدین شاه ، و فرزند سیم ، یك خواهر و یك برادر ، قبل از من ، خدا به پدرم داده بـود ـ برادرم محمود میرزا نام و خواهرم فخرالملوك نـام‌داشت ـ ومن اولاد سیم هستم. ناصرالدین‌شاه ووضع سلطنتش درتواریخ مسطوراست، لازم به اظهار من نیست، ولـی مختصری که رابطهٔ کلام را به‌هم ببندد؛[1] لاعلاجم که بنویسم:

ناصرالدین شاه پسر محمد شاه غازی است، و محمد شاه پسر عباس میرزای‌ولیعهد، که ازشدت شهرت و خدماتی که به دولت قاجاریه کرده و

۲ـ در این مورد چون حرف « و » اضافه می‌نمود حذف شد، واین رسم تا پایان این چاپ رعایت شده است.

فتوحاتی که درجنگ روم و روس درعرض بیست سال کرده ، در تواریخ پراست. چنانچه وقتی به پدربزرگوارش فتحعلی شاه نوشته بود که: قشون و پول بفرستید به‌کمك این بنده . اولیای دولت سلطانی خیال می‌کنند باخوی و ارومی[1] جواب روس ورومی[2] رامی‌توان داد.

باری بطون تواریخ شهادت می‌دهد که شکست آخرهم از خیانت دیگران وبی‌غیرتی سران سپاه عراق وفارس و کرمان بوده. درآن جنگ نیز به‌هیچ‌وجه مایل نبوده که جنگ، بادولت روس، بشود. وهرچه فریادمی‌کرد: قشون ما باعساکر منظم روس نمی‌توانند بجنگند [تا در صورت شکست] ملاها وغیره وغیره، دامن‌عصمت حضرتش را به‌بعضی آلایشها نیالایند[کسی نشنید].

باری شدآنچه شد.بازدرمصالحهٔ ترکمانچای بادولت روس،خدمتی کرد که درپیش‌چشم اشخاص منصف قدر و قیمت‌آن تادامن قیامت باقی‌است وآن نوع صادقانه مصالحه را ختم‌کرد. وقتی، پدر بزرگوارم ناصرالدین‌شاه عهدنامهٔ ترکمانچای را به‌این بنده مرحمت فرموده ، و فرمودند: «سوادش را بردار، وخودش را به‌دقت ملاحظه‌کن! » اطاعت کرده و مرخص شدم. چند روز بعد که سواد آن عهدنامه را برداشته ، خود عهدنامه را به‌توسط میرزا سعیدخان وزیر امورخارجه به‌حضور همایونی بردم، عرض کردم «باوجودی که به‌زور شمشیر و غلبه، این عهد را با ما بستند ، اگر اولیای دولت قاهرهٔ همایونی، وجناب وزیر امور خارجه‌که درحضورشان عرض می‌کنم ، به‌خاك پای مبارك، همین فصول عهدنامه را مرتباً حفظ‌کنند ونگذارند از این تجاوز کنند، وشاهنشاه حفظ این مقام را کاملاً بکنند ـ این بنده ضبط کردم در قلب خود، وهمقطاران من شرایط اورا نگذارند پایمال شده ـ برده‌ایم، نباخته‌ایم»

۱ـ یعنی با مردم تهیدست و بی‌سلاح خوی وارومیه.

۲ـ مراداز «رومی» مردم عثمانی بوده است.

تصدیق فرمودند وتمجید.

باری آن شمس القلادهٔ خـانوادهٔ قاجاریه ، جد بزرگوار من، پسر فتحعلی شاه، و فتحعلی‌شاه پسر حسینقلی‌خان برادرزاده آقا محمدخان قاجار، وپسرمحمد حسنخان مشهور که درعهد نادر چهاکرد! وبعد از نادرشاه‌سلطنت ایران‌را چه نوع ضبط کرد، مشهور ومعلوم است، لازم به‌شرح وبسط‌نیست. ولی دوحکایت از او که خالی از نکات نیست می‌نویسم : یکی حاکی است برجلالت قدراو، یکی حاکی است برانقلابات زمان که شخص نباید در هیچ مقام مأیوس صرف باشد.

فقرهٔ اول: بعدازفتح دهلی پای‌تخت سلاطین مغول[1] هند،قمرالدین خان وزیر محمدشاه‌هندی که عرضهٔ خزانهٔ سلاطین مغول را می‌کرد، کرورها الماس ومسکوکات ازنظر نادر گذرانید ورفت. متملقین نادر ـ چنانچه دور جمیع سلاطین هستندـ بنای تملق را گذاشتند که این بالاتراز گنج باد آور خسرو پرویز است، ونظایراین مطالب که [با] اظهارش کتاب طولانی می‌شود. نادر به هیچ‌وجه شکفته نشد و اظهار بشاشتی نکرد . بعد از آنکه زیاد تملق کردندـنوکرهایش ومتملقینش ـ گفت: کاشکی هند را فتح نمی‌کردم و این همه جواهروپول‌گیرم نمی‌آمد، وبرمحمدحسنخان قجر غلبه می‌کردم... آن گوهر یکتای به‌چنگ من می‌افتاد و این خزاین ودفاین را خدا به من نمی‌داد. زیراکه جمیع این زحمتهای من به‌هدراست، و برای شخص محمد حسنخان زحمت می‌کشم. تاحیات محمدحسنخان و اظهار طغیان او [باقی است، نه][2] سلطنت درخانوادهٔ من ونه‌شوکتی درطایفهٔ افشار باقی خواهد ماند ، اینهامال

۱ـ درمتن «مقل» و گاهی «مغل» ضبط شده است، براساس رسم‌الخط امروزی اصلاح شد .

۲ـ جملهٔ داخل قلاب از مصحح است. از این‌پس هرعبارتی که درمیان این دوقلاب باشد ، افزودهٔ قیاسی مصحح است.

قاجاریه است نه‌افشاریه.

ملاحظه کنیداولاً اوچه پادشاه پیش بینی بود! نادر، از این‌قبیل پیش بینی‌ها مکرر درایام سلطنت‌خود کرده بود. از جمله وقتی بدون تقصیر وجهت حکم کرد، دو گوش‌احمدخان افغان راکه یساول او بود بریدند، وبعدبه‌محارم خود گفت: بعدازمن [او] سلطان افغانستان وپنجاب خواهدشد. [بااین‌سخن][1] اثری ازقدرت وجلال خود دراوگذارده، چنان شدکه نادر گفته بود،اوپادشاه بزرگی شد وشخص قابلی بود. ملاحظه کنید، محمد حسنخان چه مقام بلندی داشت که مثل نادر شخصی درمقام فتح دهلی این مطلب را بی‌پرده و پلاس درحضورعامهٔ ناس اظهار داشت :

قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك الخیر انك علـی کل شیء قدیر.

فقرهٔ دویم: بعد ازآنکه تراکمهٔ بی‌غیرت یموت ، آن سردارمقتدر را از میان خودشان ازترس نادر خارج کردند بایك قوش و دو نوکر و سه رأس اسب به‌جنگلهای کوهستان «بلخان»[2]- میانهٔ خوارزم واستراباد و گرگان- متواری‌شد، دیگر هیچکس از ترس نادرشاه به‌اوپناه نداد، بایك قوش‌وشکار آن قوش، گذران خود ودونوکرنمك به‌حلال پاکباز خود را می‌کرد تاروزی آن‌قوش گم شد،آن سه اسب‌را به‌مرور کشته‌وخوردند. آن دونوکربه‌ناخوشی به‌رحمت‌ایزدی پیوستند. گودالی برای خودش- محمد حسنخان قاجار- کند، که اگر حالت نقاهت وگرسنگی،اوراهم احاطه کند، درآن گودال‌رفته‌بمیرد، وبادخاکهارا برسرش ریزد وقبر خودش باشد.دراین‌هنگام دید، یکی‌ازتراکمهٔ یموت که از چاکران قدیمش بود، بتاخت به طرف او می‌آید، باوجودی که

۱- به قرینهٔ متن افزوده شد.

۲- در متن «بالیخان» ضبط شده، ولی صحیح آن «بلخان» است که نام دو رشته کوه است درشرق دریای خزر، غرب‌کشور اتحاد شوروی، مرز ترکمنستان.

دم مردن بود قوّتی بخودداده گفت: «نادرشاه مرده، واین خبرمرگ نادرشاه را برای من می‌آورد» ...پیش رفت و به چاکرِ ترکمانش خطاب کرد که «نادر مرده؟» گفت: اعلیحضرت آری، خبرفوت نادر را می‌آورم، و رؤسای‌تراکمه این دم به‌رکاب مبارك می‌رسند، و فوراً ازپس او ترکمانان که چاکران قدیم آن حضرت بودند به خدمت رسیدند، و از همان‌جا خروج فرمودند. بنوعی که درتواریخ مسطور است ایران را ضبط کرد:

ما بـا شه پراندیم که تا باز آید　　بازی کـه هوا گرفت کی باز آید
این‌بخت بد ار دو روزهمساز آید　　هم باشه به‌چنگ آید وهم باز آید

مصداق این مطلب شد. بعد از کمال یأس و تن به‌مرگ دادن، به‌مقام بلند سلطنت رسید.

کسی به «چون و چرا» دم نمی‌تواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

محمد حسنخان پسر فتحعلی‌خان نایب‌السلطنه است. خدمات فتحعلی خان به‌سلاطین صفویه وجنگهای او، و خیانت نادرشاه افشار، وبی غیرتی و قدر ندانی شاه طهماسب‌آخر، در بطون تواریخ مسطور است، لازم به ذکر مانیست که‌آن بیچاره را، بعدازآن همه خدمات به‌خانوادهٔ صفویه، به‌چه‌ذلت، نادرشاه‌افشار اورا شهید کرده،وبعد مُنْتَقِم حقیقی چه نـوع آقامحمدخان را برانگیزانید که دود ازدودمان افشاریه و نادرشاه، و از زندیهٔ بی‌سر و پا، برآورد.

عیسی بـه رهـی دید یکـی کشته فتاده
بگرفت به دندان بـه تعجب سرِ انگشت
گفتا تو کرا کشتی تا کشته شدی‌خویش؟
فـردا بکشند اورا کامروز تـرا کشت[1].

۱ــ این دوبیت دردیوان ناصرخسرو، چاپ ۱۳۴۸ تهران، چنین ضبط شده:

خداوند تبارك و تعالی به‌دست آقامحمد حسنخان انتقام این نشئه را به اعلی درجه کشید تا انتقام آن را [درنشئهٔ دیگر] چه بکشد وچه پس بدهند.

فتحعلی‌خان‌مرحوم پسرشاه‌قلیخان‌قاجاربود ـ که صاحب‌قلعهٔ مبارك‌آباد درگرگان است ـ که خودم به‌قریب چهل روزوشب درآن قلعه بااردوی دولتی مرکب از دوازده هزار سوار وپیاده درمیان تراکمه بودم و شکارها کردم که تفصیلش را می‌نویسم.

شاه‌قلی‌بن مهدی‌خان‌بن محمدولیخان‌بن‌شاه قلیخان‌بن‌طهماسب‌خان‌بن قاجار، امیرگونه‌خان نایب‌السلطنهٔ ایروان ـ به‌جهتی که ذکر می‌کنم ، در ذیل خواهم نوشت ـ از ایروان جلای وطن‌کرده به‌استراباد آمده درگرگان طرح قلعهٔ مبارك‌آباد را انداخته، در آنجا رئیس سلسلهٔ تراکمهٔ یموت و قاجاریه و کوکلان وغیره شد.

طایفهٔ‌قاجاریه از تراکمه وطایفهٔ نجیبِ ترك هستند. به‌قدری اختلاف در بطون تواریخ ازآنهاست، واصل‌آنهارا مختلف نوشته‌اند، که من که زیاده از چندین جلد تاریخ ایرانی ورومی وهندی وترکستانی وانگلیسی و فرانسه وروسی وغیره وغیره، خوانده‌ام، وترجمه کرده‌اند برایم، وچهل‌سال در این کار باعشق مخصوص ومترجمین زیاد وسعی خودم ، حقیقتاً سند صحیحی به دست نیاوردم که تحقیقاً متکی بشوم به این سند[1].

از هیچکس نشانی[1] زان بی نشان ندیدم
یا من خبر ندارم یا اونشان ندارد

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به‌دندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی ؟ تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

۱ـ انصاف بایدداد که‌مؤلف‌درفارسی‌نویسی همتای مظفرالدین شاه بوده است؟

جمعی از مـورخین بر آنند : وقتی فیروز بن یزدجردبن بهـرام گور به خوشنواز[1] سلطان هیاطله [پناهید] که قوم هیطال که مرکب ازجمعی ترکان بودند ـ که اصل آنهاراهم برخی ازخیوه می‌دانند ـ درکنار جیحون، ازبدخشان تامرو، سکنا داشتند، بلخ وبخارانیز در تصرف آنها بود، چنانچه فردوسی ـ علیه‌الرحمه ـ می گوید:

بخارا پـراز گرزو کوپال بـود که لشکرگه شاه هیطال بـود

سی‌هزار هیاطله به‌تقویت فیروز به ایران آمدند، بعضی مانده، برخی مراجعت کردند، و جمع کثیری نیز ماندند . و ایـن مطلب درعهد قباد پدر انوشیروان بود که به‌هیاطله پناهنده شده بود ، مجدداً روی داد، باز قومی از هیاطله به‌ایران آمدند.

فاضل نِـحریر ، اعتمادالسلطنه، محمدحسنخان ، کـه مترجم تاریخ اشکانیان است، اورا سلیقه وعقیده این است که «تمام اتراك ایران ـ بخصوص قاجاریه ـ از بَقـیّةُ السیف اشکانیان ایرانند ، و [تاریخ] سلطنت اشکانیان و محاربات آنها باجمهوری رومی‌دربطون تواریخ نوشته است.وقتی که‌سلطنت جمهوری روم، شرق و غرب عالم را ضبط کرده بودند و برق شمشیرشان در وسط السماء قدرت برابری باخورشید می کرد، به‌اشکانیان دستی وتسلّطی و قدرتی نداشتند، دراغلب حروب مغلوب بودند.

۱ـ خوشنواز = آخ‌شنوار: نام پادشاهی است که درغرجستان پادشاه بوده و بافیروز و هرمز پادشاه مخالف بوده و غدرکرده. درمورد نام والی‌هیتال. بنگرید به: ترجمهٔ فارسی«ایران‌درزمان‌ساسانیان»ص۲۹۴. وتاریخ‌ایران‌ـازآغاز تا انقراض‌ساسانیان‌ـ تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) ص۲۰۳ ولغتنامهٔ دهخدا.

چهارم چو ناپاك دل خوشنواز که گم کرد ازین بوم‌وبر، نام وناز
اگر چه شود بخت او دیر ساز چو شد بخت پیروز با خوشنواز

(فردوسی)

صاحب نسب نـامه ، علاءالدین جوینی کـه صاحب تاریخ رشیدی است، او را درنسب نـامهٔ جهانگشا آنقدر تطویل داده کـه شخص حیران می‌شود وخسته ازملاحظهٔ او.[۱]

جناب‌ملاادریس ، صاحب تاریخ «هشت بهشت» که الحق مرد تمام فاضلی بوده، او عموم اتراك را اولاد حضرت عیسی‌بن اسحاق نبی‌می‌داند، [وی] درتاریخ خودـ هشت بهشتـ نوشته. مرحوم قایم مقام ، قاجاریه را از قوم جلایر می‌داند. در تاریخ حبیب‌السیر ضبط است : وقتی چغری بیك‌بـن میکائیل‌بن‌سلجوق ازلشکر سلطان محمود غزنوی به‌قونیه‌ـخاك‌روم‌ـ فرار کرد، گروهی همزبان وهم قیافهٔ خود از قوم ترکمان درآن حدود دید، به‌میان آنها درآمده سالها درپناه ایشان زیست.

چون درعهد سلطان محمود غزنوی ، نه‌سلاجقه خروج کرده‌بودند ، نه چنگیزخان که بگوییم: «این ترکمانان که درخاك روم بودند ازآنانند» پس اثبات می کند این مسأله که قبل‌از خروج سلجوقیان، قومی ازطایفهٔ نجیب‌ترك درحدود «دیار بکر» و «البستان» ازطوایف نجیب ترکمان بوده‌اند . حالابقیهٔ هیاطله که درعهدقباد آمده‌اند یابقیهٔ اشکانیان که پیش‌ازقباد بوده‌اند [چه‌شدند؟] اثبات‌این دومسأله خالی‌ازاشکال‌نیست. خوبست بگذاریم وبگذریم. و به‌همین مسأله قناعت کنیم که قبل ازخروج سلجوقیان وهجوم‌مغولان در حدود«حلب» و «دیاربکر» جنسی از اتراك وجود داشتند ، چنانچه صدمات به صلاح‌الدین ایوب وخدمات به‌مجاهدین‌صلیب[؟!] ازاین‌قوم‌نجیب رسیده، درکامل‌التواریخ واحسن‌التواریخ مفصلاً نوشته‌اند.

۱ـ با آنکه سخن مؤلف اندکی آشفته می‌نمود ، چاره‌ای جز رعایت امانت نبود.

گفتار در ایراد و سبب طغیان ومخالفت اتراك و بیان قتل مستعین‌بالله به سعی آن طایفهٔ بی‌باك

درسنهٔ احدی‌وخمسین‌ومأتین[۲۵۱ه.ق] برسرمسأله‌ای میان وصیف و باغرخواص،نزاع‌ارتفاع‌یافت. وچون‌مستعین‌ازباغر به‌جهت‌قتل‌متوکل‌رنجیده بود، جانب‌وصیف‌گرفت، وباغر با زمره‌ای[1] از دوستان‌خود گفت که «وصیف وبوقاءبغایت بسیار صاحب‌وجود[2] شده‌اند، وازما چندان حسابی‌برنمی‌دارند، باید مُمِدّ و معاون من باشید تامستعین را بااین دوشخص بکشیم ، و کسی دیگر برمسند خلافت نشانیم». آن جماعت اظهار موافقت‌کرده، کیفیت حال به‌عرض مستعین رسید.[او] باغر را طلبید، درسرای‌خلافت محبوس گردانید. هواداران باغر از ملاحظهٔ این حرکت بی‌طاقت شده، در ساعت[3] به اصطبلِ

۱ــ زمره‌ای: گروهی.

۲ــ صاحب وجود: صاحب قدرت و اراده.

۳ــ بلافاصله، فوری.

خلیفه رفتند ودست به‌غارت و تاراج برآوردند . وصیف « به‌تصور اینکه اگر با غر به‌ضرب‌تیغ آبدار ازپای درآید غبارفتنه فرونشیند» به‌قتلش مبادرت‌نمود. خشونت ترکان زیادگشته، مهم به‌جایی رسید که مستعین به اتفاق وصیف‌وبوقاء وشاهك، از سامره به‌بغداد گریخت ودرخانهٔ محمدبن عبدالله طاهرنزول‌نمود. ومخالفان، جمعی از رؤسای خود رابا « بُردوقضیب » ـ که مختص حضرت رسول ـ صلی‌الله علیه وآله ـ ومخصوص بـه‌خلفا بود ـ به‌بغداد فرستادند و بر جرأت[1] خـویش اظهار ندامت‌کردند [و] التماس مراجعت مستعین نمودند . محمدبن طاهر ایشان‌را اهانت‌کرده به‌خواری بازگردانید. وآن جماعت‌چون به‌بغداد رسیدند، کیفیت حال را به‌عرض یاران خود رسانیدند، ومتفّق‌گردیده مُعتَزّ و مؤید را از زندان بیرون آورده و مُعتَزّ را بـه تکلیف منصب خلافت عزیز ساختند. بغدادیان چون این خبر شنودند اسباب قلعه‌داری‌ترتیب نمودند . ابواحمد موفّق به‌موافقت اتراك و فوجی از مردم بی‌باك به‌ظاهر[2] آن بلده شتافته، بین الجانبین آتش محاربه و محاصره اشتعال یافت ، وبعد از کوشش‌وکشش‌بسیار، عجزوانکسار برصفحات‌روزگارمستعین پیداشده،وبوقاء کبیر ومحمدبن عبدالله نیز دفتر عهد وپیمان اورا برطاق نسیان نهاده، ومحمد، ایلچیان، پیش مُعتَزّ فرستاده، پیغام داد که «من سعی می‌نمایم که مستعین ، ترك‌خلافت‌گفته باتوبیعت‌کند، مشروط‌آنکه امارت بغداد ـ به‌دستورسابق ـ به‌من متعلق باشد؛ مستعین اجازت گزاردن حج یافته بعداز مراجعت درواسط مقیم گردد». و مُعتَزّاین ملتمسات را به‌سمع رضا اصغا نموده وموافق‌مدّعای محمدبن عبدالله ، وثیقه‌ای بـه بغداد فرستاد. آنگاه محمدبـن عبدالله وبوقاء و وصیف، مستعین را تکلیف کردندکه تا خود را ازخلافت خلع نمود، و اورا به‌سرای‌حسن‌بن‌سهل‌حبس فرموده، احمدبن طولون را برَوی موکّل‌ساخته،

۱ـ جرأت: سرکشی، جسارت، گستاخی.

۲ـ ظاهر: حومه

وبعد از چندگاه مُعتَز، مستعین را به‌سامره طلب داشت. وامرای بغداد او را بدان جانب روان ساختند.

شاهك خادم گوید که «من در آن سفر به‌عماری مستعین در آمده، عدیل وی گشتم، و چون به‌موضعِ ناطول رسیدیم دیدیم که سواران پیدا شدند. مستعین گفت: ای‌شاهك، نظر کن، سردار آن جماعت کیست؟ اگر سعیدحاجب است بدانکه به‌کشتن من می‌آید. شاهك گوید: چون احتیاط[1] کردم سعید را در آن میان دیدم، گفتم: والله‌سعید رسید. مستعین گفت: **انالله‌وانااليه‌راجعون.** ایام‌حیات من به‌نهایت انجامید. وسعید فی‌الحال رسید ونزدیك آمده‌ومستعین را از عماری بیرون آورد، تازیانه‌ای برسرش زد، آنگاه اورا برقفا انداخت و سرش از تن جداساخت».

ذکر المُعتَز بالله، ابوعبدالله بن المتوکّل بالله. اکثر مورّخان برآنندکه «المُعتَز» موسوم بوده به «زبیر»، و زمره‌ای[2] نامش را محمد گفته‌اند. وچون مُعتَزمتکفّل به‌منصب‌خلافت[شد] وعزیز گشت، محمدبن اسرائیل را از بغداد به سامره طلبیده وزیر ساخت. و امارت بغداد راحسب الوعده به‌محمّدبن عبدالله [تسلیم]داشت. ودراوایل ایّام ایالت خویش قصد وصیف وبوقاء نموده بالأخره به موجب شفاعت محمّدبن عبدالله از سر جریمهٔ ایشان درگذشت. آنگاه اتراك به‌عرض مُعتَز رسانیدندکه «وصیف وبوقاء مدتّی مدید به ریاست ماقیام نموده‌اند، ملتمس آنکه ایشان را ازبغداد به‌سامره‌طلبیده صاحب مناصب گردانی» و مُعتَز اجابت این التماس به‌حسب طریق‌تغافل‌مسلوك داشت، امّا چون الحاح اتراك از حدّ اعتدال تجاوزنمود؛ آن عزیزان را به سامره آورده ومناصبی که درعهد وزمان مستعین داشتند بدیشان تفویض کرد. در خلال این احوال «عیسی‌بن فرحان شاه» که از جملهٔ

۱ــ احتیاط: نظرونگاه ازروی‌بصیرت. (ناظم‌الاطباء)

۲ــ زمره: گروه

نُوّاب مُعتَز بود ، معروض داشت که: بسیاری از مردم ، دَم از مودّت «مؤید» می‌زنند و تُحَف وهدایا نزدِ اومی‌فرستند؟! مُعتَز بربرادر متغیّر شده مبلغ پنجهزار درهم که حاکم ارمینیه به‌رسم هدیه نزد مؤید فرستاده بود بستاند، ومؤید پیش موفق ازعیسی شکایت کرده، موفّق ترکان رابرقتلِ عیسی تحریض[کرد] وعیسی کیفیت حادثه را به عرض رسانید. مُعتَز هردوبرادررا محبوس گردانید. بعداز روزی چند فرمان فرمود تامؤید را دست‌و پا بسته در میدان [قصر] انداخته و آب خنک برروی اوریختند تارختِ بقا به‌دارِ فناداد. پس پوستین‌سمور[1] در وی‌پوشانیده،به‌علما وزهّاد نمود و گفت:برادرم‌به‌اجل طبیعی درگذشت.ودرایام ایالت معتَز و صیف‌به‌زخم‌تبرزین بعضی ازاتراک مقتول شده بوقاء صغیر ـ که اورا شرابی می گفتند ـ به‌حکم مُعتَز شربت فناآشامید. واین معنی موجب خلاف بقیهٔ امرای اتراك گشته، تَرکِ مُعتَز گفتند، و اورا درسنهٔ‌خمس‌وخمسین‌ومأتین (۲۵۵ه.ق) ازحکومت خلع‌نموده محمدبن واثق را به خلافت برداشتند. مدّت حیات معتَز به روایتی بیست وچهارسال، بود وزمان ایالتش بعداز وضع مستعین سه‌سال و ششماه و بیست و سه روز بود. او اول خلیفه‌ای است که برزین مُذَهَّب[2] نشست.

۱ـ سمور ـ : جانوری که از پوست وی پوستینهای گرانبهاسازند. (ناظم‌الاطباء)

۲ـ اسب خود را با زین زرین آراست و بر آن سوار شد.

گفتار در بیان طلوع صبح دولت و اقبال اخشید از افق ولایت مصر و شام و ذکر وصول خورشید طالع او و انباعش به اوج عظمت و احتشام

ولادت اخشید در روز شنبه منتصف رجب سنهٔ ثمان وستین و مأتین [۲۶۸ه.ق] دردارالسّلام بغداد دست داد. ونام اخشید «محمد» بود وپدرش طغج نام داشت، وطغج ترکی بود از اولاد ملوك فرغانه، منتظم درسلك امرای خلفای بنی‌عبّاس. و چون محمدبن طغج به‌سنّ رشد و تمییز رسید و آثار شجاعت وفرزانگی ازناحیهٔ احوالش لایح گردید، المقتدر بالله ایات ولایت دمشق را به رأی و درایت او مفوّض گردانید. و محمّد آن مملکت را به انوارعدالت وتنصیف(انصاف)روشن ساخت ودر ترفیه احوال رعایا اهتمام فرمود. رایت حکومت ورأفت برافراخت، وپس از آنکه القاهربالله پای برمسند خلافت نهاد حکومت مصررا نیز به‌اوداد. محمد درماه رمضان درسنهٔ احدی وثلاثمائه

[۳۰۱ه.ق] به‌آن‌بلد شتافت. ابواب ِانعام واحسان برروی ِ طبقات ایشان باز-گشاد. وچون‌الراضی‌بالله متقلد قلادهٔ خلافت شد، بیشتر از سابق‌دراسترضای خاطراوکوشید؛ زمام امارت حرمین شریفین ومملکت جزیره را نیز درقبضهٔ اقتداراونهاد واورا اخشید لقب داد. ودرآن‌زمان اهالی [فرغانه[1]] پادشاه‌خود را اخشید می‌گفتند، چنانچه فارسیان والی خود را کسری می‌نامیدند.

قال امام یافعی- رحمةالله علیه- الاخشید بکسرالهمزة و بالخاء والشین والذال المعجمات والیاء المثناء من‌تحت بعدالشین (کذا) و معناه فی لسان الترك ملك الملوك.

ومحمدبن طغج بـه این لقب اشتهاریافته که ایام حکومتش ، خطبا برمنابر اسلام، ازاوبه‌اخشید تعبیر نموده دعا می‌کردند. ودروقتی که‌المستعین بالله مالك مسندخلافت‌گشت، امارت‌تمامی ولایت‌شام را ضمیمهٔ سایرمناصب اخشید ساخت و قدم برمسند عظمت نهاده؛ حشمت و مکنتش به جایی رسید که هشت هزار غلام زرخرید پیداکرده وفرمود هرشب دوهزار ازآن غلامان به ِحراستش قیام نمایند . و اخشید به فراغ بـال و بـاکمال استقلال اوقات می‌گذرانید تا درساعت چهارم روز بیست ودویم ذیحجّهٔ سنهٔ اربع و تسعین وثلاثمائه [۳۹۴ه.ق] در دمشق وفات‌یافت و نعش او را در بیت‌المقدس برده مدفون ساختند. مدّت عمراخشیدشصت وشش سال وپنج ماه وچندروزبود. و دوپسر صغیرالسّن از او یادگار ماند: ابوالقاسم و ابوالحسن.

اما بعد ازوفاتش ابوالمسك‌کافور-که‌غلامی بود شدیدالسّوادوحبشی الاصل‌واخشید اورا به‌هیجده هزار دینار خریده، تربیت‌کرده بود و به‌منصب اتابکی ابوالقاسم‌سرافرازساخته[بود]درمملکت مصرمتصدی برانجام امور شد وابوالقاسم را برتخت سلطنت نشانید. چون‌کافور به‌وفور عقل‌و شجاعت و عدل وکیاست و انصاف معروف بود، سایر امراء [وکارگزاران اخشیدی]

۱- درمتن «فرخانه» ضبط شده.

غاشیهٔ[1] اطاعتش بردوش گرفتند، وکافوراز قبلِ ابوالقاسم کماینبغی به‌استمالت سپاهی‌ورعیت می‌پرداخت‌تا درسنهٔ‌تسع‌واربعین‌وثلاثمائه(۳۴۹ه.ق) ابوالقاسم عالم‌بقارامنزل‌ساخت، آنگاه‌کافورمخدوم‌زادهٔ‌دیگرخودرا که‌مکنّی به‌ابوالحسن بود، به‌پادشاهی گرفته به‌دستور سابق کامرانی می‌کرد، درسنهٔ اربع و خمسین وثلاثمائه (۳۵۴ه. ق) وقبل [از] سنهٔ خمس و خمسین و ثلاثمائه (۳۵۵ه.ق) ابواحسن نیز وفات یافته کافور در حکومت مستقل گشت ـ چنانچه امام یافعی روایت‌نموده ـ دربلدهٔ مصروشام وحجاز چندگاه برمنابراسلام دعای‌او برزبان خطبا می‌گذشت و اودرکمال جاه وجلال‌روزگار می‌گذرانید تا در روز سه‌شنبه بیستم‌جمادی‌الاولی‌سنهٔ ستةوخمسین وثلاثمائه (۳۵۶ه.ق)ـبه‌قول‌صحیح‌ـ در مصر زمان حالش به‌نهایت رسید ودرقرافه[2] مدفون‌گشت. مدّت عمرش شصت وچند سال بود، و بـه‌وزارت او ابوالفضل جعفربن فرات و ابوالفرج یعقوب‌بن یوسف‌بن ابراهیم قیام می‌نمود. و بعد از فوت کافور به‌اندك زمانی حکومت مملکت مصربه «خلفای اسماعیلیه» انتقال‌یافت، چنانچه ازسیاق‌کلام آینده به‌وضوح خواهد انجامید. والتأیید من‌الله الکریم‌المجید.

پس اثبات می‌کند که: قومی از ترك قبل‌از خروج سلاجقه در ایران بوده‌اند، چنانچه اخشید که اصلاً ازچاچ وفرغانه بوده، سالها از طرف خلفا لقب آق شیدی داشته ، در مصر اسماً حکـومت ولـی رسماً سلطنت داشت، مسلّماً تـرك بوده. در حبیب‌السیر مفصلاً نوشته است: نظایر ودلایل آنها خیلی زیاد است. ولی مابهتراین است[که] تمام‌آنها را رها کرده بگوییم: قوم قاجار قومی ازاترا کند،وکلام‌خاقان مرحوم فتحعلی‌شاه قاجار را، که‌مختصری ازتواریخ قاجاریه [را] ، مرقوم فرموده‌اند [درکتاب] کلام‌الملوك از روی

۱ـ غاشیهٔ اطاعت کسی‌را بردوش گرفتن=مطیع وفرمانبردار اوشدن.

۲ـ قرافه: نام‌گورستانی است درفسطاط مصر.

او بنویسیم.

در «کلام‌الملوك» مرقوم‌فرموده‌اند: قاجار آق‌قوینلو وجدّ او حسن‌بیك است. بهترین اسناد، این بنده **کلام‌الملوك** رامی‌دانم به‌مضمون بلاغت‌مشحون **کلام‌الملوك‌ملوك‌کلام!** چون ذکری از حسن‌بیك شد لازم مـی‌دانـم شرح احوال آن سلطان جلیل را مختصری بنویسم.

امیرحسن‌بیك پسر ابراهیم بیك پسر قره عثمان، مشهور به‌ایلك‌است. وچرا ایلك گفته‌اند، چون اجداد خود را به‌ایلك‌خان می‌رساند.

سلاطین ماوراءالنهر که‌پایتخت آنها کاشغر وبلاد بلاساغون بوداز ایلك خان تشکیل‌یافت. جنگ ایلك‌خان وقدرخان در کنارجیحون با سلطان‌محمود غزنوی، وشکست آن دوسلطان‌مقتدر [را] دربطون تواریخ- بخصوص روضة‌الصّفا وحبیب‌السّیر وعُتبی- مفصلاً نوشته‌اند. و بعد در زمـان سلاجقه و محاربهٔ آنها باسلجوقیان و تا انقراض آن دودمان والاشأن در دست گورخان وطایفهٔ قراتاتاروانقراض تاتاردردست مغولان:تواریخ این سلاطین‌عظیم‌الشأن، طبقهٔ‌اسلامیهٔ ترکستان‌را- که‌چون **عنقا** اسمی‌از آنها بود ورسمی‌نبود- به‌کمك نواب، **لرد کرزون**[1] فرمانفرمای هندوستان ، که دوست قدیمی من بود ، از انگلیسی به‌فارسی ترجمه‌کرده درکتابخانهٔ من موجود است.

به‌این جهت او را ایلك ترکمان می‌گفتند که یکی از امرای بزرگ امیر تیمورگورکان بوده است. تفصیل عثمان بیك طولانی است، وچون‌خیلی طولانی بود نوشته‌نشد، بخصوص که در **حبیب‌السیر** و **ظفرنامهٔ شرف‌الدین** -که درتاریخ امیرتیمور است- نوشته‌اند. درسایر تواریخ نوشته اند: به‌حکم امیر تیمور در شهر «آمِـد»[2] که‌کرسی و پایتخت دیار بکر است، متمکّـن و

1— LORD CURZON

۲- درمتن به‌جای «آمد» **حمید** ضبط شده. تردیدی نیست‌که این خطای بزرگ‌ازراه ترجمه دراین کتاب رخ نموده است ، خطایی‌که نظیرش درترجمه‌های روزگار ما اندك نیست.(خدیوجم)

برقرار شد. وچون طایفهٔ قراقوینلو وقرایوسف ـ رئیس آنها ـ از جملهٔ متمردین حضرت امیر تیمور بودند، قراعثمان باطایفهٔ آق‌قوینلو ـ صاحب شهر «آمد» ـ برای جلوگیری طایفهٔ قراقوینلو برقرارشدند..[1]. قراعثمان درجنگ بااسکندر بن قرایوسف دستگیرشده، بعدازوفات، اورا ازقبر درآورده، گردن زده، سرش را برای سلطان مرادخان دویم به‌نشانهٔ فتح فرستاد . فرزندش ابراهیم بیك در جنگِ «حکیم» نامی از سرداران مصر وشام کشته شد. پسر ابراهیم‌بیك، حسن بیك به‌مرور در دیاربکر و البستان سلطان شد . کتابی ، مرحوم فریدون بیك ـ که‌درعهد سلاطین عثمانی ، چون مرحوم قایم‌مقام درعهد قاجاریه است ـ از یکصد نفر رجال اسلام نوشته والحق کتاب بسیار بسیار خوبی است و نسخهٔ اوزیاد است، من هم دارم، شرح حال جدّ بزرگوار خودمان راکه حسن‌بیك باشد ، از آن کتاب ترجمه کرده از زبـان ترکی ، می‌نویسم و بهترین اسناد است .

درکتاب رجال فریدون بیك شرح حال حسن‌بیك را ازاین‌قرار نوشته‌اند: درتواریخ فرنگ اورا «ازون حسن» می‌نامند. در طفولـیّت که با اطفال بازی می‌کرد می‌گفت: این بازیها کهنه شده است، بهتر آن است که من بازی‌نوی اختراع کنم . بعد از کشته شدن پدروجدّش ابـراهیم بیك و عثمان بیك به مخاطرات عظیم افتاد تابعد، بخواست خدا، دردیاربکر به‌همه غالب‌شد.

عزیزِ مصر به‌رغم برادران غیور زقعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

به‌سلطنت دیار بکر وریاست آق‌قوینلو برآمد، از برای آنکه امتیازی باسایر طوایف ترك داشته بـاشد درپردهٔ علـم خـود شکل گـوسفند سفیدی کشید ـ یك طایفه هستند ازدوازده‌طایفهٔ قاجاریه ـ میرزا جهانشاه‌بن‌قرایوسف ترکمان، شرح اووبرادرش میرزااسکندر، درآن زمان که سلطنت آذربایجان و اکثر بلاد ایران را داشتند، ومحارباتی که با میرزا شاهرخ ابن امیر تیمور

۱ـ دراصل «طایفهٔ آق‌قوینلو» آمده‌که چون تکراری بود حذف شد.

گورکان نمودند و صلحی که با سلطان ابوسعید نمودند [چون] خارج از مطلب ماست ذکر نمی‌کنم، هر کس که مایل باشد به تواریخ رجوع کند. فقط برای ارتباط کلام که رشتهٔ اجدادمان است مختصری ذکر می‌کنم.

مولانا ادریس در تاریخ هشت بهشت می‌نویسد: اردویی که میرزا جهانشاه به‌سرِ امیرحسن‌بیك کشید، عبارت از هشتاد هزار سوار آراسته بود که چنین اردوی منظمی پُرلشکر، به‌ایران تمام نه، در روم نه، در دیار عرب ومصروشام ودیارترك ندیده بودم. خود مولانا ادریس [که] باوالدش دراردوی میرزا جهانشاه بوده است، در کتاب خودش تفصیل این اردوکشی را خوب نوشته است.

و بسیار ازاین اردو تعریف نوشته‌اند، ولی چون خدا می‌خواست امیرحسن بیك باسه‌هزار سوار، به‌جنگ قزاقی، چنان دستبردی به‌حریف نمود [که] ختام جنگ به‌کشته شدن جهانشاه وبرهم خوردن اردوی عظیم اوشد. درآن‌وقت حسن بیك، سلطانِ علی الاطلاقِ ایران بود، امّا رقیب قادرتری ومقتدرتری برای او فوراً طبیعت احداث کرد.

سلطان ابوسعید ـ پادشاه خراسان وماوراءالنّهر ـ بایکصدهزارسوار برای ضبط ایران حرکت کرد. امیر حسن بیك چون به‌هیچ وجه‌خود را مرد میدان او نمی‌دانست، آنچه لازمهٔ تملق وخشوع وخضوع بود کرد، ولی به‌هیچ وجه به‌خرج سلطان ابوسعید نرفته:

بلی قضاست به‌هرنیك و بدعنان کشِ خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

بعد ازمأیوس شدن، حسن بیك به طریق جنگ قزاقی که با جهانشاه کرده بود، باسلطان ابوسعید نیز درآویخت، زمستان فوق‌العادهٔ آذربایجان و برف زیادی که در طرق و شوارع افتاد، فوق‌العاده کمك به‌حسن بیك نمود، قحط وغلای عظیم دراردوی خراسان افتاد ـ بعین حالت اردوی ناپلیون اوّل

که در کنار مسکو باقشون روسیّه روی داد [و]فرانسها خود بخود تمام‌شدند. حسن بیك به یك حملهٔ ناگهانی، ابوسعید را گرفته بکشت، ثمرهٔ لجاج وغرور را به او فهمانید.

شبانگـه سرِ تخت و تـاراج داشت
سحرگه نـه تن سر ، نه‌سر تـاج داشت

از آن تاریخ، مالك علی‌الاطلاق ایران شد، اگر چه فتوحات زیادی درگرجستان کرد، اما شکست عظیمی خورده از سلطان محمد فاتح ؛ عساکر سلطان محمد فاتح صدوپنجاه هزار بود ، عساکر حسن بیك به‌قرب صد هزار سوار بود. درکنار کوه البستان، در بلاد مرغش ، این جنگ مَیْشُوم میان مسلمانان دست داد . ایرانیان شکست فاحش خورده ، زَین‌المیرزا ، ولیعهد حسن‌بیك، که بهترین سرداران اوواَشجع تراکمه بود،کشته‌شد. عثمانیها اگر چه فاتح شدند، امّا کشتاری به‌افراط شد از عساکر آنها، خاصه مراد بیك که سپهسالارعثمانی بود،باعدهٔ کثیری ازسوارهٔ عثمانی قتیل شد .

جهت فتح عثمانیها ، چه دراین جنگـ و چه درجنگ چالدران، به واسطهٔ توپخانه و پیاده نظامی [بود] کـه عثمانیها «ینگـی‌چری» می‌نامیدند ، ومسلّح بودند به‌تفنگ و علم جنگی که از اروپائیان فراگرفته بودند ، به‌این جهت غلبه می‌نمودند. امّا بعد که ایرانیها توپ و تفنگ بـه واسطهٔ «شرلی» انگلیسی درمیان عساکر خود رواج دادند ، آنها نیز فتوحـات عظیم کردند. مثل فتوحات شاه‌عباس بزرگ برچغال اقلی ، و نادرشاه وسایر سلاطین‌ایران که باعثمانیها کردند. [حسن‌بیك] دیگر روی خوش ندید تابمرد.چهل‌وهشت سال‌ایران دردست فرزندان او به اختلاف بود. مشهورترین آنها سلطان‌یعقوب است که بعد دخترزادهٔ همین حسن بیك ـ شاه اسماعیل صفوی ـ به مخالفت خانوادهٔ آق‌قوینلو برآمد ودود از دودمان آق‌قوینلو و خانوادهٔ جدش حسن بیك برآورده.

مادرشاه‌اسماعیل «عالمشاه بیگم» نام‌داشت ـ دختر[1] حاکم‌طرابوزان ـ از ترس سلطان محمد فاتح دختر خود را به‌حسن‌بیك داد که مریم‌نام داشت وملقب به عالمشاه بود. این وصلت بیشتر اسباب تغیّر خاطر سلطان شد . از قسطنطینیه‌حرکت کرد، آنچه حسن‌بیك شفعاء برانگیخت که میان این‌دوطایفهٔ سلطنت قویم‌مسلمان ـ یعنی ایرانی‌وعثمانی ـ جنگ واقع نشود به‌جایی نرسید، حتی مادرخود راهم ـ که‌به‌قولی ازتاریخ رسمی عثمانی، منسوبِ سلطان‌بود، وسلطان او را عمه خطاب‌می‌کرد، وبسیار بانوی معززهٔ محترمه‌ای بود ـ درمیان تراکمه وعثمانیها به‌میان انداخته‌که جنگ روی ندهد، ممکن نشد . و این جنگ میشوم بالأخره صورت گرفت . این دوم نزاعی است که بعداز جنگ انگوریه ـ که میان بایزید وتیمور دست‌داد ـ در میان این دوملت عظیم اسلام‌روی نمود، تاآخر منجربه جنگ شد، وشدآنچه شد.

دو سید بزرگوار ودوشیخ نامدار دراواخر سلطنت مغولان در ایران و خروج امیر تیمور پیدا شدند . مختصری ذکر آنها دراین اوراق ما بی‌فایده نیست:

یکی‌حضرت شیخ‌صفی اردبیلی، یکی حضرت‌سید نعمت‌الله کرمانی. اگر چه تفصیل اینها خیلی طولانی است، و کتاب هم در حق‌آنها خیلی نوشته‌اند، هرکس بخواهد به تاریخ‌آنها رجوع کند . و اما مختصری برای ارتباط [کلام] می‌نویسم :

حضرت شیخ صفی ، از اولاد امام موسی کاظم (ع) است. تفصیل اورا درتاریخ حبیب‌السیر وعالم‌آرای عباسی وروضة‌الصفای ناصری،مفصلاً نوشته‌اند. آنچه راکه ننوشته‌اند ومخفی است ما می‌نویسیم :

حضرت‌شیخ و فرزندانش تا شیخ جنید بسیار مردمان پاکبازِ دین‌دار متدینی بودند . عقایدشان‌هم جز خداکسی نمی‌داند ، ولی حسب ظاهر تقریباً

۱ـ دراصل«ازدختر» آمده که «از» زاید می‌نماید.

مانند فلاسفهٔ یونان بودند. در عهد سلطان محمود غازان که اول سلطان مغول است ـ که ظاهراً دین اسلام را قبول کرد ـ ومغولان را به‌اسلام واداشت؛ در اردبیل سجادهٔ درویش را انداخت . امیرچوپان که امیرالأمراء بود اخلاص غریبی به‌حضرت شیخ داشت. سلطان محمد خدابنده برادر غازان‌خان‌وسلطان ابوسعید بهادرخان، اینها نیز حرمت قبرشیخ و فرزندان شیخ را خیلی منظور داشتند، بخصوص پسرمرحوم شیخ، شیخ‌صدرالدّین. بعدازسلطان‌ابوسعیدهرج ومرج کامل درایران وروم واقع‌شد. ودراین میانه ترّقی فوق‌العاده‌ای ـ مشایخ اردبیل ـ کردند.

صاحب تاریخ صفویّه می‌نویسد: «درکنار جیحون امیر تیمورسیدی را دیدکه برروی آب می‌دود وفرونمی‌رود به‌آب! امیرتیمورآن وقت ازپیش امیرحسین‌فراری‌بود، درآنجادست‌ارادت به‌شیخ‌صدرالدین‌میدهدودرآنجاشیخ صدرالدین وعدهٔ سلطنت‌به‌اومی‌دهد[1] وجهان‌گیری‌وعالم‌کُشی‌وتخریب‌بلاد و عبادوضعف‌اسلام که‌تقریباًاغلب‌بواسطهٔ‌امیرتیمورشده، چه‌اگرامیرتیمورباطوق تمشخان ـ پادشاه‌مسلمانان‌تاتارشرقی که‌پای‌تخت‌ایشان‌دشت‌قبچاق‌بود ـ آن‌جنگها رانمی‌کرد، آن ضعف‌به‌خانوادهٔ جوجی‌خان وارد نمی‌آمد، ملت روس که‌یکی ازخراج گزاران تاتارشرقی بودند، مقتدر نمی‌شدند، واگربا ایلدرم بایزیدخان غازی جنگ نمی‌کردوغالب نمی‌شد وبلاد اناتولی روم‌راکه «آسیای‌وسطی» می‌گویند به این شدت غارت و تخریب نمی‌کرد ، و صد و پنجاه سال کار ـ جهانگیری مسلمانان فاتح عثمانی را عقب نمی‌انداخت، امروزکرسی سلطنت عثمانی به«وین یابرلن» بود ، نه‌قسطنطینیه ؛ صد وپنجاه سال‌فتوحات اسلامیهٔ عثمانی را بطور تحقیق عقب انداخت».

باری اینهامحاکمات تاریخی است، ربطی به‌ما ندارد. صاحب تاریخ صفویه هرچه بتواند بگوید می‌گوید. شخص فطِن زیرکی باید[که] استنباط

۱ـ ابن عربشاه مشابه این روایت را به‌زین‌الدین ابوبکرتایبادی نسبت داده است.

صدق و کذب را بکند. وقتی که حسن بیك فقط دیاربکر را داشت و بسیار مخوف بود از میرزا جهانشاه ترکمان - که پادشاه آذربایجان و عراق بود - خواهر خود حلیمه سلطان را به سلطان جنید پسر شیخ صدرالدین نوهٔ شیخ صفی- برای دلربایی مریدان او و تقویت خود- داد چون جهانشاه جنید را اخراج کرده بود از اردبیل. ولی نه‌وصلت حسن بیك نه‌کثرت‌مرید،دست حضرت‌شیخ رانگرفت.بعد خواهرزادهٔ حسن بیك-سلطان حیدر-که ازطرف مادر ترکمان بود و از طرف پدر سید و درویش ، قابلیت آن را داشت که حسن بیك ، خواهرزاده را به دامادی قبول کند. دختر خود عالمشاه بیگم را به‌او داد. واین عالمشاه دختر «مری»[1] پادشاه طرابوزان است که ملقب به‌لقب مادرش‌عالمشاه شد، ومادرشاه‌اسماعیل صفوی است، وتازنده‌بود کمال‌رعایت وملاحظه را از او می‌کرد، ازفرزندان خود معززتر ومحترم‌تر بود.[2]

بعد از حسن بیك درمیان فرزندان حسن بیك نقار عظیمی دست داد، چنانچه سلطان حیدر درشیروان به‌تحریك وتقویت شاهزاده‌های آق قوینلو به رحمت ایزدی‌پیوست ومثل اجدادش مقام شهادت‌یافت. وهمین قسم به‌تدریج -درحروب- خانوادهٔ آق قوینلو کشته شدند، وچندی درفارس محبوس‌بودند. بالأخره شاه اسماعیل درهفت سالگی به‌گیلان فرارکرد، وبعد به‌تقویت ایل ترك که یکی ایل قاجاریه باشد-که ازمریدان اجدادش بودند- خروج کرده ، ودود از دودمانِ آق‌قوینلو وامیرحسن بیك درآورده، ودرکمتر از ده دوازده سال تمامِ ایران وخراسان وافغانستان وغیره‌وغیره را ضبط کرد.

اگر شرارت فطری وظلمهای ظاهری وشرب خمرِ ظاهرِ او نبود و دیوانگی، در درمشان[3] در جنگ چالدران هم شکست نمی‌خورد. ولی بعد

۱- مری = ماری = مریم

۲- گویا مرادآن است‌که شاه اسماعیل مادر را از فرزندان خود عزیزتر می‌داشت.

۳- دراصل «درمشخان» ضبط شده‌که درست نمی‌نماید.

از جنگ چالدران چنان زمین خورد که دیگر برنخاست. هیچ کس او را خندان ندید.[آری] همین طایفهٔ صفّویه است ، و اولاد شیخ صفیِ صاحبِ سجّاده و پوستین و کشکول و «منتشا» که امیر حسن بیك برای کثرت مریدها به آنها ـ وبرای تقویت سلطنت خود ـ خواهر داد و دختر داد و مال دادوجان داد. چون خدانمی‌خواست ، طایفهٔ او و فرزندان او تمام به‌دست همین طایفهٔ صفویّه ونوه خودش شاه اسماعیل تمام شدند.[1]

هزار نقش برآرد زمانه و نَبُود
یکی چنان که[2] درآئینهٔ تصوّر ماست

پسر حیدر درویش، مالك علی‌الاطلاق بی کم وبیش گشت، در وقتی که امیرحسن بیك در تقویت وترویج خانوادهٔ شیخ صفی می کوشید،سلاطین قراقوینلو که فرزندان امیر قرایوسف باشند ـ بخصوص میرزا جهانشاه ـ در تقویت خانوادهٔ شاه نعمت‌الله و بزرگ کردن آنها در انظار مریدان می کوشید.

شرح قرایوسف ترکمان وتمرّداوبه امیر تیمور وحبسش در مصر،و فرارش از مصر،وغلبهٔ او براولاد امیرتیمور وضبط آذربایجان وشرح مردن‌او، که ازبی‌صفتی دنیا نمونه‌ایست، درمیان دویست هزار قشون بِمرد. آن اردو چنان‌درهم وبرهم‌شد که کسی به‌ضبط و کفن‌ودفن‌او نپرداخت. جسد چنان‌پادشاه بزرگی سه روز برروی خاك افتاده بود. هردو گوش اورا بـه‌طمع گوشوارهٔ طلایی که درگوش داشت بریده بودند.

درحبیب‌السّیر و تاریخ شرف‌الدین علی یزدی مفصلاً ضبط است . وجنگ‌میرزا شاهرخ نـه‌کـرت با میرزا اسکندر ، درحدود [دشت] مغان و آذربایجان،درتواریخ نوشته‌اند. وشعری که شخصی خراسانی گفته:

۱ـ تمام شدند: تباه شدند.

۲ـ درمتن: چنانچه

سکندر لشکر ما را زد و جست
شه ما مُلك را بگرفت و بگذاشت

کنایه بر اینجاست . چه بعد از فتح ، میرزا شاهرخ قادر به ضبط آذربایجان نشد[1]، مملکت را غارت کرده از ترس اولاد قرایوسف به‌خراسان رفت تا کرّت آخر جهانشاه به‌برادرخیانت کرده به‌اُرودی شاهرخی پیوست. میرزا شاهرخ آذربایجان را به‌اوداد. می‌توان طلوع و غروب طایفهٔ قراقوینلو را که چندین‌سال درایران سلطنت کردند درشخص جهانشاه تمام کرد، چه بعد از جهانشاه‌ـو کشته شدن او دردست‌حسن بیك‌ـدیگر نامی از طایفهٔ قراقوینلو واسمی از خانوادهٔ قرایوسف باقی نماند.

این مختصری است از تاریخ سلطنت تراکمهٔ قراقوینلو در ایران . دراین هنگام حسن بیك برای دلربایی عوام‌النّاس ، سادات اردبیل را تقویت کرده خود را حیدری می‌نامید که «اعدا عدو» جهانشاه و قراقوینلو بود. ازآن‌طرف‌هم رقیبش میرزا جهانشاه در تقویت‌خانوادهٔ شاه نعمت‌الله کوشید وخودرا نعمتی می‌نامید. به قرب سی واند سال تمام طایفهٔ قراقوینلو گاهی به‌نیابت میرزاشاهرخ گاهی بالاستقلال سلطنت کردند، درایران وآذربایجان. چنانچه حسن بیك تقویت صفویّه می کرد، میرزا جهانشاه هم به‌خیال پیری و مرشدی افتاد. او نیز دختر و خواهر و پول وجواهر به‌حضرت شاه نعمت‌الله ولی کرمانی واولادهای او،بی‌مضایقه، بذل کرد. یزد و کرمان و ماهان و غیره را تمام به‌خانوادهٔ این سادات تیول داد و خودرا نعمتی می‌خواند. تقریباً این حیدری ونعمتی که حالا الحمدلله چند سال است از خاك ایران و دهان مردم افتاده، یعنی تربیت وتمدّن‌آن قدر چشم‌وگوشهارا باز کرده که بفهمنداینکارها خیلی بی‌معنی است: در ایران بعضی حیدری بودند، برخی نعمتی. آنها که حیدری بودند خود را به‌سلطان حیدر، پدر شاه اسماعیل می‌چسبانیدند وخود

۱ــ درمتن: شد

را از مَـرَدَهٔ او می‌دانستند،درحقیقت خواهان[1] طایفهٔ آق قوینلو بودند . آن دسته که نعمتی‌بودند، خودرا مرید شاه نعمت‌اللهولی ماهانی و [ازهوا]خواهان قراقوینلوو میرزا جهانشاه می‌دانستند.

بسیار دربارهٔ شاه‌نعمت‌الله ولی، تواریخ وحکایات وقصص نوشته‌اند. ریاضتها که در سمرقند[2] کشیده: چهل روزی در سمرقند در برف در غـاری بی‌قُـوت وغذا زندگی کرده، درهرات بامیرزا شاهرخ حکایات عظیمه دارد و خوارق‌عادات نموده. درتاریخ فرشته طرز حکایات مرحوم شیخ صدرالدّین وامیر تیمور در کنار جیحون ـ که به سلطان احمد دکنی معروف بود ، این سلطان احمد، سلطان دکن و مشهور به سلطان احمد ولـی [است]که حکایت طولانی دارد-مفصلاً نوشته [کـه] از کرمان تاج شاهی به او مرحمت کرد. مشروحاتی که درتاریخ فرشته نوشته [خود می‌توانید بخوانید].

من که مسعود هستم، قاصرم، پایهٔ فهمم به‌این مقامات نرسیده ، هنوز نه مصدقم نه منکر . زیرا که بندگان خاص خدا البته هستند، چنانچه حضرت شیخِ سبزواری می‌فرماید:

نه در اختر حرکت بود ونه در کـُون ، سکون

گـر نبودی بـه جهان خـاك نشینانـی چند

باری همین قدر می‌نویسم: در ِازای این همه نیکـی و اخلاص حسن بیك به سلطان جنید وسلطان حیدر؛ شاه اسماعیل صفوی دودمان حسن بیك‌را تادانهٔ‌آخر قتل‌عام کرد، وتوجهات [سر] سلسلهٔ نعمتیه به‌هیچ‌وجه برای[حفظ] جهانشاه وپسرش حسینعلی ازمخاطرات‌ثمری‌نبخشید. پس باید گفت: یَـدُالله فَـوْقَ اَیدیهم.

۱ـ خواهان = هواخواه

۲ـ دراصل: ثمرقند

اگر خدای نباشد زبنده‌ای خشنود
شفاعت همه پیغمبران نـدارد سود

تاریخ فرشته حکایتی شبیه به‌افسانه درحق شاه نعمت‌الله ولی وسلطان احمد ولی وپسرش نوشته است، اگرچه از اولیای خدا بعید نیست ، امـا به قدری‌غلو کرده که‌ممکن نیست خوانندهٔ فطـن تصدیق کند. برویم‌برسرمطلب که وعده داده بودیم.

شرح حال مرحوم مهدی‌خان‌را که‌به‌چه‌قسم‌از ایروان وگنجه‌وشماخی به استراباد تشریف بردند و جلای وطن نمودند [خود] مقـدّمه‌ای لازم دارد ، بی‌آن مقـدّمهٔ تاریخی رشتهٔ کلام ومطلب به‌هم‌وصل نمی‌شود. لهذا مختصری می‌نویسم به‌هرسببی از اسباب باشد : یابقیهٔ هیاطله کـه باقباد به‌ایران‌آمدند یا بقیهٔ اشکانیان یا تاتاریان که باامرای مغول به‌روم رفتند، هرچه حساب کنید، بعد از جنگی که امیرتیمور متغلبانه[1] باسلطان عثمانی کرد، آن بیچاره را شکست داد، اسرای[2] روم را باخود به‌ماوراءالنهر کوچ داد. دراردبیل که رسید مرشد او شیخ صدرالدین از اوخواهش کرد، اسرای[3] روم را به او بخشد. در این مسأله مورخین دوفرقه شده‌اند:

یکی: براین‌هستند که‌پس‌ازقبول‌فرمایش‌شیخ، شیخ به‌امیرتیمور گفت: این قدر که درخانقاه من بگنجد از اسرای روم به‌من ببخش. وازاو قول عهد گرفت. خانقاه حضرت شیخ دو در داشت ، از دری اُسرا داخل شدند و از در دیگر خارج.

[فرقهٔ][4] دیگر براین هستند که شیخ از امیر تیمور خواهش کرد کـه بعضی ازاین اسرا مریدهای مخصوص من هستند ومانند توهستند در مریدی.

۱ــ ضبط متن «متقلبانه»ــ در موارد بسیار دیگر نیز این خطا تصحیح شده است .

۲و۳ـ در متن هر دو مورد : امرا ضبط شده‌که درست نمی‌نماید.

۴ــ در متن « قول» آمده است.

اگر آنها به‌این ذلت باشند به‌غیرت خداوندی قبول نمی‌آید وتوراندده‌خواهی شد. امیر تیمور عرض کرد که: چگونه تمیز بدهم درتمام این اسرا که کدام مرید حضرت شیخ هستند و کدام‌نیستند؟ پارچهٔ سرخی که در ملاقات روحانی اول ـ که درکنار جیحون دروقت‌فرار امیرتیمور ازپیش امیرحسین ـ به‌اونشان داده ووعدهٔ سلطنت و جهانگیری عالم را به‌اوداده؛ از زیر پوستین درویش درآورده درپیش امیر تیمور انداخت و گفت : مریدان شخصی من هر یکی قدری ازاین‌به‌سرشان‌دوخته‌اند، آنهارا بگوتواچیان[1] ـ که به‌فارسی‌لشکرنویسان ویساولان می‌گویند ـ از میان اسرا بیرون کرده به‌خانقاه من تسلیم کنند . از کرامات حضرت شیخ‌آن مختصر دلق باپارچه‌های قرمز دیگر درآورد وبه‌او اضافه‌کرد. اسرای رومی برخوددوختندوخودرا قزل باش نامیدند؛ چه‌به‌زبان ترکی قرمزرا قزل می‌گویند. رفته رفته این اسم کسب شهرت‌کرده تمام‌ایران خود را قزل‌باش نامیدند، وپادشاهان ایران را سلاطین قزل‌باش نامیدند.

امرای‌قزل‌باش وسلاطین‌قزل‌باش تا سیصدسال ـ ازاوایل شاه‌اسماعیل تا اوایل قاجاریه ـ به‌این‌نام مشهور بودند. رفته‌رفته مندرس شده ، امیرزادگان روم به «مرورِ دهور» امیرزادگان شدند، وپیرزادگان خودرا از گنج خانقاه درویشی بـرتخت سلطنت اردشیر و شاپور و گنج کیخسرو و کیـکاووس رسانیدند .

حُسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت

آری بـه اتفاق جهان مـی‌توان گرفت

هفت‌ایل ترك که اسرای روم بودند وبه‌توسط شیخ صدرالدین‌خلاص شدند ازظلم امیرتیمور: اول ایل قاجاریه [است که] بـه‌دوازده شعبه و تیره

۱ـ تواچی، جارچی باشد، و آن عبارت از شخصی بود کـه از جانب پادشاهـان و فرماندهان به‌ایصال احکام ورسانیدن فرامین مأمور شوند (لغتنامه دهخدا، ـ نقل‌از سنگلاخ).

[تقسیم می‌شود] که یك تیره آق قوینلو است ـ که ماباشیم که امروز در ایران سلطنت می کنیم ـ یازده تیرهٔ دیگرهست که دَولّو وعزالدین لووغیره باشند. طایفهٔ دوم شاملو که آنهاهم دوازده‌تیره هستند: قراگوزلو که امروز امرای‌ایشان درهمدان‌بسیارصاحب نفوذ هستند وبه‌سلاطین قاجاریه بسیار خدمات کرده‌اند. مرحوم ناصرالملك که چندی وزیر وللهٔ من بود از آن طایفه است. اوزبك لو و حاجی‌لو ـ که مرحوم حاجی محمد جعفر مجذوب علی‌شاه کبودرآهنگی[1] همدان، مرشد حاجی شیروانی حاجی زین‌العابدین، ملقب به مستعلی شاه در کتاب بُستان‌السیاحة وریاض‌السیاحة وحدیقة السیاحة درحق او شروح‌مفصلی نوشته ـ از طایفه اوزبك لوبوده.

طایفهٔ سیم استاجلو است، آنهاهم دوازده تیره بودند . چون به کلی تمام شدند، وامروز درایران نامی ازآنها نیست ، ذکری نشد.

طایفهٔ افشار و بیات و ذوالقدر وتَکَلّو:

این طوایف هفتگانه هستند که به‌واسطهٔ اینها شاه اسماعیل خـروج کرد ، اگرچه قدری ازطایفهٔ تکلو را «نور علی» خلیفهٔ تکلو بعد ازخروج شاه اسماعیل از روم‌آورده. تاشاه اسماعیل زنده بود، آن طوایف هفتگانه‌باکمال پاکی خدمت مـی کردند. بعد درعهد پسرش شاه طهماسب فتنه‌ها انگیختند . اولامه سلطان[2] تکلو یك مرتبه سلطان سلیمان را به ایران‌آورد اینهمه خرابیها شد، باز به تقویت ایل قاجار ـ که هیچ وقت مخالفت ونمك بحرامی‌نکرده‌اند، برتکلوها، طهماسب غلبه کرد: بعد از طهماسب ، در سلطنت پسر دیوانـه‌اش اسماعیل، پسر دیگرش محمد، طوایـف قزلباش حقیقة ملوك‌الطوایف شدند ، آن عقاید پاکی که‌حقیقة به‌خانوادهٔ صفویه داشتند به‌واسطهٔ شرب‌ظاهرومعاصی ظاهروخونریزیهای بیرحمانه که از اسماعیل دیوانهٔ دوم وحیدر میرزای‌ولیعهد

۱ـ کبودرآهنگ: نام یکی از روستاهای همدان است.

۲ـ ازاین شخص درتاریخ‌عالم‌آرای عباسی، چاپ ایرج‌افشار(ص۵۲۹)یادشده‌است.

وغیره دیده بودند،بکلی آن اعتقاد پیری ومریدی از میان رفته بود.

ایران حکم ملوك‌الطوایفی داشت،..[1] ازاین امرای متغلب ـ که سرحلقهٔ آنها علی‌قلی‌خان شاملو که حاکم هرات بود ، و مرشد قلیخان استاجلو [که] حاکم مشهد بود ـ ایران بکلی ویران‌شد. ازطرف‌شرق تاسمنان[را] اوزبکان گرفتند. عبدالله‌خان اوزبك پسر اسکندر سلطان تاسمنان را ضبط کرد.ازطرف [غرب] ارومیه‌وآذربایجان را بالتمام ضبط کردند تاعراق عرب. مختصری که باقی بود آنها هم ملوك‌الطوایف بودند. الحق شاه عباس داد غیرت و فتوت و مردانگی را داده ، قد مردی علم کرده مملکت را خلاص کرد از متغلّبین خارجه و داخله. رومیه و اوزبکیه را بعد از جنگهای بسیار از حدود مملکت راند ، و امرای خود سر و خوانین داخله را نیز سزایی کامل داد. فرهادخان قرامانلوو ذوالفقارخان برادرش را به‌سیاست رسانید.

درتمام این تغلبات ایل جلیل قاجاریه چنانچه در تمام تواریخ مسطور است،ابداً تخلّفی وخیانتی به‌خانوادهٔ صفویه نکردند، درصورت قدرت.پس از غلبهٔ شاه عباس ، امیرگونه‌خان را که اورئیس قاجاریهٔ آق‌قوینلو بود لقب ساروا‌سلانی[2] ونایب‌السلطنگیِ ایروان‌وآن حدود را به‌اوداد، وسایربنی‌اعمام آن حضرت را مناصب‌عالی برقرار کرد. حکومت مَرو [را]که جلو اوزبك ماوراءالنهر باشد تا استراباد که جلواوزبك خوارزم باشد، به‌ترتیب به‌طوایف قاجاریه داد،باخانه وکوچ به‌این چهار محل که رکن مملکت بود فرستاد.

۱۶ اول جلوگیری اوزبکیهٔ ماوراءالنهر:طایفهٔ عزالدین لوی قاجار را به حکومت مرو وچهارجوب فرستاد وآنجا را به‌آن طایفهٔ رشید داد.

دوم جلوگیری اوزبکیهٔ خوارزم: به‌طایفهٔ قوانلوی قاجار ، حکومت استراباد وگرگان را داد.

۱ـ دراصل «هریکی» آمده که زاید می‌نماید.

۲ـ اسلانی = اصلانی.مقصود امیرگونه‌خان ایرلوی افشاراست. (لغتنامه)

سوم جلوگیری عساکر رومیه وروسیه، دوطایفهٔ بزرگ قاجار را در ایروان و گنجه نشانید. واین محال اربعه را به این طوایف بخشش ابدی کرد که نسلاً بعد نسل درآنجا بمانند. و به‌همین تدبیر نیکو سالها سلطنت ضعیف صفویه‌را حفظ کرد. الحق آنهاهم تا دَم آخر داد جوانمردی وخدمت و نمك بحلالی را دادند. دامن عصمت خود را به‌لوث خیانت نیالودند، چنانچه در هیچ تاریخ ازاین بابت ذکری نیست. یکمرتبه سلطان مراد عثمانی بایکصد وپنجاه هزار قشون و سیصد عراده توپ ایروان را ششماه محاصره کرد، به امیرگونه‌خان غالب نشد تااینکه امیرگونه‌خان مرحوم شد. شاه عباس مرحوم، منصب وشؤونات اورا به پسرارشدش شاه قلیخان داد. شاه قلی‌خان هم کمال خدمت را می‌کرد تااینکه شاه عباس قدردانِ عاقل‌به‌رحمت ایزدی پیوست، نوهٔ اوصفی میرزاکه واقعا مجنون وسفیه غریبی بود، از کشتن برادران و بنی اعمام سفاهتش اظهر من الشمس است.

داودخان حاکم گرجستان پسرامام قلیخان حاکم فارس ــ که پسرالله وردی‌خان و امیرالامرای شاه‌عباس بود ــ بعد از امیرگونه‌خان و بعد ازفوت الله‌وردی خان،پسرش امام قلیخان، بیگلربیگی فارس شد. پسر امام قلی‌خان ــداودخان ــ که‌حکمران گرجستان‌بود[چون] غلبه و شوکت‌وقدرت‌قاجاریه را نمی‌توانست ببیند، باگرجیان همدست شده طایفهٔ قاجاریه را به شکار دعوت کردند. چون این طایفه بسیار شکارچی بودند و هستند، باکمال اطمینان به مهمانی داودخان آمدند. دراین بین گرجیان که کمین کرده بودند برسر آنها ریختند، بقدرپنج شش هزارنفر بی گناه کشتند. اگرچه منتقم حقیقی‌به‌دستیاری شاه صفی فوراً انتقام این مطلب را از خانوادهٔالله‌وردی‌خان کشید، و دود از دودمانش برآورد؛ امام قلی‌خان حاکم فارس وداودخان حاکم گرجستان با جمیع خانوادهٔ امام قلی‌خان به‌قتل رسیدند:

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو زجو
چونکه‌بدکردی زبد ایمن‌مباش زانکه تخم است وبرویاند خداش

طوایف قاجاریهٔ ایروان، آق‌قوینلوها ، قدری از صفویه دلتنگ و بسیارضعیف شدند، چنانچه سلطان مراد بادویست هزار قشون به‌تسخیرایروان آمدند، باقوت دولت عثمانی، بامهندسانی که داشت ، و سیصد عراده توپ. [به‌سبب] ضعفی که به‌شاه‌قلی‌خان واردآمده بود نتوانست ایروان‌را نگاهداری بکند یا نکرد. باعهدوپیمان از قلعه خارج شده به اسلامبول رفت. آن‌اطمینان اول‌وپاکبازی،مبدل به‌سوءظن شد. مهدی‌خان پسرشاه قلی‌خان- ولدامیر گونه‌خان نایب‌السلطنه- با پدر به‌روم نرفت، [اما] در قفقازیه [هم نتوانست] بماند. نزد بنی اعمام و پدرزن خود فضعلیخان به استراباد و گرگان آمد . درآنجا توقف نموده ، بماند تا به‌رحمت ایزدی‌پیوست. یگانه فرزندش‌فتحعلی‌خان، جای او راگرفت چنانچه قبل [ازین] ذکرکردیم.

تمام شد باب نژادنامهٔ خودم که از طایفهٔ قاجارآق قوینلو هستم . و آنچه‌دراین‌باب‌نوشتم، خواه‌ازهیاطله،خواه‌ازاشکانیان، خواه مغولان‌وتاتاریان وغیره‌وغیره، کلیةً محاکمهٔ تاریخی بود. اظهار فضل‌وکمال واطلاع نبود. از حفظ آنچه ملاحظه کردم و به‌خاطر داشتم نوشتم، همین قدر می‌دانم که این طایفه اصلاً ترکند. ولی خودم معترفم ومعتقدکه بسیار پیچ وتاب، وزیادوکم پیداکرده، حقیقت مطلب‌را جز خداوند تبارك و تعالی کسی نمی‌داند، وسند صحیح هم که محل اطمینان باشد درباب اجداد عظام مرتّباً آنچه در دست است که [به‌آن] کمال وثوق و اطمینان را داریم تا فتحعلی‌خان است، مابقی را از روی اسناد متفرقهٔ تاریخی جمع کردیم، بـه‌طور یقین در صحت هیچ کدامش تصدیق نداریم.

یك مسأله را نادرشاه افشار خیلی خوب گفت- در وقتی که خواست برای‌پسرش«نصرالله‌میرزا» دخترمحمدشاه هندی را بگیرد، از خانوادهٔ‌سلطنت

دهلی، مادر دختر، پیغام داد که «تاداماد هفت پدر خود را نشمردرسم‌خانوادهٔ سلطنتی مغول‌نیست که دختربدهند»[نادر] به‌فرستاده گفت: بگو نصرالله‌بن نادر و تا هفتاد پشت بشمار: «نادربن شمشیربن شمشیر» و این عبارت را گفت: «گوهرپاك‌راناز‌ش به‌طبع‌خوداست نه به‌معدن». چنانچه‌حضرت امیر ـ صلوات‌الله علیه ـ می‌فرماید:

العاقلُ یفتخرُ بالهِمَمِ العالیة لا بالرِّمَمِ البالیة.

عاقل‌افتخاربه‌هنرخود می‌کند نه به‌استخوانهای پوسیدهٔ[پدران]خود.

تمام شد باب «نژاد نامه» به‌چندین فصل.

باب دوم

زندگانی در حرم خانهٔ اعلیحضرت شاهنشاهی‌تا حکومت مازندران، و توقف مازندران و مراجعت از مازندران و استراباد.

فصل اول

زندگانی در خانوادهٔ سلطنت . در هرخانوادهٔ سلطنتی هرقدر ظاهراً اختلاف داشته باشد باطناً به‌یك وتیره[1] است: مـن وبرادر اعیانی من سلطان حسین میرزا، ملقب به «جلال‌الدوله» با مادرمان عفت‌السلطنه در یك عمارت مخصوصی منزل داشتیم. تجملات سلطنتی به‌قدر کفایت از همه بابت بود . علی‌الرّسم، خدمت‌شاه و«مهد علیا»[2]می‌رسیدیم ـ هفته‌ای چندبارـو گاهگاهی

۱ـ وتیره: بروزن و معنی طریقه، راه وروش.

۲ـ درحاشیهٔ متن چنین آمده: مـادر شاه را در ایـران محض عزت وشأن و بزرگی «مهدعلیا» گویند، یعنی گاهوارهٔ بزرگ.

هم مختصرتغیّری‌وتهدیدی می‌دیدیم. روزها ـغیرازایام تعطیلـ دیوانخانه که اسمش «انارستان» بود منزل مخصوص ما هردو برادر بود، در آنجا رفته تحصیل فارسی وعربی و فرانسه می‌کردیم. للهٔ من میرزا محمود اسم داشت، وللهٔ برادرم میرزاکاظم‌خان.معلم‌فارسی وعربی هردومان«سید محمد»نامی بود، معلّم زبان فرانسه میرزا یعقوب‌خان ارمنی‌که مسلمان شده بود، وپدرِ میرزا ملکم‌خان بود. این میرزا ملکم‌خان مرد مشهور معروفی است ، وباهمه کمال آشنایی را دارد،درموقع‌خودش شرح‌حال‌اورا خواهم نوشت، غیرازبدبختی، بیچاره هیچ عیبی‌ندارد. بعداز میرزا یعقوب‌خان مترجم اول وزارت‌خارجه، میرزاهارطون‌خان، که‌آن هم یك ارمنی بود، اورا معلم زبـان فرانسه برای ما قرار دادند. میرزا آقاخان اعتمادالدوله صدراعظم ماهی دومرتبه برای‌امتحان ما به‌منزل مامی‌آمد، صرف ناهار کرده، امتحان کاملی از زبان فرانسه وعربی وفارسی نموده مراجعت می‌کرد. و هروقت ماخوب پیش آمده بودیم خلعت وانعام زیاد به‌لله ومعلم مامی‌داد ، به‌خود ما دو برادرهم تحفه‌های زیاد می‌داد. هیچ وقت مهربانی‌ها ونصیحت‌های او ازخاطرم نخواهد رفت. خدارحمتش کند.می‌توانم بگویم پدر روحانی من بود ومربی حقیقی. زیراکه بعدازپنجاه سال نصیحتهای اوبه‌خاطرمن‌است، آنچه گفته صحیح است. افسوس‌می‌خورم ازبی عقلی وبدبختی خودم که‌آن نصیحتهای حکیمانهٔ پدرانهٔ اورا به‌مقام‌اجرا نگذاشته، چون ایام صدارت اووشرح خدمات او خارج از مطلب‌و روزنامهٔ حال من است، گذاشتم وگذشتم، والا به‌قول مرحوم مولوی:

در مدیحت داد معنی داد می غیر این منطق لبی بگشاد می

بعد از اخراج او واقعاً ملت ایران را بدبختی فروگرفت، دیگربرای او عوضی پیدا نشد. و اگر بخواهم شرح نصیحتهای او را بنویسم که به من کرده، یك کتابی می‌شود، وبهترین یادگار است درعالم، وهمچنین بگذریم. ولی چون خودم هم عمل نکرده‌ام [هم] خجالت می‌کشم بنویسم، وهم کتاب

طولانی می‌شود وهم گمان می‌کنم که چون من گوش نداده‌ام سایرین‌هم مثل من گوش ندهند. شاعر دراین مقام بدنمی‌گوید:

تا توانستم ندانستم ، چه سود چونکه دانستم، توانستم نبود

آن وقتی که باید آن اقدامات صحیحه را بکنیم نکردیم، بعداز آنکه کار ازکار گذشت وخراب شدیم دیگر چه صورت داشت؟ باری خداوند همه راحفظ کند از شر نَفَس وغرور نَفَس وجمعی متملقین متقلبین وخوش‌آمد گویان که دور امثال ما جمعند.

سه خواجه داشتیم یکی «آغاسلیمان» نام ، یکی «آغانظر» نام، یکی «آغافرخ» نام. اینها علی‌الرسم‌صبح آمده مارا به«معلم خانه» می‌بردند و عصر مراجعت می‌دادند، وشبها تانزدیکی دوساعت ازشب رفته مشغول درس‌ومشق بودیم. سالی یك مرتبه هم به‌ییلاق شمیران می‌رفتیم. چندماهی‌در آنجاتوقف کرده مراجعت می‌کردیم. در روزهای رسمی واعیاد وغیره رسماً باتجملات شاهزادگی وسلطنت ، شرف حضور همایونی حاصل می‌کردیم . این تربیت ما بود تاوقتی که مراحاکم مازندران واستراباد کردند. آن‌وقت سن من سیزده یا اوایل‌چهارده سال بود. فارسی وعربی را به‌قدر کفایت تحصیل کرده‌بودم. درفرانسه‌هم بدنبودم، حرف می‌زدم.

دراین چهارده سال که در حرمخانهٔ پدر تاجدارم بودم، وقایعی که در عالم اتفاق افتاد، اگرچه خارج ازوظیفهٔ ماست، دراین اوراق بنویسم، هرچند تمام هفته‌هاوتمام سالها وتمام روزها،درپیش‌قدرت‌الله تعالی‌یك حکایت‌تاریخی است. یکداستان‌عظیمی دریکی از قُطرهای عالم روی داده ومی‌دهدوخواهد داد.ولی[چون]شخص‌در کتاب‌یادداشت‌خودش‌بنویسد «من درچه‌انقلابی‌زنده بودم» بدنیست. به‌این جهت من‌هم نوشتم.

درایران میرزا تقی‌خان «امیراتابك» ازصدارت عزل و میرزا آقاخان اعتمادالدوله به‌جای او منصوب شد. بعداز فتنهٔ عظیمهٔ بابیه که در ایران روی

داد. [جنگ انگلیس با ایران] در سرِ حقِ شرعی و عرفی ایران ، که چرا هرات را می‌خواهد بگیرد، ملك طلق خودش را: انگلیس با ایران برپا کرد و اعلان جنگ کرد . در آن جنگ الحق مرحوم میرزا آقاخان صدر اعظم خدمات کرد به‌دولت ایران. واقعاً ملت [را] به‌هیجان در آورد و یکصد هزار قشون ایران درهرات وبوشهر ومُحَمّره وفارس واصفهان درزیر اسلحه در حرکت بودند. ایرانیها هرات را فتح کردند ، انگلیسها بوشهرو محمره را . بعد ناپلئون سیم فرانسه،به‌میان افتاده مصالحه داده، به این قسم که: ابدی[1] ایران چشم از حق مشروعهٔ خودازمُلك افغانستان ـ به‌خصوص هرات ـ بپوشد، او (= انگلیس)نیز بوشهرو محمره را تخلیه کرده برود.

به این قسم به‌توسط فرخ‌خان کاشی، امین‌الدوله، که اوهم از دوستان مخصوص من، بلکه چندی للهٔ من بود، ومن ازطرف پدر سپرده به او بودم، این کار بزرگ در دارالسلطنهٔ پاریس ختم شد. ایضاً شورش و بلوای عظیم هندوستان‌وقتل‌انگلیس‌ها، ومجدداً فتح انگلیسها هندوستان‌را، دراین‌ایام‌واقع شد. انقلابات افغانستان وظهور امیر دوست محمدخان و برانداختن بنی‌اعمام وفتح هرات وقندهار دردست دوست محمدخان، دراین ایام واقع شد.

جنگ‌بزرگ‌سواستاپل میان دولت«روس وفرانسه وانگلیس‌وعثمانی» و ساردین دراین وقت بود. بعد ازآنکه این چهار دولت بعداز مدتی جنگ، سواستاپل را فتح کردند، پنجاه هزار فرانسه برج ملسی کوف را گرفته فتح سواستاپل کامل شد . سردار انگلیس «دوك دکامریج» عموی علیاحضرت ملکهٔ انگلیس بود . سردار فرانسه مارشال «مك‌ماهون» مشهور معروف بود . مشیر عثمانی «عمرپاشای» معروف مشهور بودکه اصلا از مهاجرین مجار و مسلمان شده بود.

شورش مجارستان ودخول قشون امپراطور روس، به‌عدهٔ هشتادهزار

۱ـ ابدی، همیشگی، برای همیشه ـ درمتن «ایدی» آمده

به‌ریاست«باس‌قویج[1]» مارشال‌روس، به‌کمك امپراطوراطریش وفتح‌مجارستان مجدداً ودخول قشون فرانسه به‌جبل لبنان، وفتح فرانسه‌مکزیك‌را،و کشته‌شدن امپراطور مکزیك بعد از خروج عساکر فرانسه از مکزیك، دراین زمان شد.

جمهوری فرانسه مبدل به‌امپراطوری ـ که لوئی ناپلیون سیم مؤسس آن‌اساس شد ـ دراین زمان شد.

بنای فراماسیان دردارالخلافهٔ طهران، به‌دستیاری میرزا ملکم‌خان، وبرهم خوردن او دراین زمان شد.

عزل میرزا آقاخان واداره[2]شدن کارهای دولتی ایران و برقرار شدن دارالشورای دولتی دراین زمان شد.

شکست قشون ایران کـه عدداً چهل هزار بودند ، به ریاست حمزه‌میرزای حشمت‌الدوله و میرزا محمد قوام‌الدوله ـ ازتراکمهٔ مروکه مشهورند به«ایل‌تکه» ـ دراین زمان شد.

این انقلابات از سنهٔ ۱۲۶۶ ه تا سنهٔ ۱۲۸۰ ه که مطابق است با سنهٔ میلادی ۱۹۰۲[3] درقطرعالم حوادثات کوچك دیگر که قابل ذکر نیست یا به خاطرم [نیست] ازقبیل‌شورش لهستان ومردن نصرالله‌خان دیوانه، حاکم‌بخارا، دراین اوان اتفاق افتاد.

تمام شد این فصلِ انقلابات عالم دراین چهارده سال . مطالب‌مُعظم آنها ومشروحاتش چون مفصل وخارج از نوشتن من است در کتب تواریخ هست، هرکس بخواهد رجوع به‌تواریخ می‌کند، من فقط اشاره کردم.

۱ـ باس قویج = پاسکیویچ.

۲ـ شاید مقصود مؤلف تقسیم‌کردن کارهای دولتی بین چند وزیر باشد(؟)

۳ـ ضبط متن چنین است، اما درست نمی‌نماید.

جزء باب دوم
سفر مازندران واسترآباد وشکارهای آنجا

مرا حاکم استراباد ومازندران وترکمان یموت وسمنان و دامغان از طرف دولت کردند. وزیر من مصطفی‌خان افشار- ملقب به‌بهاءالملك بود..[1] وللهای برای من قرار دادند ، حاجی غلامعلی‌خان [نام] از طایفهٔ دمبولی[2] هردوی اینها بسیارمردمان قابل نمك بحلال خوبی بودند، و در راه من خیلی زحمت کشیدند وحق تربیت فوق‌العاده درحق من دارند. خدا رحمت کند آنها را. نمك شخص من، ونمك‌خانوادهٔ سلطنتی وپدر تاجدار من واجداد تاجدار من برآنها واجدادآنها حلال باد.

غُرّهٔ ذی حجهٔ سنهٔ [۱۲۷۸ ه.ق] ازطهران حرکت کردیم با تجمّلی که شایستهٔ مثل من شاهزاده‌ای باشد،به طرف حکمرانی مازندران، در پانزده روز ازطهران ازراه فیروزکوه وسوادکوه وعلی‌آباد که جادهٔ معمولی طهران به ساری است وارد شدیم، باتشریفات فوق‌العاده‌ای که معمول آن زمان بود ما را باتیپ وتوپ ونقاره خانه و شلیك و ازدحام غریبی وارد عمارت حکومتی کردند.

اول شروع می‌کنم ازوضع حکومت خودم وترتیب زندگانی‌خودم و رفتار«وزیر و لِلّه ومعلم»بامن، ورفتار من باآنهاومردم. وبعد شروع‌می‌کنم از مختصر جغرافی‌آن دیار-مازندران واسترآباد- وبعد شروع می‌کنم‌به‌مقصد اصلی‌که این کتاب را برای او نوشته‌ام. این کتاب دومشوّق داشت:

یکی اسماعیل میرزا پسر عزیزم ، که تمام را به خط خودش نوشته.

۱- دراصل «کردند».

۲- دمبولی=دینبلی.

من از حفظ تقریر می‌کردم، مطالب تاریخیش را او می‌نوشت. ولی شکارها را از روی روزنامهٔ خودم که ضبط است نوشته‌ام.

دوم مشوق، شکارها وعمارت حکومتی مازندران [بود، که] بسیار کامل وکافی وباصفاوباروح است. این ابنیه قدری ازجد بزرگوارمـا فتحعلی شاه و عمویش آقا محمدخان است، و تکمیلش را «ملك آرا» محمد قلی میرزا پسر فتحعلی شاه که حکمران مازندران بود کرده. میدان وسیع بزرگی بانقاره‌خانه و غیره‌وغیره، و دیوانخانه‌های بسیار بزرگ که لایق جلوس سلطنتی باشد بـا برجهای قشنگ چشم‌انداز وحمام‌ها که دارای همه چیز است.

استانلی مجار که از یهودیهای مجارستان است، درسیاحت‌نامهٔ‌خودش که من مفصلاً خوانده‌ام وترجمه کرده‌ام، شرحـی از مـازندران نوشته که با ترکمانان حاج ـ که‌ازمکه مراجعت‌می‌کرده‌اند ـ درعبورازمازندران، تراکمه به او گفته بودند که این بهشت قزلباش و روضهٔ ایران است که خدا دردنیا به‌شما داده است. من چون سواد فارسی وعربی به‌قدرکفایت، بلکه، زیادتر از لَلَّه ووزیرم داشتم، وقدری‌هم بزرگ شده بودم، لله ووزیر ومعلم، زیاد پاپی‌درس ومشق من‌نبودند، فقط درهمین یك فقره مختصر خطایی کردند که کمترمواظب درس ومشق من بودند، فقط قدری کهولت کردند.[1] من‌هم به‌ملاحظهٔ جوانی و شکار، وطفره‌ازکار، یکی‌ازخَبَطهای بزرگی که کردم این‌است که: دنبال کمالات نرفتم، عمرعزیز را به‌لهو ولعب و تنبلی و شکار گذرانیدم. افسوس، افسوس هزار افسوس!

مواجبی که دولت به‌من می‌داد عبارت بود از بیست وپنجهزارتومان. اختیار این مواجب باوزیر بود، تمام لوازمات من را او تدارك می‌کرد، حتی لباس و غیره. فقط ماهی سیصدتومان از این پول را به من می‌داد. چون من

۱ـ در متن «کهولت کردم» ضبط شده، ولی از عبارت پیداست که نویسنده به‌کاهلی وزیرو للهٔ خود اشاره می‌کند.

در بچگی که درخانهٔ پدرومادر بودم، شکل پول‌را جزدردست آنها جایی‌دیگر ندیده بودم، واختیار یك شاهی را نداشتم، این ماهی سیصد تومان برای من فوز عظیم بود. خودم را اردشیر این زمان و قارون گذشته تصوّر می‌کردم. خیلی این پول پیش من جلوه می‌کرد وقدر وقیمت داشت، وگشایش‌درکارها پیدا شد. به‌قول عوام عرّادهٔ شکسته راه افتاد.

هفته‌ای سه روز به‌دارالحکومه و دارالقضاوه جلوس می‌کردم، به دستورالعمل وزیر خودم میرزا مصطفی‌خان بهاءالملك به رتق وفتق حکومتی می‌پرداختم[یا] از علما وصاحب منصبان‌نظامی ومشاهیر بلد دیدوبازدید کرده وبه‌من معرفی می‌شدند. شبها در خانهٔ خودم، که اندرون بود، باخاله وده و دایه زندگانی می‌کردم.

این بود ترتیب زندگانی من وحکمرانی من. جمیع کارهابابهاءالملك وزیر بود، گاه‌گاهی هم علی‌الرسم مختصر درسی می‌خواندم. در چهار سال توقّف مازندران، این بود وضع حکمرانی من. دراین چهار سال نقطه‌ای از نقاط مازندران نماند که من مکرّر گردش نکردم، تقریباً تمام درحرکت‌بودم. در هیچ نقطه‌ای چهارماه توقّف نکردم، وزیر من [میل غریبی] به‌سیورسات چرانی و مهمان شدن به‌مردم و گردش داشت. یك بهانه[ای پیدا] کرده مرا برمی‌داشت وبه‌بلوك گردی مشغول می‌شد. چون این‌کار با جوانی من وشکار دوستی من، وطفره ازتحصیل و دیدن صورت ملاباشی بود، من خیلی شایق و مایل و راضی بودم، ومحرّك حضرت وزیر می‌شدم. تقریباً دایم‌در سفر بودم. این بودکلیّه واجمال وضع من درحکومت مازندران.

نوکرهای من ازاین‌قرار بودند: میرزا مصطفی‌خان وزیر، بهاءالملك. حاجی غلامعلی‌خان«لله‌باشی». آغا حسن خواجه باشی بادوخواجه. آغا مبارك وآغا محبوب. میرزارضای علی‌آبادی حکیمباشی که درپاریس تحصیل کرده بود. و معلّم زبان فرانسه من محمد علی‌خان قاجار دولّو کشیکچی باشی.

یکصدو پنجاه غلام، باکمال آراستگی وخوبی، همه وقت‌حاضر رکاب داشت. وخودش‌همه وقت‌حاضر بود. الحق بسیار نوکر خوبی بود. مهدی‌خان‌قاجار، امیرآخور. مهدی‌خان تبریزی، ناظر. مهدی‌خان افشار پسر عموی بهاءالملك، صندوق‌دار. اسکندر میرزای شاهزاده مُهردار. محمد ابراهیم‌خان‌مازندرانی، فراشباشی. جناب آقای سید محمد، ملاباشی.

این است‌نام رؤسای‌عملجات من وترتیب حکومت من. حالامی‌رویم درسرجغرافیای‌مازندران وشرح‌معرفةالارض آنجا. [درنوشتن تفصیل‌جغرافیای آنجا] اینقدر خوب وکامل دیگران ازعهده برآمده‌اند و نوشته‌اند که اظهارما زیادی است . ولی مجبوراً باید مختصری بنویسم:

خاك مازندران‌از«بومه‌هند»[1] دماوند ابتدا می کند تاگلوگاه شرف که این خاك را «طبرستان، وطبرسران، ودارالمرز، و دارالایمان» می‌نامند . محل جولانگاه شعراست، ومحل جولانگاه پهلوانان . مرحوم فردوسی واغراقات شاعرانهٔ او،وتمجیدات پهلوانیهای رستم واسیری [کیکاووس][2] و غیره و غیره است، چنانچه در شاهنامه می‌فرماید:

اگر من نرفتی بـه مازندران بگردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیوسفید کرابُد به‌بازوی‌خود این‌امید؟

باز در جـای دیگر از قول شاه مـازندران و فرستادهٔ کاووس چنین می‌گوید:

زپیلان جنگی هزار و دوینست که در بارگاه تو یك پیل نیست

ازاین‌شعر معلوم می‌شود که درجنگل مازندران پیل بوده، وپیل عمل می‌آمده است! زمین وآب وهوا و وضع جنگل دلیل است کـه درآنجا یك وقتی این‌جانور بوده است: ببر بـه‌طور یقین از هندوستان، ازخط جیحون به

۱ــ بومه هند = بومهن.

۲ــ دراصل «کیقباد»

مازندران آمده، چنانچه ازخط مازندران بـه اردبیل رفته، دراین شکی نیست. شمال مازندران و بحرخزر ودریای قلزم و بحرآبسکون ـ که هرسه منظور از بُحَیرهٔ مازنـدران است ـ جنوبش بـه سمنان و دامغان [منتهی می‌شود] و غربش، به‌فیروزکوه وطهران. وشرقش، اشرف‌واستراباد. این است حد شرق وغرب وشمال وجنوب‌او.

دربعضی ازکتب هیأت دیدم که یکصد وپنجاه فرسنگ میل مربّع خاك مازندران است. تمام ایـن حدود جنگل است، و لیکن طرف جنوب و طرف غربی، جنگلش سبکتروتُنُك‌تراست. چند رشتهٔ کوه بزرگ، نامی[1] [در] عالم است: درافریقا کوه قمر، ودراروپا آلپ، ودر روسیه کوه‌اورال. وبعضی از جغرافیادانها بلورداغی‌تبّت چین ومغولستان را ـ وکوه هیمالیاکه تبّت و هندرا ازهم جدا می‌کند ـ از شعبات این کوه می‌دانند. العلم‌عندالله.

براهل‌جغرافیاپوشیده‌نیست[این کوه]تمام‌آسیاراطی کرده‌ونیمه‌نموده آسیارا، ازمحیطی[2] به‌محیطی دیگر منتهی می‌شود. و در اکثرکتب جغرافیا دیدم: دوهزارشهروبیست‌مملکت و ششصد هزار قریه وقصبه در دو طرف این کوه بوده‌است، درهرجایی اورا به‌نامی‌می‌خوانند: کوه‌قاف، وکوه جودی و غیره‌وغیره از شعبات اوست. دماوند رشتهٔ سلسلهٔ‌البرزکه‌درهر محلّی به‌نامی خوانده می‌شود، با اِعـوِجاجات زیاد، مازندران را ازحدودِ ورامین وخوار وسمنان و دامغان‌وقسمتی‌ازاستراباد جدا مـی‌کنند. خود نیز بنفسه در داخلهٔ ولایت، جبال‌عظیمه داردکه‌اکثراینها قلّه‌هایش هیچوقت خالی ازبرف‌نیست. دوهزار، سه هزار «فوت» ارتفاع آنهاست‌که ازسطح دریا بلندتر است. همه نوع‌معادن دراین جبال یافت می‌شود. ازهمه قسم: زغال سنگ، سرب،وغیره به‌وفور است. اشجار جنگل بالتّمام قیمتی وبافایده است، بخصوص «شمشاد وآزاد»به‌خوبی وفراوانی دارد. اگر دولت ایران کشتی‌سازخانه داشت،یاقادر

۱ـ نامی = مشهور ۲ـ محیط: اقیانوس.

بود این جنگلهارا قطعه‌قطعه کرده، یکقطعهٔ اورا بفروشد [تا] قطعهٔ دیگر به‌عمل بیاید[1]، مانند دولتهای معظم منظم متمدن، چون«ینگی دنیا[2] وانگلیس وفرانسه وروس» مستغنی بود. [تهیهٔ] همه‌نوع چوب برای کارخانجات خودش سهل است، فواید کلی از تجارت این متاع کثیرالفایده که واقعاً حکم اکسیر دارد[خواهدبرد] که بطوریقین بهتراز طلای خالص است وبهتراز جواهر است.

افسوس افسوس ده‌هزار افسوس! ازاین گنج خدادادفایده‌ای که نمی‌بریم سهل است، دراین چهل ودوسه سال آخر که من از آنجا خارج شدم می گویند خرابی ونقصان زیاد به‌این گنج خدا داد ازبی‌مبالاتی خودمان وغارت اجانب واردآمده:

بردند ذرّه ذرّه ، مـه طلعتان دلم را

یکذرّهٔ دگرهست،تاقسمت که باشد؟

رودخانه‌های عظیم در این مملکت جـاری است . شنیدم قریب صد رودخانهٔبزرگ وکوچك ازخاك‌خود مازندران برخاسته به بحرخودمازندران می‌ریزد . جزیره‌ای است « آبسکون » نـام که سلطان محمد خوارزمشاه بن تکش‌خان ایل ارسلان، شعر:

تکش‌خـان ایـل ارسلان‌بن اتسز

پدر بـر پدر پادشه تـا بـه آدم

...[3] که ازنهب لشکر تاتار به‌این جزیره پناهی شد ، درایـن جزیره بمرد؛ کفن‌نداشت ونتوانستند برای او کفن مهیّا کنند، بالباس خودش‌دفنش کردند، درصورتی که یکی‌ازسلاطین‌بزرگ عالم بود. ازآب بناکت که‌نزدیك «ختا» است- تادریای‌عمان وغزنین تاطهران- درزیرنگین‌داشت. به‌قرب‌سیصد

۱- یعنی این جنگلهارا چنان تقسیم کندکه هرسال بتوان ازآن بهره برداری کرد.

۲- ینگی‌دنیا = امریکا

۳- دراصل «شعر دردیوان رشید»آمده‌که زاید است.

کرور رعیّت وششصدهزار سوار جنگی داشت. رشید و طواط می‌گوید ـ در مدح پدر سلطان محمد خوارزمشاه:

تکش خـان ایل ارسلان‌بن اتسز

پـدر بـر پـدر پادشه تـا به‌آدم

دراین مسأله خیلی اغراق شاعرانه گفته است، زیرا که «نوش‌تگین» پدراتسز، طشت‌دار سلطان‌ملکشاه سلجوقی ـ جلال‌الدوله ـ بوده است، وخود اتسز طشت‌دار سلطان سنجر بوده است. طشت‌داری این زمان «آبداری» را می‌گویند: «طشت‌داری» یعنی آبدارخانه. «خوارزم» تیول آبدارخانهٔ سلاطین سلاجقه بوده است. آبدارباشی سلجوقی‌ها مالیات خوارزم را [برای] خرج آبدارخانه می‌گرفته:

این رشید و طواط، خیلی شاعر فضولی بوده است، در قطعهٔ دیگر سلطان محمد را مدح می‌کند، می‌گوید:

جدّت ورق زمانه از ظلم بشست

عدل پدرت شکسته‌هـا کرد درست

ای بـرتو قبای سلطنت آمده چُست

هان تاچه کنی که نوبتِ دولت تست

وقتی که این قطعه را به‌سلطان عرض کردند یکصدو ده سال از سنّ او رفته بود، اورا درپالکی گذاشته به‌خدمت سلطان بردند. سلطان چندین‌قدم استقبال پالکی کرده، رشید را دربغل گرفت، درپهلوی خود در مسند سلطنتی نشانید، وبیان کرد: علاوه برمقام‌بلند فضلی که این مرد دارد[او][1] صحبت‌جدّ کلان‌من‌نوش‌تگین واتسز والب‌ارسلان وتکش‌را [هم] دریافته است. گویاهیچ شاعری ـ حتی‌انوری ورودکی ـ به‌مکنت وعزت وجلالت قدر، به‌این پایه ومایه نرسیده‌اند. چون‌بسیارحقیرجثه‌وکوچك‌اندام بود،اورا «وطواط»[2] می‌نامیدند،

۱ـ دراصل «هم».

۲ـ وطواط، خفاش، پرستو.

چنانچه وقتی اتسز خوارزم از نهیبِ لشکر سلطان سنجر در «هزار اسب» که ازقلاع خوارزم است، متحصّن گشت، انوری ــ که ملك‌الشعرای سلطان‌سنجر بود ــ این قطعه را نوشته به‌تیری بسته به«هزار اسب» انداخت:

ای شاه جهان جمله جهان حسب توراست
از دولت و اقبـال شهـی کسب تو راست
امروز بـه یك حمله « هـزار اسب » بگیر
فردا خوارزم و صد هـزار اسب تو راست

رشید وطواط که در «هزار اسب » بود، جواب‌قطعهٔ **انوری** رانوشته به‌لشکر[گاه] سنجری انداخت:

گر دشمنت ای شاه بود رستم گُـرد
یـك خـر ز هزار اسب نتواند بُـرد

سنجر گفت: هزار اسب که‌فتح شد رشید را هفت پاره کنند،درعوض این جسارتی که به‌سلطان کرده است. هزار اسب که فتح شد ورشید اسیرشد، انوری[به‌سنجر]عرض کرد:وطواطمرغی کوچك‌است،قابل‌هفت‌پاره‌شدن‌نیست، بفرمایید اورا دوپاره کنند. سلطان سنجر را از این عرض خوش آمد ، او را انعامی زیاد وتشریف سلطنتی بخشید ومرخص کرد. رحمةالله علیه.

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چنین نماید شمشیر خسروان آثـار

[درمیان شعرا] گویا معمّرتراز رشید و طواط، و شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی،کسی نبوده‌است. هردو عمر طولانی کرده‌اند. مطابق‌اسنادی که درکتب هردونوشته شده‌است، یکی صد سال ویکی یکصدو ده‌سال، البته عمرکرده‌اند. چنانچه سعدی در گلستان خود نوشته است:

پس از«صلح ختا»به‌محضر کاشغردرآمدم، دیدم درمکتب خانه‌جوانی همی« ضَرَبَ زِیدٌعَمروا » می‌خواند! گفتم که: میان ختا و خوارزم صلح شد،

میان «زید وعمرو» هنوز خصومت باقی است!

ای دل عشّاق بـه دام تـو صید

ما به تو مشغول و تو با عمرو وزید

و اشعاری که [خطاب‌به] صاحب دیوان و عطاملك[1] جوینی ـ برادر صاحب دیوان ـ وصاحب‌تاریخ‌جوینی، ولقب «ناصر» وحکایاتی که دربوستان دارددلیل‌واضحی است‌برای طی کردن‌زمان سلطنت‌قراختائیان‌وخوارزمشاهیان تا مغولان. مسلماً درك زمان آباقا آن وارغون‌خان‌را کرده، و بسیار در بوستان مدح سلجوقیان را نموده است. کتابی رشیدِ وطواط دارد **حدائق السحرفی دقایق‌الشعر**. من آن کتاب را در پیش مرحوم میرزای وقار، پسرمرحوم‌وصال در سفر اول حکومت فارس درس خواندم ، شکسته[2] راهـم درست و خوب می‌نوشتم. حسب‌الحکم پدر تاجدارم این نسخه را بـه‌خط خودم نوشتم ، و امضای «مسعود قاجار» کرده ، تقدیم حضور همایونی کردم، الآن آن کتاب در کتابخانهٔ دولتی باکمال احترام ضبط است. هزار تومان انعام به‌میرزای و قار معلّم من در [تهیهٔ] این کتاب، بایك جُبّهٔ ترمه، پدر تاجدارم‌خلعت مرحمت فرمودند. من‌هم به قدرقوّهٔ خودم انعام وخلعت به‌مرحوم وقار دادم.

این هزار اسب گویا کلید خوارزم است ، حـوادث غریب در آنجا وارد شده وروی داده. سلطان محمود غزنوی به‌انتقامِ خون خوارزمشاه‌لشکر به دَرِ خوارزم کشید. دراین‌مقام [بر] نوش تگین که مقدم یاغیانِ خوارزم‌بود غالب‌شد. عنصری شاعر، یادیگری،قصیده‌ای درفتح‌سلطان محمودعرض کرد. این شعرازآن قصیده است:

۱ـ دراصل «عطاءالملك». عطاملك جوینی از رجال و مـورخین ایرانی است کـه بین سالهای (۶۲۳ تا ۶۸۱ هـ. ق) می‌زیسته. درسال ۶۵۴ هجری که هلاکوخان مغول به خراسان آمد، عطاملك به خدمت او پیوست. وی مؤلف تاریخ جهانگشای است. (دایرة المعارف فارسی)

۲ـ خط شکسته.

از «هزاراسب» شه ما،ده هزار اسب گرفت

همه را تر شده از خـون خداوندان تنگ

نادرشاه افشار [هنگام] مـراجعت از بخارا وتسخیر ماوراءالنهر ، از همین جابا«ایل‌بارس‌خان»اوزبك- خوارزم شاه- جنگ کرده او را بکشت. و شرح جنرال کفمان، که اصلاً آلمانی بود، ولی سالها نوکردولت روس بود- حاکم سمرقند وترکستان بود- لشکری به‌حکم دولت روس به‌تسخیرخوارزم کشید،درمابین«هزاراسب»جنگ بزرگی باتراکمه- اسکوبلف- کرده به‌قرب دوهزار ترکمان کشته شد، اگر چه آنوقت اسکوبلف خیلی جوان بود، اما از آن تاریخ کسب شهرت کرد.

تاریخ این سفر«جنرال کفمان»را کـه بـرای روزنامهٔ نیلیوك هرالد[1] مأمورشخصی[2] بازبان انگلیسی نوشته، روزبه‌روزرا؛آن کتاب را به‌حکم من ، میرزا محمودخان مترجم زبان انگلیسی ترجمه کرده، در کتابخانهٔ من باتاریخ «فتح کاشغر»به‌دست روسها،موجود است . خیلی نکات تاریخی بافایده دارد . باری این جنگها درآن خاك شده، امانه از محمود ونه از محمودیان ، و نه‌از سنجرونه‌ازسلجوقیان، ونه‌ازنادر ونادریان خبری و اثری نیست.

گفتی به کجا رفتند این تاجوران یکسر

زیشان شکم خاکست آبستنِ جاویدان

شاعر دیگرهم می گوید:

این جهان برمثال مُرداریست دور او کرگسان هزار هـزار

وین همی‌مر ورا زندِ مُخلَب وآن‌همـی مـر ورا زند منقار

جهت[3] اینکه « بُحَیرهٔ آبسکون» به‌این دریاچه می گویند : یکی به

۱- شاید مقصود مؤلف «نیویورك هرالد» بوده‌است. ۲- خبرنگار؟

۳- دراصل «بجهت»

واسطهٔ این است که این بحیره را به‌اسم این جزیره می‌خوانند، اسامی دیگر هم دارد که خواهم نوشت، ولی علی‌الحساب «میان‌کاله» می‌گویند. شرح حالش را چون به‌حکم پدر تاجدارم آنجا سفر کردم، بااردوی دولتی، و شکار زیادی شد، تفصیل آن را درتفصیل‌شکار خودم خواهم نوشت. عمارتی‌هم در آنجا ساختم.

اسم دیگر این دریا، «دریای حاجی طرخان»است. چرا که شهر حاجی طرخان در کنار این دریاست. واین شهررا «حاجی بیك» نام‌ـ از قوم طرخان واز بستگان وخویشان طوق تمش‌خان‌ـساخته است. وقتی که نتوانست ازظلم امیر تیمور زیست نماید، فراراً به‌این مکان آمد،دراین جا این شهر را بنانمود. اقوام [قرقیز][1] وقبچاق که در کنار شهرولگا سکنا دارند سر به‌خطِ اطاعت او نهادند.

حاجی‌بیك‌واولادش به‌قرب صدسال وکسری‌در آنجا باعزّت‌سلطنت کردند، بعد سلاطین روس «قزاق» فرستاده ضمیمهٔ خاك روس گردید و بقیة السّیف این خانوادهٔ حاجی بیك ، به‌آنجا پناهنده شده، در جوارعبدالله‌خان اوزبك به‌مقامات بلند رسیدند، خواهر عبدالله‌خان را به‌زنّیت «محمدولینخان» نام‌گرفت که جد سلاطین ظالم هشترخانیهٔ ماوراءالنهر است، باقیمحمد سلطان و ولیمحمد سلطان ازاین شاهزاده‌خانم‌اند، باقی‌خان و برادرانش‌ـ که خواهر زادهٔ عبدالله‌خان باشدـ بعداز فوت عبدالله‌خان وکشته شدن عبدالمؤمن‌خان ، به‌سلطنت ماوراءالنّهر برآمدند، مشهورند به‌سلاطین هشترخانی. مردمان ظالم پوچی بوده‌اند، بی‌جهت خونها می‌ریختند و هرزگیها مـی‌کردند تا بالأخره آخرین آنها به‌دست محمد اتالیق‌ـ که به‌ترکی«اتالیق واتابیك» را بابای‌بزرگ وباباجان‌می‌گویندـ[کشته‌شد] بعداز فتح نادرشاه، بخارا بکلی ضبط[گردید] وسلطنت ازخانواده هشترخانیه به‌خانواده‌اتالیقیه منتقل‌شد:«این‌دولت و مُلك

۱ـ دراصل «قرقریس»

می‌رود دست بدست». [ماجرای] طایفهٔ طرخان در نسب‌نامه چنین[1] نوشته [شده] است: وقتی آلتون خان می‌خواسته است چنگیزخان را بکشد، دو کودك از یورد آلتون خان این خبر را به چنگیزخان دادند و چنگیزخان فرار کرد. بعد که به مقام عالی سلطنت وجهانبانی رسید این دو کودك و اولاد اورا طرخان نمودند، ولقب «طرخانی»[2] دادند، یعنی آزاد باشند. وفرمانی داد، نسلاً بعدنسل، اولاد چنگیزخان تاهفتاد گناه از اولاد این دو کودك نبینند، به‌مقام پُرسِش و تحقیق برنیایند.

این دریا، یکی از اسامیش دریای آبسکون، که جزیرهٔ میان‌کاله باشد، بود ه‌وهست. ویکی‌هم دریای حاجی طرخان که در کنار شط ولگا است. واین شط ولگا از کوههای اورال است. تمام بلاد سیبریا ودشت قرقیز و قبچاق را طی کرده بااعـُوِ جاجی زیاد در کنار شهر هشترخان به‌دریای قلزم مـی‌ریزد. بزرگترین شطهای آسیا است. درپیش بعضی از جغرافی‌دانها هنوزمشتبه‌است که طول این زیادتر است یاطول نیل، به‌نفع نیل نیست[3]، که زراعت و نفعی‌از پهلویش ببرند، ولی ازشطهای بزرگی است که درآسیا است، از سیحون و جیحون بزرگتراست. این شطولگا به‌دریای قلزم می‌ریزد. شش ماه تمام روی اویخ است که طوایف و کاروان سیبریابه‌خوبی از روی او رد می‌شوند، بعد یخ آب شده، همان حالت شطی را پیدا می‌کند.

چون ذکری از سیحون وجیحون کردیم واسمی از دریای‌قلزم بردیم برای خالی نبودن عریضه لاعلاجم که مختصری از اوبگویم.

جیحون از کوههای پامیرازمیانه تبت وکشمیر برمی‌خیزد، به‌بدخشان

۱ــ دراصل «چین»

۲ــ طرخان: شریف، خواجه: سپهسالاری که برپنجهزار سپاهی فرمـاندهی می‌کند. بنگرید به: (ترجمه مفاتیح‌العلوم، ص ۱۱۴، ۱۲۱)

۳ــ یعنی به‌سودمندی رود نیل نیست.

رسیده، از شهربامیان عبور کرده، ازکنار بلخ داقلعه[1] از بالای مروشاه جهان، از شرق‌تا«هزاراسب» به‌غرب آمده ، آنجا سیحون به‌او ملحق گشته به‌طرف جنوب مایل گشته، دریاچهٔ اورال را تشکیل داده به‌بُحیرهٔ قلزم می‌ریزد.

یکی از کارهای عجیب مغولان در وقت خروج چنگیزخان که واقعا قابل توجه است [بدون][2] اسبابی‌که امروز هست- بانداشتن علم هند سه که محققاً مغولان نداشته‌اند- مَصَبّ حقیقی جیحون راکه از دور خوارزم‌عبور می‌کردبرگردانیدند، فقط باید گفت: قدرت چنگیزی‌واطاعت قشون‌چنگیزی، این‌کار بزرگ راکرده.

دربعضی‌سیاحت‌نامه‌های‌فرنگستان‌خودم‌خواندم ودیدم؛بسیار تعجب کرده‌اند ازاین‌کار بزرگ قشون مغولان. مَمَرّقدیمش- که باز مقداری زیاد نشرِ آب وغیره داده ومی‌کند-از میان تراکمهٔ یموت و گرگان[3] گذشته،خودم دیدم، شرحش را در سفر گرگان خودم خواهم نوشت ، هنوز باقی و برقرار است. این شط « جیحون » اسباب دست شعرا به‌خصوص حضرت فردوسی و رودکی و افسانه گویان شده! شاید نصفِ شاهنامه شرح جیحون را گفته! و قصیدهٔ مشهور رودکی که این یك شعراز اوست:

رودجیحون؟باهمه پهناوری خنگ ما را تامیان آید همی

مشهور ومعروف‌عالم است.حالا راه‌آهن‌روس که جنرال«انیس کف» مهندس روسی گویا کشید، اورا خیلی خواروذلیل در انظار کرده، چندان زراعتی‌دراطراف‌اومثل نیل[نمی]شود، فقط سدّی است که سلطان سنجربسته بود برای‌زمین مرو، وآن‌رامحترمه‌خان- که شیطانی مجسم بود ازاولاد رحیم بیك-خراب کرد.دراین‌زمان‌به‌حکم‌دولت‌روس مجدداً بسته شده، در او عمل

۱- داقلعه(؟)

۲- دراصل «بدان»

۳- شاید «کوکلان»

خالصگی می کند، دولت روس، وضبط دولت است.

سیحون، آن‌هم تالی جیحون است‌ازمغولستان، که مغولستان را [از] چین حقیقی جدا می کند وتاسرحد منچوریا ضبط [وگسترده] وکشیده است. هر که خواسته[باشد]از کنارکاشغروفرغانه عبورکرده، ازطرف‌شرق به‌طرف جنوب می‌رود تا کنارشهرخوقندو«تاج کند»[1] یك سنجیده،[2] به‌طرف غرب‌مایل می‌شود.مطابق‌نقشه‌هایی که ملاحظه‌شد، درآنجا دوشعبه می‌شود: شعبهٔ‌عظیمی از میان ریگستان به‌طرف خوارزم رفته به‌جیحون ملحق می‌شود ، و شعبه[ای] خط فرغانه‌را گرفته، به‌سمرقند وبخارا جاری گشته، از کناربخارا بازبه‌جیحون می‌ریزد. واین خط بسیار حاصل خیز است، و می گویند تمام ماوراءالنهر را آبیاری می کند. به‌این‌جهت نامش «زرافشان»است،الحق‌اسمی‌بامعنی[است].

در شط جیحون قدری کشتیهای کوچك کم عمق‌کار می کند ، ولی‌در سیحون غیرازخجند با «تاج کند» دیگر قابل کرچـی رانی [نیست][3]. وقتی دولت روس به‌خیال این افتاد- در مصب جیحون که به‌دریای قلزم می‌ریزد تا دریای اورال- راه کشتی‌رانی مرمّت کند، صاحب منصبی راهم فرستاد، خرج هم کرد، ولی به‌مقصد نایل نشد، تایك وقتی بود.

علی‌الحساب غیراز ناوهای کوچك چیزی در این حدودکار نمی کند کند تاچه‌وقت این خوشبختی‌را دریابد، وبه‌این‌کار بزرگ-دولت قوی‌روس- نایل بشود.

دریای مازندران را، دریای قلزم نیز می گویند، جهت عمقی که دارد، وبه‌این اسم مسمّی است. در بعضی از ترجمه‌های محمد حسن‌خـان اعتماد-السلطنه، که از کتب فرنگیها ترجمه کرده بود ، نسخه‌های او نزد من است

۱- تاج کند = تاشکند.

۲- مفهوم نشد.شاید «نیك سنجیده» باشد.

۳- دراصل«است».

نوشته‌است که: این دریای قلزم، از زیرزمین، به‌میان خاك ایران تادریای‌فارس وخلیج محمّره راه دارد، ودلیلی که‌آورده است این است که: هرقناتی و هر چاهی که در زمین ایران می‌کنند حتماً ماهی پیدا مـی‌کند ، بدون اینکه تخم ماهی‌را ،یاماهی‌را، درآن چاه بیندازند، ولی روسها به‌واسطهٔ کانال دستی که حفرکرده‌اند راهی از دریای سیاه که «قرادنگیز» وبحر سیاه می‌گویند به‌شط ولگا [بازکرده‌اند] وآن‌کانال دستی وبحرسیاه به‌واسطهٔ بغاز اسلامبول با سایر دریاهای محیط[1] به‌بحر خزر وصل است. بحر آبسکون، بحر خزر،بحرحاجی طرخان، کلاً نام همین یك دریاست.

بحرخزر نیز به‌واسطهٔ قوم خزر [نام‌گرفته] که یکی از اقوام اتراکند و [آنان به‌نام] دشت وسیع خزر نامیده شده‌اند . این چهار اسم به‌این چهار جهت به‌این بُحَیره‌داده شده.واقعاً رودخانه‌های زیاد به‌این بُحیره‌می‌ریزند، از قبیل: شطولگا، وشط جیحون، وشطسیحون، سفیدرود در رشت و بابل و تالاروهرازپی. و سیاه رود وسفید رود، که من به‌چشم خود دیدم، در این دریا می‌ریزد . و شاید صد رود دیگر هم می‌ریزد! اینهارا خداوند تبارك وتعالـی بهتر می‌داند.

ولی علمای فرنگ را عقیده این است: آنچه آب دراین دریا ودریا-های دیگر می‌ریزد،چنانچه ایـن متصّب اسلامبول است از دریـای سفید به دریای سیاه می‌ریزد تاشط تونه و غیره که دانوب می‌گویند . چراهیچ تفاوتی برای دریای سیاه پیدا نمی‌شود؟ علما براین‌اند : همین‌قدر آب که داخل این دریا می‌شود،هوا را استنشاق‌گاز بیش لازم دارد[2]، و محلول در هوا می‌شود، والا خشکی، عالم را خراب خواهدکرد. کاربُن واکسیژن دو ماده است که اگر درهوا نباشد عمل تنفس وغیره ضایع است. بهتر این است که این‌مسایل فیلسوفانه وحکیمانه راکنارگذاشته برسر مسایل خودمـان برویم که جغرافیای

۱ــ محیط، اقیانوس ۲ــ اشاره است به‌مقدار تبخیرآب این دریا.

مازندران و رودخانه‌های بزرگ این مملکت [است].

اول: رودخانهٔ بابل است که در کنار «مشهدسر» که از بنادر مازندران است، به‌دریا می‌ریزد، بهترین ماهیهای مأکول مازندران که واقعاً نعمتی است از نعمتهای خداوندی، در این رودخانه صید می‌شود.

دوم: تجن است که آنهم درفرح آباد به‌دریا می‌ریزد، [فرح آباد] بندر است وبناهای زیادی از سلاطین صفویه [در آن] است ـ شرحش را در مسافرت خودم خواهم نوشت ـ در اینجاهم صید ماهی می‌شود ولی ماهیش بـه خوبی بابل نیست.

سوم: سیاه‌رود است، اول تشکیل مرداب بزرگی کرده بعد به‌دریا می‌ریزد. وشکار او بسیار باتماشا وخوب است. شرح این مرداب‌را با تفصیل درشرح شکار خودم خواهم نوشت.

چهارم: تالار است.

پنجم: رودخانهٔ هرازپی است.

دیگر انهار کوچك زیاددارد، وشاید صد نهر کوچك هم باشد.

شهرهای مشهور مازندران از قرارذیل است:

اول: ساری که محل اقامت و کرسی حکومت است. شهری قشنگ است، درمیانهٔ دو رود واقع است: یکی سیاه رود از [طرف] غربی شهرساری حرکت می‌کند، ازجنوب به‌شمال رفته به‌دریا می‌ریزد. یکی تجن است که آن هم ازطرف شرقی شهر ساری ازجنوب آمده به‌طرف شمال درفرح آباد به‌دریا می‌ریزد. این دو رودخانه که «سیاه [رود] وتجن» باشد دوسه هزار قدم از شهر ـ ازطرف شرق وغرب ـ تفاوت دارند.

شهرساری چهار دروازه دارد: یکی دروازهٔ نقاره‌خانه که هم دروازهٔ دولت وهم دروازهٔ باغ شاه می‌گویند. منظور ازاین سه اسم همان یك دروازه‌ای است که ازخارج شهر تاخیابان طولانی که به‌باغ شاه ـ از آثار ابنیهٔ سلاطین

صفویّه است- وصل می‌شود، واین دروازه به‌طرف جنوب شهر است.

[دوم]دروازهٔ فرح‌آباد است که طرف شمال شهر است. از فرح‌آباد تا دریا درست یك فرسنگ است. خیابان عریض وطولانی وسنگفرش-در آن باطلاق وگِل مازندران-سلاطین صفویه ساخته‌اند، در کمال‌خوبی.

دروازهٔ دیگر به‌طرف شرق است که دروازهٔ استرآباد می گویند، که به«اشرف‌واسترآباد» ازاین راه می‌روند.

دروازهٔ[ای] دیگرهم بیرون دروازه استرآباد است، آن وقت که من دیدم مخروبه بود. این باغ‌شاه که من دیدم- که بیرون دروازهٔ شهر است، و بیرون دروازهٔ دولت است ، و به‌باغ سلطنتی وصل است - دارای همه نوع بیوتات وغیره‌وغیره بوده ، ولی تماماً خراب، چنانچه قابل‌سکنانبود . درعهد حکومت من‌هم تعمیر نکردند،و گمان نمی کنم‌بعدازمن‌هم کسی آنجا راتعمیر کرده‌باشد.عمارات حکومتی بدنبود، آبادبود،حالا که این تاریخ را می‌نویسم تاآن‌وقت: چهل‌وچهار سال تمام است که من از مازندران خارج شده‌ام.این شروحاتی که می‌نویسم مال قبل است، که به‌چشم دیده‌ام و به‌خاطر مانده ، نه مجالی داشتم که تحقیق کنم نه‌نقشه‌ای به‌دستم افتاد، ولی‌همین قدرمی‌دانم: به همه جهت خرابتر شده وبهتر نشده است.

شهرساری دارای همه‌نوع ابنیهٔ لازمه است- متعدده - کاروانسراها وآب انبارها وغیره‌وغیره،همه را نسبت به‌سلاطین صفّویه داده‌اند، مگر یك دیوانخانهٔ بزرگ، که آن رانسبت به کریم‌خان زند داده‌اند.

آن‌وقت که من بودم، تجار معتبر و علمای با علم،زیاد داشت. جناب میرزا محمد تقی بزرگ و میرزا محمد تقی کوچك- مشهور به‌حَکَمی- از شاگردان‌نمرهٔ اوّل حاجی مـلاهادی سبزواری بود، ومـلاعبدالله هزارجریبی که یکصدوده سال داشت،خودرا از شاگردان شیخ جعفر عرب می‌دانست و باشیخ مرتضی [انصاری] مرحوم همدرس بوده است.

کمپانی فرنگی‌وتجار بادکوبه وغیردوغیره،به‌هیچ‌وجه [تا][1]من بودم الحمدلله‌رب‌العالمین، پایشان به‌ساری ـ به‌اسم ترویج تجارت و ترتیب مال‌التجاره‌ها ـ بازنشده بود.

[از][2] این شهر ساری این‌قدر دربطون تـواریخ حکایـات نزدیك به افسانه وغیره‌وغیره نوشته‌اند. واقعاًیك مجلّدی مخصوص ـ خیلی حجیم ـ لازم است شخص بنـویسد : مثلاً شکست قشون اسکندر کبیر را مـورخین ضبط کرده‌اند. چهل هزار نفر از قشون لیث صفار و برادرش«عمرو»بطور یقین در کنار این شهر قتل شدند. ومحمد روزافزون حاکم این شهر بـود. همیشه در مقام تمرّد به‌شاه اسماعیل صفوی می گفت: دست من است و دامن شیبك‌خان پادشاه خراسان وماوراءالنهر از قوم اوزبك. وقتی که شاه اسماعیل در جنگ محمودیّهٔ مرو به‌شیبك غلبه کرد، واورا بکشت، دست اورابریده بتوسط[3]یکی از گماشتگان خود داده، گفت: « برو در دامن محمّد روزافزون حاکم ساری بینداز وبگو» دست توبه‌دامن شیبك‌خان نرسیده، مادست اورا بریده به دامن تو انداختیم». گویند: ازاین تهدید واین پیغام، زهره شکاف شد.

آب‌انبارهای این‌شهر دروقت تابستان که آنجا یخ وبرف هیچ نیست یکی از نعمتهای بزرگ الهی است، بسیار بسیار سرد وخنك و خوب است. دراین‌شهرباران بسیارمی‌بارد،واغلب‌خانه‌ها چوبی است، اغلب بام‌خانه‌هاشان سفالی است ، فقرا ، گالش ـ یـك نوع ساقهٔ برنج به‌هم بافته ـ روی‌خانه‌ها می گذارند که باران اثری نکند. درتمام سال اغلب آنجا بارندگی است. روزهای آفتاب، روزهای عزیز نمایانی است .

لباس اهل مازندران یك نوع پارچه‌ای است کـه خودشان می‌بافند

۱ـ در اصل «که».

۲ـ دراصل «در»

۳ـ یعنی بدست یکی....داده

«چوخا» بسیار مناسب آن بلاد است ؛ هم باران به‌او اثر ندارد، هم خار جنگل اورا پاره نمی‌کند . دوپارچهٔ دیگرهم دارند: یك پارچهٔ قرمزی «خواش مرز» می‌گویند شباهتی به«قصب والیجه» دارد برای همه نوع لباس خوب است . وکتان مازندران مشهور است، بسیارخوب می‌بافند، بسیار پارچهٔخوبی‌است، کرباس که معمول تمام ایران است، آنجاهم معمول است. دیگردر این چهل وچهارسال غیبت من، از منسوجات، چه زیاد شده است نمی‌دانم ، ولی یقین دارم که زیاد نشده است!

خوراك اغلب مردم باقلا وبرنج است.گندم آنجا، هم خوب نیست، هم کمتر استعمال می‌شود؛ ولی قسمی گندم را نگاه می‌دارند ـ باآن رطوبت هوا ـ که هیچ وقت ضایع نمی‌شود.[1] وقتی که درو کرده سرهای خوشه‌ها را به‌شکل مخروطی پهلوی‌هم می‌گذارند وروی چهار چوبی که دو ذرع‌الی دو ذرع ونیم از زمین ارتفاع‌داشته باشد، مثل گنبد مخروطی ساخته،درهمان‌وسط صحرا وزیرباران می‌گذارند .

از اشخاص ثقه در مازندران شنیدم که اگر چندین‌سال درزیر آفتاب وباران‌بماند عیب نمی‌کند. این معمول عمومی است، درتمام مازندران‌رواج کامل دارد این نوع ضبط وحفظ گندم. وبرنج وباقلا وپنبه به‌افراط‌می‌کارند، بلکه زراعتشان منحصر است به‌این سه‌چیز ـ بخصوص برنج و باقلا ـ و[در] تمام‌خاك‌مازندران[برای][2] این سه زراعت، حکم واحدو کلیه دارد.و گوسفندان آنجا بسیارند، شبیه سگ است ، بی‌دنبه است، ودمش دراز است . شاید در هردهی چند رأس باشد ، ولی برخلاف: گاو آنجا حقیقةً از نعمتهای الهی است. گوشت گاو مازندران خیلی تعریف دارد، و شخصی تا گوشت گوساله‌

۱ـ یعنی بارطوبت فراوان هوا، گندم آنجا طوری نگاهداری می‌شودکه هرگزفاسد نمی‌گردد.

۲ـ طرزکشت.

های چاق آنجا را نخورد،تصدیق قول مرا نخواهد کـرد : «شنیدن کی بود مانند دیدن!»

ماهی ـوخروس‌اخته ومرغـ به‌قدری فراوان است که مافوق ندارد. قوت غالب مردم است. سبزیهای خواراکی از قبیل تره ونعناع وپیازوبعضی چیزهای دیگر که درعراق[1] پیدامی‌شود، یا عمل نمی‌آید یانیست و نمی‌کارند، من ندیدم. یك نوع سبزی عمومی است که مازندرانیها «اوجی» می گویند ـ برزخ میانهٔ سوسنبرو نعناع است، واز هردو بهتر است ـ من در اصفهان آورده کشتم. بلو[2]، زردآلو، سیب، به، گلابی وامثال اینها به‌هیچ وجه نیست، واگر هم باشد خیلی بد[است] برخلاف مرکبّات.

شاید بیست و پنج قسم مـرکبات در کمال وفور درتمام مـازندران می‌باشد، باکمال ارزانی وخوبی وزیادی، تقریباً همه وقت‌هم هست.دوساله و سه ساله دردرختها نگاه [می‌دارند] از بس زیاد است محتاج به‌چیدن‌وخوردن آن نیستند، غیرازنارنگی که دوبهاره نمی‌شود.لیموی‌دوبهاره، پرتقال‌دوبهاره، نارنج وتوسرخ‌دوبهاره، به‌قدری لذیذ ومطبوع است[که]گمانم این است که درعالم چیزی بهتر از اونیست. حقیقةً من آنچه درعراق و فارس خوردم [از] مرکبات ـ غیراز نارنگی فارس و کرمان ـ تصدیق می کنم که کال ونرسیده‌بود، لیمو ونارنج تادوبهاره نشود رسیده ومطبوع نیست .

خروسهای‌اخته‌ومرغهای‌مازندران[بقدر]یك گوسفنداست،ویك‌نعمتی است که تاشخصی به‌چشم خـود نبیند و نخورد، از نوشتن و تعریف درست نمی‌آید. بشرح ایضاً ماهی بابل آنجارا. این ماهیهایی که در طهران واصفهان

۱ـ عراق، یعنی سرزمینی کـه کرمانشاهان وهمدان و بروجرد واصفهان و ملایر واراك وگلپایگان را دربرمی گرفته.

۲ـ شاید «هلو» بوده است.

مـی‌آورند اینها قدید[1] شده است ، سه تاچهار ماه مـانده ، چـه نسبت دارد به‌ماهی تازه‌ای که ازبابل می‌گیرندو[می]خورند. صفای جنگل وباغات‌طبیعی خدا داده، ورودخانه‌های کوچك وبزرگ که‌در آن جاری است ممکن نیست که به‌نوشتن درست بیاید، تاشخص نبیند به‌گفتن تمام نمی‌شود.

شاعر خوب می‌گوید:

چه مازندران و چه گـل خند زار

نه سرد و نـه گرم و همیشه بهار

تابستانش به‌واسطهٔ باران بسیار خنك وخوبست، زمستانش‌هم‌به‌شرح ایضاً، حقیقةً خوب‌جایی است. از رجال معتبر شهرساری، مصطفی‌خان‌زرین کلاهی،وکیل الرعایا، شخص اول مازندران بود ـ بخصوص در شهرساری- مرد متمولی، در خانه‌بازی[2]، مکـّرر مارا در زرین کلاه، ده مخصوص و خانهٔ خودش، به‌شکار مهمانی کرد. شاهزاده‌های مازندران‌ـ که‌اولاد مرحوم‌ملك‌آرا باشندـ در شهر ساری زیاد هستند . دریك مهمانی عید مولود پدر تاجدارم ، هفتاد وشش نفرـ ذکوراً واُناثاًـ شمردم، شاید دوبرابر اینها بودند که حضور نداشتند، تماماً مردمان نجیب آرام متدین خداشناس هستند ـ بـرخلاف شاه زاده‌های فارس ـ رئیس‌آنها نواب«سام میرزای‌شمس‌الشعراء» بود، وبرادرش کیومرث میرزا.

شهردوم مازندران «بارفروش» است . این اسمی است بامسمـّی، سه فرسنگ است تابندر «مشهدسر»، کنار رود بابل است. باری [که] از داخلهٔ ایران به‌خارج ایران می‌رود ـ از خط مازندران و ساری که خارج و داخل می‌شود از حاجی طرخان وغیره‌ـ دراینجا ردّ وبدل وخرید وفروش‌می‌شود.

۱ـ قدید، قرمه، گوشت خشکیده.

۲ـ متن : دربخانه باز = درخانه‌باز = سفره‌دار = مهمان دوست.

دراین شهر، از داغستانی ولزجی[۱] واهل شیروان[۲] و اهل آذربایجان وعراقی و ارمنی وترکمان وغیره‌وغیره، همه گروهی هستند، یك کمپانی روس‌هم هست برای ترویج تجارت و ترتیب مردم تازه.[۳]

ماجان‌کوخ، دراین شهرآمده بود ، مکرر بامیرزارضای حکیمباشی ومعلم زبان فرانسهٔمن [آمد وشد داشت]. این میرزا رضا، زنی‌پاریسی‌داشت «مارگریت» نام، وبسیار ضعیفهٔ کثیفی بود. من از اوخیلی دوری می کردم،بدم می‌آمد، هرچه میرزا ترغیب می کردکه «خانم باید اغلب نزد شما باشد وشما بااو به‌زبان فرانسه متکلم باشید»من به‌واسطهٔ نفرتی کـه ازاین زن‌داشتم‌به‌هیچ وجه تن به‌قضا درنمی‌دادم [که] رؤیت نحس اورا ببینم.

این خانم کمپانی بسیار زن خوبی بود، دختر مهربان کوچکی‌داشت، فرانسه راهم کمی حرف می‌زد . هروقت به‌بارفروش می‌رفتیم ، مـارگریت فرانسوی- خانم دکتر رضا- درمنزل این کمپانی ودخترش، منزل می کردند . وماچندهفته که «دربارفروش»بودیم‌باخانم کمپانی ودخترش آمد وشدمختصری می کردیم.«یك گراز»شکار کردم، به‌توسط مارگریت هدیهٔ خانم کمپانی کردم، واول شعری است کـه گفته‌ام، چون قدری طبع شعر دارم. این شعر را آنجا گفتم:

چونکه این خوك جزو انسانی شود

سال دیگـر بچه کمپانـی شود !

یك رولـور[۴] کار روسیه ، در صلهٔ این شعر به‌من داد . من نیز یك انگشتری فیروزه به‌دختر کمپانی «مری خانم» دادم.

۱ـ لزجی = لزگی: نام طایفه‌ای از مردم قفقاز است.

۲ـ شیروان = شروان.

۳ـ شاید دراصل «ترتیب‌کار مردم تازه‌وارد» بوده است.

۴ـ رولور، نوعی اسلحه کمری.

قهار قلیخان قجر، پسر خانلرخان قجر-پسرمرحوم مصطفی‌خان قجر آق‌قوینلو-مصطفی‌خان عموی فتحعلی‌شاه بود، واین خانلرخان وپسرش‌قهار قلیخان مشهوربودندبه-عموا ُقلی-پدرتاجد ارم ناصرالدین شاه کمال مرحمت را به‌این عموا قلی‌ها داشت، وهمه‌وقت سفارش آنها را به‌من می‌کرد. والحق آنهاهم مردمان خوبی بودند. مـن چند سفری که به‌بار فروش رفتم، در خانهٔ قهار قلیخان منزل می‌کردم ، خود و وزیرم واجزایم تماماً مهمان این اشخاص می‌شدیم. چند هفته کـه بودیم کمال مهربانی و پذیرایی را ازما می‌کردند. عمارتی که صفویه در آنجا ساخته[اند]، که‌آن را «بحرالدرم» می‌گویند، باغی به‌قدر هفتاد هشتاد هزار ذرع مربّـع، ـ به‌حساب اصفهان وعراق، هفتاد هشتاد جریب-دور این محوطه خندقی است،به‌صدوپنجاه قدم عرض وخیلی عمیق. [وسیلهٔ] پل‌چوبی خرابهٔ شکسته‌ای وصل‌است به‌خارج این عمارت،درحقیقت اگر این پل را بردارند جزیره‌ای است درمیان‌آب. عمارت بسیار خوب، از همه‌قبیل بیوتات«اندرونی‌وبیرونی» وحمام ونارنجستان وغیره‌وغیره‌این‌جزیره دارد، ولی‌تمام خراب بود،مانند باغ‌شاه. درعهد بنده هم که‌چهارسال‌حکمران بودم اقدامی به‌تعمیر آن نشد.

دراین بُحیره که مرداب بزرگی است، کرور کرور، انواع واقسام مرغابی می‌ریزند، و شکارچیان در«نو»[1] نشسته، دراین بُحـَیره شکار می‌کنند. شرح شکار خودم را دراین بحیره و شکارهایی که کرده‌ام از انواع مرغابی ، تماماً را درباب شکارهای مازندران خودم نوشته‌ام.

حالا برویم به‌تفصیل شهرآمل که ازقدیمی[ترین] شهرهای دنیا،واول‌ـ شهرهای قدیم ایران است. درایران سه شهر قدیم را مورخین متعرضند: بلخ ونهاوند وآمل. [شرح] شهر بلخ ونهاوند خیلی مفصل وطولانی است.شرح

۱ـ نو: قایقی چوبی است که شکارچیان مازندران برای شکار مرغابی از آن استفاده می‌کنند.

آتشکدهٔ نوبهار بلخ، وحشروبی‌که درصدر اسلام درنهاوند شد، و جنگهایی که نادرشاه افشار باعثمانی [کرد] درنهاوند، چون خارج ازمسألهٔ ماست لهذاترك کردیم، به‌همان شرح آمل می‌پردازیم.

افراسیاب، بعد از تسخیر ایران، اُسرای ایران را به اغریرث برادر نیکوکار خود[سپرد]درشهر آمل ومازندران‌حکومت داد. شرح رهایی اسرای ایران و کشته‌شدن‌اغریرث بیچاره دردست افراسیاب،درتمام تواریخ،بخصوص شاهنامه، مفصل نوشته‌اند . البته بطون تواریخ به‌خصوص تـاریخ طبرستان و تاریخ«حافظ‌ابرو»وحمزهٔ اصفهانی و مولانا فردوسی ـعلیه‌الرحمهـچه‌افسانه‌ها وچه‌حکایات‌ازاین شهر نوشته‌اند. وقتی محل‌سلطنت‌سادات و کرسی‌حکمرانی آن قوم نجیب اعظم‌الدّرجات بوده.

یکی از بی‌انصافی[های] امیر تیمورگورکانی، برانداختن دودمان‌این سادات رفیع‌الدرجات بود، باوجودی‌که ادعای اسلام می‌کرد. بدبخت‌خبیث برای دوروزه ملك دنیا چنان اوجاق این سادات بیچاره را خاموش‌کرد[که] کمتر از حکایات یزید ملعون و صحرای کربلا و ابن مرجـانهٔ ولدالزنا نبود. منتقم حقیقی، خون سادات را نگذاشت،اسکندر شیخی ولد افراسیاب چلابی که‌باعث این فتنه شده بود، خود او[ویارانش] بعداز چندسال حکومت‌چلاب وعاویل، به‌حکم امیر تیمور قتل‌عام شدند،کسی ازآنها نشان نداد . خود امیر تیمور وخانواده‌اش هیچ وقت [از][1] مازندران‌وآن حدود طرفی نبستند:«باآل علی هرکه درافتاد ور افتاد».

فردوسی ، شرح خواهر بهرام چوبینه و بسطام وبسطویه، خـالوهای خسروپرویز،وصدهزار قشون‌که درآمل جمع شده بود، باآب‌وتاب‌شاعرانه، مفصلاً نوشته است . همچنین در زمـان خلفای عباسی خیلی محل ملاحظه و

۱ـ دراصل «در».

لشکرکشی بود. سادات عالی درجات در این خاك پاك خیلی اسباب زحمت خلفای ناپاك بنی‌عباس شدند.

وقتی جعفر پسر یحیی بن خالد برمکی [که] از مشاهیر وزرای آل‌عباس بود، برای جنگ باسادات به‌آمل آمد، او نیز در مراجعت، به‌واسطهٔ بی‌حرمتی که به‌سادات کرده بود [جفادیدو] ذریهٔ برمك برچیده‌شد.

خاك مازندران عموماً وقطعهٔ آمل خصوصاً باسبزوار، برتمام‌بلاداسلام یك شرافت مخصوص دارند که همه‌وقت محب خانوادهٔ طهارت‌وحامی‌سلسلهٔ سادات بودند، هیچ وقت دامن عصمت آنها از صدر اسلام تاکنون ملوّث [یا] به‌بی اخلاصی به‌خانوادهٔ‌طهارت، آلوده نشده است. سیدین به‌دین پاك‌اثنی عشری بوده‌اند، صدمات ولطمات، قتل وغارتها دیدند، ازآن غیرت‌ومردانگی وفتوت که داشتند، دست از عقیدهٔ پاك خود برنداشتند- کاشکی من سبزواری ومازندرانی بودم- ملّای روم خوب می‌گوید:

سبزوار است این جهان سبزه‌وار

ماچوبوبکر[1] اندراوخواریم وزار

۱- این‌داستان مربوط است به‌حکایت محمد خوارزمشاه‌که چون‌شهر سبزوار را بگرفت، وی‌را گفتند: مردم این شهر شیعی مذهبند، ودشنامگوی خلفای راشدین! سلطان چون این سخن بشنید بزرگان‌سبزوار را سه‌روز مهلت داد وگفت: اگر ازمردم این شهر کسی به‌نام ابوبکر وعمر پیش من نیاورید، چنین و چنان خواهم کرد! پس از جستجوی فراوان‌درهمه شهر سبزواریك **ابوبکر** نام بسیار زشت پیدا شدکه‌ژولیده وضع وپتی‌پا وبرهنه‌سرولوچ بود. چون اورا نزد سلطان بردند، گفت: بامن‌شوخی می‌کنید؟ و زشت‌ترین خلق خدای را به‌نام **ابوبکر** برایم آوردید؟! آنگاه دستور دادآنان را باپس گردنی تنبیه‌کنند! ظریفی در پاسخ وی گفت: «ای امیر هرچه خواهی بکن، ولی بدان که خاك سبزوار ابوبکر نامی بهتر ازاین نمی‌پروردا» از این سخن امیر درخنده شد وآنان رابخشید. (برای‌آگاهی بیشتر بنگرید به مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی، نوشتهٔ مرحوم‌فروزانفر، ص۱۶۲)(خدیوجم)

شهر آمل، درشرق طهران واقع شده، قلهٔ البرز کوه ازطرف‌جنوب سایه افکن بردماوند، قطعه‌ای است از قطعات بهشت، ومن مکرّر آنجاها را دیدم- وازطرف شمال‌سایه افکن‌است برشهر آمل-رود هرازپی که ازلاریجان وقلل دماوند برمی‌خیزد، باجوش وخروش عظیمی از میان شهر آمل می‌گذرد، وپل بسیار محکمی که دوطرف شهر را به‌هم وصل می‌کند، برروی این رود عظیم بسته است؛ تادریای مازندران که اسامی مختلفهٔ آن را ذکر کردیم چهار فرسنگ است. جمیع میوه‌جات و حبوبات، سردسیری و گرمسیری ، دراین شهر به‌خوبی عمل می‌آید ، وانار، فراوان است.

آنچه شهر، من در ایران دیدم، و از سیّاحان‌هم شنیدم،بهتر از این شهر وباصفاترازاین‌شهرنیست-جمع کرده است وضع دارالمرزی‌ومازندرانی را باعراقی-شهری است جامع میوهٔ سردسیری و گرمسیری فراوان. خودم‌در منزل تاجری منزل‌داشتم، یك‌درخت‌مرکّبات‌داشت، خودم شمردم شش نوع مرکبات‌داشت که‌پیوند کرده‌بودند. دوسفر[به‌آنجارفتم]، یك سفرسه‌هفته‌ای با وزیرم‌بهاءالملك‌دراین شهر آمدم توقف کردم، وشکارکامل کردم، ومجدداً رفتم. شرح شکارش را درفصل شکار[1] خواهم نوشت.

شهر اشرف، ازشهرهای مازندران است . دارالسلطنهٔ صفویه [بوده] است. بعد از ختام شهر اشرف، اورا «اشرف البلاد» نام نهادند. ابنیهٔ زیادی ، صفویه، در این شهر بنا نهادند. منظر این شهر دریای آبسکون است، عمارتی دیگر دارد اینجا ، بیضی شکل، او را سعادت‌آباد نامند، بسیار قشنگ‌وبسیار باشکوه است. ودریا، منظرهٔاین عمارت است.

باری از تعریف این شهر وقشنگی او و شکارهـای او هرچه بنویسم کم است. انار این شهر[کمال] تمجید را دارد، بلکه انارهای خوب ایران را

۱- یعنی دراین‌کتاب درفصلی‌که مخصوص است به‌شکار...

که من خورده‌ام ـ از قبیل انار «باکک[1]» و «کن[2]» وانـار عقدای یزد وزاغهٔ کاشان وانار اتابکی‌شیرازوانار ساوه وغیره‌وغیره‌ـ اناربه‌این خوبی نخورده‌ام وندیدیم. ناردان زیادی که درتمام ایران به‌مصرف می‌رسد، ومال‌التجارهٔ‌بسیار بزرگ‌خوبی است، ازاین‌شهر می‌برند. دریا، منظر این شهر است. مازندران مرکزی‌ازسوادکوه‌است‌الا«تیه‌ٔکلباد»[3] که‌آنجارا گلوگاه‌می گویندو«جرِ ٔکلباد» یعنی‌خندق‌کلباد[است] وتقریباً فاصله است از مازندران مرکزی تا استرآباد. این شهر «اشرف» برزخ است میانهٔ مازندران و استرآباد.

شهرهای مازندران همین چهار شهر است که اسم بـرده‌ام و عبارت است از:

ساری کـه کرسی حکومت است ، باید پـانزده هزار جمعیت داشته باشد .

ایضاً بارفروش، آن هم‌آن وقت که من بودم به‌همین درجات بود؛ دوازده هزار جمعیت داشت، ولی به‌مرورآبادی بارفروش به‌واسطهٔ‌خط‌تجارت و مرکز تجارت زیاد خواهد شد واز [رونق] ساری خواهدکاست.

شهرسیم آمل است،آن هم باید نه‌هزار جمعیت داشته باشد. اینها را هیچ‌کدام ازروی تحقیق نمی‌گویم، تمام‌را حدساًچنانکه[4] درچهل وچهارسال قبل‌دیدم برسبیل یادداشت در روزنامهٔ خودم می‌نویسم.

۱ـ مقصود روستای‌کوچك «باکك» از بخش شمیران است‌که مرحوم دهخدا درلغتنامه نوشته است: ده‌کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران که ۲۳ تن‌جمعیت دارد.

۲ـ آبادی«کن» مرکز بخشی بوده در شمال باختری تهران، و اکنون جزو تهران شده است .

۳ـ تیه: چاله، جر.کلباد: نام قریه‌ای است قریب به‌اشرف، از بلاد طبرستان (لغتنامه).

۴ـ دراصل «حدثاکه»

شهراشرف هم باید هفت هشت هزار جمعیت داشته باشد، باوجودی که نزدیك‌دریاست‌به‌هیچ‌وجه [شبیه]بندر نیست، وتجارتخانه‌ای، آن‌وقت که من بودم[در آن]نبود. شهر کوچك آرام‌پرفایدهٔ‌قشنگی‌بود. بهترین‌افتخارات‌وبهترین نعمتهایی که خداوند به‌این شهر عطا کرده‌وجود شخص‌شخیص «حاجی‌اشرفی» است. الحق اورا بعداز وجود مقدس معصوم، اگر ازرجال‌الغیب‌وبندهٔ خاص خداوند ومُحِبّ خانوادهٔ طهارت وعصمت بدانند، درحق حضرتش‌غلوّی نکرده‌اند. این وجود مقدّس اصلاً از این خاك پاك است ، بعد از تحصیل علومات ظاهری و باطنی در خدمت حضرت حجةالاسلام والمسلمین شیخ مرتضی‌شوشتری-اعلی‌الله مقامه-به‌وطن اصلی «اشرف»تشریف‌آورده،به‌جهتی از جهات که ذکرش مناسب این اوراق نیست ، ترك اشرف گفته به‌بارفروش تشریف‌بردند.درآنجا بودند تابه‌رحمت ایزدی پیوستند- رحمةالله علیه-برویم برسربلوکات مازندران .

آنچه مازندران امروزی است، قطعه‌قطعه شده است، تمام‌تیول‌ارباب دولت ورجال سلطنت گشته،آنچه‌آن‌وقت که من حاکم بودم دردست من بود ودر اختیار من بود ازاین قرار است:

اول: بلوك فیروزکوه‌باتوابعش، فوجی‌هم دارد. بعد بلوك‌سوادکوه که‌آن‌هم یك‌فوج دارد، قراول مخصوص وجود همایونی‌اند. بعد بلوك‌بندپی، آن هم‌یك فوج مخصوص دارد، بعد بلوك تنکابن،آن هم یك فوج‌مخصوص دارد، وشخص شخیص ومرد محترم وجوهر انسانی، و پاکباز اول وآخری، حبیب‌الله‌خان تنکابنی، پسرولیخان سردار- که در دورهرات شهید شد، در رکاب محمدشاه غازی- از این خاك پاك بود. شرح او وزندگانی‌اورا خودم در فصل شکار خودم مفصلاً خواهم نوشت. این بلوك هم یك فوج مخصوص داردکه سپرده به‌حبیب‌الله‌خان است. بعد بلوك لاریجان است، آن‌هم‌یك‌فوج مخصوص دارد . بعد بلوك زیرآب است ، او دیگر قشون دولتی ندارد . بعد

سرحد «دودانگه[1]» است و «چهاردانگه» که میانهٔ اشرف واسترآباد و سمنان و دامغان‌است، تفنگچی دولتی ـ آن‌وقت که من‌بودم ـ داشت، بعد نمی‌دانم‌اخراج شده است یا خیر؛ بسیار شکارگاه خوبی است. دیگر بلوکات و دهات جزو [است در] حومهٔ شهر، هم ساری وهم بارفروش وهم اشرف.

کربال یك بلوکی است مابین شهر ساری و اشرف. درکربال از رضاقلیخان ـ که‌صاحب منصب تفنگچی کربال بود ـ پرسیدم «چرا این خندق را«جر» می‌گویند؟» گفت: چون جوب‌وجدول که‌مشهور است‌درمیان‌عراقیان، این‌همان جدول است که مامازندرانیها «جر» می‌گوییم، یعنی «جوب» به‌قدری که در گردش ملاحظه شد، ازمازندران وتوابع او، یادداشت شد و نوشته‌شد. برویم به‌استرآباد.

استرآباد: درجنوب دریای قلزم واقع است، شهری است مختصر.
۳۳ وقتی که من بودم به‌هیچ وجه اهمّیت تجارتی نداشت، تقریباً ترکمان‌بازار، و جایی پرشروشور بود. کنسول روس درآنجا مقیم است، به‌دیدن من آمد. بسیارمردقابلِ پلیتك‌دانِ زیرکِ فَطِنی است. خانمش نیز به‌دیدن من‌آمد،زنی بود چهل‌و پنج ساله، بسیارقابل وچیزفهم. فرانسه را بسیار بسیار خوب‌حرف می‌زد. شوهرش درجنگ لهستان و بلوای لهستان زخمی شده بود. از بلوای لهستان برای من خیلی صحبت می‌داشت. در قشون جنرال «پاسقویچ» بوده است که فاتسح «ایروان» بوده و با نایب السلطنهٔ مرحوم [به امر] پاسقویچ جنگیده. حاکم آشوراده ـ که جزیره‌ای است میانهٔ بحر خزر ـ آن هم در استرآباد به‌دیدن من‌آمد، بسیارآدم قابلی بود، جوان بسیاربسیار خوبی بود، [او]آجودان نوابِ والا، گراندوك الکساندر، برادراعلیحضرت امپراطور ـ که وزیر بحری است ـ بود، دستمال مشکی به چشم چپ خود بسته بود. من از اوسؤال کردم: این چه چیز است، وچرا این دستمال را

۱ـ دودانگه: بخشی از شهرستان ساری وبسترود تجن است.

بسته؟ بایك [حالت] مؤثرانه[1] که به‌من خیلی اثر کرد گفت: «درخدمت نـّواب پرنس منچی کف در سواستاپل از فرانسوی‌ها زخمی شدم» که دیگر صحبت را قطع کردم.

یك تفنگ خوب ساچمه زنـی نمرهٔ دوازده بایك جعبهٔ ساز دستی، جناب دریابیگی از طرف خود تعارف داد به‌من، و یك جعبه تفنگ گلوله زنی بایك دوربین، بـایك جفت جعبهٔ طپانچهٔ بسیار اعلی ازطرف جانشین قفقاز نـّواب اشرف والا، گراندوك [میشل][2] برادر اعلیحضرت امپراطور، قونسول روس مقیم‌استرآباد، به‌من هدیه‌داد. این هدایا به‌درجه‌ای نزد من عزیز و گرانبهاست وپرقدر وقیمت بنظرآمد[که] خدا را به‌شهادت می‌طلبم که اگر آن‌وقت و آن ساعت، عالم را به‌من می‌دادند درآن سـّن وآن حالت برابری نمی‌کرد بایك اسب خوب یا یك تفنگ؛ خیلی کیف کردم.

شهر استرآباد یك عمارت دیوانخانه دارد از مرحوم- خلد آشیان- آقامحمدخان. اطراف شهر اغلب باطلاق و کثیف است. ایل‌ترکمان یموت باشعبات زیاد،وکوکلان باشعبات زیاد، وسایر طوایف به‌قریب صد هزارخانه درگرگان سکنی دارند. بلوك کتول[3] وغیره و غیره زیاد در اطراف استرآباد است،ازقبیل[فندرسك][4] وگنبد قابوس. بهترین شکارچی‌ها- بعداز حبیب‌الله‌خان تنکابنی- محمـّد صادق‌خان کتول بوده که شرح او را درباب شکارهایم خواهم نوشت.

گرگان یاجرجان یا گورکان (؟) تمام یکی است، مقصود از جرجان

۱- شاید به‌معنی «حالت تأثرآور» باشد.

۲- در اصل «مینی» آمده، واژهٔ «میشل» را به‌قرینهٔ صفحهٔ ۸۰ افزودیم.

۳- کتول: نام بلوکی درجنوب شرقی استراباد. (لغتنامه).

۴- فندرس. فندرسك : دهستانی است از بخش رامیان شهرستان گرگان که دارای ۲۴-آبادی ودرحدود شش هزارتن سکنه‌دارد. (لغتنامه دهخدا).

است، چنانچه ناصرخسروی علوی در قصیدهٔ مشهور خود کـه خطاب به‌اهل خراسان می‌کند ـ ودردیوانش ضبط است ـ او گوزگانان می‌گوید فقط این‌شعر را از آن قصیده نوشتم، می‌گوید:

کجاست آنکه فریغونیان[1] زهیبت او

زدست خویش بدادند گوزگانان را[2]

باوجودی که قحطبةبن مسلم، از سرداران معروف مشهور مسلمانان در عهـد خلافت عبدالملك و حجـاج [بن یـوسف] بـود، در خـراسان و ماوراءالنهر بلکه تاحدود چین وختااثر شمشیر فاتح او رسید وجولان نمود،

۱ـ ضبط متن «فراغونیان» است.

۲ـ این اظهار نظر نمایشگر ناآشنایی مؤلف است با جغرافیای ایران بعد از اسلام، زیرا مقصود حکیم‌ناصرخسرو «گوزگانان» = جوزجانان بوده است‌نه‌جرجان = گرگان مازندران... آری، جوزجان Juzjan یاجوزجانان Juzjanan فارسی گوزگانان، نام قدیمی منطقهٔ غربی‌حدود بلخ بوده‌که راه مروالرود به‌بلخ ازآنجا می‌گذشته است. درادوارقبل از مغول، این منطقه‌بسیارآباد بوده وشهرهاوآبادیهای متعدد داشته است، معهذا حدود آن، بخصوص از جانب غرب، بدرستی مشخص نیست، اما مسلماً شامل شهرهای‌کنونی میمنه، اندخوی، شبرغان (= شبورقان) و سرپل‌بوده‌است. جوزجانان‌درحکم پلی‌بودکه فلاتهای مرتفع ایران‌را به‌ماوراءالنهر مرتبط می‌کرد، ولی به‌سبب مجاورت باطوایف و قبایل مختلف از قـدیم همواره معروض حوادث وتاخت وتاز می‌شد. این نـاحیه در اوایل قـرن اول هـ. ق، جزء طخارستان بود، در۳۲ هـ. ق به تصرف اعراب در آمد. ازحوادث مهم که بعدها دراین حدود اتفاق افتاد قیام وقتل یحیی‌ابن زید بود. حدود (۲۷۹ـ۴۵۱هـ. ق) جوزجان تحت سلطنت‌آل فریغون بود، وسپس به‌دست غزنویان افتاد. ازشهرهایی که به‌عنوان مرکز جوزجان نامیده شده شبورقان ویهودیه (= میمنه) را می‌توان نام برد [که امروز جزو افغانستان است]. (دایرةالمعارف فارسی)

امافتح جرجانات رانکرد، وهروقت ازفتوحات او، عبدالملك اظهاری می‌داشت،
۳۴ وخدمات حجّاج را سلیمان بن مهلّب ـ که مدعی قحطبة بن مسلم بود ـ به خلیفه
عرض می‌کرد که «جرجان را که در وسط مملکت مسلمانان است فتح نکرده ،
در کنار آب بناکت جهاد کردن چه معنی دارد ؟» باری فتوحات قحطبه که از
پهلوانان بزرگ عرب بود، تاریخ اسلام را تایك درجه مزّین کرده. بعدظلمی
هم در حق او واقع شد: بنی‌امیه قدر خدمات او را ندانسته، او را و خانوادهٔ
اورا که سالها در راه اسلام خدمات کردند، کشتند و قتل‌عام کردند. [اینها]
در بطون تواریخ مسطور است، هرکس خواهد رجوع کند.

این قحطبه پسر مسلم است که مدینه‌را به‌حکم یزید پلید خراب کرد.
بعد از قحطبه، سلیمان‌بن مهلب حاکم خراسان وماوراءالنهر شد، لشکر به
جرجان کشید، فاتح جرجان شد، و از غنیمتی که از جرجانات به‌دست سپاه
عرب افتاد من احتراز می‌کنم بنویسم، زیرا که‌مورخین مابسیار غلّو کرده‌اند،
گویا آنقدر طلاونقره وجواهر درتمام عالم نباشد که نوشته‌اند قشون سلیمان
ازجرجانات گرفته وبه‌غارت بردند، حتّی‌می‌خواهم‌بگویم بیش از آن‌جرمی[1]
که آلمان وبیزمارك از فرانسه گرفت، سلیمان زیادترغارت از جرجانات برد.
بعد ـ یکی بعد از دیگری ـ امرای عرب لشکربه‌جرجانات کشیدند. سلیمان‌بن
مهلب نیزبعد از فتح جرجانات باخلیفه یاغی شده در جنگها کشته شد. نوشتن
تفصیل او خارج از تکلیف ماست در اینجا، هرکس بخواهد رجوع کند به
تواریخ .

بعد ازامرای عرب که در تحت اختیاربنی‌اُمیه بودند، جرجان جزء
فتوحات ابومسلم مروزی شد ، ودر حوزهٔ بنی‌عباس در آمد، و بعد به‌مرور به
[یعقوب] لیث صفار وبعد عمرو، برادرش، وبعدحرثمه‌بن أعین وپسرش وبعد
به‌دست سامانیان، وبعد به‌دست «آل‌وشمگیر» که قابوس یکی از آنهاست، و

۱ـ جریمه‌ای، زیانی.

بعد به‌دست تاج‌الدّوله و آل سیمجور و رکن‌الدولهٔ دیلمی؛ به‌مرور، هرچهار روزی‌دست یکی ازاین اشخاص بود، که تمام‌آن‌را دربطون تواریخ مورخیّن ضبط کرده‌اند، بعد به‌دست آل مروان افتاد ، بعد سلطان محمود غزنوی ضبط کرد. در خروج آل سلجوق طغرل بیك وچغری‌بیك که بر مسعودبن محمود غالب‌شدند،جزوممالکت آنان شد. بعد،ازدست‌سلجوقیان‌به‌دست‌خوارزمشاهیان افتاد، بعد به‌دست سلاطین مغول‌آمد ، بعد از مغولان امیرتیمور و آل او ضبط کردند، بعداز آل امیرتیمور به‌دستِ صفویّه افتاد، بعد از صفویه چندی‌هم به تصرف نادرشاه افشار بود، ولی باآن استقلال‌کامل‌و آن قدرت کذائی‌استقلال کامل نداشت، چنانچه قبل نوشتم، بعد از آن حضرت فتحعلی‌خان و فرزندش محمد حسن‌خان وفرزندش آقا محمدخان ازاین‌خاك پاك خروج کردند،وامروز دردست قاجاریه است،تاخداوند تبارك وتعالی‌که مدبّر کل است چه بخواهد وچه پیش بیاید.[1]

همه نوع میوهٔ سردسیری وگرمسیری در استرآباد واطراف‌استرآباد پیدامی‌شود، به‌خصوص هندوانهٔ خیلی بزرگ وشیرین وآبدار. غلّهٔ‌استرآباد وحبوبات استرآباد وبقولات استرآباد خیلی بهتراز مازندران است،بلکه بهتر از تمام دنیاست. اغلب مرکبات‌هم‌آنجا عمل می‌آید، اما نه‌بخوبی مازندران. از استرآباد به‌گرگان و قلعهٔ مبارك آباد و خانهٔ آدینه‌خان ترکمان که منتهای سیرمابود، درسه منزل رفتیم. وزیر من بهاءالملك خیلی خیلی عاقل بود، واقعاً
۳۵ پلتیك‌دان، وغرض وطمعش محدودبود، حدّی‌داشت. نوعی بارؤسای‌تراکمه به‌مهربانی وخوبی برآمدکه تمامِ مخالف[2]، مهربان و خادم و جان‌نثار شدند. ولیخان قجرآق‌قوینلو مشهور به«خان نایب» نایب‌الحکومهٔ استرآباد بود، آن

۱ــ تردیدی نیست‌که تمام وقایعی‌که مؤلف تااینجا برشمرده ، بغیراز ظهور قاجاریه مربوط است به‌گوزگانان = جوزجانان،نه‌گرگان = جرجان.

۲ــ همهٔ مخالفان.

هم‌پیرمردِ مجرب ـ بسیارعاقل ـ بسیاربسیارخوبی بود. حیدرقلیخان‌بوجنوردی حاکم بوجنورد وایل شادلوبود باهزارسوار. دراسترآباد، به اردوی‌ما آمد.

آن چیزی که دراین سن، من می‌خواستم و طالب بودم، درحقیقت شیرین‌ترین سه‌چیز[1] عالم درپیش من بود، حتی شیرین اَرمَن ولیلی عرب که من مجنون او بودم: اسب خوب وتفنگ خوب وشکار، [که] هرروزبرای من موجود بود. مرحوم نظامی خوب می گوید:

جوانی و شاهی و بخت بلند

چرا شاد نَبُوَد دل ارجمند؟

من باید اینجا بگویم: پسرشاهی وجوانی ومسؤل نبودن در مطالب، خیلی‌مقام خوشی است. اسبی که طوایف ترکمان ورؤسای تراکمه‌بخصوص حیدرقلی‌خان ایل بیگی بوجنوردی برای من آورد:

به‌قرب پنجاه اسب خوب درمراجعت از گرگان داشتم که کمترکسی در دنیا.چنین اسبهایی داشت. می‌خواهم بگویم دراصطبل هیچ پادشاهی‌نبود، می‌خواهم بگویم لذتی که‌من [درآغاز] عمرم دراین‌گرگان بردم در تمام‌عمرم نبردم‌وندیدم. اوّل عنفوان جوانی، هفده‌سال داشتم، بسیار بابُنْیَه‌وپُرقوّت وصحیح‌المزاج وازعالم بی‌خبر بودم. چنانچه شاعر می‌گوید:

پیشتر از مرحلهٔ عاقلی

غافلیی[2] بود، خوش آن غافلی

به هیچ وجه مسؤلیت نداشتم، به‌هیچ‌وجه زحمت خیالی و غصّه‌ای

۱ـ این سه‌چیز، به‌قرینهٔ مطلبی که مؤلف چند سطر پس ازاین نوشته عبارتنداز: شاهزادگی وجوانی ومسؤل نبودن.

۲ـ درمتن «قافله» ضبط شده.

نداشتم. به‌قول عوام «سروته هیچ کرباسی نبودم» وزیر ولـلـهٔ من هم مردمان کم آزاری بودند، مراچندان‌فشار نمی‌دادند[تا]چیزی ناشایسته ازمن‌نمی‌دیدند مانع نبودند. به هیچ‌وجه مسؤلیت دولتی‌هم [نداشتم]. و این وزیر من بسیار نمك بحلال وپاکباز بود، خانوادهٔ سلطنت را دوست می‌داشت، خائن ونمك بحرام‌نبود. علاوه [بر][1] ماهی سیصد تومان[دولتی] اسب وپول دراین اسفارو منازل- بخصوص دراسترآباد و گرگان-خیلی گیرمن‌آمد، و ازهربـابت،چه پیشکار[2]و چه دخل...[3] این سی‌چهل روز بهترین عمرمن بود و به‌من [خوش] گذشت.

اردوی دولتی که همراه مابود -می گفتند: دوازده‌هزاراست- مرکب بود ازاین عده: فوج عرب وعجم شاهرود وبسطام ، فوج سمنان و دامغان ، فوج بندپی‌مازندران، فوج لاریجان مازندران، سوارهٔ کرد و ترك، به‌سرتیپی شاهـزاده سام میرزا ، سوارهٔ اصانلوی خوار و ورامین طهران ، تفنگچیان مازندرانی که‌آن‌وقت مشهور بودندبه«قراچوخا»در «دودانگه» و «چهاردانگه» و«هزار جریب»، به‌صلاحدیدایلخانی بوجنوردی،که بسیار صلاحدید درستی کرده بودند. این‌اردورا، در فندرسك و گنبد قابوس، جناب بهاءالملك‌متوقف وحکم سکونت داد، از طرف من به‌ریاست محمد ولیخان نایب‌الحکومهٔ من دراسترآباد، مشهور به‌خان‌نایب،من باجناب بهاءالملك‌وایلخانی با پانصدسوار -که سیصدنفرازایلخانی بود ودویست نفرازعملجات‌ما- اول به‌میان جعفربای و بعد به‌کوکلان و بعد به‌یموت واردشدیم. این یك‌نوع اظهارقدرت و قوت قلب [بودکه] از خودمان نشان دادیم ، و اظهار اطمینان به‌دوستی وپاکبازی و رعیتی تراکمه بود.

۱- دراصل «هر»

۲- پیشکار، معاون و مددکار، خدمتکار و خانسامان.

۳- دراصل «در». دخل، درآمد.

روزی که وارد گرگان می‌شدیم، من به‌قدری سوار از طوایف مختلفهٔ ترکمان دیدم که‌درتمام‌عمرم- اردوهای بزرگ که به‌حکم‌دولت، خودم‌تشکیل داده بودم دراسفار مختلفه، یادراردوهای دولتی که در دارالخلافه دیدم- هرگز آن‌قدر سوار ندیدم: تاچشم کار می‌کرد از طرف دست راست و دست چپ سوار بود. نوکرهای من اغراق می‌گفتند؛ از ایلخانی و جناب بهاءالملك که سؤال کردم، گفتند: باید پانزده هزار سوار باشد. ترکمانان [با] وضع غریبی به‌من رفتار می‌کردند، دست وپای مراماچ می‌کردند ، قربان صدقه می‌رفتند، می‌گفتند: توایلخانی ما هستی، توشاهزادهٔ ماهستی! دیگر نخواهیم گذاشت که برگردی.

باری آنچه لازمهٔ مهربانی و خوبی بود به ما کردند. بعد از دو هفته توقّف مراجعت کردیم. وضع آب وخاك وخوبی مرتع وطبیعت ترکمانان و حالت آنها وآزادی آنها وغیره‌وغیره را [اگر] بخواهم بنویسم نـه از عهده برمی‌آیم، و یك جلد قطوری لازم است . شخص از نوشتن و خواندن خسته می‌شود، فقط دراین [جا] یك مثل می‌آورم:

دریکی‌ازکتب‌فرانسه دیدم نوشته وخواسته بود اختلاف این‌جنسهارا نماید؛[1] نوشته بود: شخصی از یك‌آلمانی پرسید که شترچه چیز است ؟ آن آلمانی کتاب را از طاقچه برداشته پیش آن شخص نهاده گفت: این‌شکل شتر است، واین شرح شتر ، ملاحظه بکن ببین! آن شخص درست از این مطلب چیزی استنباط نکرد، رفت از شخص فرانسوی پرسید « شتر چه چیز است؟ خوراك او چه و حالت او چه؟» [فرانسوی] دست آن شخص راگرفته به‌باغ وحش برد، درپاریس، شتری زنده‌آنجا بود، گفت: «ببین این شتر است،واین هم خوراکش ، این هم ترکیبش » قدری بهتر استنباط کرد . بعد بـازآنچه

۱- نماید: بنمایاند.

می‌خواست درك نکرد، رفت ازشخص انگلیسی پرسید ومطالب دوگانه را به اوبیان کرد. شخص انگلیسی گفت: «اگرمی‌خواهی کاملاً از حال شترمستحضر شوی، باید به‌بلاد شتر مسافرت کرد: من حاضرم بـه‌بلاد سودان و عربستان سفرکنم تاازکیفیّت شتر وکمیّت شترآنچه منظور تواست درك‌نمایی». این مسأله را صاحب‌کتاب برای این‌آورده است‌که: حالت آلمانیها آن است، و حالت فرانسویها آن، وحالت انگلیسی‌ها درکار،این.

حالا این بنده عرض می‌کنم شخص ، تاگرگان و طبع ترکمانان و تقریباً اردوی آنها، وآن‌آب وخاك را نبیند، به نوشتن ممکن نیست. دو چیز درگرگان وترکمانان دیدم، یقین دارم درعالم تالی‌آن نیست.

اول: گوسفند ترکمان، از بزرگی و خوبـی پشم ولـذت[1] گوشت ، وچاقی‌گوسفند، وپاکی‌آن، وپشم‌آن هرچه بنویسم‌کم است.

بعد شتر ، اگـر چه شترش را نمی‌توان بـا گوسفندش برابر کـرد. گوسفندش خیلی نقل دارد، اما شترش: آنچه در عراق و آذربایجان و فارس دیدم، شتر ترکمان هیچ نسبت به‌آنها ندارد. بزرگتر [است] وشکیلتر.

متاع ترکمان قالیچهٔ خوب، والیجهٔ[2] خوب وپارچه‌هایی که به‌دست می‌بافند، حقیقة امتیاز کامل دارد. ازآن قالیچه هایی‌که درچهل سال قبل به‌من دادند، به‌قرب سیصد قالیچه ـ بیشتر تلف شد، و چه بخشیدم ـ چهار تختهٔ او علی‌الحساب باقی است‌که بسیار ممتاز وبهترین قالیچه‌های من است.

اسب تـرکمان هم درطاقت وصبوری و غیره اول اسب است ، اما تصدیق می‌کنم که اسب عرب بهتر است وبکارتر[3]، چون پنجاه سال آنها را درشکارگاه‌ها امتحان کرده‌ام، وفهمیده می‌نویسم.

۱ـ خوشمزگی

۲ـ الیجه: نوعی پارچه راه راه ابریشمی دست باف.

۳ـ بکارتر = مفیدتر

ازشکارهای گرگان و کوههای گرگان وغیره وغیره در فصل شکارهای خودم، آنچه دیده‌ام و کرده‌ام، خواهم نوشت، تقریباً بقدر قوهٔ عاجزانهٔ خودم واز روی یادداشتهای خودم شروع می‌کنم . به‌خواست خدا وائمهٔ طاهرین ، سلام‌الله علیهم جمعین.

شکارهایی که درسفر مازندران
و دربلوک گردی مازندران و
گرگان و استرآباد کرده‌ام :

وقتی که از طهران از حضورولی نعمتم مرخص می‌شدم، پدرتاجدارم دوتفنگ ویك دوربین ـ که حسن علی‌خان گروس وزیر مختار پاریس تقدیم حضور همایونی کرده بود ـ باکمال تلطف و مهربانی و مرحمت به‌این بنده، مرحمت فرمودند. دوربینش یك لول وخیلی اعلی بود. تفنگ، یکی نمرهٔ ده ویکی نمرهٔ دوازده بود، چهار پاره زنی و ساچمه‌زنی بودند. این نمره کار[1] فرانسه تابه‌امروز ـ که البته پانصد تفنگ ازکارخانه‌های خوب انگلیس وآلمان وفرانسه خریده ودیده‌ام، ومردم به‌من پیشکش کرده‌اند ـ به‌خوبی این دوتفنگ به چنگ من نیفتاد.

یکیش که نمرهٔ ده باشد، به‌دست مسن ترکید در شیراز، شرحش را

۱ـ این نمره‌کار = این نوع ساخت.

درسفرفارس خواهم نوشت، و یکی دیگر راهم محمد قلیخان، ایلخانی فارس ازمن‌خواست، به‌او بخشیدم، آن‌راهم شرحش را درسفرفارس خواهم‌نوشت. ویك تفنگ بست طلای رومی، کار «قرم»[1] که مشهور است به«قرم‌ساروغلی؟» باآن دو تفنگ ـ شاهنشاه روحنا فداه ـ گلوله زنی به من مرحمت فرمودند، به‌غیراز تفنگهای رسمی که در دست تفنگدارهای من بود. تفنگ دست خود من، ومحبوب‌القلوب من، درشکارگاهها، این سه تفنگ بود.

دوتفنگ‌هم، یکی نمرهٔ دوازده ساچمه زنی، ویکی دولول گلوله‌زنی دراسترآباد، یکی‌از «دریابگی» روس [هدیه گرفتم] ساچمه زنی را، و یکی گلوله‌زنی را ازطرف جانشین قفقاز، نواب پرنس گـراندوك میشل، قونسول روس به‌من هدیه‌کرد، بایك طپانچه رولور بسیار خوب باجعبه‌ای فشنگ. در چهار سال تمام توقف درمازندران در دوسال اول آن سه تفنگ اعلیحضرت همایونی، وبعد این دو تفنگ روسی باآن دو دوربین را من داشتم وآلت‌شکار من بود.

مراد نامی بود ترکمان، که شاهنشاه به‌من مرحمت کرده بود. بسیار جوان رشید قابلی بود، از بعضی عیوبات، قماربازی و شرابخواری که این نوع‌غلامهادارا هستند، حقیقةً عاری وبری بود. این تفنگها وتوله‌ای فرنگی[2] «ترمه» نام ـ بسیار خوب «توله»ای بود، وکمپانی روس که در «بارفروش» بود به‌من هدیه کرده‌بود ـ بایك‌دوتا «تازی» خوب و [پیشکاری] باقرنامی‌مازندرانی، سپرده به‌این مرادخان بود.

قوش ـ خواه زردچشم و خواه سیاه چشم، کـه در میان قوش‌چی‌ها

۱ـ قرم: شبه جزیره کریمه، برساحل دریای سیاه، ازکشور اتحاد شوروی.
(لغتنامه دهخدا)

۲ـ در متن «طوله» ضبط شده، ولی صحیح آن «توله» است، و به‌معنی «یك نوع سگ شکاری است که شکار را به بوی پیدا می‌کند.» (ناظم‌الاطباء)

مشهور است ـ هیچوقت در هیچ عهدی من نداشتم ، ابداً مـایل به‌نگاه داشتن قوش نبودم. در تمام عمر یك پـول خرج قوش و قوشچـی نکردم، شاید در مازندران وفارس دویست‌سیصد«قوش طـّلان[1] وقزل» برای من‌پیشکش آوردند، تمام[2] را رها کردم، کمترش‌هم بخشیدم.

خدا رحمت کند،«کریم‌خان لـُر»[را،چون]یکی ازقوشچیان نادرپیش او گفته بود: به‌من جیره مواجب بدهید ونگاهم بدارید، ویك قوس هم تقدیم کرده بود. [پرسیده بود]: خاصیت این قوش چـه چیز است ؟ شرح شکار کردنش را و زحمت نگاهداریش را عرض کرده بودند . [کریم‌خان] قوش را گرفته رها کرده بود وگفته بود: برود، سی[3] خودش بگیرد و سی خودش بخورد، به‌کار من نمی‌آید. درآن یك مسأله واین یك مطلب قوش ، من مرید کریم‌خان زندم، هیچ وقت مایل به‌قوش نبودم.

باید دانست که هرمملکتی چه شکاری دارد؟ مازندران ، آنچه طرف عراقش بود ـ یعنی طرف طهران وفیروزکوه ـ می‌گویند آهوی زیاد دارد،شکار کوهی وکبك وغیره همه چیز دارد. من شکار نرفتم بـه‌آن سمت ونکردم، و عبوراً ازآنجادومرتبه رد شدم. دراسترآباد هم‌که معدن شکار است،گوره‌خر زیاد، مرال زیاد ـ که گاو کوهی‌باشد ـ گرازوقرقاول‌وغیره[نیز]هست،می‌گویند هزار هزار درکوههایش‌هم [هست]آنچه به‌نظرمی‌آیدآن‌آب وعلف و کثرت برف وغیرذلك‌بخصوص کوههایی که به‌طرف شاهرود وبسطام وغیره است که من ندیدم، واز دورنمایان بود، باید واقعاً معدن شکار باشد. چون دراسترآباد و میان تراکمه رسماً رفته بودیم وخیلی «حضرت‌اقدس‌والا» شده‌بودیم،لله و وزیر من صلاح درزیاد رفتن به‌شکار من نمی‌دیدند، و فقط دوسه قطعه قرقاول

۱ـ طلان = تلان: چاق، فربه (ناظم‌الاطباء).

۲ـ تمام = بیشتر.

۳ـ سی = برای.

شکار شد.

اما در هزار جریب وسرحد «دودانگه» و «چهاردانگه» و شهرساری وبارفروش وآمل‌و ارجمند و بلده، و مرداب‌های مازندران و بحر ارم،شکار مرغابی زیاد کردم.و«مرال»در«میان‌کاله وهـزارجریب» وغیره‌زدم.چه‌درجرگه، چه باشاخ‌ـ که آلت مخصوص است برای‌صید مرال‌ـ و به‌قول شیخ سعدی علیه الرحمه:

هرمتاعـی ز معدنـی خیزد شکر از هند وسعدی از شیراز

اگر چه همه چیز درمازندران پیدا می‌شود ، امّا شکار عمده، طیور آبی است؛ اقسام مختلف شکار می کنند. من در تمام عمرم که حکومت کردم، ووقتی‌طولانی به‌قریب بیست‌سال هم حکمران تمام جنوب ایران‌بودم، وچهل و دوسال است باشکارچیان‌سروکله زدم ومی‌زنم وراه دارم، وتمام عمرمن‌میان ایلات ترك‌ولُر وبختیاری وقشقایی وبهارلووترکمان بوده، شکارچیی مثل‌این چند نفر جامع وتمام عیار ندیدم.

یك[1]شکارچی سوار خوبی است، درپیادگی‌ربطی ندارد.یك‌شکارچی پیادهٔ قُچاقی[2]است، روزی ده فرسخ راه می‌رود، و در کمرکوه مثل بز راه می‌رود، ابداً از سواری اطّلاعی ندارد،اگر سوار اسبش کنی مثل‌بیدمی‌لرزد ومی‌خورد زمین.

شکارچی جامع که در میان صد هزار نفر ایلات، از خوانین‌تا ادنی رعیّت، در تمام جنوب ایران وترکمانان گرگان ملاحظه کردم ـ خالی‌ازتملق و زمانه سازی[3]ـبهتر ازپدر تاجدارم اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه کسی‌راندیدم. مکرر در پیش چشم خود من «بلدرچین» را با گلوله در هوازده، البته پانصد

۱ـ یعنی یکی از شکارچی‌ها

۲ـ قچاق: باقدرت، نیرومند، پرزور.

۳ـ زمینه‌سازی یا نان به‌نرخ روزخوردن.

قوچ ومیش وبزوآهودرحضورخود من‌سواره وپیاده به‌قسمی زده که ـخودم [که] نمرهٔ اول[1] شکارچیان می‌دانم، چه در پیادگی ، چه درسواری‌ـبه‌جلال و قدرت«خدا» مات ماندم. هرچه بخواهم اززرنگی این پادشاه نامدار در شکار و تیراندازی تعریف کنم کم است.

بعداز وجود مبارك شاهنشاه‌ـ روحنافداه‌ـ حبیب‌الله‌خان تنکابنی را که شرح حالش را می‌نویسم دیدم، آن‌هم بوالعجب صیادی است‌ـچه درپیادگی چه درسواری‌ـ برتریی که برمن دارد این است که او قوشچی بسیار خوبی است ومن از این علم هیچ سررشته ندارم. پدر سعید شهیدش ولیخان تنکابنی در دور[2] هرات دررکاب جد بزرگوار من محمد شاه غازی شهید شد. حبیب‌ـ الله‌خان در دامن تربیت محمد شاه غازی بزرگ شد . الحق نـاصرالدین‌شاه کمال قدردانی به‌این شخص بـزرگوار کرد ولقب «ساعدالدولـه» و منصب سرداری و حکومت استرآباد و عراق به‌او مرحمت فرمود. پسری دارد به نام جـّد بزرگوارش مسمی‌به «ولیخان» ملقب به«نصرالسلطنه» بسیار بسیار شخص قابلی است.ان‌شاءالله امیدهست کـه از وجودش بـه‌دولت و ملت علیّه ایران خدمات بشود.

سوم حاجی مصطفی قلیخان خمسه‌ای که از طایفهٔ مقـّدم است،آن‌هم میرشکار قابل بی‌بدلی است کـه من اورا پسندیدم، در سواری وپیادگی بسیار خوب تیر می‌انداخت، وبسیار سلیقه‌اش درشکار خوب بود.

بعد اسماعیل‌خان «مصلح‌السلطنه» تفنگدار باشی ومیرشکار خودم که در سلیقهٔ شکار، پیشی ازهمه دارد، اما درسواری و درپیادگی بدنیست،تعریف هم ندارد. محمد صادق‌خان کتول هم که دراسترآباد دیدم اگر چه با اوشکار نرفتم، فقط مرا یکروز به‌جنگل گرگان برد، چند قطعه قرقاول زدم. در سواری

۱ـ در متن «که خودم‌را نمره اول» آمده است.

۲ـ در دورهرات: درهنگام‌جنگ‌ومحاصرهٔهرات.

وپیادگیش، به‌نظرمی‌آمد، بدنبود.

دیگر چیزی که پسند من باشد یابهتر ازخود من باشد ابداً ندیدم ، در اسب تازی وتیراندازی. مسلّم است . پسر پادشاه مقتدر- خواه مردم از راه تملّق ، خواه از راه تکلیف نوکری ، همیشه ده‌هزار نفر چاپلوس و جان‌نثار دروغی دوراو جمع باشند از برای خود شیرینی و خودنمایی، و سعی کرده خدمتی کنند[که] آقای آنها- پسر پادشاه-از آنها راضی‌باشد، وهریك‌بردیگری سبقت نموده خود نمایی واظهارجان نثاری نمایند- درعرض چهل سال چقدر شکار کرده، وبااین اسباب‌جمع چها کرده! تقریباً یك‌نوع خود نمایی می‌شود، اظهار [جزئیات] آنها زیاده براین لازم نیست.

یك نوع شکار ماهی است در مازندران : آنچه باقلّاب می‌گیرند انواع اقسام است‌ووضع صیدش‌مختلف. من به‌این ترتیب، صیدماهی‌نمودم. دو جورهم طور می‌اندازند : یکی طورگردی است که او را «سفره طور» می‌گویند، دور او را گلولهٔ سربی بند می‌کنند، در وسطش بندی است ، و خزانه‌داران‌به‌ترتیب مخصوص به‌شانه انداخته اورا پرتاب می‌کنند به‌گردابها و جاهای عمیق، بعد به‌مرور بالاکشیده ، گاهی ماهی در خزانه‌اش می‌رود گاهی نمی‌رود.

قسمی‌دیگرطوری‌است،بیست‌ذرع‌سی‌ذرع،خیلی‌به‌احرامیهای‌عمارت یالَنگ شبیه است،آن‌هم خزانه دارد،گلولهٔ سربی دارد ، چند نفر اطرافش راگرفته یك قسمتی‌ازآب را به‌همین‌قسم جاروب‌کرده پیش می‌روند، این [طور] بالنسبه زیادتر می‌گیرد ، مطابق شکل ذیل است ، به‌ترکی «سالیك» می‌گویند وبه‌فارسی «راکش»[۲].

۱- شاید مقصود ازاحرامی کتیبهٔ ساختمان باشد... احرامی: روفرشی ونوعی‌ازپارچهٔ محرماتی (راه‌راه) پنبه‌ای یاپشمی‌است که‌برروی‌فرش‌می‌گسترانند . (ناظم الاطباء)

۲- البته درمتن چاپی شکلی موجود نیست، وعبارت درهمین‌جا پایان می‌پذیرد.

یك قسم‌هم تیرهای کلفت در رودخانه فرو کرده بعضی‌جاهای اورا با «نی» خیلی‌محکم می‌گیرند که‌آب قوّت نداشته باشد ازلای «نی»هامی‌رود.[۱] بعضی‌جاهایش [را] باچمن می‌گیرند که به‌کلّی آب را مسدود می‌کند، یکی دو مجرای طبیعی باقی می‌گذارند، آن‌وقت‌سبدهایی که زنجیر کرده[و]«لوده» می‌گویند[۲]ـ یاهمان قسم‌سبدها را ازنخ می‌بافندـ در زیر آن ممرّ می‌گذارند، چند دقیقه‌بعد برمی‌دارند، اغلب این‌سبدها پراز ماهی می‌شود. این‌است‌وضع ماهی‌گیران مازندران در داخلهٔ خودشان.

امادر مردابهاودریاها وممرّ بابل وسفیدرود وتجندوسیادرود وغیره، نه‌اسباب دارند، نه‌می‌توانند بگیرند، فقط این صید ماهی‌گیری منحصر است به‌روسیها که اجارهٔ شیل[۳] ماهی‌گیری‌را به‌دولت می‌دهند وخودشان می‌گیرند، خیلی باتماشا است وخوب، اما نرفتم ومیل‌نکردم بروم تماشا کنم.

یك روز به‌شکار ماهی رفته بودیم، ماهی زیادی شکار کرده بودیم، در کنار رودخانهٔ تجندودر[چمن]کنار رودخانه چادر زدیم، میل کردیم شب‌هم بمانیم.چون مارهای بسیار بزرگ بد وکثیف دراین‌جنگل مازندران‌زیاداست‌ـ وهمه‌کس دیده‌اند، چنانچه درچمنها ازسوراخ‌های خود بیرون‌آمده‌دسته‌دسته در روی‌چمنها ودورسوراخ‌های خود می‌خوابندـ اوایل که تازه واردمازندران شده بودیم، چیز غریبی به‌نظرمان می‌آمد، هرجا چنین دسته ماری می‌دیدیم فوراً اورا می‌کشتیم‌یاتلف می‌کردیم، یاحکم می‌کردیم تلف کنند، بعد کم کم چشم وگوشمان پرشد وچندان‌کاری به‌کار آنها نداشتیم. من به‌ملاحظهٔ‌این‌مارها میل‌نکردم درآن‌چمن و رودخانه شب بمانم،باوجودی که دیده نشدازآن‌مارها که کسی را بزند یـا آزاری بکند، باوجود این خیلـی کثیف بودند. در ده

۱ـ می‌رود = برود.

۲ـ آن وقت سبدهایی که بازنجیر درست کرده ونامش «لوده» است...

۳ـ یعنی «شیلات»

«سورت» که متعلق به‌حاج محمّد صادق سورتی بود رفتم ، در آن ده بیتوته کردم، شب[خواب]دیدم غفلتاً باران غریبی می آید و سیل عجیبی برمی‌خیزد ، دام و صیّاد و همه چیز را می‌برد، به‌فرّاشهای ما هم زحمت و خسارت زیادی وارد می‌شود. صبح از این واقعه[1]ـ بعداز شکر الهی ـ دیگر مایل به‌شکار و صید ماهی نشدم.

اطراف مازندران یعنی شهرساری که محل سکونت مابود ، قرقاول زیاد داشت. واگر این مرغ زیبای قشنگ را «خروس جنگلی» بخوانند یا «طاووس مازندرانی» بگویند اغراق نگفته‌اند، آن قدر قشنگ وخوش خطّ و خال وزیباست که مافوق ندارد، بسیار بسیار قشنگ است. من نر او را زده‌ام که از نوك دم تانکش، یکذرع شرعی که شانزده «گره» باشد هست، واز نوك این بالش تانوك آن بالش‌هم بشرح ایضاً. دروقتی که می‌پرد یك صفیری می‌زند ویك صدای قشنگی می کند که دشمن خود وقاتل خود، صیّاد را، هر کجا باشد می آگاهاند که به کشتن او شتاب کند.

درهمه‌جای مازندران این مرغ قشنگ پیدا می‌شود ، به کمال وفور، ولی این دوقسم است: یکی در نیزار وبیشه‌است، آوردنش هم مشکل است و هم گوشتش[اندکی بویناك و] عفن است، به‌جهت اینکه در لجن پرورش یافته‌است، بعضی‌ها در «ریگ» وجنگل پرورش می‌نمایند، آنها امتیاز مخصوص دارند، و میان زراعت پنبه حتماً هست. هرپنبه‌زاری که من می‌دیدم، با «ترمه» تولهٔ خودم ـ که کمپانی به‌من پیشکش کرده بود ـ می‌رفتم، کمتروقتی دست خالی برمی گشتم.

این مرغ قشنگ،[دو] دشمن عجیبی دارد که شاید به‌مرور نسل او را از قطعهٔ مازندران منقطع کند، و آن شغال است و گراز. شغال بو کشیده اورا پیدا می کند و می گیرد، بخصوص جوجه‌هایش را که قوّهٔ پریدن ندارند. گراز تخم

۱ـ از این واقعه ، یعنی بر اثر خوابی که دیده بودم.

او را می‌خورد. اگراین دو دشمن را نداشت این مرغ قشنگ درآن بلادزیاد می‌شد. دراروپا درپارکها، بدون این دو دشمن، بسیار قرقاول‌عمل می‌آورند. مازندرانیها به‌قرقاول «ترنگ» می گویند. صیدش برای صیاد بسیارآسان‌است، صیّاد چندان مهارتی لازم ندارد [که] اورا بزند، به‌جهت آنکه بسیار بزرگ، و درپریدن بطیی است، سنگین می‌پرد.

اولاً باید چندین ذرع به‌طول اشجار بپرد ، همینکه برتری براشجار گرفت،وخوب‌هواگرفت، به‌هرطرف مایل‌است می‌پرد. من دراوایل‌گاهگاهی خطا می کردم‌بزنم.دراواخر چنان شده‌بودم که اگر یك تیریاصدتیرمی‌انداختم بدون خطا وغلط، حتماً می‌زدم . بلدرچین و کبك وتیهو خیلی مشکلتر است زدنش‌تازدن قرقاول. اول‌قرقاول، بعدغازوبعد دُرّاج‌خیلی‌آسان‌است‌زدنشان. درمازندران‌درچندجازیاددیدم.

اول: درمیان‌کاله. دویم: در هزار جریب. سوم: درسرحددو دانگه و چهار دانگه، بخصوص در ده شپام‌ـ که ده بزرگست‌ـ و لاریجان‌هم بد نبود، نه بقدرآنجاها. من‌دراین بلوك‌گردیهایم، این سه‌چهارسال حکمرانی‌مازندران، اگر دعوی‌کنم هزار قرقاول زده‌ام، شاید اغراق‌نباشد.

باری‌ازجانب ساعدالّدوله سردار، وقتی پرسیدم که «حالا بعدازاین سی چهل سالی‌که از مازندران خارج شده‌ام شکارقرقاول به‌آن زیادی‌هست؟» عرض کرد خیر، تولهٔ فرنگی و تفنگ دنگی نسلش را برانداخت ، در جنگلهای بزرگ که عبور آدمیزاد نمی‌شود شاید به‌زحمت زیاد یکی دوتا پیدا شود».

اگر چه فرمایش سردار صحیح است، امامراگمان این است‌که شغال زیاد وخوك، آنهارا تمام‌کرده‌اند، شغال، خودِ قرقاول و جوجه‌وتخم اورا به واسطهٔ بو،وشامّه‌ای‌که دارد،پیدا کرده، پرانده، خسته‌کرده، گرفته،می‌خورد. ولی«گراز» فقط تخمش‌را می‌خورد. واز قراری‌که می گویندبسیار مایل است

به‌خوردن تخم کبك وقرقاول ودراج، چون این دوجنس ـ شغال و گراز ـ هم مفتّش اند وهم زیاد، این است که تخم این مرغ قشنگ را تقریبا خیلی کم کرده‌اندوصدمهٔ زیادمی‌زنندومی‌خورند، به‌این جهت کم‌شده‌است، وبه‌جنگلهای بزرگ فراری وپناهنده شده‌اند.

من در توقّف مازندران بی **مسؤلیّت** و بی‌کار بودم، باوزیر خودم [دایم] به‌بلوك گردی بودیم. اکثرش به‌شکار می‌رفتیم، کمتروقتی [**بدون**] شکار قرقاول مراجعت می‌کردیم، تادوسال اوّل درتمام مازندران کسی که بهتر ازمن تیر می‌انداخت جناب ساعدالدولهٔ سردار بود، ودر دوسال آخر اگر من بهتر ازاوتیرنمی‌انداختم وبهترنمی‌زدم، کمترنمی‌انداختم. این‌قسم‌بودشکار قرقاول. حالا هرروز، کدام غرّهٔ ماه و کدام سلخ‌و کدام**دوشنبه‌یاهفته** رفتم، و چند عدد قرقاول شکارکردم؟ این تطویل کلام است. برروی هم به‌قدر هزار قرقاول به دست خودشکارکردم. قسمی دیگر ازشکار مازندران:

حاجی‌آقابیك نامی بودکه میرشکار من درمازندران بود، بسیار مرد نجیب خوبی‌بود. ماهی دوسه مرتبه‌هم ـ بعداز سیرشدن ازشکار قرقاول ـ به‌شکار جرگه می‌رفتیم، وحکم می‌کردم جرگه[1] می‌کردند. دو طایفه و دو دسته در ساری هستند: یکی‌آسانلوها است که ترکند، یکی‌هم‌نقّاره‌چیها؛ این دوطایفه شکارچی هستند، سگهای بسیار بزرگ شکاری کاری دارند، سگهای مازندران ورای سگهای عراق است، خیلی بزرگ‌ودرنده و ناقلا می‌باشند و شکاری؛ چون حفظ مال و جان و هستی مازندرانیها به دست سگهایشان است. در حضور من دوسگ یك پلنگ را گرفته و کشتند. وباز درحضور من یك‌سگ مکرّر یك‌گراز را گرفت که دوسه برابر جسد آن سگ بود. از قدیم الایّام مشهور است:

۱ـ جرگ، جرگه: نام حلقه وصفی ازمردم وحیوانات است، یانوعی ازشکارکه:مردم بسیاری‌دورمنطقهٔ شکار را حلقه‌بستدوآن‌رادرمیان گیرند[تاامیران آسوده‌شکارکنند].

شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی

این دوطایفه را حاجی آقابیك میرشکارمن خبرمی کرد. به‌قرب‌دویست نفر جوان بکار[1] خوب داشتند . اغلب مازندرانیها « پیش‌دارچـی » هستند، حربهٔ بسیارخوبی است. این «پیش‌دار» شبیه نیزهٔ بسیار کُلفتی است،دسته‌اش به‌مثل دستهٔ بیل ومانند «قمه» چیزی سراوکارگذاشته‌اند، گراز وخرس دیده‌ام بااو[2] زده وکشته‌اند.

می گویند ببر راهم زده‌اند، امّا من ندیده‌ام. [این دویست‌جوان]رفته به‌جنگلهای بزرگ ـ بادهاتیهای اطراف، دوسه هزار جمعیّت می‌شدند ـ به راهنمایی این دویست نفر و سگ زیاد، کوههای بزرگ و جنگلهای بزرگ را سگ انداخته،های وهوی کرده،[جنجال]می کردندورم می‌دادندبه‌جنگلهای کوچك، آن وقت درجلوآن جنگل بزرگ یك نقطه‌را که مناسب می‌دانستند برای من قرارداده، کُله بسته اطرافش را باشاخه‌های درخت مضبوط کرده ، مراآنجا می‌نشانیدند، آن‌وقت این جنگل کوچك را به جنگل بزرگ مجدداً می‌مالیدند[3]، سگ انداخته دراین جنگل،کرنا وسرناکشیده، دُهل وطبل‌زده شکارها را رم می‌دادند. آنچه شکاردراین جنگل کوچك بود از زیر درختی که من نشسته بودم می‌آمدند و مـی‌رفتند و من مـی‌زدم . هرقدر و هرچه دلـم می‌خواست.

این‌های و هوی دهل وکـرنا، درخارج محوطـهٔ این‌جنگل‌بودکه‌از

۱ـ بکار، کارآمد، ورزیده.

۲ـ باپیش‌دار.

۳ـ یعنی باردیگر به‌سوی جنگل بزرگ رم می‌دادند.کوه‌مالی وجنگل مالی،اصطلاحی است خاص شکارچیان، یعنی گروهی از روستائیان حلقه‌وار کوه یا جنگلی را در میان می گیرند وبه‌پیش می‌روند تاشکار ناگزیر شود ازگذرگاهی مخصوص‌بگذرد ودرتیررس امیریا ارباب آنان قرار گیرد.

کثرت اشجار وزیادی‌خار وغیره کسی قادر به‌رفتن‌نبود،واین خدمت‌مخصوص سگهای **شکاری‌بودند که‌بسیار** باقابلیت وقدرت این خدمت را انجام می‌دادند، و علامت تمام شدن یانبودن شکار دراین قطعه جنگل این بود کـه «سگ از جنگل بیرون می‌آمد»آن وقت معلوم می‌شد که دراین قطعه جنگل‌دیگرچیزی نیست .

شکار جنگل مرکّب بود ازاین چند قسم:

اول شغال کـه مقدار زیادی داشت، و محال بود نداشته باشد. و بعد گراز وخوك ماده،آن‌هم کمتر وقتی بود نباشد، گاهگاهی «شوکا» که جانوری مطابق شکل ذیل-نروماده‌اش به‌این شکل هستند-پیدا می‌شد.[1]

خرس وپلنگ وببرهم پیدا می‌شود، ولی در این مدّت به هیچ‌وجه دراین جرگه‌ها وشکار جنگل، خرس ومرال وببر نیامد، زیرا که آنجاهایی که آنها می‌آمدند، وزیروللهٔ من خیلی بیمزگی کرده نمی گذاشتند بروم.ودراین جنگلهای کوچك هم آنها نمی‌آمدند . در وزارت وللگی ، اینقدرهـا هنوز قدرتشان سلب نشده بود،ومن به‌این درجات آزاد ومختار نبودم.

نه من به‌نزد مـه دلربا توانم رفت

نه او به‌نزد من خـاکسار مـی‌آید

ماهی‌دومرتبه این جرگه حتماً می‌شد، شکارگراز وشغال حتماً می‌شد، گاهی‌هم شکار «شوکا» می‌شد. این ترتیب‌جرگهٔ ما بود درجنگلهای مازندران. ترتیب شکار قرقاول ما،با «توله»آن‌هم هفته‌ای دوروز از صبح تاشام بود،یعنی دوشنبه وجمعه. اغلب روزهای دیگرهم که کاری نداشتیم و باران نمی‌آمد در کنار رودخانهٔ تجن وسیاه رودگاهی‌عصرها به‌شکار می‌رفتیم. قرقاول ومرغابی

۱ــ جای‌شکل درمتن خالی است. شوکا: از جنس گاوکوهی است که به‌عربی«وعل» گویند، وآن حیوانی است‌سیاه رنگ به‌قدر گاومیش‌کوچکی که به‌ترکی «جریر» گویند. این حیوان درمازندران بسیار است . (فرهنگ انجمن‌آرا)

وغاز می‌زدیم ، ماهی‌هم می‌زدیم! شاید در این جرگه ها اگر من دعوی کنم پانصدشغال و گراز کشتم، اغراق نگفته باشم، به‌قدر ده دوازده «شوکا»وپانصد شغال و گراز دراین جرگه‌های جنگل ـ که ماهی دومرتبه تشکیل می‌دادیم ـ البته کرده‌ایم. گوشت «شوکا» خیلی قرمز است وچرب نیست، تعریفی نیست، من یك دوبار خورده‌ام، خوشم نیامد.

روزی‌در کنار رودخانهٔ تجن درچمنی، **چندغازبسیاربزرگ‌دیدم که‌به** طرف‌سرازیر رودخانه می‌روند، درپناه‌جنگل رفته،درجلو آنها خوابیدم،همین که غازها به‌من رسیدند ـ قطارمی‌آمدند ـ به‌یك‌تیرچهارتای‌آنها را روی زمین ویکی راهم درهوازدم . برداشتم به‌منزل آمدم. این عمل غازکشی و مرغابی کشی، مخلوط باصیدوشکار قرقاول بود، ولی قرقاول‌مکرّر برای من‌درتوقّف شهرساری کنار «سیاه رود **وتجن**» روی داد، گاهی هم شدکه‌هم قرقاول وهم مرغابی هردورازدم. نظیراین شکار غاز، شاید درتوقّف مازندران بیست سی‌ـ بار برای من روی داده که‌لازم نیست تماماً را بنویسم. البتّه صد «غاز» و«قو» در مازندران ـ چه در مردابها وچه درکنار رودخانه‌ها وچمنها ـ زده‌ام، بلکه زیادتر.[1]

از شهرساری وراه خیابانی که صفویّه ساخته‌اند، به«فرح‌آباد» رفتم الحق‌اسمی بامعنی دارد. وقتی شادعباس بزرگ ارامنهٔ زیادی ازگنجه،ایروان وقراباغ وخاك قفقاز کلیةً ـ بخصوص از جلفا و اوچ کلیسیای‌ایروان ـ به‌خاك ایران‌کوچ داد، قسمتی را در جلفای اصفهان نشانید، و به‌اسم همان قصبه[2] که در ایروان است، این [راهم] «جلفا»[3] نامید. شرح‌اورا درسفر اصفهان خواهم

۱ـ می‌بینیدکه نسل این حیوانات را شکارچیان بیکاروبرخوردار برانداخته‌اندنه‌شغال وگراز وخوك مورد ادعای مؤلف!

۲ـ دراصل «را».

۳ـ دراصل «را».

نوشت. گویا دوسه هزار خانه‌هم به‌همین فرح آباد آورده بود.

جناب ملکم صاحب، درتاریخ خودش می‌نویسد: « ازکارهای خوبی که شاه‌عباس ثانی کرد این بود که بقیّةالسیف ارامنهٔ ایروان‌را که درمازندران بودند از «فرح آباد» مرخّص کرد، به‌اوطان خودشان رفتند». الحق جای غریبی است بسیار باصفا. رودخانهٔ تجن،اینجابقدر یك شطّ بزرگی می‌شود وبه‌دریا می‌ریزد. جنگل ومنظر دریا وغیره‌وغیره، نوعی برجلوهٔ طبیعی تماشای آنجا افزوده است . یك زبان اغراق آمیز شاعرانه و قوّت قلم منشیانهٔ مخصوص می‌خواهد، من نمی‌توانم ازعهده‌برآیم. همین قدر می‌گویم خیلی‌جای‌غریب خوبی است، شخص برای این نقطه واین مکان اگر هزارکرور لیره‌خرج کند بجاست‌وکم کرده. افسوس که نه‌پولش را داریم، ونه قدرت واختیارش را داریم!

ازفرح آباد به دهی که «قجرسر» نام است[1] رفتیم،از آنجا به‌ناودنشسته وبه‌شکارمرداب بزرگ که از رودخانهٔ سیاه رود تشکیل می‌شود رفتیم، مرغابی وغاز ومرغ‌لمبر- که‌مرغ آبیی است شبیه مرغ سقّا وحاجی‌لك‌لك.ولی بسیار بزرگ، که جثّه‌اش از کوسفند بسیار قوی بزرگتر ، و درپریدن بسیار بطی الحرکت است - درحقّ **لمبرکرچی**بانها ومّلاحها ومازندرانیها دروغهایی از قبیل افسانه بسیار می‌گویند، **من به‌قرب‌پنج** قطعهٔ اورا باگلوله زدم. از کیسه‌ای که درزیرنُك پایین اوست، وپوست نارنجی قشنگی که داشت، از این پنج قطعه،یك کیسهٔ**کمر- که**آن‌وقت تفنگ سوزنی اختراع نشده بود، وقطارفشنگ **نبود-یایك‌دست کیسهٔ**کمر،ویك دست یراق اسب،درکمال خوبی دوختند، اگر چه دوامی نداشت مثل چرم ، امـا چیز قشنگی بود.

دریك هفته توقّف «قجرسر» مرغابی زیادی شکار کردیم. و درشب نیز به‌شکار این مرغابی من رفتم. چندین شب رفتم مکرّر. از ساری آمدم به

۱- نام است = نام دارد.

همین «قجرسر» به‌شکار مرغابی رفتم. و اگر شخص تمام عمر به‌این شکار برود هرگز سیرنمی‌شود . اولاً از راه رودخانهٔ سیاه رود باکمال راحتی و خوبی وبی خطری به‌این‌مرداب‌می‌رود. این مردابی است که می‌گویند چهارفرسنگ دورِ اوست،من ندیدم شایددروغ باشد، شایدراست. بعضی جزیره‌های کوچك و بزرگ- تاپانصد قدم طول-درمیان مرداب دیدم. قایق‌چیها می‌گفتند «اغلب ببر ومرال وگاومیش فراری‌که وحشی می‌شود در این جزیره‌هاست» ولی من به‌هیچ‌وجه ندیدم،حتی دربعضی‌جاهایش‌هم خیلی کنجکاوی کردم. حالت‌شکار شبِ این مرغِ آبی ازقرار ذیل‌است:

یك لولنگی[1] را به‌شکل لولك از مس ساخته‌اند،پراز نفط[2] کرده‌فتیلهٔ کلفتی‌که بادخاموش نکند دراو می‌گذارند، یك طشتك هم‌که تقریباًمثل‌سنتور می‌زنند؛ پری صدایش بدنیست. شخصی درپشت این چراغ نشسته، وشخصی [مثل] من یادیگری-هرکس میل به‌این‌کار داردکه تماشاکند- نشسته پشت سر او به‌عدد مختلف،به‌قدر بزرگ وکوچکی [ناو] ازچهار پاروزن تا دوپاروزن نشسته است. اینها به‌قدری در پاروزدن [ماهر] هستندکه ازحدّ گذشته است ، نه‌خسته می‌شوند ونه‌خبط وخطا می‌کنند، دایم دراین رود ودراین مرداب در جولان‌اند ، آن چراغ را روشن‌کرده و آن طشتك را بنا می‌کنند به زدن . مرغابیها ازاطراف به‌میل خودهزارهزار اطراف‌آن ناوقشنگ را می‌گیرند به مثل دوکرهٔ قرقی‌گیری، دوچوب بلند را بادسته‌ای مخصوص‌دروسط‌طوربافته وبه‌یك چالاکی‌که درقوه خودآنهاست،به‌مرغابی زده ، مرغابی را می‌پیچاند وصید می‌کند.درعقب او، چندین ناو خالی دیگر درپشت‌سر این ناوهاحاضر است. به‌قول خود این‌کرچی بانها، اورا فوراً فتیله پیچ کرده وکتفش به‌هم پیچانیده در ناودیگر می‌اندازد، ودراندك وقلیل زمانی چندین ناوازاینهاپرشده

۱- لولنگ: لولهنگ، آفتابه‌گلی. ابریق.

۲- نفط = نفت.

مراجعت می کنند.

شاید اگر شب باران وطوفان نباشد، هزار عددهم بخواهند می گیرند، بسیار بسیار آسان است. بعد بهده آورده پرهای آنها را ضبط مـی کنند برای فروش، وسرهای آنهایی کـه سبز است علیحده برای فـروش ضبط می کنند. مابقی گوشتشان بهقدری زیاد است که نمی‌توانند بهمصرف برسانند، دررودخانه می‌ریزند.

دراین مرداب سگ ماهیهای بزرگ، شاید یك خروار وزن آنها باشد ـ من مرده‌اش را دیده‌ام ـ مکرّر روسیها صید کرده بودند، اما وقتی که این دریا، طوفان بزرگ می‌شود، آب از دریا بهاین مرداب ریخته، می گویند خیلی بدوخطرناك می‌شود. من ـ الحمدلله ربّ العالمین ـ بهقدرده بیست مرتبه، چه شب چه روز، در آنجا رفتم ـ در این مدت سه‌چهار سال، من چه در این مرداب چه دربحرالارم بارفروش وچه علیحده، بـهطوریقین، هزار مرغابی و غاز و قو وغیره‌وغیره زده باشم ـ [و] دچار خطر طوفان و مکروهی نشده‌ام.

یك نوع شکارگیری‌هم[1] از مرال[2] در جنگل می کنند. چیزی است [شبیه] بوق‌حمّامی که‌ازشاخ گاو درست می کنند ـ حاجی‌آقا بیك، میرشکار من، بسیار خوب بلد بود، هم‌درست بکند وهم بزند ـ همینکه می‌زنند صدای مرال ماده می‌دهد، مرال نر بهاین هوا[3] می‌آید، صیّاد که درکمین است اورا می‌زند.

من چهار عدد بهاین قسم صید کردم. دست قدرت در قشنگی‌وخوبی ورعنایی وزیبایی ایـن جانور حقیقتاً داد قدرت را داده، باآن تـنـه و پاهای باریك وشاخهای بلند، نوعی‌دراین جنگل ـ که‌آدمیزاد بهصعوبت‌راه می‌رود ـ

۱ـ یعنی یك وسیله شکارگیری.

۲ـ یعنی برای شکار مرال درجنگل دامی مخصوص می‌سازند.

۳ـ هوا = هوی، اندیشه، هوس.

می‌دود که واقعاً عقل متحیّر است، چشمهای فتّان اوراکسی نیست که‌ببیند و مایل نشود. فتبارك‌الله احسن‌الخالقین درحقّ این حیوان‌است. بعدکه‌معلوم شد درشاخ‌زدن، این حیوان خطری داردکه خیلی بدتراز هرچیز است ، لذت شکار «مرال» را از سرمن بدرکرده این قسمش‌را دیگر تـرك‌کردم. از قراری که شنیدم ومحقّق شد، ببرهای بسیار بزرگ، همین قسم‌که مرال نر به‌هوای صدای ماده می‌آید، ببرهای گرسنهٔ دیوانه، یك مرتبه‌ـ ده عدد ، پنج عدد ، دو عدد‌ـ درآن حوالی هجوم کرده، به‌هوای آن‌صدا، بی‌تحاشی ، خودشان را به‌آن صدا می‌رسانند.

به‌همین چهار «مرال» بزرگ‌که صورت شاخشان‌را کشیده‌ام قناعت کرده، این شکار را ترك‌کردم.[1] ممکن نیست صیّادی که این شیوه‌اش باشد دچـار ببر نشود. درسفرمازندران دوازده «مرال» زدم ، چهار عدد باشاخ[2]، و هشت عدد در«میان‌کاله» در جرگه . خوشبختانه تمامـاً نروشاخهای بزرگـ داشتند .

سفری به‌بارفروش که‌ـ سفر اول باشدـ کردیم. درخانهٔ قهّار قلی‌خان عمواقلی منزل کردیم . مهدیخان میرآخور من، برادر عضدالملك [و] علی رضاخان پسر موسی‌خان قجرآق‌قوینلو [همراه من بودند].

عمواقلی‌چهار «ده» در نزد یك‌بار فروش داشت به‌این اسامی: اَلِنگه، رودبار ، دینه سر، شیرسوار . مارا دراین چهار «ده» خود مهمان کرد. الحق آنچه ممکن بود خدمت‌کرد. از جمله یك مرتبه ما را به‌شکار جرگه برد. من دراین جرگه سه‌گراز بزرگ و یازده شغال و یك شوکای نر زدم. یك پلنگ بزرگ سگها درحضور من گرفته پاره‌پاره کردند، مجال ندادند که من بزنم . ویك خرس‌بزرگی راهم احاطه کردند،نمی‌دانم‌چه‌شد،آیاخرس ازدست‌سگها

۱ـ درمتن تصویری‌که مؤلف یادکرده موجود نیست.

۲ـ یعنی به‌وسیله شاخی‌که باصدایش این حیوان را فریب می‌دهند.

فرار کرد؟ ودو ببر بسیار بزرگی تفنگچیها در جنگل زده بودند.

و یکی از تفنگچیها «خانلر» نامی با تفنگ فتیله‌ای دانگی [یکی] از این ببرها را زده بود؛او می گفت: هفده ببر زده‌ام! جمعی‌هم تصدیق او را می کردند.

بسیار بسیار خوش گذشت. دراین توقف بارفروش،چندین مرتبه به شکار بحرالارم رفتم. جمعیت شهری هم ، زن ومرد،بسیار در سرپل درکارخانهٔ قنادی جمع می‌شدند. من وساعدالدوله‌وسردار تنکابنی که شرحش‌را نوشتم ، بیش ازهمه‌می‌زدیم. پنجاه شصت عددمن، وپنجاه شصت عدداو زد.دیگران که بیست نفر [بودند] خارج تفنگ می‌انداختند ، تمام آنها بقدر ما دو نفر نمی‌زدند.

این ناوها وکرچیها را درخود مازندران از ساقهای درختهای کلفت جنگل-باوجودی که علم هندسه‌ندارند-درکمال خوبی وپاکیزگی‌وبی‌خطری درست‌می کنند، خیلی خیلی این ناوها تعریف دارد. به«مشهدسر»آمدیم. یك جهاز روسی آتشی که‌اسمش «ولگا» بود- مخصوصاًازآشوراده-که مرکز و نشیمن دریابگی بحر قلزم است، برای تشریفات و تماشای من فرستاده بودند. من و وزیرم بهاءالملك وللهام‌حاجی غلام علی‌خان، وجناب ساعدالدوله‌سردار بامصطفی‌خان وکیل، ومیرزا مسیح‌مستوفی مازندران،ووزیرمالیه، به‌آن کشتی رفته تماشاکردیم. در دریا قدری گردش کرده مجدداً به‌منزل مراجعت کردیم. چه دررفتن،چه‌درآمدن،باقایقهای کشتی رفتیم- ازخط رودخانهٔ بابل - دراین وقت به‌خیال رفتن‌آمل افتادیم، رفتیم به‌آمل.

درعرض راه حادثهٔ خیلی غریبی برای من رخ‌داد. هرروز گراز و شغال وخرگوش،سرتاخت‌اسب[1] می‌زدیم. شکارکنان، منزل به‌منزل می‌رفتیم. روزی که ازبارفروش حرکت می کردیم اسب قزلی تازه برای من‌ازاسترآباد

۱- سرتاخت اسب=درحال دویدن اسب شکارمی کردم.

پیشکش آورده‌بودند، تجربه‌نکرده‌و نیازموده بودند درطویلهٔ من. من اوراسوار بودم‌وباجناب ساعدالدولهٔ سردارصحبت‌می کردیم، ناگهان گراز بسیاربزرگی از توی یك مختصر نیزاری که توی چمن بود بیرون آمد، من تاخت کرده با تفنگ نمرهٔ ده ـ که قبل نوشتم اعلیحضرت همایونی بـه‌مـن مرحمت فرموده بودند کارفرانسه ـ آن [گراز نر را] که به‌ترکی «قابان» می گویند، بسیار گراز بزرگی بود، بسیار نزدیك ومناسب وخوب، با چارپاره[1] زدمش ، فوراً درهم غلطید، ولی [اسب] من توسنی کرد وبدلجامی، تا اسب راجمع کردم‌وسرش گرفتم،[2] برگشتم تاببینم گراز چه شد، و جناب ساعدالدولهٔ سردار کجاست؟ دیدم گراز به فاصلهٔ ده قدم به‌من مانده برسد ، گویا وقتی که تیرخورده بود، درست به‌جای کاریش نخورده بود ـ کسی‌را که می‌خواهندبه‌سرسختی‌ولجاج در ایران مثل بزنندمی‌گویند: «گراز تیرخورده» یا «مثل، گراز تیر خورده‌هستی» این اسب بیعار ترکمانی من‌هم چالاکی نکرده فرار کنم، به‌قدری به‌من‌نزدیك بود که من نتوانستم دست و پایی بکنم، به‌یك مرتبه گراز ـ که به‌قدر یك گاوی بود ـ خود را زد به‌زیرشکم اسب من. ازدم تنگ[3] تـا دَمِ دم تا رانش[4] به‌هم شکافت، امعای اسب فروریخت، من بااسب درغلطیدم. آن‌لول چپ تفنگ که پر بود برزمین‌خورده در رفت. خدا رحم کرد که به‌من نخورد. من‌از زیرلاشهٔ اسب برخاستم، درختی درآنجا بود، خودم را به پناه درخت کشیدم، این گراز زخمی بعد از اینکه این اسب‌را زد فرار نکرد، خود را به‌جنگل نینداخت یا نمی‌توانست، یاکار دیگر غیراز کشتن اسب ، خیال کشتن صاحب اسب راهم

۱ـ چارپاره: نوعی از گلوله تفنگ. (ناظم‌الاطباء)

۲ـ آرامش ساختم، رامش کردم.

۳ـ تنگ: تسمه ونواری است که برزین اسب می‌نهند ودوسر آن‌که از زیر زشکم‌اسب گذشته است درسمت راست به‌یکدیگر قلاب می‌شود.

۴ـ تارانش = حتی رانش، یعنی شکم و ران اسب را درید.

داشت. درموقعی که اسب دست وپا می‌زد وجان می‌داد و من دم درخت پشت سر اسب ایستاده بودم ازهمه‌چیز ناامید، ومنتظر پذیرایی دندانهای بسیار بلند تیز پرقوت گراز بودم که جناب ساعدالدّوله سردار، مثل رستم دستان‌حقیقتاً یاسام‌نریمان، رسید وخود را ازاسب درانداخت، وفریادکنان روبه گرازدوید. گراز به‌محض اینکه این‌حالت‌را دید، مراول کرد وبه‌طرف آن شیرژیان دوید، اوهم بدون اینکه تزلزلی برایش دست دهد باتفنگ دولولی که دردستش بود گراز را زد ، فاصلهٔ ساعدالدوله و گراز زیاده از پنج الی شش قدم نبود. من فریاد کردم که سردار زخمی نشده‌ام وجائیم هم عیب نکرده ونترسیده‌ام!

اگرچه حافظ‌حقیقی خداست، اسباب حیات من‌سردار شد به‌خواست خدا. ولی من از آن روز تااین‌روز که این اوراق را می‌نویسم هرچه در دنیا زندگی کرده‌ام وبعد می کنم،ازجد وجهدحضرت سردار است که مرا ازمرگ خلاصی‌داده، وممنون او و خانوادهٔ او می‌باشم. اولادمن و خانوادهٔ من باید این نیکی را فراموش نکنند. منتظر این بودم که سردار وبهاءالملك وللهام مرا خیلی ملامت خواهندکرد، تقریباً جای ملامت هم بود. امّا آنها درعوض‌به‌من خیلی دلداری دادند.هیچ این مسأله را به‌روی من نیاوردند، تقریباً ازسوءتدبیر من ندانستند، جزو قضا وقدر دانستند، حقیقتاً همین‌طورهم بود.

واردآمل‌شدیم. درآنجاخبر رسید که خان نایب‌محمد ولیخان‌قاجار، نایب‌الحکومهٔ استرآبادبه‌رحمت‌ایزدی‌پیوست. ساعدالدوله را ـ که گل‌سرسبد مابود، ودر ادارهٔما، ودرحوزهٔما، بلکه درتمام مازندران لنگه نداشت، وبرای حکومت استرآباد خلق شده بودگویا ـ به‌نیابت وحکومت استرآباد و گرگان فرستادیم، اوهم بی‌مضایقه رفت. در استرآباد و گرگان خیلی خدمات شایستهٔ قابل لایق کرد. فتوحات کرد، نظمهاداد. وما بعداز دوهفته توقف‌درآمل مهمان عباسقلی‌خان، سردار لاریجانی، شدیم وبه‌لاریجان رفتیم.

این عباس قلیخان سردار لاریجانی، بسیار مرد متمول صاحب دولتی

است، بلوك لاریجان وفوج لاریجان و تمام املاك لاریجان متعلق بـه‌اوست. خیلی‌متّمول وباجلال وبادستگاه است.خیلی به‌ما عرض‌جلال وعرض‌دستگاه داد ، ولی هزاریك حبیب‌الله‌خان تنکابنی سردار ، شخصیّت و وجود ندارد، اگر چه به‌من چیزخیلی داد: ازاسب وپول وشال وغیره وغیره، وبه‌نوکرها و وزیر وللهٔ من، به‌همه‌هم چیزداد. ولی می‌گویند: مرد جابری است، با مردم و بستگان‌خودش درست رفتارنمی‌کند. سه‌شکاربزرگ‌جرگه برای‌من آماده‌کرد، اگر چه به‌قرب دوهزار تفنگچی وسرباز وپنجهزار چریك جمع کرده بود و چندین‌روز«کوه‌مالی»[1] کرده، وخیلی زحمت‌کشیدحقیقتاً، ومخارج‌خیلی‌کرد، وشکار زیادی خود لاریجانیها زدند ازهرقبیل، ولـی من باسوء مکان و تدبیر، به‌هیچ‌وجه ازاین شکار زیاد بهره‌ای نبردم ؛ چندشکار زیادتر نشد. ولی عجب کوههای سخت بزرگی دارد، [گرچه] طرف دماوندش را ندیدم.

حاجی آقابیك‌میرشکار من، می‌گفت: بهترازاین، سمت‌لاریجان‌است، وشکارهم زیادتر دارد. تمام این کوهها سلسله‌های البرز است . برخلاف شکار کوه، سرتیپ لاریجان مخصوصاً قُرُقْهای[2] قرقـاول خوب داشت . در یك هفته توقف‌خانهٔ سرتیپ و در رفتن‌ودرمراجعت ازآمل به‌خانهٔ سرتیپ،وازخانهٔ سرتیپ مراجعت به‌آمل،درقُرُقْهای شخصی سرتیپ، چهل‌وشش قطعه‌قرقاول خروس، من به‌دست خودم زدم. از قراری‌که شنیدم این قُرُقْها را به قسمی حفظ وضبط‌کرده‌بود، وبه‌دست خود دانه‌به‌این قرقاولان می‌داد، که‌اگرپسرش

۱ــ کوه‌مالی و«کوه‌رونی» اصطلاحی است خاص شکارچیان، یعنی اگر امیر یا بزرگی هوس شکارکند، وی را درمحلی کـه گذرگاه شکار باشد مـی‌نشانند، وگروهی‌را وامی‌دارندکه از اطراف‌کوه شکارها رابه‌این گذرگاه رم دهند تا در تیررس وی قرار گیرد واز لذت شکار بهره‌مندگردد.

۲ــ قرقــ مأخوذ ازمغولی‌ــ ممانعت، تعرض، مزاحمت، بازداشت. قرق‌کردن: ممانعت کردن وبازداشتن از دخول وخروج افراد بیگانه وغیر خواص. (ناظم‌الاطباء).

به‌آنها نگاه می‌کرد تنبیه کامل می‌شد. وقتی کـه بی‌مضایقه مرا به‌این قُرقُها برده، هرقرقاولی که من درهوا می‌زدم، اظهار بشاشت کرده پیشکش‌هم به ما می‌داد- که«نازشست»می‌گویند-چون‌درشکارگاههای‌جرگه‌اش‌خیلی‌لاف‌و گزاف زده بود که چنین وچنان شکار خواهید کرد، وچنین وچنان خواهم کرد،به‌هیچ وجه نشد، [بااینهمه] مارابی مضایقه به‌این قُرقُهای قرقاول خود برد.

باری به‌آمل آمده، به‌بار فروش‌رفتیم وبه‌ساری. بعداز چند ماه توقف درساری، به «بندپی» و بلوك بندپی حرکت کردیم ، حقیقتاً بهشت مـازندران است. این بلوك کوههای مرتفع پرازآب وبرف ویخ وشکار-همه‌چیز و همه نوع-[دارد] وبرزخ است میان عراق ودارالمرز.

دراین سفر شکارهای کوهی خیلی دیدیم ، ولی به‌جهت عدم اسباب وکمی‌جرگه‌چی[1] وبزرگی کوهها-که همان‌سلسله‌های البرز است-شکارخوبی نشد، جزدیدن و حسرت‌خوردن دیگر فایده‌ای نبخشید .کبك زیادی باقرقاول زدم، شاید صدکبك وقرقاول وچند رأس شکار دراین سفرکردم. ماهی قزل‌آلا هرروز در سفرهٔ شام وناهار مابود.

به«ارجمند»[2] و«بلده» که متعلق به کسان سردار است آمدیم، درآنجا هم‌گردش کردیم و رفتیم. هردو قصبهٔ بسیار خوب و جـاهای بسیار تعریفی است. گردش کنان مراجعت به‌ساری کردیم. یك ماهی نمانده‌مرض‌وبا طلوع کرد. ناچار به‌سرحد دودانگه‌وچهاردانگه-که میان سمنان ودامغان واسترآباد و مازندران‌است- پناهنده شدیم. این سه‌بلوك وسه‌محل ازمکانهای بسیار بسیار باصفای پرشکار دنیا است .

درسه‌ماه توقف این سه محل - باحرصی که من به‌شکار داشتم-آنقدر کبك وقرقاول شکارکرده بودم که واقعاً سیرشده بودم. به‌قرب ده جرگهٔبزرگ

۱- بنگرید به صفحه ۸۹

۲- ارجمند: موضعی درکنار راه‌آمل به‌تهران.

و ده جرگهٔ دوسه هزار جمعیت، مشغول شکاررانی بودند، واقع شد. یکی در هزار جریب، یکی درشپام[1]. وشکارهم صدصد دیده شد. اما به‌جهت بی‌نظمی وعدم تربیت «جرگه‌چی» و « کودمال »[2] شکار قابلی نمی‌شد . مثلاً بااین همه جمعیت‌درمراجعت دوسه شکار کوچك‌من زده‌بودم، وده عدد، تمام این‌جرگه‌چیها زده بودند.

یك روز یك خرس خیلی بزرگ احاطهٔ سگها شد در هزار جریب، در «جرگه»، بالاخره بعداز تماشای زیاد، سگها اورا خوردند، واو چندسگ را کشت. حاجی آقابیك که میرشکار من بود اورا باتفنگ زد.

دراین‌وقت که‌ما در هزارجریب بودیم، ازطهران خبررسید که‌موکب همایونی، اعلیحضرت شاهنشاهی از راه «سیاه پلاس» به‌تفرج کنار دریا، خیال تشریف‌فرمایی دارند. به‌جهت تقبیل آستان مبارك، وزیارت جمال مبارك ، ماها به‌کلی احضارشدیم. منزل به‌منزل، از راه «اشرف» به‌ساری آمده، باوجودی که مختصر وبائی در شهر ساری بود، چندروز توقف کرده با جمیع رؤسای مازندران- که‌تقریباً صد نفر می‌شدند،ازنظامی وقلمی(افرادلشکری‌وکشوری) به‌طرف «نوروکجور» حرکت کردیم.

چون‌وقتی که‌ایران‌درتصرف‌مغولان‌بود،حدودفیروزکوه‌و«رستمدار»[3] یورد[4] اباقاآن ولیعهدهلاکوخان بود، اغلب اسامی مغولی [است] مثل «یالو»

۱- مشخصات این محل را درمآخذی‌که دراختیار داشتم نیافتم.

۲- کوه‌مال = جرگه‌چی: بنگرید به‌صفحهٔ ۱۰۴و۱۰۵

۳- رستمدار. بروزن‌دولتیار: نام ولایتی است از مازندران ، تبرستان، مابین گیلان ورشت و بارفروش ونوروکجور، وتنکابن درآنجا واقع‌شده، وسابقاً ملوك آنجا نسب خودبه‌پادشاهان پارسی می‌رسانیده‌اند، وهمان نامهابراولاد خویش می‌نهاده‌اند، چنانکه در نژادنامه نوشته‌ام. (فرهنگ انجمن‌آرای ناصری).

۴- یورد: منزلگاه.

که رودی [است] میان «کوره»[1] و «مانچوریا» درسال (۱۹۰۳)[2] جنگ بزرگی درکنار آن‌رودشد، وژاپونیهابابهادری[3] فوق‌العاده‌ازاو گذر کردند ـ وسایر اسامی که امروزدرمنچوریا ومغولستان است، دراین ناحیه به‌رودها وچشمه‌ها،مغولان داده‌اند.

در «نور» از زیارت جمال پرنور مبارك اعلیحضرت شاهی چشمان‌ما نورانی شد . خاك پای مبارك را زیارت کرده ، در رکاب مبارك به‌کنار دریا آمده، سه شب توقف شد. آتش بازی مفصلی کردیم. برای تشریف فرمایی موکب همایونی ، سه‌کشتی از دولت روس بـادریابگی که مقیم «آشوراده» است‌وکنسول استرآباد، ویك‌جنرال بزرگ از تفلیس ازطرف نواب‌جانشین قفقاز،باهدایای زیاد وپیشکش ، به‌حضور همایونی آمدند ومشرف شدند ، و نشانها وغیره‌وغیره ازطرف دولت به‌آنها مرحمت شد. منزل من هم‌آمدند،از طرفین خیلی مهربانی شد. یکشب‌هم روسها در کشتیهایشان آتشبازی مفصلی کردند ، از طرف همایونی من به‌کشتی روسیها رفتم ، ابلاغ مراحم خسروانه نمودم. همراهان من عین‌الملك ـ که بعد ملقب به «اعتضادالدوله» وبسیار معتبر شده‌بود ـ بایحیی‌خان‌آجودان‌مخصوص‌قبلهٔ عالم‌وبهاءالملك وزیرخودم‌بودند. بعداز صرف چای و عصرانه مراجعت کردیم. کلیهٔ توقف ما درکنار دریا در اردوی همایونی‌به‌قدر بیست‌روز طول‌کشید. مادرمن «عفت‌السلطنه»وخواهری که‌از مادر من بود «کسرائیل‌خانم» نام‌که طفلی دوسه ساله بود، بعد به‌توسط

۱ـ مقصودکشوری است که امروز «کره» نامیده می‌شود، درمرزچین.

۲ـ درمتن(۱۹۵۳) ضبط‌شده‌که چون تاریخ ختم‌کتاب سال۱۳۲۴ هجری است‌درست نمی‌نماید ، ولی به‌استناد نوشتهٔ «دایرةالمعارف فارسی» ممکن است مقصود مؤلف جنگی باشدکه درسال ۱۸۹۴ـ۱۸۹۵ بین چین وژاپون واقع شده است،یاجنگ دیگری‌که بتواند با تاریخ تألیف این‌کتاب هـم آهنگ باشد، یعنی درآغاز قرن بیستم میلادی.

۳ـ بهادری: دلیری.

من افتخارالدوله و بعد ملقب به «بانوی عظمی» گردید- که تفصیلش مفصلاً می‌آید- خود من اورا شوهر دادم، خودم اورا وبچه‌های اورا درحجرتربیت خودم بزرگ کردم. اوبعدازحرکت من به‌طرف مازندران واسترآباد متولد شده بود؛ ندیده بودم اورا، دراین‌سفر ملاقات کردم، طفلی شیرین بود.به‌قرب سه‌سال ونیم تمام است که من از طهران به‌طرف مازندران رفته‌ام. چون دایم در ورزش طبیعی‌وآزادی وبزرگی وخوشی وحکمرانی بودم وازکنج‌عُزلت به‌اوج‌عزّت رسیده بودم، وآغازجوانی‌هم‌بود- میانهٔشانزده وهفده- که‌منتهای ترقی سن بنی نوع بشر است ، به أعلی درجه درشت شده بودم . فوق‌العاده چاق وبزرگ وترقی‌کرده بودم. خیلی درنظرهمایونی واهل‌اردو جلوه‌کرده بودم. روزی اعلیحضرت همایونی فرمود: فلانی، حالا خیلی خوب بزرگ شدی! باید ترا حاکم فارس بکنم. و یك اسبی که امام مسقط درهمان روزها تقدیم حضورهمایونی‌کرده بود، بایراق طلا به‌من‌مرحمت‌کردند. دوسه‌جرگه از روی‌ترتیب صحیح، حاجی مصطفی قلیخان‌میرشکار اعلیحضرت همایونی، یکی در «سیاه پلاس»[1] و دوتادر«بلده»کرد.شکارهای خوب بسیارزیادبخصوص یك خرس بزرگی در [بلده][2] و مرال بزرگی در «سیاه پلاس» اعلیحضرت همایونی صید فرمودند. من درآنجا به‌دقت ملاحظه کردم. تفاوت این جرگه‌های بانظم و ترتیب، باآن جرگه‌های بی‌نظم و ترتیب‌که ما می‌کردیم، چقدر تفاوت دارد. واگر این تفنگهای سوزنی ته‌پُر که امروز در دست من است و میرشکارم اسماعیل‌خان «مسلح‌السلطنه» است، و غریب‌خان و این تفنگچیها و اسبابی‌که امروز دارم،اگربه آن ترتیب در مازندران و کوههای پرشکار آنجا به شکار می‌رفتم - و شکار می‌کردم - شاید ده برابر این شکاری که امروز

۱- سیاه پلاس وبلده: دوآبادی است دربلوك «نوروکجور» مازندران. بلده: قصبه‌ای است. سیاه پلاس «یورد»ی است حاشیهٔ ص ۱۱۷.

۲- دراصل «دوتا».

زده‌ام ـ مطابق ثبت اقلاً ده هزار است از هرقبیل ـ بـه‌این تـرتیب در آنجا زده بودم.

باری برگذشته نباید افسوس‌خورد، چقدر میانهٔ نظم وبی‌نظمی‌تفاوت است!

در «نورو کجور»ـ که بلوك «رستمدار» عبارت ازهمینجاست ـ آنجا جنگها که«حسین گره»[1] در«چلابی» که یك محلی است، در آنجا باشاه‌اسماعیل کرد، وآخـر درقلعهٔ «فیروزکوه» گرفتارشد، و درمیدان اصفهان گوشت آن بیچاره را خام‌خام خوردندـعساکر شاه اسماعیل ـ در این حدود واقع شد. واقعاً درجهٔ ظلم‌وحرکات رکیك قشون شاه اسماعیل، ذکرش ننگ قلم است. بعدازآنکه‌تمام این‌حدودقتل عام شد، زنهای شوهردار به‌امرای قزلباش‌بخشیده شد. حسین و برادرش و فرزندانش در قفس فولادی حبس شد، به‌اقبح وجهی عیال بیچارهٔ آنها را درقفس فولادی همراه اردوکوچ می‌دادند. عجب‌تر اینکه قبایح این اعمال را صاحب تاریخ «عالم‌آرای‌عبّاسی» ندانسته، و در تاریخی که در عهد خود صفویه نوشته‌اند مفصلاً نوشته است . هـرکس مایل است رجوع کند.

چون اسمی از شاه اسماعیل بردیم و شیبك‌خان ، این مختصر را هم می‌نویسم : شیبك‌خان اوزبك قسم خورده بود بازن خودش «مغول‌خانم» که «سه‌طلاق است» اگر به‌ایران نیایدوباشاه اسماعیل منازعه نکندـچون‌درمیان مسلمانان عظیم سوگند این است که «سه‌طلاقه » مـی‌خوانندـشاه اسماعیل‌هم همین‌قسمها وسوگندهایادکرده بودکه بااو بجنگدـشاه اسماعیل باهجده‌هزار قشون از قم به‌راه «خاورامین» به‌طرف خراسان حرکت کرد. خبر جنبش او حکّام اوزبك را ازبلاد خراسان متزلزل و فراری ساخت. [همه‌از] استرآباد وشاهرود وبسطام ومشهد مقدس بالتّمام به‌هرات فرارکردند. در هرات خود

۱ـ بنگرید به«تاریخ عالم‌آرای عباسی».

شیبك‌خان قدرت توقف‌نکرد، باوجودی کـه برای او ممکن بود به قدر پنجاه هزار قشون‌روبه‌راه کرده، جلوشاه اسماعیل[را] که باهجده‌هزار قشون روبه‌او می‌رود[بگیرد]به«مرو» که قرابتی به‌ماوراءالنهر داشت پناهنده شد که‌سلاطین اوزبك مثل تیمور سلطان وعبدالله سلطان به‌او کمك بکنند. شاه اسماعیل‌به‌یك چالاکی مخصوص‌ـ که‌واقعاً مختص خودش‌بود‌ـ اورا تعاقب کرد. در «مرو» به‌او رسید، او در مروهم جرأت جنگ نکرده، حصاری‌شد. شاه اسماعیل در آنجا اورا بفریفت: کاغذی به‌او نوشت که «تو به مهمانی مابه عراق نیامدی ، مابه‌مهمانی تو ازعراق به‌مروآمدیم، در برروی مهمان بسته‌ای، چون زنان‌در پس‌پرده نشسته! حال به‌جهت‌بعضی‌موانع به‌آذربایجان می‌رویم، ان‌شاءالله در بهاردیگرملاقات‌خواهدشد». این‌بگفت وازدور «مرو» کوچیده به‌قریهٔ‌محمودیه رفت که شش‌فرسنگ است تامرو. مغول‌خانم‌ـ چون جمیع فسادهای عالم را وقتی که درست تحقیق کنی زیر سرزنان است‌ـبنای‌داد وفریاد را گذاشت که من به‌خانهٔ توحرام هستم،ومرا باید حتماً خارج کنی؛که توقسم خوردی‌به « سه طلاق» که باشاه‌اسماعیل‌بجنگی! اوازآذربایجان وفارس به‌مروآمد، توازحصار مرو خارج نشدی بااو جنگ کنی. به‌این وسوسه‌آن بیچاره را از مرو خارج کرد وبه‌کشتن داد.

شیبك‌خان باچهل‌هزار سوار، شاه اسماعیل را تعاقب کرد. جهت‌این فتح حرکات قزاقی و جان بازی امیرخان موسلوی ترکمان‌شدکه رئیس طایفهٔ «موسلو»بود.این‌ازجان گذشته باهزارسوار درجلوچهل هزار اوزبك‌خونخوار مقداری جنگ کرد، تقریباً نظم و ترتیب اردوی اوزبك را برهم زده. اگر چه مقداری کثیراز طایفهٔ موسلو کشته شدند ، امیرخان به‌مقصود رسید، آنهارا با حالت‌پریش ازپل محمودیه، با بی‌نظمی به‌صحرای محمودیه‌کشید، وخود با سیصد تن از جانبازان ترکمان در نیزاروسیاه اسب کمین کرده، همینکه‌عمدهٔ سپاه اوزبك ازپل گذشته،آن سیصد فدائی جانباز، پل‌را خراب کرده. این خبر و

این حرکت بیشتر اسباب تزلزل وبی نظمی عساکر اوزبك شد؛ شاه‌اسماعیل باصفوف آراسته برسراوریخته، اورا بکشت. درعوض این جانبازی امیرخان موسلوطایفهٔ موسلو، [شاه اسماعیل حکومت آذربایجان را به‌خاندان موسلو سپردتا آنکه][1] سلطان حمزه میرزا پسر شاه طهماسب‌بن شاه‌اسماعیل...[2] محمد-خان نوهٔ این [امیر]خان‌راکه‌باکمال صداقت وجان نثاری به‌اوخدمت‌می کرد، وحاکم عادلی بود، درآذربایجان بی‌جهت بکشت. طایفهٔ موسلورا که عمدهٔ تراکمه بودند، مأیوس ورو گردان کرد،تاخود او نیزبه‌دستیاری طفلکی ملوط کشته شد. بدنامی دنیا وآخرت را باخودبرد.

صوفیان جمله حریفند ونظر بازولی

زان میان حافظ سودازده بدنام افتاد

مطابق همین مطلب نیز درهمین خراسان، میانهٔ عساکر «براق اقلان» که سلطان ماوراءالنهر بود ، با قشون اباقاآن که سلطان ایران بود، واقع شد. براق‌خان از اولاد جغتای‌خان پسر دوم چنگیزخان است. شرح حال او را در تاریخ ترکستان مفصلاً نوشته‌اند، هرکس بخواهدبه‌او رجوع کند.درکتابخانهٔ من‌هم آن تاریخ ترکستان‌هست، به‌ترجمهٔ پسرم فریدون میرزا کـه از تاریخ «نورتیك» نام است-مورخ انگلیسی-ترجمه کرده. ولی‌این تفصیل واین‌شرح از حبیب السیر نوشته شده.

تفصیل ظلم براق‌خان وهرزگیهای او، وحروبی که کرده با شاهزاده «قیدو» که آن‌وقت در «قراقروم» و «کلوران» که پای تخت اصلـی مغولان و

۱- این بخش از متن افتاده است ، چـون عبارت مفهوم نبود دراین علامت [ ] به صورت موجود توسط مصحح افزوده شد.

۲- دراصل«درآذربایجان» آمده است، چون بدقرینهٔ پایان جمله زاید می‌نمود حذف گردید.

تختگاه چنگیزبود، واورا «اُلق‌یورد» می گفتند-یعنی منزلگاه بزرگ ازاولاد اوکتاقاآن پسرسوّم چنگیزخان بود- وفرمانفرمای الق‌یورد، آن‌روز شاهزاده «قیدو» بود-و جنگهای عظیم کرد[1]، بالاخره شکست خورد از «قیدو» وبعد به مرخّصی[2] «قیدو» به‌ضبط ایران حرکت کرد بایکصدو پنجاه‌هزار سوار.

مخفی نماناد که‌بعدازچنگیزخان‌در اُلق یورد که «قراقروم»و«کلوران» می گویند، پنج خان بالا ستقلال سلطنت کردند، برتمام مملکت چنگیزخان حکمشان مجری بود.

اول اوکتاقاآن ابن چنگیزخان.

دوم گیوك خان پسراوکتاقاآن.

سوم منکوقاآن ولدتولی‌خان- که باخود چنگیزخان- که‌پنج‌تن‌هستند در «الق‌یورد» سلطنت کردند.

قیلی قاآن‌ابن‌تولی‌خان، وتیمورقاآن نوهٔ قیلی‌قاآن، در الق‌یورد- که کلوران و قراقروم باشد- سلطنت کردند. دیگر سلطنت چنگیزی تقسیم شد، چنانچه درتواریخ ترکستان مفصلاً نوشته‌اند ولازم نیست چیزی بنویسم.

براق‌خان که حاکم ماوراءالنّهر بود، وزیر خود محمود بیك یلواج را به ایلچی گری‌ظاهراً، وباطناً برای جاسوسی، به‌آذربایجان‌وایران فرستاد و به‌اردوی اباقاخان. محمود بیك مردی عاقل بود، ازکنار جیحون تاشهر تبریز چند اسب وامین‌خودرامرتباً بگذاشت، وبعدآنچه توانست اطّلاعات‌تحصیل کند، کرده از تبریز-شباهنگی به‌فرار- به‌طرف ماوراءالنّهر، روبه اردوی براق‌خان رفت. نوشته‌اند سه روزه از تبریز به کنار جیحون رسید. گمان نمی کنم راست باشد، یقین دروغ است.

براق‌خان - چنانچه نوشتم - بایکصد و پنجاه هزار سوار، هرات‌را

۱- یعنی براق‌خان.

۲- با اجازهٔ قیدو.

محاصره کرده‌خبر حرکت اباقاخان به‌او رسید. اباقاخان نیز باهشتاد هزارسوار به‌طرف او حرکت کرد. در اردوی براق‌خان دوسردار بود : یکی مرقاول ، یکی جلایربای. شرح مبسوطی‌از آنها در تاریخ وصاف نوشته است. هرکس بخواهد به‌او رجوع کند.

به‌خبرغلبه‌وازدحام قشون‌ترکستان وبراق‌خان، چندان درنظر اباقاخان ظاهراً وقعی گذاشته‌نشد، کوچ به‌طرف‌اوحرکت کرد، درعرض‌راه دوجاسوس براق‌خان به‌چنگ عساکر اباقاخان افتاده. اباقاخان حکم‌کرد هردورا بکشند، و در باطن یاد داد، یکی را گردن زده ودیگری‌را مرخص کنند . و شهرت درانداخت که قشون «برکه‌خان» پسر جوجی‌خان که سلطان دشت قبچاق و روسی وصقالبه[1] بود، از دربند گذشته، به‌حدودآذربایجان‌آمده‌اند. به‌مضمون «اَلحَرْبُ خُدْعَه» دوسه‌کوچ‌عقب نشست، وبرای عسکر خود جای‌مناسبی مشخص‌کرد. درآنجا منتظر براق‌خان بایستاد.

آن جاسوس زنده همینکه به‌اردوی‌براق‌خان رسید، [خبررا]به‌توسط مرقاول‌وجلایربای، به‌براق‌خان‌عرض کرد- چنانچه‌رسم بی‌دولتان است، بدون تحقیق از صدق و کذب مطلب-براق‌خان‌آن اردوی عظیم راکه یکصدو پنجاه هزار سوار باشند، در عقب اباقاخان بی‌ملاحظه- که شرط اوّل سردار[ی][2] ملاحظه است-واطلاع ازاحوال‌خصم، راهی شد- پریشان و بی‌نظم- دربرابر خصمی قوی مثل اباقاخان. و میدان را مالامال از بهادران عساکر عراق و آذربایجان دید. لاعلاج صفی کشیده در حملهٔ اول آن دوپهلوان-مرقاول و جلایربای‌کشته گشتند، وجنگی بسیار عظیم دست داد.

سن طاق نویان - که به‌عقیدهٔ مرحوم میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام جدّ قاجاریه است-که در رکاب چنگیزخان فتوحات کرده بود وسردار توالی‌خان

۱- سقالبه = صقالبه.

۲- دراصل «با».

ومنگوقاآن وهلاکوخان بود، وامروز سپهسالار قشون اباقاخان است، از اسب پیاده شده، روی صندلی نشست، وآن پیر نودساله بـه‌آواز بلند گفت: حقوق چنگیزخان واولادش برما زیاده ازآن است که مختصرجان خود را در راه‌آنها فداکنیم. من یا کشته شوم یا فتح بکنم، از روی صندلی نخواهم برخاست. این حرکت این شخص بزرگوار، اسباب فتح ابـاقاخان و اضمحلال براق‌خان شد.

این تدبیر اباقاخان هم مانند تدبیر شاه اسماعیل بسیار مفید و بانتیجه شد. در خراسان این دو پادشاه عظیم‌الشأن ایران یکی اباقاخان بن‌هلاکوخان ابن تولی خان بن چنگیزخان، به‌این مکرو خدعه بـاقلّت عسکر به‌یك تدبیر صائب به‌براق‌خان غلبه‌کرد. ودیگری شاه اسماعیل‌با آن‌تدبیر به شیبك‌خان، سلطان عظیم خراسان وترکستان غلبه‌کرد. اما بعدازغلبه، هردو حرکت‌قبیحی کردند.

شکرانهٔ بـازوی توانـا بخشایش صید ناتوان‌است[1]

اباقاخان به‌تحریك آق‌بیك تـرکمان کـوتوال قلعهٔ آمویهٔ بخارا را قتل عام‌کرد، بقرب صدهزار مسلمان به‌دست کَفَرهٔ تاتار مجدّداً کشته شدند، چنانچه جدش چنگیزخان بخارا را خراب کرد، نوه‌اش هم به‌مضمون «الولد سرّأبیه[2]» این‌کار راکرد.

شاه اسماعیل هم بـه‌تحریك امیرنجم بیك ملعون «مرو» راسه شبانه روز قتل‌عام وغارت‌تمام‌کرد. این دو واقعهٔ بزرگ درخاك خراسان واقع‌شد. شرح حال براق‌ـ بعدازآنکه به‌ماوراءالنهرآمدـحکم‌کردکه عساکرش [پس ازآنکه] خانه‌های رعایاراغارت‌کردند، شراب بخورند وگله‌هاراکباب‌بکنند!

۱ـ ضبط دیگر این بیت:

شکرانهٔ بـازوی توانا بگرفتن دست ناتوان است

۲ـ فرزند راز و نمودار پدر باشد (امثال و حکم دهخدا)

ومجدداً تدارك دیده [تا] به‌جنگ اباقاخان برود.

صاحب حبیب‌السیر خوب نوشته است «پوستی که‌از گاوعجایز گرفته شودبه‌ظلم، وسپربرای عساکرساخته شود،درروز حوادث چقدر دافع‌سرخصم تواندشد!»

این خبر چون به حضرت «قیدو» رسید، پسرش دواخان را به‌سلطنت ماوراءالنهر فرستاد. براق‌را ـ باحالت فلج و دیوانگی که بعدازاین شکست به او واردآمده بود ـ به‌قراقروم بردند. درآنجا دراردوی قیدوخان‌بمرد، وبه‌جهنم واردشد. بعضیها هم برآنندکه اسلام هم‌آورد وبعد بمرد.

مختصری از چنگیزخان واولاد او می‌نویسم:

چنگیزخان قسمت عمده‌ای ازآسیا واروپا را فتح کرد. پنج‌تن‌باخود او درتمام این قسمتها که فتوحات چنگیزی بود حکمرانی کردند:

اول: خود چنگیز.

دوم: پسرش اوکتاقاآن.

سیم: پسر اوکتاقاآن گیوك‌خان.

چهارم: منکوقاآن نوهٔ چنگیزخان.

[پنجم] تولی‌خان. بعد [ازاو] 'الق‌یورد که «قراقروم وکلوران» باشد چندی درهم‌برهم و[صحنهٔ] جنگهای پیاپی بود. یکی‌از شاهزاده‌های‌چنگیزی که نوهٔ او کتاقاآن باشد، قیدوخان، حکمرانی فقط به‌مغولستان کرد، به‌کمك دواخان. سلطان ماوراءالنهر جنگهای عظیم باقوبیلاقاآن[1] وپسر او تیمورقاآن کرد. بعداز فوت‌شاهزاده «قیدو» مغولستان و 'الق‌یورد، جزوچین شددرتحت [حکم]قاآن بزرگ،قوبیلاقاآن وتیمورقاآن درآمد. قوبیلاقاآن وتیمورقاآن، سلاطین منچوریه‌را برانداختند،منچوریارا جزوخود کردند. خراج‌از«کوره»[2]

۱ـ این واژه دراین مورد وچندمورد دیگر به‌صورت «قیلاقاآن» ضبط شده.

۲ـ کوره= کشور کره

گرفتند. وژاپون با کمال افتخار اظهار دوستی قاآن را مـی کرد. ماچین که «برما»[1] باشد ضبط تیمورقاآن شد . سلاطین ایران‌هم ظاهراً به‌اسم نیابت‌قاآن سلطنت می کردند . اما بعداز تیمورقاآن بکلّی این قوانین برافتاده و منسوخ شد، ودیگر اسم خواقین[2] چین را درایران درخطبه ذکر نکردند.

اول پادشاهی که‌درایران‌اسلام قبول کرد، و گردن ازبت پرستی‌بپیچید ونام خواقین چین‌ازخطبه انداخته، سلطان‌محمود غازان‌خان بن‌ارغون‌خان‌بن أباقاآن‌بن‌هلاکوخان‌بن تولی‌خان‌بن چنگیزخان بود . هریك در بلاد خود و مملکت خودکوس «اناولاغیری» می‌زدند، سلطان مقتدر بودند.

چنگیزراچهارپسر بود، پسر بزرگ‌او جوجی‌خان[که]تمام‌بلادروسیّه و بلغار وخوارزم ودشت قرقیز[و] قبچاق وسیبریارا تماماً به‌او داده بود. اوشهر «سالی‌سرای» وقرم وأدساوباغچه سرا را برپاکرد. ودرتمام این مملکت‌وسیع جوجی‌خان،وبعدفرزندش «باتوخان» وبعد برادرش «برکه‌خان» سلطنت کردند تاطوق[3] تمشخان. امیر تیمور، وضع این سلطنت مسلمانی مشرق را برهم‌زد. «حاجی‌طرخان تادشت‌قبچاق» سلطنتی‌شدعلیحده؛ روس آزاد شد:روس‌شمالی وروس جنوبی دوقسمت شدند. و دوسلطنت بعد یکی شده و ملقّب شدند به خانوادهٔ رُومانُف میخائیل‌ویچ.

صقالبه‌هم شعبات‌شدند. بعضی آزاد وبعضی را دولت عثمانی‌ـ که‌آن وقت خیلی قوی بوده ـ به‌تصرف درآورده، مختصرسلطنتی برای اوزبکهای دشت قبچاق باقی ماند . آنهاهم به‌مرور ، مـاوراءالنهـّر را ضبط کردند، یك سلطنت‌عظیمی درآنجا [بنا]کردند، آخرین آنها به‌دست نادرشاه‌وبعدجنرالهای روس از قبیل چرنانوف‌وکفمان برافتاده، گم شدند.

۱ـ برما = کشور برمه.

۲ـ خواقین، جمع‌خاقان است که در نزد مردم چین به‌معنی شاه است.

۳ـ ضبط متن چنین است.

پسر دوم چنگیزخان، جغتای‌خان، سلطنت تمام ماوراءالنهر و ترکستان وکاشغر ـ وتاحدود چین‌را ـ دارا بود. خود اووپسراو ـ نسلاً بعد نسل ـ دراین حدود سلطنت کردند. باسلطان محمودخان، که‌خان دست نشاندهٔ امیر تیمور بود، یعنی یکی ازنوکرهای او. وبعضی از اولاد جغتاخان درمغولستان،مطابق تاریخ‌میرزاحیدر، سلطنت کردند، که بهتر آنهاتُغلُق تیمورخان‌است که به‌دست قمرالدین‌خان نوکر نمك به‌حرامشان وزافتادند؛ جز «خواجه أغلان» نامی با چندتن دیگر. بعد [اولاد] چغتان‌خان درحدود مغولستان کرّوفرّی کردند، بعدبه‌دست خواجه‌های‌صوفیهٔ‌آن حدود تمام شدند ومنقرض شدند. خواجه‌ها هم قسمتی بـه‌دست چینی‌ها و قسمتی بـه‌دست روسیها از آن حدود بالمرّه ورافتادند.

درتاریخ میرزا حیدر مفصلاً نوشته است: پسر کوچك چنگیزخان که تولی‌خان‌باشد، حدود چین‌وایران را مالك بود. سلسلهٔ ایران ازهلاکوخان‌بن تولی‌خان است که ملاحدهٔ اسماعیلیه و خلافت پـانصد سالهٔ عباسیه را از آن خاك برانداختند. حقیقتاً ایران‌را ویران کرد. دوکرور وهشتصدهزارنفردربغداد وسایر بلاد قتل‌عام کرد. تاسلطان ابوسعید بهادرخان، سلطنت‌درکمال استقلال درخانوادهٔ اوبود. عشق سلطان‌ابوسعید بهادرخان با«بغداد خاتون» دخترامیر چوپان سُلُدوز که امیرالأمرا وصدر اعظم او بود، وکشته شدن امیرالامرابا فرزندان، وعروسی بغدادخاتون وطلاق‌او به‌جَبْر ازامیرحسین، وآخر زهر دادن بغدادخاتون سلطان را به‌واسطه دنیا خاتون ـ دخترامیر دمشق، که سلطان عاشق اوشده‌بود، بعداز عشق بغدادخاتون ـ درتاریخ‌حبیب‌السیّروسایرتواریخ مفصلاً نوشته‌اند. واین غزل شیخ کنایه ازآن است که در تسلی بغداد خاتون می گوید.[1]

۱ـ این تاریخ درست نمی‌نماید، زیرا سال درگذشت امیرچوپان ۷۲۸ هجری بوده است.

دُنیِی آن قدر ندارد که براو رشك برند

یا وجود وعدمش را غم بیهوده خورند

مقصود حضرت شیخ «دنیاخاتون» دختر امیر دمشق است- چون امیر دمشق برادر «بغدادخاتون» وپسر امیر چوپان بوده، ودختر امیر دمشق دنیاخاتون که سلطان بعد از آن همه رسواییها و عشقبازیها وخونریزیها که بغدادخاتون را به‌جَبْر ازشوهرش گرفت، بعداز چندی اوسیاه بخت شد، عاشق برادرزاده‌اش «دنیاخاتون» گشت. واین شعراز سلطان ابوسعید مشهور است.

بیا بـه‌مصر دلم تـا دمشق جان بینی

چراکه خاطرمن درهوای بغداد است

بعدسلطنت ازخانوادهٔهلاکوخان درایران برافتاد. چندی [حکومت] ملوك الطوایف گشته، ازآن خانواده نامی نماند.

پسر دوم تولی‌خان برادر منکوقـاآن به‌سلطنت چین رسید ، سلطنتی بس عظیم، وفتوحاتی زیـادکرد. بـه‌قرب دویست سال در قطر عظیم چین و منچوریا ومغولستان سلطنت راندند، او واولاد او. بعد بکلّی [توسط] امرای متغلبهٔ چین وسلاطین منچوری تمام شدند. وبعد منچوری مملکت و سلطنتی شد علیحده.

اوکتاقاآن پسرسیم چنگیزخان بود.

این است شرح حال چنگیزخان و اولادش. امروز در تمام دنیایکنفر نیست که خودش‌را نسبت به‌چنگیزخان بدهد یااسمی ازآنها باشد: «بقا، بقای خدای است وملك،ملك خدا».

هیچ‌یك از مورخین ایران تاریخ ماوراءالنهر را ننوشته‌اند،و ندارند نسخهٔآن را، مگر مختصراطلاعاتی ازتاریخ سلاطین صفویه و غیره. ولی من چندین نسخهٔ او را-چه‌مال کاشغر،چه خجند چه تاجکند، چه بخاراچه‌سمرقندو چه خوارزم-به‌زحمتهای زیاد تحصیل کرده‌وترجمهٔآنها درکتابخانهٔمن‌موجود

است، گنجایش نوشتن تفصیلش دراین روزنامهٔ احوال من نیست، ولی فهرستی ازسلاطین ماوراءالنهر به‌مناسبت ذکر محمد شیبانی خواهم نوشت، از هرسه سلسله، ان‌شاءالله تعالی.

سلسلهٔ اول: جوجی خانیانند که منتهی می‌شود به‌اوزبك‌خان جدّشان که مغولان جوجی خانی‌را به‌واسطهٔ این سلطان رشیدعادل، به اونسبت دادند و اوزبك گفتند؛ چنانچه عموم مغولان و تاتاریان جغتای‌خان را « جغتایی » می‌گویند، ونسبشان را به‌جغتاخان می[رسانند[1]]. این افتخار از اولاد چنگیز-خان برای سه نفر تحصیل‌شده، به‌واسطهٔ رشادت وعدالت وبزرگی و قابلیت آنها .

اول : جغتای خان‌بن چنگیزخان که پسربلاواسطهٔ او بود که قسمتی بزرگ‌ازمغولان‌وتاتاران به‌واسطهٔ بزرگی این بزرگوار، خودشان‌رابه‌اونسبت می‌دهند، می‌گویند: «طوایف چغتایی».

دیگراوزبك‌خان که ازنوادهٔ جوجی‌خان‌بن چنگیزخان‌باشد،به‌واسطهٔ خوبی وعدالت او جمیع تاتاران و مغولان دشت قبچاق و قرقیز، بلکه عموم طوایف‌جغتای خانیّه ـبه‌مرورـ خودرا اوزبك نامیدند؛ باوجودی که ازطایفهٔ اوزبك نبودند و از اولاد اوزبك‌خان هم نبودند، خودشان‌را «اوزبك» خطاب کردند.

قسمتی دیگر، قسمت‌بزرگ و زیادی ازطوایف مغول و تاتار، خودرا تاتار نوقایی نامیدند . و نوقای‌خان پسرجوجی‌خان است یابرکه خان که نوهٔ جوجی‌خان باشد. درهرصورت این طایفه [هنوز][2] در روسیه، وقسمتی‌زیادی [در] لهستان [و] اطریش الان موجود هستند وحاضرند، که خود را به«نوقایی»

۱ـ دراصل «می‌گویند».

۲ـ ضبط متن چنین است: درهرصورت این‌طایفه هم درجنگ روسیه؟ و قسمتی زیادی لهستان اطریش الان موجود هستند...» که‌آشفته می‌نماید.

یعنی اولاد «نوقاخان» می‌نامند. اسامی سلاطین جوجی‌خانی اوزبـك کـه در ماوراءالنهر ـ بعداز برافتادن تیموریان وبابرشاهِ مشهور و معروف ـ سلطنت کردند ازقرارتفصیل ذیل است:

اول: محمدخان شیبانی، ابن براق‌خان، ابن ابوالخیرخان.

دوم: کوچکونچی‌خان.

سیم: ابوسعیدخان.

چهارم: تیمور سلطان‌خان.

پنجم: عبیدالله‌خان.

ششم: عبدالله‌خان اول.

هفتم: عبداللطیف‌خان.

هشتم: احمدخان.

نهم: پیرمحمدخان.

دهم: اسکندرخان.

یازدهم: عبدالله‌حان ثانی.

دوازدهم: عبدالمؤمن‌خان که کشته شد.

سلاطین اوزبك‌خان کـه از اولاد اوزبك‌خان بودند، سلطنتشان در ماوراءالنهر تمام‌شدـ ومعاصرهم بودند ازشاه اسماعیل تاشاه‌عباس اوّلـ بعد پیر محمّدخان که مشهور به «کوکناری» بود، چون تریاك خیلی می‌خورد و می‌کشید.

سیزدهم: پیرمحمدخان.

چهاردهم: باقی محمدخان ولدپیرمحمدخان.

پانزدهم: ولی محمدخان.

شانزدهم: امام قلی‌خان.

هفدهم: ندرمحمدخان که درسال ۱۰۵۰ هجری به‌سلطنت رسید.

هجدهم: عبدالعزیزخان.

نوزدهم: سبحان قلی‌خان.

بیستم: عبدالله‌خان.

بیست‌ویکم: ابوالفیض‌خان.

بیست‌و دوم: مقیم‌خان که تاریخ مقیم‌خانی را ـ که بسیار تاریخ خوبی است ـ به‌اسم این پادشاه نوشته‌اند.

بیست وسیم: عبدالمؤمن‌خان ثانی.

بیست وچهارم: عبدالله‌خان ثالث.

بیست‌وپنجم: ابوالعباس‌خان.

دراینجاختم‌شدسلطنت هشترخانیۀماوراءالنهر وسلسلۀآنها که ابتداشد از پیرمحمدخان که از سلسلۀ حاجی طرخانی بودند ـ معاصر بودند ـ تا اواسط سلطنت شادعباس اول. و ورافتادند وتمام شدند به‌دست نادرشاه افشار.

رحیم‌خان یامحمد رحیم‌خان[که] یکی از امرای ابوالعباس‌خان بود مشهور به «رحیم‌اتالیق» تفصیل‌اوبا محمود اتالیق درتاریخ مقیم‌خانی مفصلاً نوشته‌اند ـ دراردوی نادرشاه بود ـ بعداز کشته شدن آن سلطان قهار به‌بخارا آمده‌به‌تخت‌سلطنت برآمد. این سلسله دیگر نتوانستند نسبت خودرابه‌چنگیز-خان وصل کنند. اینها تقریباً بومیان اهل بخارا هستند.

بیست وششم: رحیم‌خان.

بیست وهفتم: دانیال‌خان.

بیست‌وهشتم: محمدبیك‌خان، که در تمام دنیا چنان پولتیك‌دان، چنان شیاد متقلبی، ازاول خلقت‌دنیا تاامروز ـ ومِن بعد ـ برنخواهدگرفت[1] تفاصیلی ازاو در تواریخ نوشته‌اند، بخصوص درتاریخ سرجان ملکم.

بیست‌ونهم: حیدرخان.

۱ـ برنخواهدگرفت ظاهراً به‌معنی پیدا نخواهدشد.

سی‌ام: حسین‌خان.

سی‌ویکم: عمرخان.

سی‌و دوم: نصرالله‌خان.

سی‌وسیم: مظفرخان.

سی‌وچهارم: عبدالاحدخان. اینها معاصر بودند باسلاطین قاجاریه. اواخر اینها بعداز نصرالله‌خان دردست روسیها پایمال شدند.

***

ازاردوی همایونی دراین‌سفرکه مرخص شدم دارای دو اسب خوب شدم: یکی اسب کهر امام مسقط بودکه پدر تاجدارم به من مرحمت کرد ـ که اسب عربی‌بسیارنجیب ممتازی بود ـ باآنکه‌تاکنون‌چهل‌سال می‌گذردو اسبهای خوب بسیار ممتاز دیده‌ام وداشتم، کمتر اسب به‌مثل او دیدم. هرقدرهم‌خوب بودندمانندا‌ونبودند: بزرگ، درشت، با ادب، با تعلیم، خیلی‌خوب‌اسبی بود!

یکی‌هم بشیرخان، خواجه باشی اعلیحضرت همایونی به‌طیب خاطر پیشکش کرد ـ اگر بخواهم ده ورق از شرح احوال این بشیرخان و اقتدار او ومرحمت اعلیحضرت اقدس در حق او، واطمینانی‌که به‌او داشتند بنویسم کم است ـ اسب بشیرخـان‌هم «کُرنگ[1] چهار قلم سفید» بود. خانلر میرزای احتشام‌الدوله، عموی قبلهٔ عالم، پسرمرحوم نایب‌السلطنه، گویا مبلغ گزافی ـ پانصدلیرهٔ عثمانی ـ در حکومت عربستان ازایل منتفج بادوستی «ناصرپاشا» خریده بود، باهزارآب‌وتاب ومنتها، و اظهار خدمات، تقدیم حضور همایونی کرده بود. اسمش‌هم «صباح‌الخیر» بود. به‌محض اینکه اظهار میلی، جناب حاجی بشیرخان آغاباشی ـ معتمدالحرم ـ به‌این اسب‌کرده بود، اعلیحضرت همایونی فوراً به‌او مرحمت‌کرده بودند.

روزی از اردوی خودمان‌که همه‌وقت خارج از اردوی اعلیحضرت

۱ـ اسب سرخ رنگ، اسب‌آل‌که چهار ساق پایش سفید بود.

همایونی می‌افتاد، در «بلده» باجناب‌حاجی‌خان سوارشده به‌اردوی اعلیحضرت می‌رفتیم، دوغراب بزرگ درجاده نشسته بودند. من سوار اسب اعلیحضرت همایونی بودم ـ که امام مسقط تقدیم کرده بود وبه‌من مرحمت شده بود، واسم این اسب «مسقطی» بود ـ درحضور جناب معتمدالحرم هردو کلاغ راپی‌درپی بسیارخوب ـ درسرتاخت ـ درهوا زدم. حضرت کاکا بسیار خوشوقت‌شده‌تعریف کرد ودرنظرش جلوه کرد. گفت: من چه باید تقدیم‌کنم به‌ولینعمت‌زاده وآقا زاده‌ام؟ چون جلالت قدرتش را در حضور همایونی خوب می‌دانستم، گفتم: «هم قطاری‌شماودوستی شما برای من‌کافی است». وطرح‌صحبت راگردانیدم. وقتی درحضور همایونی دراندرون مشرف شدیم، کاکا تفصیل تاخت و کلاغها را عرض کرد. فرداهم به‌شکار کبك رفتیم. جناب‌حاجی بشیرخان معتمدالحرم خودرا شکارچی‌معتبری، بلکه نمرهٔ اول‌شکارچیها می‌دانست. قوش‌وتوله‌وتازی وتفنگ، بلکه همه چیزرا، زیاد داشت. شش قطعه کبك درهوا درحضورجناب معتمدالحرم‌زدم. تفنگ مرا ازدستم گرفت، گفت: بس است، چشمت می‌زنند. درباطن به‌شعورکاکا خیلی خندیدم، ولی صلاح ندانستم سؤال کنم که «آدم‌را چه نوع‌چشم می‌زنند، چه اثری درچشم‌است که به‌آدم به‌این بزرگی‌اثر کند؟!» باری‌محض‌زمانه‌سازی‌اطاعت‌کرده تفنگ‌را به‌مرادترکمان[نوکر]خودم دادم. منزل که‌آمدیم‌آن شش قطعه کبك را باطپانچهٔ رولوری که دراسترآباد به‌من هدیه کرده بودند روسیها، بایك کاغذی باآب و تاب زیاد برای جناب معتمد فرستادم که «اغلب‌درکشیك‌می‌رویدومی‌آیید، شبهادرحرمخانهٔ‌مبارك، این‌طپانچه درکمرمبارك باشد». فرداصبح دیدم‌خودش‌آمد منزل من. بعد ازاظهارمهربانی زیاد وخلوص زیاد، اسب «صباح‌الخیر» را به‌من تقدیم‌کرد واین‌لفظرا گفت: **مال علی واصل علی**.[1] این اسب مال پدرت بود، به‌من بخشید، مـن کاکای پیری هستم، قابل سواری این اسب نیستم، تو زیبندهٔ این اسب هستی و این

۱ـ ضرب‌المثلی است‌که هنوز درخراسان وبیشتر شهرهای شیعی مذهب رایج است.

اسب زیبندهٔ تو؛ صباح‌الخیر اسمش می‌باشد، مبارك ومیمون است برای‌شما. وماقدرت رد کردن‌نداشتیم وباکمال میل‌قبول کردیم، وبه‌صلاحدیدمادرم‌عفّت‌السلطنه ووزیرم بهاءالملك، یك اسب ترکمانی بسیار خوب بایراق طلاتقدیم جناب‌معتمد کردیم. تفصیل این‌وقایع را کلاً خود «معتمد» به‌حضور همایونی عرض کرده بود. اعلیحضرت تصدیق کرده بودند.

سه روزبعدازاین، از«نور» که‌مرخص‌می‌شدیم،قبلهٔعالم به‌من فرمودند: «فلانی،دواسب خوب درطهران واردوی مابود، نصیب توشد، قدرشان را هم توبدان!» ومرخص فرمودند، ماهم منزل به‌منزل از کنار دریا به‌طرف ساری کوچ دادیم. همین قسم شکارکنان درکنار دریا می‌آمدیم تابه‌فرح‌آباد. بعد دو شب توقف در فرح‌آباد به‌ساری رفتیم. من هروقت‌فراغتی داشتم، مشغول تعمیر وتنظیف وپاك کردن‌پنج تفنگ خودم بودم. یك تفنگ رومی گلوله زن «قرم‌سارغلی» و یك گلوله زن دولول که نواب والاجانشین‌قفقاز هدیه داده بود ویك تفنگ‌نمرهٔدوازده دولول روسی، ودو، کارفرانسه، مرحمتی شاهنشاه‌بود. ازبس اینها را بازکرده وشسته بودم وسوارکرده بودم، وتمیز کرده بودم،یك «چخماق ساز» حسابی شده بودم. ساچمه‌ریزی به‌کمال خوبی می‌دانستم. این دواسب هم‌که الحق شایستهٔ این‌نوع مهربانیها بودند، مزیدمشغولیات‌من شده بودند. طویلهٔ این دو اسب دردیوانخانهٔ شخصی خودم بود، تاوقت خوابیدن هم اسباب مشغولی[1] ویاری من.

بهترین شکارگاه خرگوش درعالم، کنار دریای مازندران است. از جنگل تادریا-به‌اختلاف-ازدوهزارقدم تاپانصد قدم فاصله است. این فاصله را دست قدرت چنان صاف وهموار، بی‌سوراخ، وبی‌عیب ونقص کرده است که اگردر هرذرعش‌صد بنّا بخواهد این قسم مسطّح کند نمی‌شود،چراکه‌تلاطم دریا وامواج دریا، ریگهای‌بسیار نرم خوب را روزی دومرتبه شست وشوداده

۱- دراصل «مشغول» = سرگرمی.

تاجنگل برده ومی آورد، خیلی صاف وبی‌سوراخ وخوب.

درختهای کوچك کوتادقد ـ که به‌فرانسه «آربوس» می گویند ـ تك‌تك دراین‌قطعه‌زمین ـ که‌عرضش‌دوهزارقدم‌الی‌هزارقدم وپانصد قدم‌است، وطولش ده منزل ـ فراوان‌است. اتراك ترکمان ـ چون دراستر آباد و گرگان‌هم زیاد بود، وهم‌خیلی‌بزرگتراز‌اینجا ـ [آن‌را] «سُنبه یورغون» می گویند، ودستهٔ قمچی و قلطاق‌خوب‌ترکمانی‌راازاین‌چوب می‌سازند. سُنبهٔ‌تفنگهارا[برای آنکه]نشکند ـ که در آن عهدمعمول بود وبرای تفنگ دهن پرلازم بود ـ ازاین چوب‌یورغون می‌ساختند.

اینجا پراز[شکار]خرگوش بود، تك‌تك‌هم شغال پیدا می‌شد. من کنار جنگل را می‌بستم، یعنی خودم سواره از آن کنار خط نزدیك جنگل حرکت می کردم، به‌نوکرانم‌می گفتم: به‌نظم وبه‌فاصلهٔ دوقدم به دوقدم، شانه‌به‌شانه در عرض این دوهزار قدم بیایند. تولهٔ «ترمه» هم مشغول گردش بود. در هرقدم که‌سوارها حرکت می کردند حتماً چندین خرگوش‌و گاه‌گاه شغال از زیراین درختهای‌یورغون بیرون‌می آمد. چون‌به‌طرف‌دریا نمی‌توانست برود، مجبوراً به‌طرف جنگل حرکت‌می کرد. من بااین دواسب عربی نازنین خودم‌درجلو اول آنهارا می‌زدم، همین قدر برای من مجال‌بود که تفنگ پرکنم، باوجودی که مرادخان، به‌چالاکی‌تفنگ ساچمه‌زنی دیگر مرا پُرمی کرد، وبه‌من‌می‌داد. ومن دایم اسب عزیز خودم را عوض می کردم، و گاهی « مسقطی » و گاهی «صباح‌الخیر» را سوار می‌شدم که پرخسته نشوند . این قدر خرگوش می آمد و می‌زدم که از [نوع] زدنش وعددآنهااحترازمی کنم‌بنویسم، شایدبرخواننده مشتبهه شود.

درساری‌واقعهٔ‌غمناکی‌برای‌من‌روی‌داد، نوکرترکمان عزیزمحبوب‌من «مراد»به‌رحمت ایزدی پیوست، یعنی ببری اوراکشت. تفصیل ازقراری‌است که نوشته می‌شود:

این مراد بسیار جوان خوب پاکیزهٔ خدمتگزاری بود. وقتی باحاجی آقابیك درده حاجی آقابیك میرشکار من «صورت» که نیم فرسنگ از شهرساری دور است ، و اغلب این مراد به آنجا مهمانی می‌رفت ـ در کنار رودخانهٔ تجند واقع شده است ـ رفته بود. در بیشه چند درخت بزرگ نزدیك ده بود، ببر بسیار بزرگی ـ که بعد پوست اورا آورده بودند من دیدم ـ نزدیك این [ده] گاوی را می کشد، ونزدیك همین درختها می‌خورد ومی‌رود. این خبر به حاجی آقابیك ومراد می‌رسد. مراد تفنگ گلوله‌زنی مرا که روسها داده بودند، برداشته می‌رود درتوی درخت می‌نشیند، برسرلاش گاو.

حاجی آقابیك دراین جا خبط می کند. اولاً باید ممانعت کندونگذارد مراد برود، واگر حرف نشنید ورفت، خوب بود اوهم عقبش برود یا رفیقی چند به کمك او بفرستد . بعد از مختصر ممانعتی مراد قبول نکرده رفته میان درخت می‌نشیند. ساعت دو ازشب رفته یاسه ازشب رفته، حاجی آقابیك پشیمان می‌شود از غفلتی که کرده. ازقراری که می گفت ـ خودش اگر چه تنبیه کاملی شد وچوب بسیار سختی خورد واخراج شد، وغفلت اوسبب کشته شدن مراد شد، خود اوهم به آن سال نماند، به‌دست خواهرزادهٔ خودش صادق، پسرعبدالله صورتی، کشته شد ـ به‌قدم پنجاه مانده که برسد به‌درخت، می‌بیند هیاهویی شدو صدای تفنگ بلند شد وفریاد مراد بلند شد. تفصیل از این قرار است:

ببر می آید به‌سرلاش، شب چهاردهم یا پانزدهم ماه بود، مهتاب بوده، بد مظنه می‌شود[1] و درست روی لاش نمی‌افتد، مرادهم ـ که اجلش رسیده بود ـ غفلت کرده بود، یك گلوله به‌او می‌اندازد. گلوله در روی کتف ببر خورده بود، استخوانش را خورد کرده بود، ولی به‌جای کاریش نبوده. ببر نعره‌زنان خود را برروی درخت می‌اندازد که مراد تیردیگری می‌اندازد، آن‌هم به‌توی سینه‌اش خورده بود، ولی این گلوله کاری بود، افسوس که ببرجثّهٔ عظیم خود را در

۱ـ بدمظنه: یعنی ببر بدگمان‌شده خود را روی لاشه گاو نمی‌اندازد.

نفس آخرین به‌سرمراد می‌اندازد ومراد بیچاره‌را نامراد کرده، هردوباهم جان به‌جان آفرین تسلیم می‌کنند. وقتی حاجی آقابیك می‌رسد که هر دو مرده بودند وتفنگ دولول گلوله زنی روسی‌من بکلّی شکسته وخورد شده بود که‌به‌هیچ وجه دیگر اصلاح نشد. وهرچه من ودیگران هرقدر فکر کردیم که چه قسم لاش مردهٔ ببر این تفنگ را خورد کرده است نفهمیدیم. فقط دیدیم که باید تفنگ‌را بکلّی دور انداخت.

چون‌این‌مراد نامراد،شب‌وروز پیش‌من بودو دوسه‌روزی پیدایش نشد، من‌دنبال کردم، تفصیل مطلب را به‌من گفتند. خدا می‌داند خیلی به‌من اثر کرد وملول شدم. بعد نعش مرادرا در امامزاده عباس، درکنار رودخانه تجند، دفن کردند. پوست ببرراهم دادم‌از غیظم‌قطعه قطعه کردند. حاجی آقابیك راهم تنبیه‌کاملی کرده اخراج نمودم. خیلی به‌من اثر کرد مردن او.

درمازندران‌چنانچه‌نوشته‌ام گوسفندنیست‌یاخیلی کم‌وبد؛ولی‌برخلاف، گاو زیاد است. گاوسراها و «گاومیش‌سراها» یکی از تماشاگاههاست. گاو و گاومیش زیادی در جنگل نگاه می‌دارند، فقط همان جنگل مازندران و علف جنگل‌مازندران است که ازعهدهٔ این قدر گاو و گاومیش برمی‌آید، والاّ گمان نمی‌کنم غیراز این جنگل از عهدهٔ [خوراك] این‌همه گاو و گاومیش برآید. فایدهٔ کلّی از روغن وشیروماست‌وکشك وغیره‌وغیره او می‌برند،علاوهٔ‌شیر. و سگهای خیلی بزرگ درنده‌ای که دارند، یك قسم دیگر هم برای محافظت گاوهایشان ،«جونه‌گاو»تربیت می‌کنند ، یعنی گاوجوان، واین جونه‌گاوها را چندجورخوراك‌می‌دهند،وشاخ آنها را تیز می‌کنند[این‌حیوان] چقدرقیمت دارد، وچقدر پیش صاحبان‌گاوسرا عزیز است؟گفتنی نیست. در مازندران به‌جهت‌زرع «شلتوك» وزراعت‌دهات‌ـ چنانچه دراصفهان‌هم معمول است‌ـجویهای بزرگ کنده[تاآب‌به‌دهات‌ببرند.این‌جویهارا]دراصفهان«مادی»

می گویند ودرمازندران «جر»[1] مخفف جوب. وباید دانست که درمازندران غیر از جاده [گذرگاهی نیست]. بدواسطهٔ گل وباتلاق ممکن نیست از جاده خارج شدن. گاهی این جویها بهدرجهای باهم تنگ میشود وبلند و پست که حتی عبور برایك سوار حقیقتاً خطرناك است.

وقتی از دهی بهدهی به گردش وشکارمیرفتیم،سرپلی[2] که دوجوب را بههم وصل می کرد رسیده پیاده شدم، برای ناهارخوردن. بُنَهٔ ما ونوکرهای [ما] بنای عبور را گذاشتند. یکی از این جونه گاوهـا به خیال «گاوسرا» از جنگل برمی گشت، دراین خط دو «جر» افتاده بود، قریب بیست سوار وبارما را در نهرانداخته. ازقضا میرزارضای دکتر ، حکیمباشی ـ و«مـارگریت» زن عجوزهٔ کثیف او که درهمهجا مثل طوق لعنت بهگردن این بیچاره افتاده بود، ودرجمیع اسفارهمراه مابود ـ مرادف شد باگاو. گاو،اول شوهرش میرزارضا را بهآب انداخت، بعدمارگریت رابهجوب انداخت، بهقسم مضحکی، جناب حکیمباشی را باخانمش از گل درآوردند ونزد من آوردند کهممکن نبود هرقدر شخص مهموم [باشد و] اینها را دراین حالت ببیند و خنده نکند. عجیب این است کهدروقت عبورازسرپل دراین خطواعوجاج جرهابهآب میافتندومن درکنار جوب چادرزده بودم وناهار صرف می کردم . مارگریت و جناب حکیمباشی آمدند نزد من. [به] زبان فرانسه خانم را بهناهار دعوت کردم، گفتم : ناهار حاضر است. شوهرش حکیمباشی گفت: میخواهیم بهمنزل برویم و ناهار گرم بخوریم. قدری زنش تـمـتـجـمـج کرد که پیاده شود، شوهرش اورا بهزوربرد. دو دقیقه بعد،این درجلوافتادهرا[3] باسرشکسته و «غرقابه» بهگل ولجن پیش من

۱ـ در متن «چر» ضبط شده، ولی صحیحش «جر» باجیم است . این واژه در فرهنگ ناظم الاطباء چنین معنـی شده است: جر: شکاف ورخنه و چاك = جوی... زمین شکافته راگویند.

۲ـ درمتن «ازسرپل» آمده است. ۳ـ یعنی حکیمباشی را.

آوردندش. من زبان ملامت گشودم، گفتم: چرا حرف مرا نشنیدی که این بلا به‌سرت بیاید؟ فوراً درجواب من این شعر را خواند.

«چون قضا آید طبیب [ابله] شود»[1].

من خیلی شکر خدا را به‌جای آوردم که دروقتی که من در آن رادبودم به‌جهت من این اتفاق نیفتاد.

وقتی که در «بلده» دراردوی‌همایونی بودم، دستور العملی به جناب بهاءالملك وزیرمن ومن مرحمت فرمودند که «میان‌کاله» راضبط کرده قلعه[ای] بسازیم، ودراو ساخلو[2] بگذاریم. این «میان‌کاله» همان‌شبه‌جزیرهٔ **آبسکون‌است** که‌شرحش‌را نوشتیم. یکی ازاسامی این دریای مازندران [را] دریای آبسکون نیز می‌گویند. این شبه جزیره که امروز «میان‌کاله» می گویند، زبانه‌ای‌است که ازخشکی به‌دریا می‌رود، به‌شکل قیف، از جنوب به‌شمال می‌رود. آخراین‌شبه جزیره قدری‌اعوجاج پیدا می کند،به‌طرف شرق می‌رود. طول این‌شبه‌جزیره قریب پانزده فرسنگ می‌شود، وعرضش از دوفرسنگ‌ونیم الی سه فرسنگ. در شمال اشرف واقع است. از گلوگاه وتپه کربال- که رضاقلی‌خان سرتیپ کربالی خانه‌اش آنجاست ومنزلش آنجا- و ما آنجارفتیم، هفت فرسنگ است تامیان کاله.

از قتل نادر وانقلاب ایران، به‌هیچ‌وجه به‌واسطهٔ کثرت دزدی‌تراکمه که از بندر چکش لـُـر[و] سایر بنادر دیگر که نزدیك استرآباد است،به«ناو» نشسته، به این جزیـره پیاده می‌شدند، و انواع واقسام دزدیها و هرزگیها در داخلهٔ خاك مازندران، وقتل وغارتها می کردند. مکـّرر در فرح‌آباد و اشرف واین خطوط کنار دریا، پیادهٔ ترکمان[مردم را] اسیر و غارت می‌بردند.

همین‌تپه کربال‌وگلوگاه‌را اوایل‌سلطنت‌قاجاریه‌برای‌مختصرجلوگیری ازتراکمه، باساخلوزیادومخارج‌زیاد، قرار گذاشته بودند،باوجودی که‌ازدست

۱- بنگرید بدامثال‌وحکم دهخدا،ص۱۶۶۵. ۲- ساخلو = قراول، نگهبان.

رضاقلی‌خان سرتیپ کربالی، دوپول[1] کارساخته نمی‌شد ، منت می گذاشت و فضولیهامی کرد،وترا کمهٔدزدطاغی ـ که‌به‌هیچوجه‌جلوگیریشان نمی‌شد ـ مشغول کارخود بودند، چه‌ازفترت[2] «نادر»تا اوایل محمدشاه هیچکس به‌این‌خیال‌نبود که جلوگیریشان کند. اینهاباکمال فراغت دوداز‌دودمان مسلمانان‌درمی آوردند. دراسترآباد به«ناو» نشسته و[با] کرچیهای خود ،صدصد نفرتقریباً، به‌این شبه جزیره وازآنجا باکمال‌جرأت به‌داخلهٔ مازندران به‌دزدی می آمدند.چون‌قریب به‌دویست سال این جزیره ـ وقسمتی زیاد ازاطراف این جزیره ـ ازحلیهٔ‌آبادی افتاده بود، نه تنها مأمن وحشیان دوپاشده بود، بلکه وحشیان چهارپاووحوش صحرا مقدار زیادی درآنجا جمع شده بودند. دراین مدّت دویست سال قُرُق طبیعی شده بود. درتمام عمر این‌کثرت شکار ـ از چرنده وپرنده ـ در هیچ جای عالم ندیدم.

چون برای ضبط‌جزیره وساختن عمارت وقلعه وغیره، لازم بودمدتی درآنجا بمانیم؛ بی‌اردوی دولتی ممکن نبود.رفتن‌به‌آنجاخالی ازخطرهم‌نبود. به‌این جهت بااردوی‌کاملی رفتیم. اردومان مرکب بود از دو فوج ترك: یکی خویی به‌سرتیپی جمشیدخان ماکویی‌که حقیقتاً گیج غریبی بود ، فوج دیگر افشار «ارومی» بود به‌سرتیپی احمدخان افشار. واین دوفوج ازافواج‌جمعیِ[3] یوسف‌خان شجاع‌الدوله بود، حاکم خوی وارومی. هزار سوارکرد وترك از خود مازندران ـ جمعیِ سام میرزا شاهزاده ـ سیصد سوار اسانلو ، دو فوج مازندرانی ـ فوج بندپی، فوج لاریجان ـ وهزار تفنگچی قراچوخای هزار جریبی، ودودانگه وچهاردانگه، که اُردوی نظامی مرکب بود ازپنجهزارنفر

۱ـ دوپول‌یایکشاهی،دراینگونه مواردکنایه از «هیچ» است، یعنی از عهدهٔ هیچ‌کاری برای دفاع بر نمی‌آمد.

۲ـ در متن «فطرت» ضبط شده‌که درست نیست.

۳ـ یعنی از فوجهای ابوابجمعی یوسف‌خان بود.

سواره وپیاده: اسماً چهار فوج بود، هزار تفنگچی وهزار وپانصد سوار؛ولی خیلی کمتر از اینها بودیم، اگر می‌شمردند وسان می‌دادند.

جمعیت شخصی من، و وزیر من، برجمعیت نظامی وعددشان افزون بود.

از شهرساری به‌گلوگاه آمدیم که خانهٔ رضاقلی‌خان کربالی بود.دیگر بعدازچندشب توقف[از]آنجا به‌طرف‌میان‌کاله حرکت کردیم. دیگر درعرض راه‌آبادی ودهاتی‌نبود[وجا و]منزل‌نبود، یکی‌دومنزل‌رفتیم؛ بی‌مزه‌هاوخنکها و ترسوهای‌اهل‌اردو[خبری‌جعل]کرده‌یك‌شهرتی‌دادندویك‌دروغی‌جعل کرده که: «دسته‌جات دروغی‌پیادهٔترکمان دیده‌اند هزار هزار!» بهاءالملك وزیر من که مرد عاقلی‌بود، چند نفر از صاحب منصبان اردوراتنبیه‌کامل کرد، واین گفتگو دیگر خوابید. وارد دهنهٔ جزیره شدیم. اینقدر گاوکه از دهات گریخته بود به آنجا رفته بود به«مرور دهور» وحشی شده بود، و ببر ومرال و قرقاول وشوکا دیدیم و شکار کردیم [که خدا می‌داند] نمی‌دانم خواننده باور می‌کند یا نه! واقعاً هزار هزار فرار می‌کردند.

با این اردوی به‌این بزرگی و عظمت به‌قدر چهل روز در این جزیرهٔ کوچك ماندیم.شخصی نبود از تفنگچی وسرباز وسوارکه شکاری نزده باشد. آنچه میرزا محمدخان منشی‌من یادداشت‌کرده بود- به‌حکم من- ازاین قرار است :

ششهزارقرقاول به‌ساری، به‌دوستان خودمان درشهر فرستاده شد. سی وپنج ببر، هجده‌پلنگ، شصت وسه‌گاووگاومیش‌اهلی، که وحشی شده‌بودند، یکصدوپنجاه‌مرال- که‌گاوکوهی می‌گویند- دراین چهل روز توقف‌مادرآنجا کشته شد. چه قدرها فرارکردند به‌جنگلهای بزرگ، وچه‌قدرها درخودجزیره ماندند؛ حسابش‌را خدامی‌داند! اماآنچه من‌دراین جرگه‌هازدم دراین توقف: گاو وحشی شش عدد. مرال ده عدد-شاخدار بزرگ-شوکا زیادکشته شد و

زدند، ولی من نزدم. قرقاول صدوپنجاه قطعه. صدای تفنگ درتمام روزازهم نمی‌برید. دیگر روزهای آخر، شکارها قربی نداشتند.

بعدازساختن قلعه،و گذاشتن ساخلوصحیح‌درآنجا وترتیب‌جزیره، از راه کربال و گلو گاه به‌ساری حرکت کردیم. چون پدر تاجدارم اعلیحضرت همایونی یکی دوسفر به‌مازندران تشریف برده وبه‌این جزیره نیز نزول‌اجلال کرده‌اند، آن قلعه وابنیهٔ ما، آباد وبهتر شده که خراب نشده است. چون‌صورت آبادی گرفته‌بود، ازشکارها باآن‌وفور- ازقرار اظهار مصطفّی قلی‌خان‌میرشکار اعلیحضرت- دیگر اثری باقی‌نیست، مثل‌سایرجاها، مختصرقرقاولی وگرازی اگر داشته باشد.

یك چیزی درساری دیدم، مخصوصاً برای تنبیه بنی نوع بشر بسیار لازم است که بنویسم. یکی ازشاهزاده‌های تیموری هندوستان ازراه خراسان به‌مازندران به «کربلای معلی» به زیـارت می‌رفت‌واز اولاد امیر تیمور بود. جعبهٔ جواهری داشت،آورد من دیدم.به‌نظر من اگرمی‌خواست بفروشدسیصد هزار لیره فوراً ازاو می‌خریدند. لعلهای درشت وزمرّدهای بزرگ که‌اسامی سلاطین بابریه گورکانی را در اونوشته بودند ومحکوك بود ؛ خیلی چیزهای نفیس گران‌بها بود، والماسهای بزرگ داشت . بااین[1] وضع مملکتش را از او گرفته بودند، وآن بیچاره را ازهند خارج کرده بودند. ممکن نبودشخص متأثر نشود از شنیدنش[2].

تـا تکبّر ننمایـی و تجسر نکنـی

که‌خدارا چو تودر ملك بسی‌جانورند

این شاهزادهٔ بیچاره چیزها می‌گفت که اظهارش و نوشتن‌آن موجب دلتنگی است، امایك‌علت غریبی‌هم‌داشت.روزی‌چندین مثقال تریاك میخورد. شنیدم به طهران رفت و درآنجا بمرد، واین جعبهٔ جواهرش را [دولت ایران

۱- دراصل «باری» ضبط شده.

۲- ازشنیدن سرگذشت او.

برای تسلیم به وارثانش]، بدون عیب ونقص، به‌سفارت انگلیس رسانید.

بعد از توقف چند هفته از ساری مارا به‌طهران احضار کردند. ازراه علی‌آباد ولار وسوادکوه وفیروزکوه که برف بسیارسختی افتاده‌بود، به‌طهران رفتیم. درست، سفرمان چهارسال ـ دوماه[1] کم ـ طول کشیده‌بود[از]روزی که‌از طهران بیرون‌آمدیم ـ به‌حکومت مازندران ـ تاروزی که مراجعت کردیم. برادر اعیانی ما جلال‌الدوله سلطان حسین میرزا، بعداز حرکت من‌از طهران به دو سال فاصله، حکمران اصفهان شد، وامروزکه من وارد طهران شدم اودرطهران نیست، حکمران اصفهان است. من درباغ نظامیهٔ که از ابنیهٔ مرحوم میرزا آقا ـ خان است ـ به‌حکم اعلیحضرت همایونی ـ موقتاً منزل نمودم.

تمام شد ابتدای سرگذشت من ازطفولیت در خانهٔ پدرم و مادرم و ایام حکومت‌من درمازندران واسترآباد. ومختصری ازنژاد خودم ـ آنچه‌خودم استنباط کردم وفهمیدم ـ نوشته شد.

از این تاریخ شروع می‌کنم به‌مختصر جغرافیای طهران که «مسقط ـ الرأس» من بود، وتوقف دو ماههٔ طهران وسفر اصفهان و ملاقات برادرم، و حکومت دوسالهٔ فارس، ومراجعت از فارس الی طهران، به خواست خداوند تبارك وتعالی... ما از امروز آزادی وبی‌قیدی که داشتیم تمام شد، تا یك درجه داخل پولتیك و دوستی و دشمنی و زدوخورد با خویش و بیگانه، و طرف ملاحظهٔدور ونزدیك،شدیم. رفته رفته این مطلب کسب اهمیّت‌می‌کند. هرچه ماترقی می‌کنیم، سنّ مابالا می‌رود، داخل پولتیك بیشتری می‌شویم. دشمنی مردم به‌ما وطرف ملاحظه شدن ما زیادتر می‌شود:

۱ـ «ظل‌السلطان دراینمورد اشتباه‌کرده است، زیرا او در رمضان (فروردین) ۱۲۷۷ هـ. ق حاکم مازندران و استرآباد شد، و در ذیحجهٔ (خرداد) ۱۲۷۹ هـ. ق به تهران احضار گردید. پس مدت حکومتش دوسال و دوماه می‌شود، نه‌چهار سال و دوماه‌کم»

«بخت بد تا به کجامی کشد آبشخورما» . وتا قلم قضا وقدر چه برسرما رانده باشد، چه پیش بیاید، و چه ببینیم:

مکن بـه نـامه سیاهی ملامت مـن مست
که آگه است که تقدیر برسرش چه نوشت؟

شرح جغرافیای طهران

جناب اعتمادالسلطنه، محمدحسن خان ـ مترجم زبان فرانسهٔ اعلیحضرت همایونی ـ کاملاً ومفصلاً در تألیفات خودش نوشته، در «مرآت البلدان» وغیره، ماهم مختصری می‌نویسیم:

قبل از اسلام در[بارهٔ] آبادی ری وغیره، وحروب افراسیاب در آن حدود، افسانه‌ها نوشته‌اند که تقریباً بی‌فایده است وقابل الذکر نیست. به‌شرح ایضاً خواب افسانه‌آمیز پدر معزالدوله وعمادالدوله ورکن‌الدولهٔ دیلمی که در حق‌فرزندان خود دید، وحکایت «آل‌زیار» وامثال این حکایات [نیز] درتواریخ به‌اعلی‌درجه ضبط است.

طاهربن حسین ذوالیمینین سردار مأمون: جهت آنکه اورا ذوالیمینین می‌گویند این بود که: دروقتی که[نوبت]ولیعهدی امام‌المشارق‌والمغارب، علی‌بن موسی‌الرضا (ع) بود، بادست چپ به‌آن حضرت بیعت کرد! گفتند: چرا بادست راست بیعت نمی‌کنی؟ گفت: دست راستم دربیعت مأمون‌است.

تفصیل وصیت«هارون» درسفر خراسان، ومرگ هارون درطوس، و مراجعت‌علی‌بن‌موسی به‌بغداد،و ندادن‌حقوق‌مأمون‌امین‌را،وحکایت‌ذوالریاستین، وجنگ این دوبرادر، وکشته شدن [امین] و جنگهای طاهر ذوالیمینین، و حکومت طاهر ذوالیمینین بعد ازدیدار که بامأمون کرد، گفت: هروقت مأمون را می‌بینم،به‌یاد برادر وخون برادر می‌افتم ! وحکومت طاهر در نیشابور و مخالفت طاهربامأمون، وزهردادن غلامش به حکم مأمون به‌طاهر، وحکومت آل طاهر در خراسان و شامات و بغداد، مفصلاً در جمیع کتب بخصوص در روضة‌الصفا و حبیب‌السیّر ضبط است . هرکس طالب باشد به‌آن کتب رجوع کند.

ایضاً انقلابات عراقین و صلاحدید ذوالریاستین : [برای آوردن] اعلیحضرت‌ـامام روحی‌وارواح‌العالمین‌له‌الفداء ـازمدینه به«مرو» وخواستن ولیعهدی‌آن‌حضرت،وآرام‌شدن مملکت،وشهادت آن‌حضرت، وسمی که‌مأمون خبیث‌ـ علیه ماعلیه‌ـ درطوس به‌آن حضرت داد، ومعجزاتی که‌درحین وفات[1] ازآن حضرت بروز وظهور کرد، و علی‌بن[عیسی][2] سردار امین ، وحروب لشکر خراسان وعراق دراین حدود واقع شد.

بعد به‌حوزهٔسامانیان درآمد، بعد به‌دیالمه؛وجنگهای دیالمه‌باسامانیان در سرجرجان وری «درحبیب‌السّیر» مفصلاً ضبط است.

و بعد «ری» رسید به غزنویّه چون [محمود] خواست مسعود را از پایتخت‌دور کند،اصفهان وری رافتح کرده‌به‌او داد؛ولی‌چون‌خدانمی‌خواست،

۱ـ در هنگام وفات.

۲ـ در متن«علی‌بن موسی «ضبط شده است، امادرست نیست. زیراسردار امین«علی‌بن عیسی بن ماهان است،که درسال ۱۹۵ هجری درجنگی که بین سپاه او وسپاه طاهربن حسین ـسردار مأمونـ نزدیك کرج رخ نمودکشته شد.

خیالات محمودی وتدابیر سلطانی درپیش تقدیرات آسمانی «هباء منثوراً» شد.

و درتواریخ مفصّله ضبط است ـ به‌خصوص در تاریخ عتبی[1] ـ که مورخش در زمان خود غزنویان است، وروز به روز را ضبط کرده.

وبعد به‌حوزهٔ سلاجقه که خود را به‌چند پشت به افراسیاب ـ مشهور معروف ـ می‌رسانند، سه طبقه از آنها درخاك آسیا سلطنت کردند. یك طبقه در کرمان که اول آنها قاوردبن چغری بیك بود، وآخرین آنها به‌دست براق حاجب قراخطایی تمام شد. وسلطنت کرمان به‌دست قراخطائیان‌وازقراخطائیان به‌مغولان‌واز مغولان به‌تیموریان،وازتیموریان به‌دست‌تراکمهٔ آق‌قوینلووصفویه ونادرشاه وزندیه وبعد به‌قاجاریه افتاد.

روزورود نادر به کرمان، شب‌وفات عمر بود. کلانتر کرمان‌باوجودی کـه بسیار خوب خدمت کرده بود، صبح [درحالی که] «نادر» سیاه پوشیده به‌جهت‌فریب افاغنه و اوزبك درچادر خود مغموم نشسته بود [نزدنادر آمد] که عرض‌تحفه و پیشکش‌درحضورنادری[کند]: و رسم‌تمام‌اهل‌ایران این است که خضاب‌می کنندبه‌دست‌وپا، وخضاب‌راسنت‌مؤکّد می‌دانند ـ بخصوص کرمان که حَنای‌خوبی دارد ـ کلانتر نفهمیده که پلتیك‌نادری‌چه‌اقتضا می کند، وجنون نادرهم‌آغازش‌بود، به‌یك‌مرتبه جنونش‌طلوع کرده وبه کلانتر بیچاره‌می گوید: «هنوز به‌خیالات صفّویه باقی هستید؟ ـ بعداز دشنام زیاد به‌صفویهٔ بیچاره که آنجا نبودند، که حکم کنند ومانع بشوند از حنابندان ـ [به] کلانتر[می گوید] «به‌خیال عیش افتادی! خضاب کردی؟ درچنین شبی که باید مغموم باشی!»اول دو دست آن بیچاره را قطع کرد، بعد بدنش‌را ـ بادوپسرش ویك برادرش که‌در حضور نادری بودند، باوجودی که اتفاقاً خضاب نکرده بودند ـ درزیرتخماق

۱ـ این تاریخ به‌نام تاریخ آل سبکتکین یا تاریخ یمینی مشهور است؛ زیرا یمینی آن را شرح کرده وجرزمانی به‌فارسی درآورده است. (لغت‌نامهٔ دهخدا).

میخ کوبی چادر، که تخماق چوبی بزرگی است، حکم مـی کند : فـرّاشان غضب، او را نرم می کنند ! باوجودی که خدا می‌داند و هرعاقلی می‌داند که نادر ـ و رفتار نادر غیر از خودپرستی وخود ستایی هیچ مذهبی نداشت: نه دوست عمر[بود] ونه‌دشمن علی. مردی‌بود خودستاوخودپسند، ظالم‌ودیوانه، آنچه مصلحت وقتش بود همان‌را مرتکب می‌شد. واین فقره را محض فریب اوزبك وافغان کرد.

طبقهٔ دوم: آنها در روم و [قونیه][1] سلطنت کردند که تنش ابن آلب ارسلان وسلیمان‌ابن التمش بـود، وآخرین آنها کیقباد سلجوقی بود که در اواخر عهد غازان‌خان به‌دست مغولان تمام شدند. مملکت آنها سه قسمت شد. درمیان امرای آنها، درمیان آل عثمان ـ که عثمانیان باشند، و سرسلسلهٔ سلطنت قیاصرهٔ اسلامیهٔ عثمانی باشد ـ وآل‌قرنان، که قرنان بیك جدآنها امیرالامرای کیقباد بود، و آیدین بیك کـه از امرای سلاجقه بود؛ اگرچه این دوخانواده سالها...[2] کروفری درآسیای وسطی ـ که اناطولی باشد ـ کردند و با سلطان بایزید اول‌ومراداول جنگها کردند، وبعد ازتیمور که [فتور][3] غریبی‌به‌خانوادهٔ عثمان واردآمد ـ که تقریباً منقرض شده بودند ـ باز خداوند تبارك و تعالی آن خانواده نجیب مجاهد غازی راجمع کرد ، به‌توسّط محمد فاتح که شمس‌القلادهٔ آن خانواده‌بود برتمام‌امرای‌سلاجقه ـ که سلطنتی پراکنده وامارتی‌مقتدر در اناطولی تشکیل داده بودند ـ غالب کرده، تمام خاك آنها وحدود را ضبط و یکی کرد سهل است، شهر شهیر قسطنطنیه [را] با «ازمیر» فتح کرد.

قسطنطنیه را سه مرتبه مسلمانان محاصره کردند: یکی در عهد معاویهٔ یزید پلید که فتح نشد. ویکی الدرم بایزیدخان که بادویست هزارسوار آنجا را

۱ـ دراصل «غزنویه».

۲ـ دراصل «بقرب یك ماه»

۳ـ دراصل «فطور».

محاصره کرد ، وحرکت امیر تیمور به‌طرف روم ، او را از این خیال مقدس انداخت. سومین بارمحمد فـاتح محاصره کرد، فتح کرد، و کلیسای عظیم ایاصوفیه‌را که‌اول‌بتخانه وبعد کلیسا وبعدمسجد شدـ وان‌شاءالله تاانقراض‌عالم مسجد باقی باشدـ مسجد کرد ونماز خانه.

در حـقّ ایاصوفیه واین بنا، ارباب کتب،افسانه‌ها و حکایات نوشته‌اند که خارج از اظهارات ماست.

چون ذکری ازآل جمشید بیك و قرنان بیك واسفندیاربیك وآیدین بیك کردیم، یك‌حکایت مختصری برای تنبیه خوانندگان نوشته، به سرمطلب سلاجقهٔ ایران می‌رویم.

درعهد مراد چهارم، «مراد پاشا» نامی کـه ازآل قرنان‌بیك بود، صدر اعظم سلطان‌بود، وبه مقام صدارت رسیده بود: شبی‌به‌خانه‌آمده ناگهانی بنای رقـاصی و عیش و حرکات شادیانه گذاشت. محارمش گفتند : مگر حضرت صدارت دیوانه شده؟ گفت: خیر ، انتقام خانوادهٔ خودم را از خانوادهٔ عثمان کشیدم، وآنها را تمام نابود کردم. گفتند: در تحت قیصری سلطانی بـاکمال جلالت زندگی می‌کنی، بـه‌چه‌تدبیر و نـهـج به‌این مراد رسیدی؟ گفت: از ظهور عثمان تاکنون این سلسله واین خانواده به‌رشوه‌گیری و تعارف خوری عادت نکرده بودند،کار را ازروی قابلیت وحقیقت وانصاف به‌ارباب مناصب رجوع‌می‌کردند. امروزاین‌سلطان‌را فریب‌دادم،قلعهٔ سمندره راکه‌دربلغارستان است وخاك حـرب است به‌فلان مبلغـ وپیشکشـ به‌فلان «پاشا» داد. خواهید دیدکه عنقریب ازاین‌راه مـیـشوم‌رشوه‌خوری، پیشکشی حکام وپاشایان که در قصر سلطنت راه پیداکرده، ومیان‌عملهٔ خلوت ومحارم سلطان نفوذ پیدا کرده ودندان‌آنها خونین شده،[1] همینکه رواجی گرفت،چگونه این بنیادعظیم‌سلطنت عثمانی درهم‌وبرهم شود، وچه فسادها برپا شود! الحق چنان‌که‌گفت‌شد،دیگر

۱ـ دندان خونین شدن، ازاصطلاحات شکارچیان است،نظیر چشته خورشدن .

سلسلهٔ عثمانی روی‌بزرگی وعزت ندیدند تابه‌جایی رسید که علمدار و محمد علی پاشای توتون فروش، وسایر امرای ینگی چری،[1] چه خرابیها به‌خانوادهٔ سلطنت عثمانی ـ که قطر عظیم اسلام است ـ رسانیدند. این‌زمینه‌ای‌طولانی و زیاد است.

تاریخ‌آل عثمان را ازظهور [اَرطغرل[2]] ومهاجرتش از تـرکستان تا اعلیحضرت سلطان عبدالحمیدخان ثانی ـ به‌گفتهٔ من ـ میرزا محمودخان افشار، مترجم زبان‌ترکی عثمانی، یك به‌یك خودش‌ترجمه کرده وچندین‌مجلّداست که‌در کتابخانه من حاضراست.

طبقهٔ سیم: «سلاجقهٔ ایران‌اند . و اول‌آنها طغرل‌بن‌میکائیل‌بن سلجوق است‌که حکایت او ومیکائیل وجدش سلجوق، باپادشاه خزر، وخارج‌شدن از دشت خزر، ومحارباتی که‌باامرای ماوراءالنهر وکاشغر وفرغانه وغیره، این دو برادر ـ چغری بیك وطغرل بیك ـ کردند، تقریباً باافسانه مخلوط، و قابل ذکر نیست. تطویل لاطایل است.

درعهد سلطان محمود، یك برادر ـ که طغرل بیگ بـاشد ـ به‌دشت فرارکرد و گمنام شد؛ و یك برادرکه چغری بیگ باشد به‌میان تراکمهٔ حلب ـ بقیةالسیف ترکان هیاطله ـ که در قرن فیروز (؟) ازترکستان مهاجرت کرده به ایران‌آمدند، بابقیهٔ‌اشکانیان که‌درحدود حلب وجبل لبنان بودند ـ درآمد. مدّتی که محمودزنده بود، او درمان ترکمانان‌حلب که همزبانان وهمجنسانش‌بودند می‌زیست. بعدازمردن‌محمودوبی‌قابلیتی‌مسعودفرزندش‌بود ـ که‌مردم‌بلادماوراء النّهروخراسان‌برمسعودبشوریدند ـ این‌دوبرادر، وقت راغنیمت‌دانسته‌ازدشت

۱ـ ینگی چری: یعنی چریك جدید و لشکر جدید. قسمتی از سپاه عثمانـی راگویند (ناظم الاطباء).

۲ـ ارطغرل: پدر بانی دولت عثمانـی ، سلطان عثمان‌خان غـازی وجد اعلای سلالهٔ عثمانیه است (لغت‌نامه).

خزر بدر آمده وباتر کمانان به‌خراسان در آمدند «مرو» را ضبط کردند.

جنگهای آنها و گفتگوی آنها بامسعود ومودودبن مسعود در تاریخ غزنویه وروضة‌الصفا وحبیب‌السیر کاملاً ضبط است. چنانچه در کنار مـرو، مسعود باصد هزار پیاده و هشتاد هزارسوار،وپانصد زنجیر فیل باچغری بیك برادرطغرل، وعمش بیغوارسلان- که زیاده از هشتهزار تـرکمان بی‌سروپادر اطراف خود نداشتند- چنان به‌جنگ دست‌از حریف برد[ند]که مسعود با آن همه عساکر شکست عظیمی خورد، ملك و مال وسلطنت را سه طلاقه داده به طرف غزنین فرار کرد.

از آن‌تاریخ ایران به‌دست سلاجقه افتاد. درنیشابور طغرل بیك‌برادر بزرگ‌چغری‌بیك به‌تخت سلطنت بر آمد. روزی که به‌تخت‌سلطنت برمی‌آمد، قاضی نیشابور درحضور سلطان طغرل و برادرش چغری بیك و عمّش بیغو-ارسلان،بدون پرده وپلاس وملاحظه، عرض کرد به‌سلطان که: این‌تخت‌سلطان محمود و سلطـان مسعود است که شما و اجـداد شما با کمال افتخار چاکر وخادم‌این‌تخت‌بودید،واگر[بدان]راه‌می‌یافتید کمال‌تشکررا ازبخت‌وروزگار واقبال خودداشتید. ازقنّوج تااصفهان وازبلوچستان‌تافرغانه،صاحب این‌تخت حکمرانی می‌کرد. ظلم‌وکهولت وتنبلی [کرد] ورعایت‌رعایا را نکرد. کارآن دوسلطان عظیم‌الشأن را به‌اینجا رسانیدکه پست‌ترین چاکران‌وطوایف‌مملکت او- که ترکمانان باشند-به‌این‌تخت سلطنت بر آمدند. حال اگرشماحفظ‌رعیت را بکنید خداوند تبارك وتعالی شما را در ایـن تخت برقرار خواهد داشت، والّا چنانچه برمحمود ومسعود گذشت‌برشما وخانوادهٔ شما خواهد گذشت.

این چند شعر را این بنده از قطعهٔ مرحوم شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی دراین مقام برای ملاحظهٔ خوانندگان عرض می‌کنم:

بس بگردید و بگـردد روزگـار
دل بـه دنیا در نبندد هـوشیار

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك
کز بسی خلق است دنیا یادگار
نام نیك رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار
تخت‌وبخت‌وعقل‌ورای‌وزوروزر
جمله‌چون‌هیچ‌است ساقی می‌بیار
می بیار و چنگ بنواز و بگو
«آنچه پنهان بود کردیم آشکار»

سلاجقه هم تاوقتی که رعایت رعیّت راکردند وناموس سلطنت را حفظ نمودند، ازکنار آب بناکت تا انطاکیهٔ شام، باکمال‌استقلال‌ازآنهابود. وقتی که به‌عیش ونوش و تنبلی ورعیت فروشی و گرفتن پیشکش از حکّام وغیره افتادند، به‌اندك زمانی‌آن بنای عظیم درهم برهم شد، نالهٔ مظلوم اثر کرد:

آنچه در نیمهٔ شب نالهٔ مظلوم کند
به خدا گر اثر خنجر مسموم کند

وقتی‌جلال‌الدین‌ملکشاه سلجوقی‌از جیحون عبورکرد،اجرت‌ملاحان جیحون را به‌انطاکیهٔ شام نوشت[1]، ملاحان درحضرت سلطان نالیده ـ که به واسطهٔ بعد مسافت ضرر کلّی به‌آنها وارد می‌آمد ـ سلطان از خواجهٔ بی‌نظیر نظام‌الملك ـ رحمةالله‌علیه ـ سؤال کردکه: چه حکمت است که چنین کرده‌اید؟ عرض کردکه: گفتم برات را «خزانه» بخرد وپول نقد به‌او[2] بدهد، ولی بعد

۱ـ یعنی پرداخت دستمزد ملاحان رود جیحون را به‌مستوفی انطاکیه حواله کرد.
۲ـ دربهای آن.

ازمابه‌دفاتر سلطنت که‌رجوع می کنند آیندگان، ملاحظهٔ وسعت‌مملکت‌سلطانی را می کنند.

اول سلاجقهٔ ایران طغرل بود، چنانچه نوشتم. بعد ازطغرل آلب ارسلان‌بن چغری بیك، و بعد جلال‌الدین‌سلطان ملکشاه، وبعد چهار پسر او «محمود وبرکیارق ومحمد وسنجر» سلطنت کردند، وبعد محمودبن محمد و مسعودبن‌محمد. و ذلّت سنجربن ملکشاه چه شکستش از قراخطا چه‌اسیریش به‌دست حشم «غُز» که‌بعد از مدتها خلاص شد وبه مروآمد وبمرد، و خروج خوارزمشاهیان که‌غلامان‌سلجوقیان بودند، و قدرت اتابکان فارس و موصل و آذربایجان، دیگررونقی در بقیهٔ شاهزادگان سلجوقی نماند. دوسه نفری‌دیگر درهمدان وآذربایجان به‌اسم سلطنت و[بنام] استخوان‌اجداد، مختصرسلطنتی می کردند ازقبیل محمد وملکشاه ثانی‌وپس کشته شدن طغرل [سوم][1] دردست سپاه خوارزم به‌کلّی تمام شدند. آن‌وقت بعد از مسعود جمعی‌از شاهزادگان نژادسلجوقی، به‌مختصری ازآن مملکت وسیع قناعت کرده، محمد و ملکشاه ثانی ویکی‌دوتن دیگر که‌آخرین آنهاطغرل ـ که برادرمادری‌قزل‌ارسلان‌وجهان پهلوان بود ـ درجنگ قتلغ اینانج، به‌دست قشون سلطان‌تکش خوارزمی در ری کشته شد. برجی که الان درنزدیکی بقعهٔ حضرت عبدالعظیم است وعوام اورا «برج‌یزید» می گویند، این مقبرهٔ طغرل است.

ختم شد اسامی‌سلاطین‌سلاجقه‌ایران: اوّل‌آنهاطغرل‌بودوآخرآنهاهم طغرل. چون‌هرگز یزید پلید ازسگ کمتر به ری نیامد و خاکری‌را به‌قدوم نجسش ملّوث نکرد، این غلط مشهور است میان عوام. این برج بکلّی معدوم وخراب بود، به‌حکم پدر تاجدارم اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه مرمت کامل شد.

۱ـ در اصل «طغرل ثانی» آمده که صحیح نیست. بنگرید به‌لغت نامهٔ دهخدا، ذیل «طغرل».

اتابکان جمعی غلامان سلاجقه بودند که بعد از آنها به‌سلطنت رسیدند اول آنها اتابکان موصل‌اند که امیر آق سنقر امیرالامراء [بود].

توضیح آنکه از امرای سلاجقه، که‌به‌مقام بلند سلطنت رسیدند، سلاطین عظیم‌الشأن حلب و موصل و دمشق ملقّب به«آق» بودند. آق‌به‌زبان ترکی یعنی سفید. و آنهایی که درفارس ولرستان ویزد به‌مقام سلطنت رسیدند، آنهارا «قرا» می‌گفتند، یعنی سیاه. چنانچه خاقانی شروانی[1] می‌گوید، در یکی از قصاید خودش، رحمةالله‌علیه.

شاه طغان عمر من باد وغلام روز و شب

اوقرا سنقری کند من کنم آق سنقری[2]

سرسلسلهٔ اتابکان موصل وحلب امیر قراسنقر بود، وازامرای‌مسعودبن محمدبن ملکشاه. و همچنین سرسلسلهٔ اتابکان فارس امیر قراسنقر، او نیز از امرای مسعودبن محمدبن ملکشاه بودکه جداتابك ابوبکربن سعد زنگی بود، ممدوح شیخ سعدی، که حضرت شیخ به‌این جهت تخلص خود را سعدی ساخت:

که سعدی که گوی بلاغت ربود

در ایام بوبکربن سعد بود

به دوران عدلش بنازم چنان

که احمد به دوران نوشیروان

امیر آق‌سنقر، امیرالامرای مسعود سلجوقی بود. درزمانی که‌بافرنگ جنگها کرد. پسرش نورالدین محمود به‌مقامات عالی والی رسید. یك حکایت

۱ــ در اصل «شیروانی».

۲ــ شاه طغان چرخ بین باد وغلام روز و شب

کاین قره سنقری کند وآن کند آق سنقری

(دیوان خاقانی، تصحیح دکتر سجادی، ص ۴۲۹)

شیرینی ازاین سلطان عادل‌دارم که نوشتن آن را لازم می‌دانم.

وقتی شکست عظیمی از فرنگان خورد، فرزندان وبرادران وامرا را در شهر دمشق جمع کرد که باآنها درباب این شکست مشورت کند. همه یك رأی عرض کردند «خوب است، وظیفه وانعامات که ازخزینهٔ سلطان به‌ارباب استحقاق داده می‌شود، یکی‌دوسال توقیف‌شود وخرج عساکرنماییم». سلطان آنهارابه اقبَح وجهی از پیش‌خود براند. گفت: «شکست خارجه‌بس‌نیست که می‌خواهید مرادچار شکست‌ونکبت داخله کنید؟» نفرت ویأس این گروه اسباب یأس رعایا [می‌شود] و در همه شب نفرین به‌درگاه خدای تعالی. پس دشمن حقیقی ونمك نشناس واقعی شما فرزندان وبرادران وامرای‌من هستید که من را به‌این راه بد می‌دارید! نزدیکان **ومجاهدین**[1] آنها را به‌بدترین قسمی از حضور خود راند، وسه‌هفته بارحضور نداد. رحمةالله‌علیه.

صلاح‌الدین ایوبی، واسدالدین شیرکوه عمّ او، سرسلسلهٔ سلاطین مصر وشام [بودند]. آل ایوب‌ازچاکران امیرنورالدین محمود بودند. سلطنت مصر وشام بعد از نورالدین به‌صلاح‌الدّین وبعد از صلاح‌الدین وفرزندانش به[ممالیك][2] آنها افتاد. شرح جنگهای‌صلاح‌الدین ونورالدین وجنگیدن آنها، درکتب مفصلاً ضبط است، بخصوص درکامل التواریخ. ومحاربات ملك‌ناصر بندق دار وغیره باسلاطین مغول وفتوحات آنهاهم درکمال خوبی ضبط‌است. شمشیر مغولان وقتل‌عام تاتاریان که تمام‌آسیارا وقسمتی‌ازاروپا را ضبط‌وزیر-وزبر کرد، به‌قرب یك مائه[3]، تیغ مجاهدین مصری سدّ سدیدی بود در جلو مغولان. شکستهای امیرچوپان وقتلق شاه وشکستهای هلاکوخان و فتوحات

۱ــ درمتن «مجاهدین» ضبط شده، ولی درست نیست. صحیح آن مجاحدین به‌معنی منکران است.

۲ــ بیشتر این کلمه درمورد غلامان‌سفیدپوست بکار می‌رفته.

۳ــ یك مائه = یك‌قرن = صد سال.

مصریان درتواریخ روضةالصّفا وحبیب‌السیّر مفصلاً ضبط است.

بعد از غلامان اتراك، سلطنت مصروشام به «چراکسه»[1] افتاد، وسلطان برقوق، اول آنهاست. وبعد به‌دست سلطان سلیم‌عثمانی تمام چراکسه قتل‌عام شدند، ومملکت وسیع به‌دست آل عثمان افتاد تامحمد علی پاشای مرحوم ـ که باهشتصد سرباز برای اخراج فرانسها ـ رفت خود به مقام خدیوی رسید وبر-سلطان‌محمود بشورید ـ وجنگهای او وفتوحات ابراهیم‌پاشا پسرش در تواریخ مصر وشام وعثمانی مفصلاً ضبط است، به‌کمك انگلیس‌وفرانسه شکست‌خورد ومطیع‌شد. شام وسوریه جزو سلطنت‌عثمانی شد. مصر جزوخدیّویت‌محمّد علی‌پاشا؛ اسماً باعثمانی ورسماً با محمّدعلی پاشا واولاد او. تا« فتنهٔ اعرابی پاشا» برخاست. در ایام خدیوی توفیق پاشا ، انگلیس لشکر به آنجا کشید ، اول مصر وبعد سودان‌را بکلی ضبط کرد. امروز تقریباً می‌توان گفت: ظاهراً وباطناً «دولت»[2] باانگلیس است، وفاتح مصر جنرال «ولوزلی»[3] است، وفاتح سودان وخرطوم وبربر، جنرال دوقالا« لردکیچنر»[4] است.

وحکایت مهدی سودانی وجنگهای آنها، وخلیفهٔ او ، داستان طولانی است که خارج از خیالات ماست!

اتابکان فارس نیز از امرای سلاجقه بودند، اول‌آنها امیر قراسونقور بوده که از امرای سلطان محمد، و سلطان ملکشاه سلجوقی بوده،آخـر آنها سلجوق شاه است که ترکان خاتون را بکشت ، باداروغهٔ هلاکوخان مخالفت

۱ـ چراکسه، جمع چرکس . چرکسها: گروهی از قبایل (حنفی مذهب) قفقاز شمالی که حالیه درناحیه‌ای بین جبال قفقاز ودریای سیاه ـ وهم درخاك ترکیه ـ زندگی می‌کنند. تاریخچهٔ زندگی‌آنان به‌اختصار در «دایرةالمعارف فارسی» آمده است.

۲ـ دولت: حکمرانی.

۳ـ ضبط WULSELEY

۴ـ KITCHENER

کرد، و دودمانشان از تیغ تیز مغولان زیروزبر شد...[۱]

مشهورترین آنها اتابك سعد زنگی است که ممدوح حضرت شیخ سعدی شیرازی است که درزمان او«فارس»به‌اعلی درجهٔ‌آبادی رسید. صاحب وصّاف چیزها از آبادی عهد اتابك سعد زنگی نوشته است . و من تاریخ وصّاف را دو مرتبه: یك‌بار پیش مرحوم مّلاعبداللطیف مُلاباشی خودم ششماه، ویك مرتبه دیگر درپیش مرحوم میرزااحمد وقار، پسر مرحوم‌وصال، هشت ماه کاملاً درس خواندم، حقیقتاً کتاب مشکلی است. باوجودی که چهارده ماه درپیش دوفاضل تدریس کردم[۲] خودم اعتراف می‌کنم که چیزی نفهمیدم. بسیار کتاب پیچیدهٔ مشکلی است.

حکایت شیرینی دارد: سلجوق شاه در فرار،بعد از آنکه ترکان‌خاتون زنش رابکشت، وداروغهٔ هلاکوخان‌را از فارس براند[۳] ، لشکر تاتار مأمور فارس شد. سلجوق شاه و محارمش ازجلوآن لشکر فراری شدند، تاتاریان آنهارا تعاقب کردند. درمحوطهٔ امامزاده‌ای که درکازرون[۴] است ، و پیری[۵] بزرگواری‌است، حریفان به‌هم‌رسیدند. سلجوق شاه در آن محوطه پناهیده شد، مغولان‌آن محوطّه را محاصره کردند، بنای سوراخ کردن دیوار وداخل شدن به‌آن محوطه راگذاشتند . منکلی بیك که از امرای سلاجقه بود، پیش سلجوق شاه آمد. گفت: من می‌توانم شخص تراخلاص کنم، اگر چشم از عیال و مال بپوشی[۶]. به‌واسطه ثقلت بدن ، سلجوق شاه نتوانست فرار کند.

۱ــ دراینجا چون «امرای سلاجقه بودند» تکرار شده بود حذف‌شد.

۲ــ تدریس کردن دراینجا بمعنی «آموختن»آمده است.

۳ــ دراصل: بردند.

۴ــ ضبط‌متن کازران است، در صفحات‌بعد نیزبدین‌صورت تکرار شده‌که اصلاح شد.

۵ــ حاشیهٔ متن چنین است : اسم اوشیخ ابواسحاق است.

۶ــ در اصل «بپوشم».

منکلی بیك مقداری جواهر ونقدینه برداشت، وبرصف مغولان زده‌جمعی را کشته فرار کرد. برادر ترکان خاتون باجمعی از نوکران خود منکلی بیك را تعاقب کرده، منکلی بیك هرچند به‌اتابك گفت که مردان را درچنین روز آسان نمی‌توان‌بر گردانید، نظربه دوستی که باتودارم باتوجنگ ندارم، قاتل‌خواهر تو سلجوق شاه‌است نه من. اتابك نپذیرفت، تعاقب منکلی بیك را رهانکرد. منکلی بیك بر گشته به‌یك چوب تیراتابك را از پشت زین درغلطانید، وخود به‌مصر وشام رفته جزو امرای ملك ناصرشد. مقام بسیار عالی درآن حدودپیدا کرده .

در آن اوان چنین مشهور شده بود که هرکس از روی خضوع و خشوع از روح حضرت شیخ استعانت‌بجوید، حتماً فرجی دست‌خواهد داد. سلجوق شاه بیچاره هرچند درآن‌حالت فریاد زد وبگریست، جزتقرب مغولان ونزدیك شدن به‌خطرچیزی‌ندید. بالاخره‌مأیوسانه زبان را به‌بد ودشنام‌گشود! گرزی چند برمقبرهٔ‌حضرت‌شیخ زد و گفت:چه‌شهرت‌بیجایی‌است که کرده‌ای! از این‌وقت تنگترومقامی سخت‌ترچه می‌شود؟ چرا به‌فریاد نمی‌رسی؟ در این گفتگوبود که مغولان کاملاً فتح آن محوطّه راکرده، اوودیگران را ازدم‌تیغ تیز ریزریز کردند.

چون در چنین کتب معتبر مثل حبیب‌السیّرووصاف و روضة‌الصفا خوانده‌ام،به‌این‌جهت برای شگفتی ملاحظه‌کنندگان نوشتم. یك‌دو سفری که به‌کازرون‌رفته، مخصوصاً برای‌فاتحه خوانی به‌این مقبره رفتم و خیالاً درپیش چشم خود حالت سلجوق‌شاه بیچاره را در حالت یأس و کوبیدن‌گرز بـه‌آن مقبره به‌خاطرم‌آمد، بی‌اختیارخنده دست می‌داد.

اتابکان فارس از قراسنقور شروع و بـه‌سلجوق شاه ختم شد. سعدی علیه‌الرحمه درکتاب بوستان خودازاین سلجوق شاه چندین قطعه داردکه‌یکی ازآنهارا-چند شعرش‌را-مخصوصاً می‌نویسم:

خدای را چه‌توان گفت شکر فضل و کرم
بدین نظر که دگرباره کرد بر عالم
به دور دولت سلجوق شاه سنقر شاه
خدایگان معظّم اتابك اعظم
زمین فارس دگر فرّ آسمان دارد
به ماه طلعت شاه و ستارگان حشّم

طبقهٔ سیم، اتابکان آذربایجان‌اند. اولین آنها «ایلدگز» است و آخرین آنها [محمدجهان] پهلوان. شرحشان ازاین قرار است:

وقتی وزیر سلطان مسعودبن محمدبن سلطان ملکشاه سلجوقی برای سلطان، هزار غلام خرید، ایلدگزرا [به‌سبب] کوتاهی قدو کراهت منظر به‌خرج نیاورده ونخرید. ایلدگز گریسته به‌وزیرعرض کرد: آنها را برای سلطان‌خریدی مرابرای‌رضای‌خدابخر. چنانچه‌وقتی تاجر، این غلامان راصدتاوده‌تامی‌خرید ایلدگز را صاحبش قابل فروش ندیده به بازارگان هدیه‌داد. ایلدگز رفته رفته درخدمت مسعود به مقامات بلند رسید. می‌گویند طبخ دست و پای گوسفند که آن زمان محل اعتناء نبود، و دور می‌انداختند، از اختراعات ایلدگز است؟!

درحبیب‌السیّر و روضة‌الصفا چنین ضبط است: بعد از مردن مسعود وضعف‌سلاجقه، به‌واسطهٔ‌هوش‌وفطانت‌وعقل‌زیاد که‌درایلدگزبود ـ وبه‌خواست خدا ـ یکی از سلاطین معتبرآسیا شد. مادر طغرل را به‌حبالهٔ نکاح درآورد و سلاطین خوارزم وخلفای بغداد به‌دوستی او افتخار می‌کردند، فتوحات‌عظیم ازگرجستان کرد، دوپسر ازاو باقی ماند که برادران مادری طغرل باشند. تا ایلدگززنده بود، ودوبرادران مادری طغرل زنده بودند، مملکت آذربایجان و ری وهمدان وقراباغ‌وغیره‌وغیره رشك گلستان جنان آسیا بود، و هیچ کس از سلاطین را چشم طمع به‌آن حدود نبود. نورالدّین محمود که صاحب

موصل وسوریه بود ـ که شامات باشد ـ باقوّت وقدرتی که داشت دویست و پنجاه هزار سوار وپیاده را علوفه می‌داد، وتالی محمود غزنوی بود. محمود غزنوی را مجاهد شرقی می گفتند وفاتح شرقی، واین را مجاهد وحافظ غربی می‌نامیدند. حقیقتاً خدمات این محمود غربی درحوزهٔ اسلام کمتر از محمود شرقی نبود. سالها بـامجاهدین حلب جنگها کرد، طالب و راغب دوستی و خویشاوندی ایلدگز شد ومی‌نوشت به‌ایلدگز دایماً که «مابنی‌اعمام‌ویك‌جنس ویك قوم هستیم، وغلامان سلاجقه‌ایم، بـاید به‌دوستی وخویشاوندی یکدیگر افتخار کنیم». بعداز آن ایلدگز و فرزند [همسرش][1] طغرل دیـوانه،نتوانست بیش از سالی زیست کند، درجنگ تکش خوارزمشاه در ری کشته شد و تمام این بلاد به‌حوزهٔ سلاطین خوارزم درآمد. بعد به‌چنگ مغولان افتاد، بعد از مغولان بـه حوزهٔ فرزندان امیر تیمور درآمد. بعد مملکت ری جزو سلطنت صفـّویه شد.

قلعهٔ قدیم طهران‌راشاه طهماسب اول کشید*. چون سالی یك مرتبه از قزوین ـ که‌پایتختش بود ـ به‌زیارت حضرت‌عبدالعظیم‌می آمد، قلعهٔطهران راحکم به‌آبادی‌داد. وقتی حضرت امـّام‌الجـّن‌والانس حضرت امام‌علی‌النقی امام دهم ـ روحی فداه ـ درحضرت عبدالعظیم درخانهٔ سیدی فرودآمده بودند، آن‌وقت فقط‌نقطهٔ متبـّرکهٔ حضرت شاه‌زاده حمزه درآنجا بود[2]، به‌صاحب‌خانه فرمودند: درخت توتی که در میان این خانه است در نزدیکی او قبریکـی‌از بنی‌اعمام من است، از اولادامام‌حسن ـ روحی وجسمی‌له‌الفداء ـ عنقریب‌زیارت گاه خواص وعوام وملجأ انام خواهدشد. چنان شدکه از زبان معجزبیان امام خارج‌شده. قصبهٔ حضرت‌عبدالعظیم به‌واسطهٔ‌آن قبر مطهـّر منـّور امروزرشك

۱ـ درمتن «فرزندانش» ضبط شده، ولی به‌قرینه باید «فرزند همسرش» باشد.

۲ـ دراینجا«نقطه» بمعنـی مزارآمده است. درموردتشریف فرمایی امام دهم(ع) به‌ری نیز سندی‌استواردردست‌نیست... * قلعه کشیدن = باروساختن.

بهشت‌برین است.

حاجی ملاباقر واعظ اصفهانی، که‌فاضلی کامل وواعظی بی‌بدل‌بود، به‌حکم پدرتاجدارم‌تاریخ مفصّلی ـ مطابق اخبار واحادیث طبقهٔ شیعه ـ جمع کرده،کتابی‌درشرح حضرت عبدالعظیم‌وچگونگی‌احوال آن‌حضرت‌نوشته که چاپ شده‌ونسخهٔ‌بسیار عزیزی‌است، وفراوان‌هم‌هست.هرکس‌طالب‌باشد به‌آن کتاب‌رجوع کند، درکتابخانهٔ من‌هم موجوداست، یکی دوبارخودم‌خواندم.

بعد ازصفّویه درانقلابات‌نادری وزندیه«ری» مختصرکسب اهمّیتی کرد،به واسطهٔ خروج قاجاریه در دشت ترکمان؛ کریم‌خان زند در آنجا خلوتی[1]ودیوانخانه‌ای ساخت ـ که چندی آن‌خلوت منزل شخصی من بود ـ و همه وقت‌یکی از امرای بزرگ زندیّه راباقشونی‌وافی وکافی ازترس‌قاجاریه درآنجا ساخلومی‌گذاشت:

حکایتی این خلوت دارد که دلیل جلالت قدرآقامحمّدخان است. عظام رمیم[2]کریم‌خان ونادرشاه واکثرازافشاریه وزندیه رابه‌طوریقین(آشکارا) آورده‌درراهرواین‌خلوت‌دفن کرده که هرروز درایاب‌وذهاب‌لگدکوب‌خودش واولادش بشوند.چنین‌هم شد هرروز ماها ازآن‌جاها عبورکردیم ولگدکوب می‌کردیم! ودوستون مرمری‌که درعمارت شیراز بود از ابنیهٔ‌کریم‌خان‌باخرج زیاد وزحمت مرحوم‌آقامحمدخان بـه طهران‌آورده درعمارت سلطنتی تهران نصب‌کرده، در تـالار تخت کوه مرمر، و این دلیل است برکمال قدرت آن سلطان قابل.

آقامحمدخان‌بعدازخروج وضبط‌ایران،صلاح درآن دید ـ آن‌پادشاه دوربین ـ که طهران پایتخت بشود،وآنجاراپایتخت[خود]قرارداد.شهری‌است بزرگ، درجنوب سلسلهٔ‌البرزواقع شده، حالاقریب یکصد و پنجاه سال است که پایتخت سلاطین‌قاجاریّه است. آبش ازقنوات است. شاید یکصد قنات

۱ـ خلوت: شبستان، خوابگاه. ۲ـ عظام رمیم = استخوانهای‌پوسیده.

از البرز دراین‌شهر جاری باشد[1]. همه‌نوع فواکه[2]، سردسیری و گرمسیری، چه در گرمخانه عمل می‌آورند، وچه طبیعت عمل می‌آورد، در این شهر هست.

اینقدر بناهای عالی والی، دولت ورجال دولت درآنجا ساخته‌اند که اگر شخص بخواهد یك یك را اسم ببرد ده مجلد قطور کفایت نمی‌دهد. بهترین‌نعمتهای این شهر، البرز است که برسراو سایهٔ معنوی وظاهری‌وباطنی انداخته است. شکارگاه«دوشان‌تپه» وجاجرود، نزدیك این شهر است، وشکارگاه سلطنتی است. من مکرر به‌مرخصی[3] پدر تاجدارم وبه‌فرمایش همایونی چه منفرداً به‌این شکارگاهها رفته‌ام وچه به‌التزام رکاب مبارك بوده‌ام. الحق شکارگاهی به‌این جامعیت وخوبی نمی‌شود!

خانه‌وپارك وعمارتی‌خارج‌ازشهرموسوم‌به«جلالیه» وییلاقی‌مخصوص مسمّی به «سعدآباد» و عمارتی [به‌نام] مسعودیه و پارك مسعود آباد، هرچهار بنارا در شهر طهران خودم به‌مرور خریدم وآبادکردم ودایر. شاید چند کرور خرج‌خرید این زمین وبنای این زمین وقنوات آن وعمارت آن شده است. در مدت‌سی‌سال‌به‌مرورتمام(تکمیل)کردم،وامروزمِلك طِلقِ شخصی‌من‌است.هر وقت‌خودم‌به‌طهران می‌روم به‌آنجاهامنزل می‌کنم،هروقت نیستم پسرم جلال‌الدوله در آنجاها منزل دارد. این ابنیهٔ چهارگانهٔ من، اَبنیهٔ نمرهٔ اول طهران نیست. خیلی‌ازاین بناها بهتر وعالی‌تر درشهر طهران وبیرون دروازه‌وییلاقات ساخته‌اند. عمارت‌من‌ازشهرطهران [است] وپارك من‌درخودطهران،وجلالیه در بیرون دروازه. وسعدآباددرشمیران‌نمرهٔ دوّم‌است درعمارات وپارك وباغهای بیرون دروازه وییلاق.

۱ــ متأسفانه امروز ازآن قناتها اثری نیست. (خدیوجم).

۲ــ جمع «فاکهه» یعنی‌میوه‌ها.

۳ــ مرخصی: رخصت، اجازه.

شهر طهران:باروی اولش را بـه‌حکم پدر تاجدارم بکلی تخریب کردند، باروی جدیدی به‌طرح هندسهٔ جدید «بهلر» مهندس‌فرانسه که‌درخدمت دولت علیهٔ ایران بود، طرح ریخته از نوساختند.[برای‌افتتاح]، کلنگ‌طلایی ساخته [بودند] امام‌جمعهٔ طهران وسایر علما وخود من، آن روزحضورداشتم، وازرجـال نمرهٔاوّل‌آن جمعیت بودم، بعدازوجود مقدس اعلیحضرت.

به‌قول مـرحوم شاهزادهٔ علیقلی میرزای اعتضادالسلطنه یوم‌الکلنگ غریبی‌آن روزگذشب.به‌قدر بیست هزار قشون دفیله داده، وصدهزارتماشاچی فریاد «شاه سلامت‌باد! »می‌کشیدند ، واقعاً هنگامهٔ غریبی بود. وجود مقدس اعلیحضرت‌باآقای‌امام [جمعه]اول‌کلنگ‌این‌بنارازدند. به‌قرب ده‌سال[کار]این باروی جدید وخندق طول‌کشید تاتمام شد. امروز بازبنای‌آبادی به‌خارج‌این خندق رفته است؛ و بایدان‌شاءالله برادر تاجدارم ، اعلیحضرت مظفرالدین‌شاه یك«باروی»دیگر بناکند، وان‌شاءالله خواهدکرد. وبلوکات طهران‌وابنیهٔطهران چون ذکر شده است،تکرار ما مکرراست،لازم نیست.

ازآبادی حضرت عبدالعظیم و شمران هم هرچه بگویم کـم گفته‌ام. مرحوم ناصرالملك‌همیشه‌به‌من می‌گفت که:اگراین ابنیه راکه‌درشمران‌بناشده برادرند به‌دور «رودخانهٔ جاجرود» بگذارند ازشهرهای‌قشنگ اروپا می‌شود. ابنیهٔ دولتی ومردم و أمنای دولت به‌قدری است که واقعاً نمی‌توان ضبط کرد ونوشت . حالا در خارج «دروازه قزوین» شهر جدیدی ساخته شده است که مشهور است به «شهرنو»[1].

[اکنون طهران] نقطهٔ بزرگ تجارت دنیا شده، [ازحیث] بانکهاو راه‌آهن وغیره وغیره، و دکاکین فرنگان و ازدحام مردم، یکـی از پایتختهای

۱ــ البته این‌شهر بعدها به‌عشرتکده‌ای معروف در تهران تبدیل شده است، و درباره‌اش سخنها گفته و نوشته‌اند که سلسله مقالات انتقادی «با من به شهرنو بیایید» نوشتهٔ حکیم‌الهی نمایشگرآن است . خوشبختانه این کانون ننگ وفساد پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران برچیده شد.

بزرگ آسیاست. بلوکات اطرافش هم به درجه [ای] آباد و زیاد است که [نوشتن] آن‌دفتری علیحده می‌خواهد.

دونهر کوچك در نزدیکی طهران عبور می‌کند، یکی کرج و یکی جاجرود، و ممکن است این دونهر را به‌طهران بیاورند، چنانچه نهر کرج را من خودم‌بشخصه دیدم، آبش را به‌قرب بیست سنگ، مرحوم‌میرزایوسف مستوفی‌الممالك وارد کرده، والان ممرّاو موجود است، و نمی‌دانم علت چه شد که دیگر دنبال این کار بافایده را نگرفتند. ولی یك روزی خواهد شد که این دو نهر را به‌طور یقین به‌طهران بیاورند وخواهندآورد.

بازارهای طهران حقیقتاً تماشایی است! کالسکه، ترن‌وای، اتومبیل، دوچرخه، درشکه، عرّاده، گاری، شتر به وضع قدیم- بابارهای بتّهٔ زیاد از شاهسونها- خرّ، گله‌گله،بابار گچ وآهك وآجر درهرخیابانی که ممکن‌است حرکت کند،حرکت می‌کنند. در بعضی از پس کوچه‌ها و بازارهای مسقف که ممکن‌نیست حرکت«عراده وترن‌وای» قدری‌مردم‌از این‌زحمت آسوده‌اند. تماشای غریبی دارد! من خودم مکرر درحرکت باکالسکه درخیابانها دچار بارشتر وعراده وغیره وغیره شده‌ام، بازحمت زیاد رد شدم. حالا قدری بهتر شده است، همه‌گروه‌مردم- ازترك‌وتاجیك وعرب ودیلم وفرنگی‌وغیره وغیره [در] این شهر پراست. تایکدرجه ختم کردیم به‌قدر قوّهٔ عاجزانهٔ خودمان از جغرافیای طهران. حال برویم به‌سرتوقف خودمان درطهران وحرکتمان.

روزورودبه‌طهران‌استقبالی فوق‌العاده[شد]ورئیس آنها اعتضادالدوله مسمّی به«شیرخان» پسر مرحوم خان‌خانان،پسرمرحوم‌قاسم‌خان،پسردایی‌تنی اعلیحضرت‌شاهنشاهی‌همایونی‌بود-اوشوهرعزت‌الدوله،دارای شانزده منصب در درب‌خانهٔ[1] همایونی، و طرف مراحم بسیار واطمینان اعلیحضرت بود: ناظر ایلخانی ایل جلیلهٔ قاجار،حکمران مازندران واسترآباد، بعدازمن، امیر

۱- درب خانه = درخانه: دربارپادشاهی وسرای سلطنتی. (ناظم‌الاطباء).

توپخانه، وچند منصب دیگر- به‌قرب دوسه هزار سوار وکالسکه وشاهزادگان عظام وغیره‌وغیره به استقبال ما آمدند. درعرض راه از سرخ حصار- که حالا عمارتی بسیارعالی[دارد]وشکارگاه‌سلطنتی‌است-باران‌مارا گرفت، ولی‌چون با کبکبه و دَبدَبهٔ سلطنتی‌می‌رفتیم وچاره‌هم نبود، جزاین‌نوع حرکت،باکمال جلال باران را خوردیم، اگرچه‌کالسکهٔ مخصوص رکوب همایونی[1] را برای تجلیل وافتخار من هشت اسب بسته، بایراق طلاآورده بودند - که مخصوص رکوب‌همایونی‌است،ویکی‌ازتشریفات‌مخصوص سلطنتی‌است، وبه‌غیرازبرای حضرت اقدس ولیعهد دولت، برای‌هیچ نوع اشخاص این تشریفات رابه‌عمل نیاورده ونمی‌آورند-ولی‌ما ادب‌کرده پس از بوسیدن رکاب کالسکه، کالسکه را جلوانداخته[ناچار] برهمان‌اسب‌مسقطی مرحمتی - که [در]سفرکناردریای مازندران به‌خودمان‌مرحمت شده بود - سوار شده درعقب کالسکه می‌رفتیم. دیگران هم به‌ملاحظهٔ-ما اگرچه همه کالسکه‌وغیره داشتند-کالسکه‌سوارنشدند. باران هم، باران شدیدی بود. مارا بالتمام ترکرد. به‌مضمون «پاك‌شواول‌وپس دیده برآن پاك انداز» حقیقتاً باران شست و شوی کاملی به‌ماهاداد. باهمان تشریفات به‌حضورهمایونی مشرّف شدیم . پس از بوسیدن‌خاك پای مبارك و مختصر اظهار لطفی‌ومهربانیی‌که فرمودند مرخص شدیم. باشاهزادگان عظام واعتضادالدوله-که پدرزن من واقع می‌شود ومن داماداویم- باسایر اعمام سلطنتی‌وشاهزادگان‌به‌حضورحضرت«مهدعلیا» رفتیم، همینکه مرادیددرآغوش گرفته، مدتی طولانی‌مرا بوسیده واظهار تلطّف کرده فرمود: فوراً البسهٔ مرا عوض‌کردندکه ترشده بود، و خیلی اظهار التفات فرمودند، وگفتند: فلانی

۱- واژه «همایون» دراینجا و درچند مورد دیگر به‌همین صورت ضبط شده است ودر موارد بسیار «همیون». بنابراین برای‌یکنواخت‌بودن رسم‌الخط درهمه‌جا«همایون» ثبت گردید.

خیلی خوب درمازندران حرکت کردی[1]. شاه و من وتمام خلق‌ازتو راضی هستیم. به‌این‌دلایل،شاه‌ترا دوهفته‌است که‌حکمران فارس کرده، مژده‌اش‌رامن به‌تو می‌دهم، ودختر عزت‌الدوله‌را برای‌تو هفتهٔ دیگر عقد می کنم.حالادیگر توصاحب زن‌وبچه وغیره‌شدی. مازندران واسترآبادراهم شاه از تونگرفته، به پدرزن‌تو«اعتضادالدوله» که نوکرمخصوص تواست وبجای فرزندمن‌است داده است.

من چنانچه رسم‌اهل زمانه‌است، مقداری‌زیاده‌ازحد اظهار بشاشت و چاپلوسی وبوسیدن دست وپای علیاحضرت را کردم. در این‌بین عمّهٔ من که مادرزن من باشد، آقاجان‌آقاجان گویان، مرا درآغوش گرفته وفرمودند: داماد من وقتی که می‌رفت به‌مازندران خیلی کوچك بود، خوب درشت شده است! وخیلی اظهار بشاشت ازملاقات من کرد. دیگرسایر عمه‌های پدری وخاله‌های پدری وشاهزادگانی که درآن مجمع حضور داشتند- وتقریباً یك‌نوع ورود رسمی‌بود- هریك به‌قدر قوه به‌من اظهار مهربانی کردند. دراین بین آغاباشی حاجی بشیرخان سابق‌الذکر وارد شد، تعظیم کرد، به‌مهدعلیا عرض کرد «شاه فرمودند، آقا را ببرم‌اندرون، مادرش وخانمها را دیدن کند» علیاحضرت مهد-علیا فرمودند مرخّص است. اما شب باید بیاید پیش من باشد و شام را هم همین‌جا بخورد وهمین‌جا بیتوته کند. جناب معتمدالحرم عرض کرد «اطاعت می‌شود». من برخاستم‌بامعتمدصحبت کنان -[به]اندرون رفتم. مادر من وسایر اهل حرمخانهٔ جلالت-که به‌قرب ششصد هفتصد نفر می‌شدند[2] ازخانمها و کلفتها-مارا احاطه کردند. باخواهرهایم و برادرکوچکم حضرت والا«کامران میرزانایب‌السلطنه» وهمشیره‌ها[ساعتی]دیدن کرده،حسب‌الفرمودهٔ علیاحضرت مهدعلیا، نزدیك مغرب ازخدمت عفت‌السلطنه مرخص شدم ، به‌خدمت علیا-

۱- حرکت کردی = رفتار نمودی.

۲- از این‌حرمسرا تاج‌السلطنه دختر ناصرالدین‌شاه و دوستعلیخان معیرالممالك حکایتها روایت کرده‌اندکه خواندنی وعبرت آموز است.

حضرت رفتم. سه روز وسه شب ترتیب مااین بودکه نوشتم. بعد به‌نظامیه که برای ما حاضر کرده بودند، رفتم. خواهر اعیانی من کسرائیل خانم با مادرم عفت‌السلطنه آنجاآمدند وبنای دیدوبازدید رسمی شروع شد.

اسامی همشیره‌های [من] ازاین قرار است:

اول: فخرالملوك، ازمن بزرگتر است، شوهرکرده، واولادی داشت مسمّی به‌محمّد میرزا که‌هنوزهم‌هست. [یعنی] پسرمیرزا محمدخان‌سپهسالار کشیکچی باشی که بسیار جوان ناقابل رذلی است. همشیرهٔ دیگر همین فخرالملوك [از] زن اول شاه، گلین خانم افسرالدوله است.. و همشیرهٔ دیگراز تاج‌الدوله،مسماة به‌عصمت‌الدوله. همشیرهٔ دیگر ازوالی زاده ، دختر والی کردستان، امان‌الله مرحوم،مسماةبه«والیه». همشیرهٔ دیگر ازندیم‌السلطنه،مسماة به‌ضیاءالسلطنه. دو همشیرهٔ دیگر ازخانم شیراز : یکی مسماة به‌تومان‌آغا و دیگری به‌توران‌آغا، ملقب به«ملکه ایران» درآن تاریخ باهمشیرهٔاعیانی‌خودم کسرائیل خانم به‌این عدد (این تعداد) همشیره داشتم.

عقدکنان من یك هفته‌ـچنانچه علیاحضرت فرموده بودـبعداز ورود من شد. خیلی عقدکنان طولانی مفصلّی بود، باآتش بازیها ومهمانیها.دراین چند روز عقدکنان، من‌تایك درجه‌آزاد وآسوده بودم، یکی دومرتبه‌به‌شمران ویك‌بار به‌حضرت عبدالعظیم،یك‌بارـبه‌مرخصی‌اعلیحضرتـبه‌شکار دوشان‌تپه رفتم. هم‌خودم وهم حاجی مصطفی قلیخان میرشکار، بسیار سعی کردیم شکار بزنیم نشد. بعدازعقدکنان[نوبت]خلعت‌پوشان من‌شد. رسماًحاکم فارس‌شدم.

مؤیدالدّوله،طهماسب میرزا،پسرمرحوم محمدعلی میرزای دولتشاه مشهور معروفـ چون شعرمی‌فرمودند لقبشان «دولتشاه» بود این یك رباعی از اشعار مرحوم دولتشاه به‌خاطرم بود نوشتم. ومی گویند هم دیوانی دارد، ندیده‌ام:

«دولت» لب لعل باده نوشت بخورد

یا بـاده ز لعل مـی فروشت بخورد
شیران عجم همه گـرفتـار تـواند
ای بچّه‌عرب، برو که موشت بخورد!

اوقبل ازمن حاکم فارس بود، بامیرزا ابوالحسن خان مشیرالملك، وحاجی قوام مشهورمعروف، ومحمدقلیخان، ایلخانی ایل قشقائی، وناظم‌الملك ومیرزا نعیم نوری ـ لشکر نویس فارس ـ و مهرعلیخان شجاع‌الملك فارس [که همه] به‌طهران احضار شدند.

مراحاکم وفرمانفرمای فارس [کردند، با] محمد ناصرخان حاجی ظهیر الدولهٔ قاجار، ازایل دَولّو، وزیروپیشگار ـ پسرجان محمدخان مرحوم ـ وسلیمان خان قاجار دَولّو، الله، به‌جای حاجی غلامعلی خان ـ من خودم انصاف می‌دهم که لله، ووزیر قدیم من، بهاءالملك، هردو ازاین دو بهتر بودند ـ مأمور فارس شدیم.

یـك قوم را زتارك برداشتند تاج
یك قوم را جواهر بستند برجبین

خلعت من جُبّهٔ دور مروارید دوزشمسه[1] دار بود که نمرهٔ اوّل خلاع دولت ایران است، باتمثال نمرهٔ اول همایونی، وشمشیر تمام مرصّع. وخلعت وزیرم ظهیرالدّوله، ایشیك آقاسی باشی، عصای مرصّع. وخلعت لله‌ام حاجی سلیمان خان جُبّهٔ ترمهٔ ساده. و مرخص شدیم از رکاب مبارك که به‌عجله به طرف شیراز برویم. نـوکرهای مـن تغییر کردند. تقریباً آنچه درمـازندران بودند، وآنچه مازندانی بود، بکلّی رفتند ودستهٔ دیگر آمدند. فقط ازنوکرهای قدیم من، مهرعلیخان کشیك‌چی باشی من، میرآخور شد. الحق عجیب میرآخور باسررشتهٔ خوبی بود[2]. ناظر من ابراهیم خان نامی شد که ظهیرالدوله مشخص کرده بود. کشیك‌چی باشی من، پسرجان محمدخان مرحوم ـ که به‌اسم پدرش

۱ـ شمسه‌دار: با نقش ونگار وتصویرزردوزی. ۲ـ باتجربهٔ خوبی بود.

نامیده می‌شد- از ایل دَولّوی قاجار- که‌برادر اعیانی ظهیرالدوله‌بود- برادر دیگر ظهیرالدوله«نور محمدخان»ایشیك آقاسی باشی. خلاصه، جمیع اجزای مازندران مرا به‌غیراز مهرعلیخان وسه خواجهٔ اندرون- که‌به‌قرب‌هزاروپانصد نفرمی‌شدند- اخراج کردند. دسته‌ای به‌سلیقهٔ خود آوردند. همان سه خواجه که داشتم ازقدیم- آغاحسن‌وآغا مبارك وآغاجوهر- برقرار ماندند.

باب سیم
سفر فارس

روزی اعلیحضرت همایونی مرا احضار فرمودند. درحضور همایونی، فرخ‌خان امین‌الدوله بود. به‌من فرمودند: فلانی، ترا وولایت ابوابجمعی ترا، کلاً به‌این امین‌الدوله که درحضور من ایستاده است سپردم، واین شخص للهٔ تو ومختار تو است، وهرعرضی که به‌من داری یابه‌هرادارهٔ دولتی ازوزارتخانه‌ها باید به‌او بگویی، واو به‌عرض برساند، وآنچه اونوشت ودستورالعمل دادفقط برای تو و سند تو کافی، و سند صحیح است، فرمایش او فرمایش شاه است.

بعد ازتمام شدن فرمایشات، سجده‌ای درحضور همایونی کرده قلباً و لساناً پذیرفتم این فرمایشات را، و تامرحوم امین‌الدوله حیات داشت خدا می‌داند تخلّف نشد.

بعد از مرخصی، دست امین‌الدوله را گرفته و گفتم: بااین فرمایشات حضوری یقین‌دارم حق تربیت ونعمت اجداد تاجدار مرا فراموش نکرده، در تربیت من وترقی من کوتاهی نخواهید کرد. اگرچه به‌شما یقین دارم با پاکی فطرت، نمك سه پادشاه تاجدار، پدران من را فراموش نخواهید کرد، امابهتر هم‌این است که: من‌هم تجدید نان‌ونمکی باجنابعالی بکنم، وحق نمك‌جدیدی درمیان بیاید. فلان روز بـا اجزای خودم و رؤسای‌فـارس، در خانه شخصی جنابعالی که درشهر دارید، به‌ناهـار وعصرانه مهمان هستیم. بـاکمال ادب و خضوع وخشوع ظاهری قبول کرد.

روزی که به‌خانهٔ اورفتم،دستخطی‌درمیان پاکت ازطرف‌قرین‌الشّرف همایونی‌به‌این بنده داده وبه‌من گفت: بعداز رفتن شما از دیوانخانهٔ همایونی، من به‌حضور همایونی مشرّف شدم. تفصیل صحبت شمارا که به‌من فرمودید بدون کم وزیاد موبه‌مو عرض کردم . بسیار اظهار رضامندی فرمودند از شما ومن. فرمایش کردند: اگر حوادث دنیا بگذارد این جوان زنده بماند، به این دنیاداری وعقل وزبانی که دارد- اگرخدا بخواهد-ترقیّات کلّی می کند.

من از حضورهمایونی تمنّا کردم، چون ولینعمت‌زادهٔ من به‌منزل‌من می‌آید،ومن باید تقدیمیِ قابلی تقدیم کنم [و] ندارم ، بهتر آن است کـه این فرمایشات همایونی را دستخط کرده، محض افتخار خانوادهٔ فلانی[1] به‌توسط من‌بار[2] مرحمت فرمایند[تا] درحضور اعیان فارس که‌آن روز مجتمعند در آن خانه مهمانی برای سرافرازی او به او مرحمت شود و درآن مجمـع قرائت شود .

وجود مقدّس همایونی‌قبول کرده، این دستخط را به‌خط مبارك‌به‌شما مرحمت کردند. من از جای برخاسته چند قدم پیش رفته دستخط را گرفتم و

۱- یعنی‌خانوادهٔ ظل السلطان.

۲- بار: رخصت، اجازه.

بوسیدم وسرش راباز کردم، باکمال فصاحت و بلاغت مثل یك خطیب خوبی در آن مجلس ـ که تقریباً دویست نفر بودند ـ قرائت کردم، بعد بوسیده ودرپاکت گذاشته برای افتخار خانوادهٔ خود ضبط کـردم. البته زیاده از هزار فرمان و دستخط از وجود مقدس اعلیحضرت همایونی پدر تاجدارم مرتباً و منظماً در صندوق من جزو نوشتجات من ضبط است.

مضمون دستخط این بود که بعین درایـن کتاب محض افتخار درج می‌شود: «یمین‌الدوله، اظهاراتی که به‌جناب امین‌الدوله کرده بودی به‌ماعرض کرد، چون استنباط کردم که فرمایشات ماراخوب درك کرده[ای] از راه کمال مرحمت کـه به تو دارم، ایـن دستخط را محض افتخار تو مـی‌نویسم . باید همه وقت در خدمـات دولت بیش از آنچه تصور مـی‌شود حاضر بـاشید . والسلام».

این مهمانی تاشام باکمال شکوه تمام شد. امین‌الدوله یك جعبه‌تفنگ دهن پر ـ گلوله زنی کار انگلیس ـ ویك جعبه تفنگ ساچمه‌زنی نمرهٔ ۱۲ کار انگلیس بایك‌دور بین دوچشمی بسیارأعلی، بعد از مراجعت من به‌منزل، برای من «جاخالی‌باد» فرستاد.

مختصری از وزرا ووضع دربار می‌نویسم، که کابینهٔ دولت باشد. مقام صدارت که میرزا آقاخان بود، برداشته‌شد . اعمال دولت قطعه قطعه به‌وزرای مسؤل‌رجوع‌شده. دارالشورای دولت ـ مُشکّل[1] ازوزرای دولت‌وشاهزادگان عظام ـ که‌اعمام اعلیحضرت‌همایونی باشند ـ مشکّل است به‌ریاست پاشاخان امین‌الشوراء وزیر.

وزیرجنگ، میرزا محمدخان سپهسالار. بسیارآدم قابل نمك‌به‌حلالی بود. دروقت جنگ باانگلیس رئیس اردوی بوشهر وشیراز بود. باپنجاه‌هزار قشون مأمور این خدمت بود.

۱ـ مشکل = تشکیل یافته.

وزیر مالیه ودفتر، میرزا یوسف مستوفی الممالك بود.

وزیر امورخارجه، بالاستقلال میرزا سعیدخان بود که بسیار بسیار آدم درست پاکبازی بود.

وزیرداخله، فرخخان امین‌الدوله بود که‌ازنوکرهای خاقان مغفور...[۱] وولیعهد مرحوم...[۲] جدّ بزرگوار من بود. مصالحهٔ دولت علیهٔ ایران ودولت قوی شوکت انگلیس درپاریس ـ وقتی که سفیر کبیر بود ـ به‌سعی‌و اهتمام او برقرار شد. بسیار آدم پلتیك‌دان نجیب دولت خواه خوبی بود.

این‌چهار نفر وچهار وزیر تقریباً شغل صدارت داشتند، وشغل‌صدارت در میان ایـن چهار نفر تقسیم شده بود. مابقی از قبیل «وزیرعلوم» شاهزاده علیقلی میرزای‌اعتضادالسلطنه،ودبیرالملك‌ووزیررسایل وغیره‌وغیره زیادبودند، ولی تقریباً همین اسم‌بود[۳]. رسم بااین چهار نفر بود.

اول‌مرتبه‌ای‌است که «دارالشوراء» واسم دارالشوراء درایران تشکیل شده وگفته می‌شود. مورخین اروپ می‌دانند که: دارالشورای دولتهای‌اروپ بدواً چقدرضعیف بودند! وچقدربی‌نظم ـ درمدّت پانصد سال ـ به‌چه زحمتها امروز به‌این مقام رسیدند. ان‌شاءالله تعالی دارالشّوراهای ماهم ـ که‌عبارت از دارالشّورای دولت علیهٔ ایران باشد ـ چه دولتی وچه ملّتی، خیلی‌زودکسب این سعادت واین‌مقام‌بلند را خواهدکرد؛ که بهترین راه تّرقی برای‌علم‌وبرای قشون و برای تجارت و برای ثروت مملکت وآبادی مملکت،ومصون بودن مملکت‌ازخطرات آتیه[است]آزادی‌واقتداروترقی[یافتن]دولت‌وملّت، آزادی این مجالس است.چنانچه امروزدولتهای‌اروپ،هردولتی که مجالس‌اومنظم‌تر وآزادتر است، قوت او و ثروت او و امنّیت اوبیشتر است : « گواه عاشق

۱ـ دراصل «است»،یعنی فتحعلیشاه قاجار.

۲ـ دراصل «جدمن‌و»،یعنی عباس‌میرزا.

۳ـ یعنی مقام و عنوان داشتند وقدرت نداشتند.

صادق در آستین باشد». شاهد بزرگی است دولت اتازونی ینگه دنیا.

دراین رتبه می‌توانم داد دل را بدهم وچیزها بنویسم؛ ولی به‌مضمون «العاقل یکفیه الاشارة» زبان وقلم را جمع کرده به‌خواست خدا در دست طبیعت گذاشته و گذشتیم. سکوت کردم، اما مختصری باید ازشرح‌حال یك شخص بنویسم، اگر چه ترتیب وزارتخانه‌ها وغیره وغیره‌را گفتم.

دوستعلی‌خان معیرالممالك [پسر] حسین‌علیخان معیّرالممالك خاقان مغفور ـ که‌پدرش‌با آقامحمدخان بوده ـ آنهم به‌اسم‌معیرالممالکی ایران وخزانه داری. ظاهراً جزو وزرای نمرهٔ‌دوم‌راهی‌می‌رفت(شمرده‌می‌شد)ومعروف‌بود؛ اما آتش‌پارهٔ‌غریبی‌بود، بلکه‌می‌توان گفت‌از کثرت‌مرحمتی که‌اعلیحضرت‌شاهنشاه به‌اوداشت وباعقل‌طبیعی‌وزرنگی که‌داشت‌باطناًهمه‌کاره[شده‌و]وزیرتراش‌بود. باشد تا به‌موقع خود درمطالب او برسیم، که به‌من بی‌جهت چه صدمه‌ای زد، ولی من از او گذشتم، خدا رحمتش کند. چرا که خیلی زود مکافات دهری دریافت.

زن من که‌دخترعمهٔ من باشد، ودراین‌سفر برای من عقد کردند، دختر مرحوم میرزا تقی‌خان اتابك اعظم است که صدر اعظم دولت علیهٔ ایران بود. از بدو صدارت خدمات خیلی شایستهٔ نمایان کرد. چه شد و چرا مرد؟ [چرا] خدمات اورا این قسم مزد دادند وقدر ندانستند، وچه‌خدمات او کرد، وسبب عزل او چه شد؟ اولاً همه خوب می‌دانند، و ثانیاً به قدر کفایت [درباره‌اش] کتابها نوشته‌اند، ربطی به‌عالم من ندارد.

ولی از روی انصاف بگویم ـ وخدا را به‌شهادت می‌طلبم که درمقام آن مرد نمك بحلال یکتا، غلّو نکردم ـ از خواجه نظام‌الملك مرحوم، وزیر مشهور معروف سلاجقه، و صاحب‌بن عباد، وزیر مشهور معروف دیالمه، و پرنس بیزمارك، ولرد پالمرستون، وریشلیو وزیر مشهور لوئی سیزدهم‌فرانسه، وپرنس کارچه‌کف روس، به‌حق حق، به‌مراتب باعرضه‌تر و بهتر بود.

ملك زاده خانم عزت‌الدّوله ـ که خواهر بطنی اعلیحضرت همایونی بود ـ اول زن آن مرحوم بود. ازاو دو دختر دارد: یکی تاج‌الملوك خانم ویکی همدم‌الملوك خانم. به‌میل وانتخاب علیاحضرت مهدعلیا، تاج‌الملوك خانم را به‌برادر تاجدارم اعلیحضرت مظفرالدین‌شاه ـ که آن‌وقت مقام منیع ولیعهدی را داشته ـ عقد بسته شد، وهمدم‌الملوك خانم را به‌این بنده. ولـی آنها را در طهران گذاشته که بعد از دوسال عروسی بشود. همین قسم‌هم شد.

ما باوزیرمان «ظهیرالدوله» واعیان‌فارس به‌طرف‌فارس حرکت کردیم. چون روزهاخیلی گرم بود، از حضرت عبدالعظیم، به‌خـطّ شاه جادهٔ حضرت معصومهٔ قم تا اصفهان وفارس، شبها حرکت می‌کردیم. اعلیحضرت شاهنشاه محض افتخارما، درحضرت عبدالعظیم یکروز به‌اسم بدرقهٔما، مهمان این‌بنده شدند. به‌قدر دوهزار نفر از رجال دولت‌ووزرا وجمیع شاهزادگان‌وحرمخانهٔ جلالت سلطنتی مهمان ما بودند. خیلی مهمانی باشکوه و باجلوه بود. الحق ظهیرالدوله وزیرما ازطرف ماوخودش و رؤسای فـارس، آن روز از دولت و اجزای دولت پذیرایی فوق‌العاده کرد.

ما به‌طرف فارس راهی شدیم. این سفرمان شباهتی به سفر مازندران ندارد. ما بزرگـ شده‌ایم. آنوقت پنجهزار لیره مواجب ما بود، حالا نقداً جنساً تقریباً باید دوازده هزار لیره مواجبمان باشد. آن‌وقت حاکم مازندران‌و استرآباد بودیم ـ که دوایالت‌است ـ امروز مملکت وسیع طولانی فارس را که پایتخت سلاطین کیان بود، ما فرمانفرماییم.

شرح جغرافیای فارس وتاریخش را علیحده خواهیم نوشت. علی‌الحساب به‌نوشتن‌روزنامهٔ خط راه، وورود اصفهان، وملاقات‌برادرعزیزم‌قناعت می‌کنیم.

این جادهٔ طهران به فارس یکی از چهارجادهٔ مملکت ایران است که وصل می‌کند دریای قلزم را بـا دریـای عمان. تجارت روس را بـاتجارت

انگلیس ـ که یکی نهنگ دریا و دیگری عقاب تیزچنگ کوه اورال و دشت قبچاق و کل روسیه است ـ و این رشتهٔ تجارت و رشتهٔ پلیتیکی در آسیا روز به‌روز[1] قوّت گرفته و می گیرد، و کسب اهمّیت می کند. و عقلا و مهندسین فن پلتیك رساله‌ها و کتابچه‌ها و ملاحظات، از چندین سال پیش و چند سال بعد نوشته، و می نویسند و خواهند نوشت که یك سر رشته به‌دست این و یك سر به‌دست آن، «سالها در سر این رشته کشاکش دارند» تا خداوند چه‌خواهد و دست قدرت چه‌بکند. از ضعفا و فقرایی که در زیر دست و پای آنها می‌روند[2] چه‌نوع دستگیری کند «تا خود چکند خود از خداوندیها». علی‌الحساب این راه و این خط، این‌دو دریا را با کاروانهای شتر و قاطر بـه‌هم وصل کرده‌اند، به‌مرور عرّاده و شوسه[3] و بعد قطعاً راه‌آهن خواهد شد. آن‌وقت چه‌فتنه‌ها برخیزد و چه خونها ریخته شود!

ببینیم اسب یـل اسفندیـار
سوی آخر آید همی بی‌سوار،
و یـا بـارهٔ رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی؟

ولی این مطلب شدنی است، امّا صدسال دیگر، ما آنوقت خوشبختانه نیستیم؛ و شاید تا آن‌روز به‌مضمون:

یا وفا یا خبر وصل تو یـا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یك دو سه کاری بکند

یا حوادث آسمانی به‌مضمون:

«که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت؟»

ما هم مثل دولت ژاپون به‌خطّ تربیت افتاده قوت و قدرتی پیدا کنیم یا آن‌دو بزرگوار به گرفتاری مشغول بشوند که از این خیالات باز بمانند، چنانچه

۱ـ دراصل «بقدری».
۲ـ یعنی قرار می‌گیرند، ستم می‌بینند.
۳ـ chaussee = جاده، راه ساخته و هموار شن‌ریزی شده.

خواجهٔ علیهٔالرحمه می‌گوید:

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که درپردهٔ اسرارچه کرد

***

غـم نامده[1] ،خورد نتوان به زور
که پیش ازاجل،رفت نتوان به‌گور

منزل اول «کناره‌گرد[2]» است که ده بزرگی است باکاروانسرا، کنار رودکرج.

منزل دویم حوض سلطان.

سیم پل دلاّك ، حوض سلطان [را] به شراکت میرزآقاخان « حاجی علی‌احمدکور» درست کرد. کاروانسرا وبنای‌معتبری است. پل دلاك همان‌رود کوچکی است که ازکنار شهرقم می‌آید وبارودساوه به‌هم ملحق شده درآنجا جریان‌خودرا ـ که ازجنوب‌می‌آید ـ یك‌مرتبه تغییرداده به‌طرف مشرق‌می‌رود. دلاکی این پل را ساخته است.

چهارم حضرت معصومهٔ قم . نقشهٔ این خط را از بوشهر الی طهران «جنرال سن‌جان صاحب» که آن‌وقت مأمورکشیدن خط تلگراف هندوستان بود از ایران در کمال خوبی کشیده است، وتـاکنون هیچ‌کس از صاحبمنصبان اروپایی نقشه‌ای به‌این‌خوبی‌نکشیده‌است، ودراغلب تلگرافخانه‌های انگلیس هست، ودرکتابخانهٔ من هم هست.

چون این راه [را] به‌حکم اعلیحضرت پدر تـاجدارم ، نـاصرالدین شاه، جناب امین‌السلطان تغییر [داد] وخط دیگرکشید ، امروز دیگر این خط

۱ـ دراصل «غم نا آمدهٔ»

۲ـ کنار گرد : دهی از دهستان فشافویه است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است. (لغت‌نامه دهخدا).

واین راه معمول نیست وعبورکاروان‌ازاین‌خط نمی‌شود . از خط شوسهٔ تازه باگاری تااصفهان حرکت می‌کنند.

شهر قم درجنوب طهران واقع شده است، درکنار رودی کوچك که ازکوهستانات فریدن برمی‌خیزد، ومن مصبّ آن رود را مکرر مضرب خیام خود نمودم[1]، و خواهم نوشت شرح آن را انشاءالله تعالی . قم شهری است اطرافش گشاده، وازکوه دور وپرنعمت. مورخین‌درآبادی این شهر و بنای‌این شهر وغیره‌وغیره خیلی تطویل داده‌اند . محمد حسن‌خان اعتماد السلطنه در مرآت البلدان ناصری مفصلاً نوشته‌اند، ولی حقیقت مطلب این است که‌غیر از این که‌شرافت‌مکانیت بقعهٔ مطهرهٔ منورهٔ حضرت معصومه دختر امام‌ـروحی وجسمی فداه‌ـوخواهر امام‌ـ روحی فداه‌ـوعمهٔ امام‌ـروحی فداه‌ـاست،به‌این جهت شرافت به‌بهشت دارد وتالی عرش خداست، دیگر چیزی حقیقتاً ندارد. انار وانجیر و گندمش می‌گویند خیلی خوب است. من ندیدم ونخوردم ، باوجودی که‌شاید سی مرتبه ازاین مکان وازشرافت تقبیل وزیارت آستان‌ملایك پاسبان‌آن بقعهٔ متبرکه عبورکردم وگذشتم. این سفر اولی است که ازاین‌مکان مقدس عبور می‌کنم. به‌دومنزل از قم‌آمدیم به‌کاشان.

کاشان شهری است از شهرهای قدیم، محل بافت منسوجات که‌خیلی خوب درست می‌کنندـازقبیل‌مخمل وقالی وسایرمنسوجات ابریشمی‌ـ دیگر تعریف شهریّت وغیره ندارد. درمیان جلگه واقع است، کوه به‌او خیلی‌دور است، آبش از قنوات، زمستانش بسیار سرد ، تابستانش بسیار گرم و کثیف است. هم در زمستان وهم‌درتابستان سرماوگرمایش دربرودت از منتهی‌درجه، ودر حرارت گاه‌گاه [ازحدّ معمول] تجاوز می‌کند، و حقیقتاً خود شهر هم خیلی کثیف است. و من از این شهر خیلی بدم می‌آید؛ ولی چون انسان از هرچیزکه بدش می‌آید گاه‌گاه دست طبیعت اورا دچارآن می‌کند، من وقتی

۱ـ یعنی در مصب آن رود، بارها خیمه زدم.

لاعلاج در سفر دوم حکومت اصفهان ـ که صاحب دیوان میرزا فتحعلی‌خان وزیر من بود ودرهمین کاشان ناخوشی حصبه گرفت ـ مجبوراً ولاعلاج به‌قرب بیست روز آنجاتوقف کردم. آب‌انبارهای‌خوب‌به‌مثل آب انبارهای مازندران دارد. من آب انبارهای خوب ـ که حقیقتاً خیلی تعریف دارد که آبش خیلی گوارا وخنك است وصاف وسرد است ـ دراین سفرهای خودم و عمر خودم درسه‌جا دیدم : اول در ...[1] مسازندران درشهرساری. دوم درکاشان. سوم در نـراق که قصبه‌ای است‌جزو محـلّات که‌آنجا به‌شکار رفته بودم، دیدم[که‌نظیر آنها را] حتی در چشمه‌های کوهستانات وقنوات و رودخانه‌ها [ندیدم].

خربزه وانارکاشان ـ بخصوص انارش ـ خیلی تعریف دارد ، مشهور است به‌انار «زاغه» که عمارتی [است] به‌قرب کوه، یك فرسنگ خارج‌ازشهر به‌طرف جنوب شهر ، مشهور به «فین» در سرچشمهٔ خدا آفرین ـ که به‌قرب پنج شش سنگ آب از آن مکان درمی‌آید ـ [قدری] صفویه و قدری حاجی محمد حسینخان صدر اصفهانی ، که صدر اعظم دولت علیهٔ ایران بود، درعهد خاقان فتحعلی‌شاه، درآنجا ساخته.

بـاغات وعمارات خود قصبهٔ فین‌هم ...[2] آباد و معمور است. عمدهٔ انار زاغه درآن‌جا به‌عمل می‌آید. الحق هرقدرکاشان کثیف‌وگرم درتابستان و سرد درزمستان است، این قصبه‌جای خوش‌آب و هوایی است، خیلی با صفا؛ هوای تابستانش ملایم ، زمستانش ملایمتر . در زمستان در پناه کـوه است . بادگیرنیست،وازدریای نمك که‌کاشان را احاطه کرده است دور است.وبه‌شرح ایضاً در تابستانش ازاین عیوبات دوراست،نه‌گرمای فوق‌العاده دارد،نه‌سرمای فوق‌العاده.

من چهار فصل این عمارت را به‌خوبی دیده‌ام و منزل کرده‌ام. گویا

۱ـ دراصل «شهر».

۲ـ در اصل «قصبه».

مکان خوب کاشان وتفرجگاه او فقط همین‌جا باشد. نظیر این چشمهٔ فین مـن مکرر آب‌جوشها ـ که چشمه‌های خدا داده باشد وطبیعی باشد ـ زیاد دیده‌ام ، ولی بهترین آنها همین چشمهٔ فین وچشمهٔ محلات [است] که از شکم کوه و از طرف شمال قصبه جاری است . برعکس این چشمه که از جنوب به‌شمال جاری است، در خوانسار چندین همچو چشمه‌ای دیدم که [همه] چشمه‌های خدا آفرین و ازشرق به‌غرب جاری است. هرچشمه دوسنگ، سه سنگ آب دارد. ودرشهر خرم‌آباد لرستان که مرکز و کرسی حکومت لرستان است، چه‌درشهر وچه در اطراف شهر، حتی درعمارت فلك‌الافلاك [کـه] قلعهٔ محکمی است که از بناهای اتابکهای لرستان است، در سرکوه تپه‌ای ساخته‌اند ـ و تفصیل او در شرح اتابکان لرستان، درسفرلرستان، ذکرش خواهد شد ـ مکرر و زیاد دیده‌ام.

اما بهترین این قبیل چشمه‌ها که من دیده‌ام «سرآب عمارهٔ» بلوك کزاز است که آن ده متعلق است به‌جناب حاجی آقا محسن عراقی مجتهد ـ که حقیقتاً قطعه‌ای است ازقطعات بهشت، ومن چندین سفر در سرآن چشمهٔ خدا آفرین مضرب خیام خود نمودم؛ درسفر عراق ذکرش می‌آید ـ اشخاصی که سرآب نیلوفر کرمانشاه رادیده‌اند می‌گویند، وبه‌من عرض‌می‌کنند، که چشمهٔ «سرآب عماره» بهتر است. مـن خودم سرآب نیلوفر را ندیده‌ام، نقل قول [است] از متملقین اطرافم، که یقین دارم هیچ وقت به‌من صدق نمی‌گویند ، و حاضرند همه وقت به‌مصلحت وقت به‌میل من حرف بزنند.

طایفهٔ غفّاریها که اولاد [ابوذر[1]] غفاری هستند ـ رحمة‌الله‌علیه ورحمة للعالمین ـ دراین شهر توطن دارند، و جناب امین‌الدوله وجناب امین خلوت ازاین طایفه هستند که تماماً بامن دوست وآشنا هستند، واز رجال معتبر دولت وچاکران مخصوص اعلیحضرت شاهنشاه هستند . شخص شخیص فرّخ‌خان

۱ـ دراینجا وچند مورد دیگر «اباذر» ضبط شده که تصحیح شد.

امین‌الدوله و برادربزرگوارش میرزاهاشم‌خان امین خلوت ـ که بعدازمرحوم امین‌الدوله، او امین‌الدوله شد ـ و اعمام بزرگوارشان محمودخان احتساب الملك که پسرش میرزاعبدالوهاب‌خان سالهای دراز حکیم باشی من بود، وبه رحمت ایزدی پیوست ، و«حاجی‌میرزا زمان‌خان» عموی‌دیگرش و دو فرزند نامدار امین‌الدولهٔ ثانی ـ میرزا هاشم‌خان ـ یکی اقبال‌الدوله و یکی غلامحسین خان وزیر مخصوص ـ که الحق هردو وزیردولت‌خواه‌وامین دولت‌هستند ـ با معاون‌الدوله و وزیرهمایون، پسران مرحوم امین‌الدولهٔ بزرگ، فرخ‌خان، از این طایفهٔ جلیله هستند.

میرزا همایون نامی از بنی‌اعمام امین‌الدوله که یکی از شکارچیان نمرهٔ اول دنیا بود، وبامن کمال دوستی را داشت، درعرض سی‌سال ـ و یکصد سال عمر کرد ـ چون همکار بودیم مختصری‌ازشرح‌حال او را می‌نویسم: ازاین طایفه‌نجیب‌غفاری‌است،مقامات‌حضرت ابوذر وسلمان وصحابهٔ کرام مشهورتر ومعلوم[تر] است ازآنچه من بخواهم شرح بدهم . لهذا از تربت پاك آنها استمداد همت‌کرده به همین مختصر قناعت می‌کنم‌که از صحابهٔ نمرهٔ اول حضرت ختمی مآب و خادمان حقیقی امام الجن والانس اعلیحضرت امیرالمؤمنین ـ روحی‌وجسمی فداه ـ بودند؛خدمات کردند به‌آن حضرت. در ناسخ التواریخ و حبیب‌السیر از فضایل این بزرگواران هست، طالبان به‌آن دوکتاب رجوع کنند.

میرزا همایون شخصی بود متوسط القامه، قدری قطور، خوش‌رو و خوش‌گووخوش صحبت، باوفا باصفا باحقیقت. همه‌وقت من به‌اومی‌گفتم:از شراب صحبت‌تومست می‌شوم،خمار سر وضرر بدن ندارد. آدم به‌این‌بی‌طمعی وبی‌غرضی وراست‌گویی، من درتمام عمرندیدم! اگرچه در تیراندازی‌بی‌بهره نبود، ولی میل غریبی به تازی داشت . یك وقتی خودم تازیهای اورا شمردم چهل و دوتازی داشت. دراین علم‌تازی و عمل‌آوردن تازی،گویا بقراط و

جالینوس بود. از ترکیب سگهای بزرگ و تازیها، انواع تازیها به‌عمل می‌آورد. و بی‌همه‌چیز[1] اگر بخواهم اطلاعاتی که از علم او در شکار تازی [به‌دست آوردم] و چیزهایی که از او دیدم در شکار تازی بنویسم «مثنوی هفتاد من کاغذ شود» و از مطلب خودمان و روزنامهٔ شخصی خودمان خارج گشته، سفرنامهٔ خودمان از دست می‌رود. آن شخص در علم تازی و شکار تازی تالی تیمور میرزا بود، در علم قوش سیاه چشم و زرد چشم، چنانچه تیمور میرزا یك کتاب مشهور به «بازنامه[2]» در علم [باز] زرد چشم و سیاه چشم نوشته است.

این شخص میرزا همایون اگر می‌خواست بنویسد در علم تازی، و شکار و تربیت تازی، و بزرگ و کوچك کردن جنس تازی را ـ از ترکیب سگها به‌هم ـ یقین دهٔ جلد می‌توانست کتاب بنویسد. باوجودی که من هرگز تازی بازوقوش بازنبودم، و از شکار تازی وقوش خوشم نمی‌آید، یکی دوبار که با این شخص به‌شکار رفتم از علوم او و حرکات شیرین او در وقتی که شکارها را می‌دید، چه آوازها از خودش درمی‌آورد، و بی‌اختیار چه نوع دستورالعمل به آدمهایش می‌داد، چه قسم آهو را احاطه می‌کرد، و او را به‌چه شکل باتازی می‌گرفت، و بعد چه خوشیها می‌کرد و به‌همراهانش چه نوع مهربانی اظهار می‌نمود، و در مراجعت برای یکی دو آهو که صید کرده بود، چه قسم باد می‌کرد و افاده که هرگز اعلیحضرت «گیوم» اوّل در فتح فرانسه این قسم اظهار بشاشت نمی‌کرد! به‌طوریقین شخص میل می‌کرد که تمام عمر در نزد او باشد و حرکات شیرین او را تماشا کند.

اقبال الدوله که از وزرای مخصوص دولت است تا مرحوم میرزا همایون زنده بود، سالی یکبار به هرشکل بود او را راضی می‌کرد، باتازی‌هایش و نوکرهایش به طرف دیرکاج و مسیله که میانهٔ قُم و طهران است ـ که

۱ـ بی‌همه‌چیز، دراینجا بمعنی (بدون اغراق) است. +ضبط متن: کیلیوم.

۲ـ گویا نسخهٔ خطی این بازنامه درکتابخانهٔ ملی تهران موجود است.

می گویند شکارگاه آهوی بسیار خوبی است، در نزدیك این شکارگاه کـه به «سیاه‌پرده» مشهور است . من ده بسیار خوبی دارم، مسمّی به «آب باریك» ومکرّر پدر تاجدارم به‌من مرخصی واذن داده که به‌آن حدود به‌شکاربروم ، در ایاب وذهاب طهران به‌اصفهان، واز اصفهان به‌طهران، نمی‌دانم چه شد [که] نرفتم وندیدم[1]ـدر آنجاهـا دعوتش می کرد، بـادوستان خودش اقبال‌الدوله از طهران، وتوقف‌دوسه‌هفته به‌شکار «دیرکاج وسیاه‌پرده» می‌رفتند، و شکاری‌کامل ولذتی وافر از صحبت این پیر معنوی وشیخ شکارچیها می‌بردند ، اقبال‌الدوله آهوها رابارکرده به‌طهران می‌برد، واو[2] مراجعت می کرد به‌کاشان.

وهمینقدر از بـی طمعی و وارستگی او بس: باوجود...[3] بستگی و دوستی کاملی که‌به‌من‌داشت، وتمام‌بنی‌اعمامش‌ازوزرای نمرهٔ اوّل دولت‌بودند، وخودشاهنشاه اعلیحضرت‌همایونی کمال معرفت را به‌احوال اوداشت،وکمال میل را به‌او داشتندکه ازجملهٔ چاکران رکابی باشد، هیچ وقت استدعای‌هیچ چیز نکرد؛ وطهران نرفت،[اگررفت] متوقف‌نشد، و بنی‌اعمامش‌را درریختن آبرو، و برای خواستن جاه و منصب و مواجب و لقب مجبور نکرد . من از هرراه وهرتدبیری که بود درآمدم و مواجبهای گزاف به‌او وعده دادم که با من بیاید به اصفهان، و بهتر ازکاشان وکاشانهٔ خودش آسوده و راحت باشدـ فقط هروقت میل [پیدا]کردم،مراباخودش‌به‌شکارببردکه من تماشای حرکات شیرین این پیرمرد را بکنمـراضی نشد، واین مضمون شعر را درجواب من‌به نوع خوشی می‌دادکه من از ردکردن تمنای‌خودم نمی‌رنجیدم. می گفت:

دوتای جامه گر از کهنه است و گر ازنو
دو قرص نان اگر ازگندم‌است‌وگرازجو
به چارگوشهٔ دیـوار خود بـه‌خاطر أمن

۱ـ اینگونه جمله‌های معترضه دراین کتاب زیاد است، ولی چه می‌شود کرد ؟!

۲ـ میرزاهمایون.

۳ـ دراصل «باوجودی‌که»

که کس نگوید از اینجای خیزو آنجارو
هزار مـرتبه بهتر بـه پیش ابـن یمین
زفـّـر سلطنـت کیقبـاد و کیخسرو

حتی به مهمانی و توقف چند هفته[ای] هم به اصفهان نیامد وراضی نشد، حقیقتاً از غرایب‌دنیا بود. هیچ‌وقت هیچ‌چیزاز هیچ کس نمی‌خواست، وبه‌آنچه خدا داده بود قانع بود. وضع شکارش‌هم آنچه من دیدم تماماً به‌علم بود نه‌به‌زور ، به‌قسمی تربیت تازیها و نـوکرهایش مـی‌داد که آهورا حتماً می گرفت.[1] یك‌تازی یك‌آهورا می‌دوانید، وبعد نیم خسته‌که کرده بود تازی تازه‌نفسی به‌او می کشید[2] و او حتماً او را می گرفت، تخـّلف نداشت.

علمای زیاد وتجـّار معتبر، کاشان دارد. از جمله جناب‌حـاجی میرزا فخرالدین پسر مرحوم فاضل نراقی است . شرح فاضل نراقی راوکتبی که در علم فقه نوشته است، امثال‌من‌عاجزاست که بتواند شرح بدهد. یکی‌ازعلمای بزرگ نمرهٔ اول مائهٔ دوازدهم هجری است ، تالـی مرحوم میرزای قمی و حاجی کلباسی وشیخ مرتضی عرب شوشتری ومیرزای شیرازی و حاجی سید محمد باقر رشتی وآقا سید مهدی‌مشهدی بود. [مشهد] محله‌ای است مشهور درکاشان. تجارشان زیاد است. وآسامی‌آنها را نوشتن لازم نیست . ازکاشان به‌راه‌نطنز به‌طرف اصفهان حرکت کردیم. حکیمباشی من، همان میرزارضای علی‌آبادی- شوهر مارگریت کثیف فرانسوی-است که در سفر مازندران‌هم حاضر بود. دراین سفرهم اوحکیمباشی من است ،وهمراهم به‌فارس می‌آید. باقر کـه درسفر مازندران‌سپرده به‌مرادخان بود، وبعداز مرحوم شدن مرادخان که ببراوراکشت،باقرجانشین او شد، و «باقرخان» شد ، للـّهٔ «تولهٔ ترمهٔ» من است که کمپانی روس به‌من پیشکش کرده بود.

۱- یعنی به‌وسیله آنها می گرفت.

۲- به‌اوکشیدن، کیش دادن، به‌حمله واداشتن.

این باقر جوانی است باهوش، و ازهمه نوع علم شکار خوب اطلاع دارد، وتفنگدار مخصوص‌من است. من این سفر درطهران مجدداً دارای‌چند قبضه تفنگ‌خوب شدم: یك‌گلوله‌زنی ویك ساچمه زنی نمرهٔ ۱۲اعلای‌خوب انگلیسی، فرّخ‌خان امین‌الدوله به‌من پیشکش کرد، وهمچنین یك جفت‌تفنگ ساچمه‌زنی وگلوله‌زنی بسیاربسیار خوب باجعبه ، اعتضادالدوله، پدر زن من به‌من داد. من حالا دارای شش هفت تفنگ بسیار خوب شده‌ام.

یك اسب عربی بسیار بسیار خوب کَهر، چهاردست وپا سفید،حاجی قوام به‌من پیشکش کرد بایراق طلا، ویك اسب قزل بسیار بسیار خوب میرزا نعیم لشکر نویس باشی، بایراق طلا پیشکش کرد، ویك اسب قزل‌بسیارخوب عربی ناظم‌الملك،میرزا محمدعلیخان،به من پیشکش کرد . این سه اسب [با] زین ویراق‌طلا را درعرض راه، بزرگان فارس به‌من پیشکش کردند. این سه اسب هیچ کمتر از اسب مسقطی مرحمتی همایونی و اسب « صباح‌الخیر » معتمدالحرم نبودند.

نکته‌ای که لازم بود، من به وزیر ولیعهد خود بفهمانم، در «نَطَنز» فهماندم. به‌آنها گفتم که: دوروزی باید دراینجا توقف کنیم.آنها باصدای خشن بلندی‌جواب‌دادند که: باید معجلاً برویم، توقف دراینجا صلاح‌نیست. من‌هم به‌آنها گفتم:قبلهٔ عالم‌ـروحنافداه‌ـپدر تاجدارم ـ روحی‌فداه ـبرای‌این شماها را بامن‌مأمور کرده است، وهم وزارت ولله‌گی به‌شماها داده است که اگر من...[1] حرکت رکیکی بکنم که خلاف شأن و مقام خانوادهٔ سلطنتی من باشد، و یاحکمی به‌ناحق بکنم که مال مظلومین از میان‌برود، شما که رؤسای ایل‌قاجار وازسلسلهٔ من‌وپدر تاجدارم هستید مرا منع کنید، بلکه خودم‌حاضرم که این اختیار را به‌شما بدهم مراتنبیه‌کنید! وکلاه را از سرم برداشتم‌وگفتم: شما دو پیرمرد سلسلهٔ قاجار به‌شرط صحیح و به‌راه درست، حق دارید با این

۱ـ دراصل «اگر».

چوبهایی که دردست دارید سرمراشکسته ودهن مرا خُرد کنید، به اذن‌ولینعمتم وپدرتاجدارم، وخود من‌هم حاضرم، وشمارا مرخص می کنم[1]، اما [اگر] غیر از راه صحیح وحرف حسابی باشد، اگر بخواهید محض خودنمایی فضولی بکنید وبی‌حرمتی،وصداهایتان‌را این‌نوع‌خشن بکنید، بدانیدکه من نمی‌ترسم وحاضرنیستم،بچه‌هم نیستم. ازهمین‌جا حاضرم باشما دونفر برگشته،به‌حضور همایونی رفته، تجدید مطلب کرده، حکم‌هرچه فرمودند اطاعت می کنم.دراین یك ماه که وزیر وللهٔ من‌هستید، کدام طمع، کدام غرض از من بروز و ظهور کرده؟ چه حرکت خلافی کرده‌ام کـه صداهایتان را ایـن قسم بلند و خشن [کرده‌و] به‌من جواب می‌دهید؟ [مگر][2] نه‌من سلطان زاده وولینعمت زادهٔ شما وحاکم هستم، وشما محکوم من ونوکر من؟ به‌قرب دوهفته است شب و روز درحرکت هستیم، و دراین‌هوای گرم اگر یك روز دراین هوای‌خوش ییلاق بمانیم چه می‌شود؟

این بگفته، بدون‌آن‌که منتظر این بشوم‌که آنها چه جواب می گویند، پشت خود را به‌آنها کرده به‌طرف اندرون ـ که خالهٔ من و دوسه‌زن از قبیل دده وغیره که از طفولیت پهلوی من بودند ـ رفتم، و یك دوساعت بعد دختر ظهیرالدوله که پیرزن عاقله‌ای بود، بازن‌حاجی سلیمان‌خان،دختر کیقباد میرزا پسر فتحعلی‌شاه،که آن‌هم پیرزن‌عاقله‌ای بود ـ هردومثل‌خالهٔ من‌ازاجزای‌اندرون من وپرستار من بودند ـ از مطلب آگاه شدند ، یکـی به‌دستورالعمل پدرش و دیگری‌به‌دستورالعمل شوهرش‌آمدند، وزبان ملامت را برمن گشودند:حاجی ظهیرالدوله وحاجی سلیمان‌خان می‌خواهند قهر بکنند وبروند، دیگر لله‌گی‌و وزارت ترا نکنند! چه چه چه،فلان فلان، بسیار مرا ترسانیدند. ولی به خرج

۱ـ یعنی به‌شما اجازه می‌دهم.

۲ـ دراصل «وگر».

من نرفت. دو پسر این دو عجوزهٔ[1] پرگوی فضول، یکی نصرالله‌خان نوهٔ دختری ظهیرالدوله و یکی غلامحسین‌خان پسر لله‌ام حاجی سلیمان‌خان، دراین چند روز پهلوی من زبان فرانسه می‌خواندند.

در جواب اظهارات این عجوزه‌ها گفتم: برخیزید، مارگریت زن حکیم باشی را خبر کنید بیاید، واین دو شاگرد احمق مرا خبر کنید بیایند! ببینم دراین چند هفته که زحمت کشیده‌ام، به‌آنها درس داده‌ام، چه‌خوانده‌اند وچه فهمیده‌اند؟ دوتاخالهٔ عجوزه‌به‌من گفتند: جواب‌ماچه شد؟ گفتم: جواب‌را به‌ظهیرالدوله و حاجی لله داده‌ام، جواب همان است که گفتم. هروقت من حرکت خلاف شرع و عُرف ودولتی کردم، حق نمك بحلالی وشرط دولت خواهی حاجی ظهیرالدّوله وحاجی سلیمان‌خان این است که مراتهدیدوتنبیه کنند، حق این را ندارند که بگویند: دو روز در «نطنز» برای اصلاح مزاج نمان!

ازاین‌تاریخ به‌بعد، هم‌آنها فهمیدند تکلیف خودشان را، وهم‌من‌قدری آزادترشدم، اگرچه اطراف من ونوکرهای من اجزای این دونفر بودند، ولی نوعی رفتارخودم را صحیح کرده، وحفظ خودم‌را کردم، که ابداً بهانه‌به‌دست آنها نیفتاد. به‌واسطهٔ حاجی قوام مرحوم بعضی اطلاعات مفیده ازعمل فارس وتفاوت عمل فارس پیدا کردم.

حکام‌ایران[بارعیت]دونوع‌معاملات‌می‌کنند. یکی‌اصل‌مالیات که اورا وصول کرده به‌ترتیبی به دیوان می‌دهند. یکی تفاوت عمل است که در هر ولایت‌به اختلاف‌گنجایش وآبادی‌مملکت، وپیشرفت‌آن مملکت معمول‌است، کم وزیادآن را حاکم وصول می‌کند، یك مقداری متعلق به‌خودش است و یك مقداری‌هم حقیقتاً به‌دولت وخرج اجزای دولت وخرج گذشتن‌حساب[2]

۱ــ باآنکه صحیح این واژه «عجوز» است و «عجوزه» باتای تأنیث نادرست، ترجیح داده شد که ضبط متن محفوظ بماند. ۲ــ یعنی حسابرسی و دخل وخرج حاکم.

حکومتی در دفتر دولت [اختصاص دارد ، مانند] : تعارفات‌درب خانهٔ دولت، وخرج اجزای دولتی که مأمور آن ولایت هستند، از قبیل تلگرافچی و غیره وغیره؛ و خلعت بهاء که آن‌هم دوقسم است: یکی معمولی ، یکی فوق‌العاده.

معمولی: این است که هرسال باید مقداری ـ خواه خلعت برای آن حاکم بیاورند، خواه‌نیاورند ـ به‌اسم کمك خرج عملهٔ خلوت [بپردازد که در حساب] دولت محسوب می‌شود. گاهی هم یك مأموری که حامل تشریفات دولتی و خلاع[1] دولت می‌شود، باید به‌او داد.

گذشتن حساب حکّام دردفتر دولت ، چه لشکری وچه کشوری‌عذاب غریبی‌است برای حکّام بیچاره که باید پول زیادی خرج کنند وزحمت‌زیادی بکشند، یك‌مصیبتی است و یك داستانی به‌مضمون این شعر:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عـاجزم ز گفتن وخلق از شنیدنش

چون‌جمع و خرج دولت یك میزان مخصوص دارد، بخصوص‌جمع وخرج ولایات، اغلب‌محلهاهست که حقیقتاً بی‌پاولاوصول[2] است، یك‌مقداری از این‌تفاوت عمل‌باید به‌جای کسرمالیات گذارده شود، ووضع وصول‌مالیات وأخذ تفاوت عمل.این هم بسته است به‌همراهی دولت واستخوان وشخصیت حاکم، وقابلیت حاکم، تقریباً این‌هم ترتیب صحیحی ندارد.

یحیی‌خان وقتی که حـاکم فارس‌شد، به‌قرب دویست هزارتومان از اصل مالیات نتوانست وصول کند، که اصلاً سوخت ، چه‌رسد به‌تفاوت عمل که‌به‌هیچ وجه‌نتوانست وصول کند [چنانکه]نظایر یحیی‌خان‌معتمدالملك وپنج شش‌نفر[دیگر]هم‌به‌این بلامبتلا شدند وضررهای‌فاحش بردند. وقتی‌عموی من حاجی‌معتمدالدوله فرمانفرمای فارس‌بود، به‌واسطهٔ تقویت دولت ـ به‌همراهی دولت‌وقابلیت‌وشخصیت‌او ـ مالیات‌راوصول کردونظم کامل‌داد[چنانکه]در کمال

۱ـ خلاع: خلعتها ۲ـ یعنی پادرهوا وغیر قابل وصول است.

سهولت سالی سیصد هزار تومان می‌گرفت، نفعی کامل بود.

چون اسمی از اعمام خودم بردم واعمام سلطنتی،لازم است که اسامی آنها را بنویسم. اعمام ماسه طبقه‌اند:

یکی: [از]اولاد فتحعلی‌شاه‌خاقان، شخصی که‌اهمیتی داشته‌باشد نبود فقط علیقلی میرزای اعتضادالسّلطنه وزیر علوم بـود. شخصی متوسّط‌الحال و آرام و بی‌آزار بود. عضدالدوله ، موچول میرزا، آن‌هم به شرح ایضاً از شاهزادگان‌بسیار باحرمت ومعزّز محترمی بود. سایربرادران ـ که اولادخاقان مغفورباشند ـ پروزیادبودند،[اما]اشخاص‌قابل‌الذکری‌نبودند، ازقبیل: شاهزاده جهانسوز میرزا امیرتومان ، محمد هـادی میرزا متولی باشی قبرخـاقـان ، محمد امین‌میرزا.ازاین‌قبیل‌اندجلال‌الدین میرزا صاحب تاریخ «نامهٔ‌خسروان» اینهاهم به‌دوطبقه بودند.

طبقهٔ اول: که‌ذکرش‌رامی‌کنم، بانفوذ وبا اهمیّت بودند. طبقهٔ‌دویم: اهمیتی نداشتند ، مثل طبقهٔ اول فتحعلی شاهـی، در نمرهٔ ۲و۳ بـودند . سایر طبقات‌شاهزادگان‌خیلی‌زیادبودند،ولی‌تقریباً به‌مقام‌صفربودند، قابل‌ذکرنیستند.

طبقهٔ‌دویم: اولاد ولیعهد ـ عباس‌میرزا ـ بودند. آنها بسیار بانفوذ و باجلال وباقدرتند. حقیقتاً اگربه‌آنها همگی‌لقب جملة‌الملکی می‌دادندچندان اغراق نبود. سرحلقهٔ آنها فریدون میرزا ملقّب به«فرمانفرما» بود. بعدحاجی فرهاد میرزای معتمدالدوله بود، خیلی صاحب کمال، کتبی زیاد نوشته است. بهترین‌آنها ترجمهٔ«جام جم»است که‌ازانگلیسی به‌زبان‌فارسی‌ترجمه کرده‌است خودش، چون انگلیسی را بسیار خوب می‌دانست. درهیأت ونجوم وهندسه‌و عربی وفارسی بهرهٔ‌کامل داشت. بعد سلطان مراد میرزای حسام‌السلطنه بودکه فاتح هرات بود . بعد خـانلرمیرزای احتشام‌الدوله بـود. بعد حمزه میرزای حشمت‌الدوله بود. این طبقه نمره‌های اول بودند.

این اعمام سلطنت، برادرهای دیگر هم داشتند، ازقبیل: احمدمیرزا،

محمد رحیم میرزا، لطف‌الله میرزا، بهرام میرزای معزّالدوله، وغیره‌وغیره که مثل شاهزاده‌های فتحعلی‌شاهی- که قبل ذکرش‌را کردم- به‌ملاحظهٔ طبقهٔ‌اولی، در حقیقت نمرهٔ دویم بودند، بلکه سیم؛ مثل این چند نفر برادرهایشان‌مقامات ودرجات نداشتند.

دیگر از سلسلهٔ شاهزاده‌ها و قاجاریه، شاید دو هزار نفر باشند، قابل ذکر نیستند، چه اولاد فتحعلی‌شاه‌وچه‌اولاد نایب‌السلطنهٔ مرحوم. واین‌اطلاعات اینجا خیلی برای من مفید شد، از جمله به‌توسط دوبـرادرحاجی‌ظهیرالدوله، یکی نورمحمدخان ویکی جان‌محمدخان، وپسر للهام مصطفی‌خان که‌آجودان من بود، واغلب اینها درحضور من بودند.

برای وزیر ولله پیغام دادم: از روزی که مصطفی قلی‌خان بهاءالملك وزیرم، وحاجی غلامعلی‌خان للهام رفته‌اند، تابه‌امروز، به‌قرب چهل‌پنجاه روز است که من تماماً به‌مردم انعام داده‌ام، ومخارج کرده‌ام ، صرف جیب معمول من[1] نرسیده است. به‌ارباب استحقاق و عمله‌جـات وغیره باید انعام بدهم و خرج بکنم.

سیصد هزار تومان دخل حکومت فارس است، بـه‌قرب شصت هزار تومان مواجب شخصی من است، اینهارا که دولت به‌شما نداده است! پس‌من چکاره‌ام و گذران من از کجا باید بشود؟ وتکلیف من چیست؟ از این پیغام‌واز این‌حرف حسابی- چیزی که ابداً لله و وزیرم‌منتظرنبودند [حتی]چهارسال‌دیگر بروز بکند- امروز-باحرکت دیروز که یك‌مرتبه بروز کرد از من-آنها به‌کلی منقلب گردیده وخوب فهمیده بودند که تـشـر[2] وتزویر به‌خرج من نمی‌رود ، چون درکلام حق اثری است.

قرار گذاشتند باکمال تملق وعجز کـه: اولاً تایك درجه من را آزاد

۱- یعنی‌حقوق مخصوص خودم، پول توجیبی من.

۲- تشر: پرخاش، عتاب، تندی‌کردن کسانی چون‌استاد وپدر وسرپرست.

بگذارند، وماهی هم‌دوهزار تومان، درعوض سیصد تومان، در غُـرّهٔ هرماه‌به من بدهند، و جمع وخرج این دوهزار تومان راهم از من نخواهند . من در خرج[آن] آزادباشم بایك شرطی که «من‌دیگر از بابت مواجب وغیره وغیرهٔ حکومتی هیچ اظهاری نکنم» من‌هم قبول کردم، اما دربعضی مطالب مهمّه: مهر کردن ارقام حکام، امضاء گذاشتن‌بعضی احکامات، تأملی می کردم! گاهی چون می‌فهمیدند که رضای من دراین‌کارها قدری لازم‌است، وسکوت‌من‌شرط است، ازآن راه‌وآن مَمَرهم مـن را نیز به‌مختصر تقدیمی راضی کرده آن حکم و آن سند وآن امضا را ازمن می گرفتند.

همین‌قسم بود تا یك سال تمام‌ـوقت‌عزل حاجی ظهیرالدوله وحاجی سلیمان خان‌للهٔماـچنانچه نسبت به‌وضع مازندران وترتیب آنجا دراین‌یك‌سال ترقی کرده بودیم از هربابت، در ورود قـوام‌الدوله هم بـاز تغییر دادیم این وضعها را . ترقـی کاملی کـردیم کـه درموقـع خود و وزارت قوام‌الدولـه می آید.

این‌بلوك نَـطنز، بلوکی است درطرف شمال کوه‌کرکس افتاده، و این کوه‌کرکس سلسلهٔ او ازنائین‌ـکه قصبه‌ای‌است میانهٔ یزد واصفهان، وجزو خاك یزد است، ومی گویندجای بدی نیستـ شروع می‌شود: این سلسله‌جبال از مشرق رو به‌مغرب تاجوشقان قالی که طرف غربی وانتهای مسیر کوه واقع شده، به‌خط‌مستقیم می‌رود، ودرجوشقان قالی‌یك‌مرتبه‌تغییرخط داده از[سمت] [مغرب] روبه مشرق‌می‌رود، الی‌وشنوهٔ قم،آنجاختم می‌شود. باید به قرب‌نود فرسنگ، بااعوجاجاتش [باشد] خط این کوه که تقریباً یك‌سلسله است کشیده شده. فقط از نائین تاجوشقان قالی مستقیماً از مشرق به غـرب می‌رود، آنجا یك‌مرتبه تغییر خط داده از جنوب روبه شمال می‌رود.

دردو طرف این کوه دو بلوك‌است: یکی نطنز و یکی جوشقان قالی، چون قالیهای خوب در این قریه می‌بافتند، در عهد صفویه ، مشهوربه‌جوشقان

قالی شده، حالا از آن صنعت مختصری در آنجا باقی است. شرح بلوك جوشقان‌را بعد ـ درسفری که ازجوشقان عبور کردم ـ خواهم نوشت، وجغرافیای آن راهم.

این خط طولانی جبال کرکس، قلل مختلفه دارد که هرقلّه به‌اسمی خوانده می‌شود. مثلاً در خاك اصفهان که این خط جبال رد می‌شود، ازبلوك «قهپایه» یعنی کوه‌پایه، مرتفع‌ترین قللش، قلهٔ زفره است که قصبهٔ معتبری است که ذکر او را خواهم نوشت، چون دوسال آنجا ییلاق رفتم.

بالای سر «طرق» قلّهٔ کرکس ـ که مرتفع‌ترین قلهٔ این کوه است، و امروزخط راه عمومی از قهرود تغییر کرده، گاری ازاین خط عبورمی‌کند ـ هزار وششصد فوت ارتفاع دارد. دیگر قلهٔ معتبری‌ندارد، مگر در «جاسب» که بلوکی است درمشرق محلّات، جای ییلاق باصفایی است. من یکی دوبار آنجا شکار رفته‌ام، این[جاسب] باید هزار فوت ارتفاع داشته باشد.

بلوك نطنز، بلوکی‌است بی‌خیر وبی‌برکت، سنگلاخ، آبش ازقنوات ـ که درخشکسالی وکم‌آبی اغلب خشك می‌شود ـ خیلی‌غلات و ارزاقش کم وبی‌فایده است. [به] این کوه کرکس، از نائین تاوشنویهٔ قم، من یکبارمحض شکار رفتم. تماماً را سیر کردم، از زفره الی‌وشنویه، دوطرف این کوه را شکار کنان رفتم. آبشاری وچشمه ساری ودرخت زاری ندیدم، بسیار کم‌آب وکم علف، فقط یك درّهٔ بدی ندارد[1] که از پشت کرکس[2] شروع‌می‌شود، مختصر دهی‌است‌فریزن نام، منتهای‌طول این‌درّه[شاید]نیم‌فرسخ باشد. درخت آلوچه و بعضی درختهای سرد سیری دارد، مختصر صفایی دارد. و این جبال تماماً سنگ سیاه وکثیف است.

مخلوق‌نطنزهم کمتراز کوهش بی‌برکت نیستند. درخاك ایران‌هرکه‌را خفیف بخواهند [و] به ذلّت نام ببرند ـ که تقریباً برای اوازفحش بدتر باشد ـ

۱ـ یعنی‌یك دره‌اش بدك نیست.

۲ـ کرکس = کرگس

می‌گویند: «ای نطنزی، برو!» این خطاب نطنزی تقریباً [می‌رساند که] شخص مخاطب دارای جمیع عیوبات است.

اما خود قصبهٔ نطنز، جای بی‌صفایی نیست، برای یکی‌دوشب توقف بدنیست. از آنجابه«طرق[1]» وازطرق به«مورچه خورت» که اوّل خاك اصفهان است وارد شدیم. خانلر میرزا که از پسران مرحوم عباس میرزای ولیعهد بود و از اجلّهٔ اعمام شاهنشاهی محسوب می‌شد، بعد از حکومتهای زیادی که کرده‌بود، حکمران اصفهان شد، در اصفهان بِمُرد و به رحمت ایزدی پیوست.

بعد از فوت آن مرحوم، حکومت‌اصفهان را اعلیحضرت شاهنشاهی به سلطان حسین میرزا، ملقب به‌جلال‌الدوله ـ به‌وزارت قوام الدوله ـ مرحمت می‌فرمایند. آن وقت من دراسترآباد و گرگان بودم. این خبر را آنجا شنیدم وسجدهٔ شکر الهی را به‌جای‌آوردم. قالیهای گرگانی واسبهای ترکمان‌بابعضی هدایای دیگر از گرگان به توسط گماشتگان خودم به‌اصفهان فرستادم. بعد از یك سال وزارت قوام‌الدوله، او را عزل ومیرزا نصرالله مستوفی، برادر میرزا محمدحسین دبیرالملك را پیشکار اصفهان و وزیر جلال‌الدوله ـ برادر من ـ کردند.

دراین وقت که ماوارد مورچه خورت شدیم، میرزا نصرالله وزیر اصفهان،بااعیان‌واشراف‌وجمعی کثیر ازاهل اصفهان به‌مورچه خورت‌به‌استقبال ما آمدند. بعدازتعارفات‌رسمی ـ که‌معمول‌این روزگاراست ـ ازمورچه خورت به‌منزل[2] «جَزّ» که پنج فرسنگ است و از«جز» ـ که قصبهٔ بزرگی است، آن هم سه فرسنگ است تا شهر اصفهان ـ به‌طرف اصفهان راهی شدیم. درعرض راه برادر والاگهرمن«جلال‌الدوله» باسوار وجمعیت‌زیاد، به استقبال من آمده بودند:

۱ـ طرق: قصبهٔ مرکزی شهرستان طرق‌رود است در بخش نطنز. (لغتنامه)

۲ـ جز: دهی است نزدیك به‌اصفهان، معرب «گز»

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ؟

ابری کـه در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

ما از ملاقات یکدیگر محظوظ شدیم ، بـاهم کالسکه نشسته به‌طرف شهراصفهان را ندیم. دَمِ دروازهٔ باغ قوشخانه، ظهیرالدوله‌آمد، عرض کرد: مردم مـی‌خواهند زیـارت شما دوبرادر را بکنند ، از کالسکه درآمده سوار شوید. ماقبول کرده هردو سوار شدیم. به‌قرب یکصد و پنجاه هزار جمعیت وتماشایی ومستقبلین بوده از میان راسته بازار شاه‌عبّاسی کـه بازار طولانی است ، شاید نیم فرسنگ متجاوز طول این بازار است ، سواره طی کردیم . جمعّیت بـه قدری بود کـه در هرچند قدم بـاید لاعلاج مکث کنیم تا رد- شویم.

درمیدان نقش جهان اصفهان که ازابنیهٔ صفویه است،سه فوج اصفهان به‌ریاست ابراهیم‌خان نوری، ملقّب به‌سهام‌الملک- که رئیس‌این‌سه‌فوج بود، وسرتیپ آنها وفوج همدان ودوفوجی که در رکاب من بودند- فوج فراهان‌به سرتیپی نصرالله‌خان، پسرمیرزا نبی‌خان، وفوج عرب وعجم به‌سرهنگی‌محمد باقرخان پسرظهیرالدوله، محض تشریفات نظامی، صف‌نظام بسته، ما دوبرادر درمیان افواج درآمده، بعداز احوالپرسی و اظهار تلطّفات معمولی- و فریاد افواج که : « شاه به‌سلامت باشد » و شلیك یکصدوده تیر توپ - به عمارت سرپوشیدهٔ سیف‌الدّوله پسر خاقان مغفور فتحعلی شاه -که حکمران اصفهان بود، ومنزل حکومتی است-وارد شدیم.

یـك هفتهٔ تمام مـا دو برادر نزدهم بودیم ، گاهی‌هم عصرها سوار می‌شدیم. من یك‌دو مرتبه درحضور برادرم جلال‌الدوله، چندکلاغ که درکنار جاده نشسته‌بود، درسر تاخت اسب باتفنگ زدم، خیلی در انظـار آنها جلوه کرد. اصفهانیها ازاین تاخت وتاز وتیراندازی تعجبها می‌کردند، چون ندیده بودند. قدری برادرم دراین کارکهولت داشت! به‌لله و وزیر او ملامتها کردم.

گفتم: «ماقاجاریم وایل هستیم، اغلب اجداد ما در میدان جنگ کشته شدند، چرا باید شاهنشاه زاده‌ای به‌این قسم کاملاً از اسب سواری وتیراندازی بهره‌ای نداشته باشد؟!» بعضی معاذیر پوچ، لله‌آورد.

کمترجوانی درعمر خودم به‌مثل برادرم دیدم، بسیار بلندبالاوخوش هیکل وخوش صورت بود، زبان فرانسه رابسیار بسیار خوب می‌دانست،وباز مشغول تحصیل بود. بامیرزا رضای حکیمباشی من ـ ومارگریت زن او ـ که‌صحبت می‌داشت،آنها تعجّب می‌کردند که در ایران چطور شده این طور تحصیل کرده است! ازسواد فارسی وعربی بهرهٔ کامل داشت.

باری چون جغرافیای اصفهان وشرح عمارت اصفهان،وبلوك اصفهان وغیره‌وغیره رادر ایّام حکومت خودم ـ که‌سه‌سفرحکمران شدم ـ کاملاً خواهم نوشت، علی‌الحساب به‌همین عبور از اصفهان و ملاقات برادرم ـ که تقریباً ملاقات آخری ما دو بیچاره بود ـ قناعت می‌کنیم. فقط یکی از علمارا که در این سفر ملاقات کردم، واز نمرهٔ اول علمای مائهٔ دوازدهم هجری است،شرح دید وبازدید خودم را با او می‌نویسم:

جمیع علمای‌اصفهان ـ از قبیل امام جمعه وحاجی سیداسدالله‌وحاجی شیخ محمدباقروغیره‌وغیره‌ای ازمن‌ملاقات کردند. و من هم از آنها بازدید [نمودم] شرح آنهارا به‌تفصیل درسفرهای حکومت خودم خواهم نوشت. در اینجاذکری‌نمی‌کنم. چون‌حاجی آباده‌ای[1] به‌رحمت‌ایزدی پیوست فقط‌ذکراورا می‌کنم. بسیار آدم‌متّدین درویش مسلك وارسته‌ای‌بودوبسیاربسیاربه‌کارطلاب ومردم می‌خورد، وزبان ترکی را نمی‌دانم کجا تحصیل کرده بودکه درکمال فصاحت ولهجهٔ خوب بامن گفتگو می‌کرد. وسه‌ماه بعد از رفتن من به‌فارس‌به رحمت ایزدی پیوست ـ رحمةالله علیه، رحمة للعالمین.

از طرف جلال‌الدوله انگشتری‌الماس برلیان بزرگی، دوعدد، یکی

۱ـ آباده‌ای، حاج محمد جعفر، از علما و فقهای اسپهان واز شاگردان‌حاج سیدمحمد باقر حجة‌الاسلام شفتی بوده ودر ۱۲۸۰ هجری وفات یافته است.(ریحانة‌الادب)

به‌ظهیرالدوله و یکی به‌حاج سلیمان‌خان مرحمت شد. من هم ساعت مرصعی به‌میرزانصرالله ـ وزیرجلال‌الدوله ـ وعصای مرصعی به میرزاکاظم‌خان‌لله‌باشی ـ خلعت دادم . مبلغ گزافی طرفین به‌نوکرهای هم‌خلعت وانعام دادیم: چه من به نوکرهای جلال‌الدّوله وچه جلال‌الدوله به نوکرهای‌من.

شب کـه پهلوی‌هم بیتوته‌کرده بودیم، از اوخواهش کردم سه اسب بایراق طلاکه به او هدیه می‌دهم با سه تفنگ قبول کند. او به شوخی به من گفت:

می‌خواستم«تولهٔترمه»رااز توبگیرم،حالاکه‌اسب‌و تفنگ می‌دهی،پس «توله»را نیز مزیدکن، تا اسباب شکارچـی‌گری من‌کامل بشود. دیگر از این یك راه هم ازطرف من برای توغصّه نباشد، وبه‌للهٔ من بد نگویی. من همین قسم که‌آن حضرت فرموده‌بود «تولهٔ ترمه» راکه‌یادگار مازندران‌بود،و کمپانی پیشکش کرده بود، باسه اسب‌حاجی قوام ومیرزا نعیم‌وناظم‌الملك بایراق‌طلا، و تفنگهای عین‌الملك وامین‌الدوله را به «حضرت والا» به‌یادگار دادم. اسب مسقطی‌وصباح الخیر[را] چون‌پیر بودند، به‌این ملاحظه تقدیم‌نکردم. این سه اسب هرسه پنج ساله وشش‌ساله بودند.

از اصفهان به«مرغ» حرکت‌شد. درمرغ شکار جرگه کردیم، ازآهو. من درحضور اصفهانیها وفارسیها دادرشادت و بهادری را دادم کـه سواران رکاب جلال‌الدوله ازچهارمحالی وبختیاری وکشیك خانهٔ خود[م در شگفت شدند] وخود جلال‌الدوله وسواران افشارأرومی ـ که با پسر آجودان‌باشی‌در رکاب من بودند، وسواران قشقائی ـ چه‌همراه‌ایلخانی‌بودندوچه[از]جلوآمده بودند به‌اصفهان ـ دوهزار سوار متجاوز بودند، تمام این سوارهـاهم در شکار ـ زدن آزاد بـودند ، هیجده آهو شکارشد . نزدیـك بود خونها ریخته شود و فتنه‌ها برپا.

درمیان‌اصفهانیها وفارسیها، هریك‌آهوکه تیرمی‌خورد، ده نفرمـدّعی

بودند که من‌زده‌ام! صد نفر به‌حمایت آن‌ده‌نفر می‌آمدند. کم مانده بود که واقعاً فتنه‌ای برپا شود. به‌فرمایش جلال‌الدوله هم اصفهانیها وهم فارسیها ـ که داد و فریاد وفضولی را ازحد برده بودند ـ کاملاً تنبیه شدند.

این‌هجده آهو، شش عددش مختص من بود که به‌دست من در جلو کاروان‌سرای چاپارخانهٔ مرغ که‌از طرف آب نیل آهوها را رانده ومی‌آوردند، یکی یکی، دوتا دوتا، بدون شرکت غیری زده شد. به‌ده کیچی آمدیم که‌منزل مابود. آن شب‌را تاصبح باوجودی که کمال خستگی‌را از تاخت و تازداشتیم نخوابیده به‌روی [هم] نگاه می‌کردیم؛ چنانچه طبیعت به‌ما می‌گفت « وداع آخرین ماست» به‌حسرت تمام‌آن شب رابـه‌هم نگاه‌کرده، صبح باگریهٔ زیاد ازهم‌جدا گشته و وداع آخرین راکرده، اوبه‌طرف اصفهان وما به‌طرف فارس رفتیم :

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روزوداع یاران
با کاروان بگویید احوال آب چشمم
تـا برشتر نبندد محمل بـه‌روز باران

خدای احد و واحد شاهد است که به‌قرب چهل‌سال است، این وداع آخرین را باهم کرده‌ایم، آنی جمال مبارکش ازنظر من دور نمی‌شود، و این شعر را دایم می‌خوانم:

مـا را تو به‌خاطری همه روز
یکروز تـو نیز یاد مـا کـن

راضی بودم دردنیا هیچ نداشته باشم، مگر این برادر را، یك‌سال در اصفهان توقّف کرد، بعد به‌طهران احضار شده به‌مشهد مقدس حضرت رضا ـ علیه‌آلاف‌التّحیة والثناء ـ رفت. تفصیل او در مقام خود می‌آید:

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من خودبه‌چشم خویشتن، دیدم که‌جانم می‌رود

ازمرغ به‌مهیار آمدیم، چون من درعرض راه خیلی بی‌تابی‌می کردم، برای اینکه مرا مشغول بدارند، محمد قلیخان ایلخانی را نزد مـن فرستاند ؛ مرا به‌شکار کویر مهیار برد ـ اول آشنایی بامحمد قلیخان از آن‌روز [آغاز] شد ـ ازمرغ به‌مهیار، واز مهیار به‌قمشه، آنچه کردند وآنچه خودم سعی کردم کـه شکفته‌شوم نشد. طبیعت‌جدایی ابدی رابه‌من می‌فهمانید. درقمشه ـ که حضرت شاه‌رضا باشد ـ ازفرزندان امام هفتم ـ روحی وجسمی فداه ـ موسی‌بن‌جعفر(ع) است. این‌حضرت وبرادر بزرگوارش احمد رضا ـ که در بلوك کرون مدفون است ـ به‌چه ظلم وبه چه‌تفصیل به‌دست‌اعدای‌دین‌شهید شدند.

در رسالهٔ نسب‌نامهٔ بقاع‌متبرکهٔ اصفهان، حجّة‌الاسلام آقـای میرزا محمدهاشم چارسوقی مفصلاً نوشته، هم‌در کتابخانهٔ من‌آن نسخه موجوداست وهم‌درنوشتجات و کتب‌خود او که‌تألیف کرده است،بخصوص در کتاب رجال آقامیرزا محمّدباقرحجةالاسلام ـ اعلی‌الله‌مقامه ـ برادربزرگ آقامیرزامحمّد هاشم‌مرحوم، مفصلاً نوشته وضبط است. واین کتاب‌چاپ‌شده است،هر کس بخواهد رجوع کند.

قمشه بلوکی‌است بزرگ، شرح‌آن درحکومت اصفهان من‌می‌آید. این‌امامزادهٔ بزرگوار، به‌قرب نیم‌فرسنگ ازقصبه‌قمشه‌خارج‌است. جدمادری اعلیحضرت شاهنشاه وجدهٔ من مهدعلیا، مرحوم امیرقاسمخـان پسرامیر کبیر، سلیمان‌خان اعتضادالدوله ـ که‌همشیره‌زادهٔ‌خاقان مغفورو‌داماد خاقان‌مغفور بود ـ سالها دراین قصبه حکمرانی کرد، وقبرآن امیر کبیر درجـوار مرقد مطهراین حضرت است. شرح‌او را دراحوال قمشه خواهم‌نوشت.

اردوی‌ما در دهی که‌درحول وحوش‌همین‌بقعهٔ متبرکه است‌افتاده‌بود. صحن و حوض بزرگ پرماهی، وعمارت زیادی برای زوار ساخته‌انـد. این

ماهیها را چون کسی صدمه‌نمی‌زند، وجزو مقدسین‌اند، بلکه بطرز«نذر»[1] نـان زیادی می‌دهند، بسیار رام، بلکه در وقت نان‌خوردن بسیار با تماشا هستند! من به‌لله‌ام گفتم «قدغن کنید صحـن را قرق بکنند! من چـون زیاد دلتنگ هستم می‌خواهم بدون تشریفات سلطنتی اینجا بروم» آن‌هم دیـد محقم، قبول کرد. آنجا راقرق کرد. من بدون تشریفات به‌آنجا رفتم. در گردش حجرات دیدم در دیوار این‌چند شعررا نوشته‌اند، اندك تخفیفی درحالت من‌دست‌داد، تایك درجه‌از آتیه‌خوشوقت شدم [بعد بیرون] **آمده‌به‌ماهیهانان‌زیادی** دادم، مقداری هم‌پول‌به‌متولیها وفقرا دادم وبه منزل‌آمدم. اشعار ازقرار ذیل است: ازخواجهٔ- علیه‌الرحمه- حافظ‌شیرازی می‌باشد:

همین منزل است این بیابـان دور
که گم شد در اولشکر سلم و تور
همین منزل است این جهان خراب
کـه بوده است ایـوان افـراسیاب
کجـــا رای پیران لشکـــر کشش
کجا شیده آن ترك خنجـر کشش
نـه‌تنها شد ایـوان کاخش بیـاد
کـه کس دخمه‌اش را نیارد بیـاد
مغنّی کجایی؟ بـه‌گلبانگـ رود
[بیـادآور آن] خسروانـی سرود
کـه از آسمان مژدهٔ فـرصت است
مـرا برعدو عاقبت نصرت است[2]

۱- یعنی مردم‌گرفتار، برای این‌ماهیان مقدس نان نذرمی‌کنند، و چون حاجتشان روا شد نان‌نذری را برای آنها درآب می‌ریزند.

۲- این ابیات باآنچه در چاپهای موجود از دیوان حافظ‌آمده است، کاملاهم آهنگ نیست، ولی تاحدی به چاپ «قزوینی وغنی» نزدیك است.

محمد قلیخان ایلخانی ـ شرحش را خواهم نوشت باشرح ایل قشقائی ـ همین قدر می‌نویسم، اگرچه من از جملهٔ عقلای نمرهٔ اول نیستم و به نفهمی خود اعتراف دارم، در تمام عمری که خودم کرده‌ام، آنچه رجال دولت و شاهزادگان بزرگ و علما و حکما دیده‌ام، از هر سلسله و هر طبقه، سه نفر در همه چیز و همه فن تمام و عاقل ـ که می‌توان آنها را مغز انسان گفت ـ به نظر من آمده:

یکی همین محمد قلیخان ایلخانی ایل قشقائی [است] که بسیار آدم فهمیده‌ای است و از همه چیز درست.

دیگر آقا محمد ابراهیم ـ که بعد امین السلطان شد و به مقامات بلند رسید که شرح آن را هم خواهم نوشت ـ پدر میرزا علی اصغر خان امین السلطان اتابك اعظم که سالها صدراعظم ایران بود.

دیگری حسین خان نظام الدوله شاهسون، از ایل «عین الو[1]» که فی الواقع این سه نفر از عقلای نمرهٔ اول دنیا بودند! و با این هر سه، سالها دوستی و آشنایی داشته، هریکی را در مقام خود اگر فرصتی شد، شرح حالشان را خواهم نوشت.

این مرد عزیز چون مرا خیلی درهم برهم دید، و این دو سه روز هر چه سعی کرد من شکفته بشوم نشدم، قبل از اینکه به من اظهار کند به حاجی ظهیر الدوله وزیر من گفت که: بهتر است از راه سرحد، فلانی را ببریم، و شما هم از راه سرحد بیایید و مهمان من بشوید که هم حضرت والا یمین الدوله ـ که من آن وقت این لقب را داشتم ـ به واسطهٔ شکار و تفریح و غیره از این خیالات بیفتد و هم «ایل» او را زیارت کنند و جنابعالی را.

ظهیر الدوله فوراً قبول کرده و با ایلخانی نزد من آمدند، و ما را دعوت کرد به سرحد. ما هم فوراً قبول کردیم، ما همه جا از طهران به طرف جنوب [می‌راندیم[2]] و این خطر را بدون تغییر اعوجاجی از دست [نمی‌دادیم[3]] این جا

۱ـ عین الو = عینا نلو.

۲ـ در اصل «میرانیم».

۳ـ در اصل «نمی‌دهیم».

خط راه ماتغییر کرد، مختصر میل سرقطب‌نمای سیرما، ازطرف جنوب به‌طرف شرق پیچید، به‌طرف هنّاوسمیرم رفتیم. این دوبلوك است ازبلوك فارس، سرحد ایل قشقائی است. چقدرآباد و چقدر باصفا، و چقدر زراعت خوب کرده‌اند، و چقدرشکار دارد. شخصی تا نبیند از نوشتن نمی‌تواند از عهده برآید.

از فیروزکوه که سرحد مازندران است ـ تقریباً اول خاك مازندران است ـ تاقشمه چشم ما به‌درخت وجنگل ابداً درکوهسارنیفتاد. جمیع کوههای اطراف طهران خشك وبی‌درخت است. قم‌وکاشان واصفهان هزار درجه‌بدتر ازطهران واطراف او، به هیچ‌وجه غیراز بته‌گَون و «جهاز» که اسم یك قسم بُته‌ای است ـ که هروقت گل‌می کند گل‌زرد رنگی‌دارد، ترش‌مزه ـ شکارها خیلی مایل‌به‌خوردن آن هستند، وآن‌وقت فرصت مخصوصی است برای‌شکارچیان، چیزدیگر دیده نمی‌شود:

بیابانی است مالامال دل، چون خانهٔ لیلی
که صد مجنون بی‌سامان درآن ریگ روان دیدم[1]

صحراها، خشك وبی‌آب وعلف، اغلب ریگ وکویر. برعکس‌همین که به‌این سمیرم رسیدیم وضع زمین وخاك تغییر کلی‌پیدامی کند، آبهای‌روان، چشمه‌های خداآفرین، ورودهای کوچك ازهرطرف جاری‌وروان است. کوهها برخلاف کوههای‌عراق‌واصفهان ـ که‌تمام سنگ‌وسنگ سیاه‌سوخته‌است ـ اینها تمام‌خاك[است]ودرختهای‌تك‌تك‌ازبلوط‌وپستهٔ کوهی‌وغیره‌وغیره‌دارد. قلّه‌های آنها اغلب پراز برف است. دست‌قدرت باکمال قشنگی درآنجا غرس‌اشجار کرده است، وکشتهٔ جنگلهای این‌کوه به زیادی و متراکمی مازندران نیست که شخص عاجزبشود ازگردش، نه مانند عراق واصفهان است که به‌کلّی عریان باشد از اشجار، به‌مضمون «خَیْرُالاُمور اوسطُها» حدوسط بسیار

۱ـ صحیح «گم‌شد».

خوبی است. زراعت شبدر وینجه ـ تاچشم کارمی کند ـ در مدّنظر است، به مضمون شعرنظامی مرحوم:

سبزه بیدار و آب خفته دراو
صد هزاران گل‌شکفته دراو
هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی

هرقدر بخواهم تعریف آب وهوا وقدرت [نضارت][1] و خوبی و چشم‌انداز و شکار و آب و هوای آنجا را بگویم، حقیقتاً ممکن نیست. «جنات تجری من تحتهاالانهار» در حق این‌قطعه زمین است. بنی‌اعمام ایلخانی ازقرار ذیل باسه‌هزار از ایل‌قشقائی به‌استقبال ما آمده بودند. علیقلی‌خان باپسرانش. الله‌قلیخان، کهندل‌خان ـ باپنج‌شش نفرازبرادرانش: قبادخان برادرعلیقلی‌خان، بادوپسرش باباخان وامام قلیخان. سهراب‌خان وداراب‌خان برادرش. این دوبرادر پسرنداشتند، بعدپسرهای خوب پیدا کردند.

ریش سفیدان قشقائی‌را «توشمال» و«کیخا» می‌گویند. عدد کیخاها ازصد زیاده‌بود. خودایلخانی پسری‌دارد «سلطان محمدخان» نام، بسیارجوان آراستهٔ‌خوبی‌است. پانزده‌شانزده‌سال‌داشت. حاجی‌نصرالله‌خان‌دامادایلخانی که برادرزاده‌اش بود، واسدخان برادر حاجی‌نصرالله‌خان که سرتیپ فوج‌قشقائی بود، اگرچه فوج درشهر شیراز است، ولی اسدخان سرتیپ برای تشرّف بحضور ماآمده بود. سوارهای قشقائی درپیش نوکرها خیلی جلوه کرده بودند ـ بخصوص نزد لله‌ووزیرم ـ اماپیش من که درگرگان سوارهای‌یموت وکوکلان وایلخانی سهام‌الدوله راکه روز ورود به گرگان دیده‌بودم ـ که‌اقلاً پنج‌برابر این سوارها بودند ـ چندان جلوه‌نکرد. به خود ایلخانی هم گفتم، تصدیق‌کرد. به‌زبان ترکی که درمیان ترکها یکنوع شوخی‌هم هست، عرض

۱ـ نضارت: تازگی وآبداری، دراصل «نظارت».

کرد: «بُدور کی‌وار» یعنی همین است که هست، ظاهرو باطن کردیم.

اما دوبرابر این‌هم تفنگچی پیاده‌داشت، با تفنگهای خوب پاکیزه و لباس صحیح. و آنوقت بعداز عرض[1] این‌سوار وپیاده[1]، عرض کرد: این‌غلامان دولت، وجان نثاران دولت اعلیحضرت شاهنشاه، پدر تاجدار شما هستند. و از دولت پدر تاجدارت سالها با عزّت و آسودگی زیسته‌اند. وآرزویی که دارند [این است که] جان خودرا به‌حکم دولت ورضای دولت، درراه دولت نثار کنند. یکمرتبه این هفت هشت هزار جمعیت فریادهای بلند کشیدند که «شاه ایران وشاه مابسلامت باشد». و به‌زبان ترکی این عبارت می گفتند: «شاه عمری چُخ اُسُن» یعنی شاه خیلی عمر کند. بعد از اینکه سه‌مرتبه به نظم وترتیب‌صحیح این کلام‌را گفتند، بچه‌های آنها و زنهای آنهاهم که جمعیت زیادی می‌شدند-بقدرده هزار نفر-یکمرتبه بنای کیل‌زدن را گذاشتند.

کیل‌زدن ایلات به‌این قسم است: زنها ومردها بقوت هرچه تمامتر فریاد می کنند، آنوقت بادست خود به‌جلودهان خود می‌زنند. یك لرزش مخصوصی به‌صدای آنها افتاده، خیلی نمایان، این صدا را در آورده ختم می کنند. آنوقت دُهُل وسرنایی که دارند، می‌زنند. درتمام ایلات ایران این قسم دهل‌زدن و کیل‌زدن را دیده‌ام، اما نه‌به‌این نظم که اینجا دیدم. به‌نظرم‌تهیهٔ این کار را از پیش دیده بودند. بطور یقین این شخص‌عاقل- مثل سایر کارها ولوازمات‌مهمانیش-تدارك این کار راهم دیده بود. من روزی که وارد اول‌خاك فارس‌شدم هفده‌سالم بود تمام، پابه‌سنّ‌هیجده بودم. وتابه‌امروز که‌یادداشتهایم را، بعضی- پسرم اسماعیل میرزا-جمع کرده ومشغول ترتیب‌هستم، چهل‌سال تمام می‌گذرد. دراین مدت طولانی که پنجاه وهفت‌سال تمام، و داخل پنجاه و هشت سال است، به‌هیچ وجه و به‌هیچ قسم صدمهٔ فُوق‌العاده و مصیبت عظیم غیراز مرگ پدر وبرادر ومادر- که‌آن مسأله‌ای است خداداد- گرفتار [نشدم]

۱- عرض سپاه = سان‌ورژه، دراینجا یعنی پس‌از به نمایش گذاشتن...

ومرض سخت وغیره‌وغیره، به‌هیچ وجه ندیدم، وشاید خداوند تبارك و تعالی بخواهد سالهای بعدهم ـ **ان‌شاءالله‌تعالی ـ به‌خواست** دوازده امـام وچهارده معصوم به‌همین خوبی‌وخوشی ختم شود . ببینم از روی انصاف؛اگر عالم را در میـان سلاطین قسمت کنند، من که خاك پای‌آنها نمی‌شوم، دوبرابر قسمت برده‌ام . از خوشبختی همه وقت، دراین پنجاه وهفت سال حکمرانـی، تقریباً تا یکدرجه شبیه به‌سلطنت بود،ولی‌زحمت سلطنت نبود ، ومسؤولیت بزرگ سلطنت را نداشتم، که باری بس سنگین است. املاك زیاد وعـزت وثروت و دولت، پیشرفت خیال غلبه بر اعداء و غیره‌وغیره، برای من پیش آمده است ودست داده است. به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه‌حق گله‌وناشکری وحق کفران نعمت گفتن و کردن ندارم. خیلی از خدا راضی هستم وشکر می کنم.

نه درخاطر مرادردی نه برخاطر مرا گردی

جهان را جمله آوردی، به‌کامم‌ای جهان‌آرا

الحمدلله‌ربّ‌العالمین ، مذهب من ، اگر چه امثال من مذهبشان فقط مذاهب عامه‌است، وتکلیف سلطنتی وحکومتی‌چیزدیگر است،مذهب‌شخصیم ـنه‌مذهب حکومتیم ـ شیعهٔ اثنی عشریه و محـبّ خـانوادهٔ طهارت وعاشق حقیقی چاکران دوازده امام و چهارده معصوم بوده وخواهم بـود تا بمیرم و خیلی شیعهٔ متعصبی‌هستم، به‌این مـلّاهای این زمان وآخوندهای جاه‌طلب که پیشوایان مذهب بنده هستند، به‌عمومشان حفظ ظاهر کرده‌ـچه‌تقویت شرع و پیشرفت مذهب به‌همراهـی آنهاستـ کمال حرمت را گذارده، راه می‌روم، ولی عقیدهٔ‌باطنیم به‌واسطهٔ اعمال رکیك وطمع زیادی که از آنهادیده‌ام،به‌ملك ومالِ مردم، وتصدیقات ناحق، واحکامات ناحق که از آنها دیده‌ام ، از کلیهٔ آنها عقایدم سُست شده، ولی بعضی‌از آنها را حقیقتاً فرشته ونایب‌امام‌وحقیقتاً رجال‌الغیب،وواقعاً مردخدا دیدم.امیدوارم‌به‌توسط آنهاوباتوسل به‌اعلیحضرت امام زمـان‌ـارواحناله‌الفداـوأئمهٔ معصومین‌ـ صلوات‌الله علیهم اجمعین ـ در

حضور مبارك حضرت پیغمبر ـ صلـی‌الله علیه وآلـه ـ این روسیاه رستگار شود.

اسامی آنها[1] [را] چون‌یکنوع‌تزویر وپلتیك‌بخرج می‌رود،نمی‌نویسم. شخص باید درکار این علما مداقّه کندوعالم‌حقیقی‌رابه‌دست بیاورد.

مـابرون را ننگریـم وقـال را
مادرون را بنگریم و حـال را
از برون طعنه زنان بربایزیـد
وز درونش شرم می‌دارد یزید

اغلب خلفای بنی‌عباس وبنی‌امیه درظاهر به‌همین لباس بودند.

آدمی زاده طرفه معجونی است
از فـرشته سرشته وز حیـوان
گر کند میل این ، شود به ازاین
ور کند میل‌آن، شود پس از آن

چنانچه اعلیحضرت امام اول ـ روحی‌وجسمی فداه ـ به‌شُرَیح‌قاضی می‌فرماید: ای شریح! در ایـن مسند قضاوت نمی‌نشیند ، مگر دو شخص: یا سعیدِ سعید ، یاشقیِ شقی. ایـن گروه‌هم ازاین دوشِـقّ خارج نیستند کـه اعلیحضرت امام فرموده است. برمامریدهاست که بـه‌اعلی درجه درکارآنها تفتیش ونظارت کنیم: امین‌را ازخـائن تشخیص داده، نفهمانه و کورکورانه آنها را معتقد نباشیم.

ای بسا ابلیس آدم روی هست
پس بـه‌هردستی نباید داد دست

درآن‌وقت که‌گوهر مقصودکبریت احمروکیمیای حقیقی که عبارت باشد از وجود فایض‌الجود،علمای حقّهٔ اثنی عشریه ، چنانچه من ـ الحمدلله ـ

۱ـ ملاهای زمان مؤلف.

رب‌العالمین ـ درعمرخودم به‌ملاقات‌دوازده‌تن ـ به‌عشق دوازده‌امام ـ بزرگان آن قوم ونواب حقیقی امام ـ روحی فداه ـ رسیدم، درراه آنها از بذل مال وجان کوتاهی نکردم؛ باید مسلمانان پاك هم کوتاهی نکنند.

بذل مال وترك جان وننگ ونام
در طریق عشق اول منزل است

و به‌محبّان خانوادهٔ طهارت و به‌سادات عالی درجات نهایت احترام وعشق باطنی داشته ودارم وخواهم داشت.

نجد مریدان عشق، حبّ محبّان آل
عشق علی بودواهل، مهرعلی بودوآل

کاشکی خاك کف‌پای سگ محبّان خانوادهٔ طهارت بودم.

آسمان و زمین و لیل و نهار
از وجود علی گرفت قرار
گر وجود علی نبود ، نبود
آسمان و زمین و لیل و نهار
هوسرالوجود ، مصدر جود
لیس فی الدار غیره دیّار
جان به رقص آید از مناقب او
همچو شاخ گل از نسیم بهار
چاریاری نیم ولی دارم
دست بر دامن چهارده یار
من نگویم علی خداست ولی
عقل با عشق دارد این پیکار
عقل گوید: مگر نه‌خود فرمود
أنا عبدٌ لسید المختار

عشق گوید که واژگونه مگوی
قل هوالله واحد القهار
یافت در بندگی «خداوندی»
بنده باشد ولی خدا آثار

ایلخانی مرا به شکار «تنگ خوش» دعوت کرد. چون من مختصری از کشیدن سیاه قلم و نقشه بی‌بهره نیستم، سالها علم ریاضی را در پیش «بُهلر» و «بِندِك» معلمین فرانسوی، وذوالفقارخان‌سرتیپ ـ معلم ریاضی ایرانی ـ تحصیل کرده بودم. نقشهٔ این «خوش کوه» را کشیدم، مطابق ذیل است.[1]

خوش کوه، دو کوه بزرگی است، هر دو از شمال به‌جنوب کشیده، سرهایشان به آسمان رفته، میانهٔ این دو کوه یك «تنگه» دست قدرت تشکیل داده در کمال‌قشنگی وخوبی، عرضش از پانصد قدم الی هزار قدم است. این را «تنگ خوش» می‌گویند. زمینش نرم وصاف و پاکیزه برای تاخت وتاز. غیراز کنار دریای مازندران که شرحش را نوشتم، جایی به‌این خوبی ندیدم. از دوطرف، دراین دو کوه، جمعیت زیاد وشکارچی و جرگه‌چی‌و «کوه‌مال» بالا می‌کنند، بادهل وسُرنا وفریاد، جنگلها و کوهها را حرکت می‌دهند.[2] این دو کوه که یکی از طرف شرق است ودیگری از طرف غرب، هردو به‌خط طولانی ازشمال به‌جنوب می‌روند، به‌قرب یك فرسنگ، بلکه‌بیشتر، شکارهارا حرکت می‌دهند، لاینقطع از طرف دست راست به‌طرف دست چپ شکار است که دسته دسته از این کوه به‌آن کوه می‌ریزد، وسوار درمیان تنگه‌ایستاده، دایم تاخت کرده، به‌میل‌خوداین‌شکارها را می‌زند. کبك‌هزارهزاراز این کوه‌به آن کوه‌پریده،چه‌درمیان‌تنگه می‌ریزد، وچه درسر کوه بعداز دوبار پریدن، چه

۱ـ درمتن جای نقشه خالی است.

۲ـ یعنی شکارهای موجود درجنگلها وکوه‌هارا حرکت ورم‌می‌دهند.

زنده‌به‌دست می‌آید وچه [به‌تیر] می‌زنند. شکار این کوه«بز» و«پازن» است که به‌ترکی بُزرا «کچی» و «پازن»را «تکه» می گویند.وبه‌ترکی«تکه» یعنی یکدانه وبزرگ است. به‌فارسی پازن یعنی «پائیز بزن‌اورا!» چون درپائیز خیلی چاق وبزرگ وفربه می‌شود، به‌این جهت اورا «پائیززن» می‌گویند. قوچ و میش زیاد ـ که‌گوسفند کوهی تقریباً همان است ـ وبه‌ترکی قوچ ومیش‌را «آرقالی» می‌گویند. کبك دری را هم به‌ترکی «قارکُکُلی» می‌گویند. یعنی کبك‌برف. چون همه وقت در میان بـرف است. یـك چیز بسیار بزرگی است ، به‌قدر بوقلمون ماده یافت می‌شود. پلنگ هم زیاد دارد، گراز وخرس هم‌زیاددارد. من عدد جرگه‌چیها رانشمردم، اماایلخانی ـ که‌مرد صحیح‌القول درستی‌است ـ می‌گفت: سه‌روز کوه‌را راندیم وجرگه کردیم، وعدد جرگه‌چیها ازایل خود او، وعملهٔ شخصی‌او،زیاده از ده هزارنفر می‌شد، سوارو‌پیاده، به‌قرب‌یکهزار وسیصد بز،پازن، قوچ ومیش، ویك خرس ودو بچه خرس و شش پلنگ ، و به‌قرب یکهزاروصد کبك، آن‌روز شکاراین‌جمعیّت شد که درچادرمن آوردند. میرزا محمدخان‌منشی من ثبت برداشت،ومن‌امروز از روی ثبت آن‌می‌نویسم. خود من با دواسب محبوب عزیزم «مسقطی وصباح‌الخیر» که‌آن‌روز مکرراز آن به‌این، وازاین به‌آن‌سوارشدم وتاخت و تازکردم، باایلخانـی وبنی اعمام ایلخانی وپسر ایلخانی وجناب ظهیرالدوله وحاجی سلیمان‌خان با عملجاتمان این تنگه را بسته بودیم.

همین کـه از اطراف شکار مـی‌ریخت، اول مـن تـاخت‌کرده تیر می‌انداختم، بعد خوانین قشقائی وعملجات من. مرتباً به‌یك نظم صحیحی‌این عمل می‌شد. چندان شلوغ ودرهم برهم‌نبودیم .

چیزی که از همه تعجبش زیادتر بود، قوچ بزرگ وتکهٔ بزرگ‌ابداً شکارنشد! یعنی‌ایلخانی‌عرض‌می‌کردنیست،ونمی گذارند ایلات تکه‌های‌ده‌ساله وقوچهای ده‌ساله به‌عمل بیایند.به‌این لفظ به‌من عرض کرد «بی‌انصافهامی‌زنند»

«دوقوچ بزرگ آن روز من زدم که به‌این نمره شکار درتمام عمر زیاده از سه چهاربار واقع‌نشده است که این‌قسم خوش‌وقت ومحظوظ بشویم! به‌درجه‌ای لذت بردم وافتخار کردم که هنوز که چهل‌سال می گذرد، لذتش درمذاق‌جان من هست». شرحش ازقرار ذیل است:

یکی دوبز من زده بودم که یك گلهٔ قوچ ومیش ـ که به‌قدرپنجاه ودو سه‌تا بودند ـ ازطرف کوه شرقی‌ریخته به‌طرف کوه غربی فراری شدند. من اسب صباح‌الخیر را سوار بودم، باخوانین قشقائی به‌قرب سی‌نفر، باایلخانی به‌سرآنها تاخت کردیم، آنها قبل ازما به یك تنگه رسیدند، به‌کوه غربی بنا کردند به‌بالا رفتن. دم تنگه خوانین قشقائی‌بکل پیاده شده، بنا کردند سربالا دویدن. من پیاده نشدم، دانستم که‌آدم بهتراز اسب نمی‌رود. وباوجودی که از همهٔ‌آنها جوان‌تروزرنگ‌تر[1]! بودم سواره سربالا تاخت کردم. مقداری زیاد از خوانین قشقائی پیش افتادم. قوچهاومیشها راه‌بند شدند، مجبورشدند از همان خطی که‌رفته بودندبر گردند. من‌فوراً ازاسب‌پیاده‌شدم،سرراه‌آنها ایستادم،وآن حیوانهای بیچاره مجبور بودند که از این راه بیایند ، باوجودی که خطر را معاینه می‌دیدند . بـه حکم لاعلاجی بی‌ملاحظه مـی‌آمدند. تفنگ مـرحمتی اعلیحضرت‌ـ کار فرانسه نمرهٔ ۱۵چهارپاره‌پرـ در دستم بود. میشها را رد کرده، این دو قوچ را به‌فاصلهٔ ده قدم‌ـ پی‌درپی‌ـ زدم، غلطیدند . حقیقتاً این دو قوچ ده‌سال داشتند. با وجودی که آن‌روز هزار وپانصد شکارشده بود، قوچ‌چهار سال،پازن چهارسال‌بزرگتر، در[میان] تمام‌شکارهاـ که من بشخصه‌تفتیش کرده‌و ثبتش را میرزا محمدخان منشی من برداشتـ نبود. حقیقتاً همان قسم است که ایلخانی عرض کرده،جمیع صیادها طالب شکار بزرگ شاخ‌دارهستند کـه او را بزنند. به‌این واسطه خیلی کم است ونادرالوجود.

یا راست یا دروغ، خوانین قشقائی وایلخانی و جمیع «تـوشمال»ها

۱ـ ضبط متن چنین است، شاید مقصود مؤلف «کم تجربه‌تر» بوده است .

عرض کردند: سالهاست قوچ به‌این بزرگی ندیده‌ایم. حقیقتاً قوچ بسیار بزرگ خیلی قوی بود! شاخهای او راهم برای یادگار ضبط کردم، یك جفتش راهم به‌ایلخانی دادم. محض خوش‌آمد من ـ وهم محض آنکه‌واقعاً خوب زده‌بودم ـ یك‌مرتبه فریاد «ماشاءالله، وبارك‌الله» برپاشد. دیگر این مخلوق متملّق بی‌انصاف زمانه پرست، چه نوع مرا احاطه کردند، وتمجیدات وتملّقات به‌من می‌گفتند، که واقعاً یك زبان شاعری می‌خواهد شرحش را بنویسد.

باتمجیدات فوق‌العاده به منزل مراجعت کردیم. حاجی ظهیرالدوله که‌شکارها را دید، گفت: این‌همه شکار راکی‌می‌خورد؟ ایلخانی عرض کرداین همه‌مردم! [از]این گفتگو خندهٔ‌عجیبی برهمه‌دست‌داد. [ظهیرالدوله]قدری خفیف شد، درعوض برای اینکه تلافی گفتهٔ ایلخانی راکرده باشد، گفت: دوشکاری که خودمان زدیم به تمام شکارهای قشقائیها می‌ارزد! و ایلخانی دانست که بی‌مناسبت حرفی زده است! بنای معذرت و چاپلوسی‌را [گذاشت] از ظهیر-الدوله [عذر] خواست[وافزود]که: این شکار قاجار است، واین شکارشاهزادهٔ اعظم است، چه‌زبطی به‌مال قشقائیها دارد؛ به‌منزل آمدیم.

دراین سه‌منزل خاك(زمین)اول سرحد که‌خانهٔ ایلخانی‌است و«یورد»ایلخانی بود، خودمن‌بادوفوج که همراه من[بود] وپانصدسوار افشاروحاجی‌ظهیرالدوله وعملجات شخصی من، وظهیرالدوله ـ که چهار هزار نفر بیشتر بودیم ـ مهمان شخصی ایلخانی[شده]بودیم. درتمام عمرم که مهمان شددام و[به] قول مشهور «سیورسات چرانیده‌ام» مهمانیی به‌این‌خوبی ونظم وبه‌این فراوانی‌وپاکیزگی خوراك ومنزل واشربه، واطعمه، درتمام عمرم ندیدم؛ خواه یمین‌الدوله‌شخص اول این اردو، وخواه‌ادنی‌سرباز، در اغذیه واشربه وترتیب منزل وغیره وغیره یکسان بودند وبودیم.

هشت اسب عربی بسیار خوب باسه هزار تومان ـ که هرمنزلی هزار تومان باشد؛ علاوه‌برشام ونهار وغیره‌وغیره و سیورسات ـ ایلخانی برای من

پیشکش گذارده بود. وهمچنین به‌حاجی ظهیرالدوله و حاجی سلیمان‌خان و جمیع صاحب منصبان درب‌خانهٔ من[1] وصاحب منصبان نظامی که همراه من بودند، حتی آحادوافراد فراش‌وسرباز راهم، انعام وپول دستی داد. شایدپانزده هزار تومان بیشتر خرجش شده باشد. واز قرار یقین و حقیقت هم همین‌طور است ، ضرری به‌جیب مبارك ایلخانی وارد نیامده است. شاید نفع هم برده است.

زیراکه مارسماً مهمان هشتاد هزار خانوادهٔ ایل قشقائی بودیم. اگر چه این شخص از متمولین اول دنیا بود، ولی بانظم وترتیبی که باطوایفش‌داشت هرکارکه می‌خواست باطوایفش بکند ممکن بود، وآنها هم باکمال رضای خاطر دراطاعت اوحاضر بودند .

این ایلخانی باوجودی‌که دارای ششهزار مادیان بود، والبته طوایف اوپنجاه هزار مادیان دیگر داشتند، اسبهای خوب عربی دنیا مال او ونزد او بود! میل غریبی به‌اسب ترکمانی داشت ، بریك یابوی قزل ترکمانی بسیار کثیفی همیشه سوار می‌شد وهمراه من بود. به‌اوگفتم: جناب ایلخانی ، بااین همه نعمت‌خداداده واسبهای خوب‌ـ که تمام‌عالم اسبهای شماراسوارمی‌شوند‌ـ این اسب به‌این کثیفی یعنی چه؟ درجواب عرض کرد: حضرت والا،اسبهای یموتی‌خوب دارید وسوار نمی‌شوید، ازآنهامرحمت بفرمائید تا این پیر غلام سوار شود. چون حسن طلبی کرده بود، من، سه رأس اسب ترکمانی خوب‌ـ بخصوص اسب کرندی‌ـ که‌حیدر قلی‌خان سهام‌الدّولهٔ ایلخانی بجنوردی‌به‌من پیشکش کرده بود‌ـ دراین منزل بایراق طلائی که‌کارخراسان بود، به ایلخانی دادم. وترکمانان، این قسم یراقها راکه مخصوص بزرگان خراسان و تراکمه است می‌سازند[و] «آلاقیش» می گویند.

آلاقیش ترکی است «آلا» ابلق، و دورنگ‌را می گویند. آلاقیش ،

۱ـ صاحب منصبان درب‌خانه: گردانندگان وکارگزاران دستگاه حکومتی.

یعنی چرم دورنگ. یعنی چرمی کـه طلاگرفته باشند. آلاقیش دولفظ است، یعنی چرم دورنگ، وترتیب یراقهای عراق و آذربایجانی نیست. [در] یراق خراسان و ترکمان، گردن بند اسب را خیلی پهن درست می کنند. و کـلّگی اسب را «شـرّابه»های زیاد می اندازند. اسبی که «ایلخانی شادلو» به ما، در گرگان داده بود، ما درسمیرم به «ایلخانی قشقائی» دادیم. واسب صباح الخیر را بایراق طلا به پسرش سلطان محمدخان، بایك جعبه تفننگ گلوله زنی ممتازمرحمت کردیم. به ایلخانی جـُبّهٔ ترمه و به بنی اعمامش تماماً سرداری ترمه ـ به تصویب و تصدیق ظهیرالـّدوله ـ داده شد.

از راه سرحد آسپاس[1] و چمن اوجان ـ که تمام اینها «یورد» قشقائی است ـ به طرف فارس راندیم. درچمن اوجان عدد پوشهائی که بزرگان فارس ودستگاه خودمان زده بودند، گفتم شمردند سی ودوپوش[2] بود.

امروز هزار یك (یکهزارم) آن آبادی و آن اشخاص بزرگ درفارس نیست. ایل قشقائی مرکب است از چهل وشش تیره که معروفترین آنها: دره شوری، و کشکوکی، و شش بلوکی، وفارسی مدان، وغیره وغیره اند، امروز تماماً به قیافهٔ اتراك، وزبان ترکی وزّی اتراك، ملـّبس و متکلـّمند.

اسکوبلف، درکتاب خود نوشته است: ترك وترکمان یك جنس اند. ترکمان عبارت ازدولفظ است «ترکم من» در اصطلاح، ترکمان شده است. این ایل قشقائی مسلماً ومحققاً ترك، وازحدود کاشغر آمده اند. مختصراختلافی است که «آیادرعهدخوارزمشاهی آمده اند یا درعهد سلاجقه خوارزم؟» که قبل گفتیم که: سرسلسلهٔ آنها (نوش تگین قرچه) که والی خوارزم بود، آبدارباشی سلطان ملکشاه وسلطان سنجر بود. متملقین سنجری که او را سلطان می نامیدند لقب «خوارزمشاهی» برای نوش تگین ازسنجر گرفتند. «رکابداری را» که غلامی بیش نبود خـوارزمشاه خطاب کـردند. فـرزند او اتسز خـوارزمشاه چندی

۱ـ آسپاس ← ص ۱۳۱ ۲ـ پوش: نوعی خیمهٔ عشایری است.

باکمال صداقت به‌سنجرخدمت کرد. بعدکه مأیوس شد، مرخص شدکه‌برود.

درحبیب‌السیر نوشته‌اندکه سنجر گفت: «این پشتی» است که هرگز «رو» ندارد،وهرگز برنخواهد گشت. وزرای سنجر عرض کردند: اگر چنین است امر فرمایید اورا ازهم بگذرانند و معدومش کنند! سنجرگفت: درعالم مروّت، روا ندارم، تا سبقت خطا از اونشود ازطرف ما اظهاری شود.

خوارزمشاه‌همین که طغیان کرد، عساکر سنجری برسراو مأمورشدند. چون اتسز طبع شعری داشت این قطعه را نوشته به‌حضرت سلطان فرستاد. الحق خوب گفته‌است وحفظ مقام‌سنجری‌رابامقام‌خودش- که‌مقام‌پست‌چاکری باشد- هردوراکرده. نکات شعری بسیارخوب دارد:

مرا بـاملـك طاقت جنگـ نیست
به صلحش همان نیز آهنگ نیست
ملـك شهریـار است و شاه جهان
گریز از چنین پادشه ننگـ نیست
اگـر بـاد پـای است یکران[1] شاه
کمیت مـرا نیزپا لنگ نیست
بـه‌خـوارزم آیـد بـه سقین روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست

بعد از سنجرکه ولایت خراسان درهم و برهم شد، ممالك خراسان سلجوقیان دوبهره شد:

طرف شرقش را غوریان ضبط کردند. سلاطین غور بسیار سلاطین عظیم‌الشأنی بودندکه [در] کتب تاریخ شرح‌آنها مسطور است. مشهورترین آنها غیاث‌الدین وشهاب‌الدین بودند، دوبرادر. شرح فتوحات شهاب‌الدین و ممالیك او - که غلامان‌ترك او باشند-نسلاً بعدنسل، وپی‌درپی در هندوستان،

۱- یکران: اسب اصیل وخوب وسرآمد. (ناظم‌الاطباء)

درتاریخ فرشته نوشته، مفصلاً ضبط است . اگرچه فاتح اول سبکتکین غلام الب‌تکین صاحب غزنین وفرزندش سلطان محمود است. و ایـن راه را این دوبزرگوار بازکردند. اماشهاب‌الدین وغلامان اومثل قطب‌الدین ایبك‌وغیاث‌الدین بل‌بـن، درحدود هندوستان به‌عالم انسانیت واسلامیت خدمات کردند. علاءالدین خلجی...[1] یکی ازسلاطین بزرگ هندوستان بود. هرکس‌بخواهد رجوع به‌تاریخ آنها و فتوحات آنها بکند، بهترین کتب کـه شرح احوالات آنها را نوشته‌اند، این‌دوتاریخ است:

یکی تاریخ الفی [است نوشته شده] درعهد اکبربن همایون ـ که‌یکی ازسلاطین بزرگ مغول هندوستان است ـ ویکی درتاریخ فرشته که به‌فرمودهٔ سلاطین دکن نوشته شده است [می‌تواند] رجوع نماید.

وغربی خراسان کـه خوارزم ونیشابور و غیره‌باشد، خوارزمشاهیان ضبط کردند، اگرچه‌این خوارزمیان‌هم غلامان سلاجقه بودند. **ولی‌لفظ‌اتابیك:** چنانچه به آن‌سردستهٔ‌غلامان سلاجقه ـ که درفارس‌و آذربایجان وشامات‌سلطنت کردند ـ گفته‌اند : اتابك و اتابکان . به‌این دستهٔ خوارزمیان خطاب اتابکی ـ با وجودی که شایسته بودبدهند ـ ندادند . قدری بالا بردند، خطاب‌خوارزمشاهی ولقب خوارزمشاهی دادند، باوجودی که محمود غربی ـ که‌او سلطان محمود الملّقب به‌نورالدین باشد ـ خدماتی که‌دراسلام وحوزهٔ اسلام کرد، مجاهداتی که بافرنگیان کرد، بیشتر وبهتر از خوارزمیان بود؛ که فتنهٔ مغولان و خروج چنگیزخان وهجوم تاتاران را، این خوارزمیان بی‌جهت باعث شدند . چنانچه درحبیب‌السیر وروضة‌الصفا مفصلاً نوشته است که جمیع تقصیرومسؤولیت وآن همه خونریزی وتخریب وذلت مسلمانان به‌دست بی‌عرضگی ونفهمی و بی‌قابلیتی محمد خوارزمشاه بود.

چنانچه«اسکوبلف» درتاریخ خود نوشته‌است که: اگر محمدترسوی

۱ـ دراصل «که».

جبون ، ریاست چهار صد هزارسوار خود را بـه‌پسر رشید خود جلال‌الدین منکه‌بورنی[1] داده بود، هرگز مغولان‌بر«خراسان‌وماوراءالنهر»غالب‌نمی‌شدند، بلکه دربیغوله‌های تاتارستان‌به‌شغل قدیمی خود شترچرانی قناعت می‌کردند. واگر من کـه اسکوبلف هستم بیست وپنجهزار سوار قزاق ـ به‌نظم وترتیب امروزی و به‌قوّهٔ علم تاکتیك امروزی ـداشتم باششصد هزار سوار مغول و تاتار چنگیزخان برابر مـی‌شدم و حتماً غالب و فاتح می‌شدم. و نمی‌گذاشتم هرگز از سیحون عبور کرده بـه‌ماوراءالنهر بیایند.

بعدازاتسز سلطنت خوارزم وخراسان به«ایل ارسلان» وبعدبه‌تکش‌ـ خان‌وبعد به‌محمد خوارزم شاه رسید. شهاب‌الدین غوری به گفتهٔ «الناصرلدین الله» ـخلیفهٔ عباسیِ بغدادـ باخوارزم شاه جنگ کرد ، خوارزم شاه باهفتاد هزار سوار کنار جیحون را معسکرساخت[2]، ولـی چون درخودقوهٔ برابری باغوریان نمی‌دیدـاز سلطان [قراختا][3] که‌آن وقت درشهر «بلاساغون» پایتخت قراختائیان‌سلطنت می‌کرد [کمك‌خواست][4].

میرزا حیدر مؤلف‌تاریخ رشیدی‌که خودش تاریخ‌مغولستان‌رامفصلاً نوشته، به‌گفتهٔ من، میرزا احمدخان مترجم زبان انگلیسی،اورا درکمال خوبی ترجمه‌کرده است،از زبان‌انگلیسی‌به‌فارسی،والآن‌درکتابخانهٔ من‌موجوداست، در شرح‌کاشغر چنین می‌نویسد که:

۱ـ منك: به‌لغت ترکی «خال» رامی‌گویند. چون خال‌گوشتی بزرگی دردماغ سلطان جلال‌الدین بود ، به این‌جهت اتراك، اورا «منکه‌بورنی» گفتند. (بنگرید به‌حاشیهٔ چاپ‌سنگی).

۲ـ لشکرگاه ساخت.

۳ـ درمتن: همه‌جا «قراخطا» ضبط شده بودکه اصلاح شد.

۴ـ چون‌فعل این جمله در ده دوازده سطرپایین ترآمده است‌که عبارت باشد از«کمك خواست» ناگزیردراینجا نیز افزوده شد تا از پیچیدگی عبارت‌کاسته‌شود.

این شهر بلاساغون امروز بکلّی خراب، وهیچ آبادی امروز در او نیست، درارض بلاسوغون! ولفظ «بلاساغون» را اگر «بلاساکن» بگویند مناسب است. محل آنتیکه در آری (کاوش) سیّاحان شده است، و آنتیکه‌های قیمتی وچیز های مفید در آنجا پیدا می‌شود. عجب است [که این خرابه] وقتی پایتخت سلطنت عظیمی و تمکن گاه حضرت گورخانی بوده است ، امروز چنین ویرانه شده است، محمد خوارزمشاه با اجدادش تماماً ازاتسز تاخودش خراج گزار و باج‌ده قراختائی بوده‌اند، کمك خواست.

چون ذکری ازسلاطین غور کردیم، خالی از مناسبت نیست مختصری از شرح حال آنها هم بنویسم. شخص نباید درهیچ حالتی از دنیا مأیوس بشود :

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

جد سلاطین غوریه که «سام» نام‌داشت، وپدرش عباس که ریاست غور وغرجستان داشتند، سلطان محمود غزنوی با آنها جنگ کرده هردورا بکشت و غوروغرجستان را جزو ممالك سلطان کرد. حسین پسر سام، به‌دهی فرار کرد، در آنجا خداوند به‌او اولادی داد، از کثرت میلی که به‌او داشت، فرزند خود را نیز حسین نام‌نهاد، و [خود] حسین در هندوستان بمرد . و به‌جهت خروج سلجوقیان و کشته شدن سلطان مسعود وفتوحات سنجر، درغزنین فتوری عظیم به‌سلطنت غزنویه درآمد. این خبر که گوشزد حسین بن حسین شد [زود] متوجه وطن اصلی شد. در کشتی بااهل وعیال درآمد، کشتی آنها طوفانی شد.

حسین به‌تخته پاره‌ای افتاد. ببری در آن کشتی بود، آن ببر نیز بر آن تخته‌پاره ـ که حسین دست زده‌بود ـ دست‌زد. سه‌شبانه‌روز مونس حال وانیس وهمزبان وهمدم حسین بود، تا آن که تخته‌پاره به‌ساحل رسید. ببر به‌ساحل جسته فرار کرد وراه خود پیش گرفت. حسین به‌شهر درآمد، باحالت پریشان در

کوچه‌ای ـ سرگردان ـ بخفت. عسس اورا دزد پنداشت، به[مجس][1] سلطانی برد. پنجسال تمام درمحبس بماند، به‌قولی ده سال. بعد چون سلطان رنجور شد. محبسیان را مرخص کردند و آزاد. حسین راه غوروغرجستان پیش گرفت. در راه گروه عیّاران به‌او برخورده، چون جوانی آراسته ومکمل دیدند، اسب ولباس به‌اوداده در جرگهٔ خود درآوردند. فوجی از عساکر غزنین که مدتها بود درپی دزدان بودند ـ آن‌فوج سلطانی ـ به‌دزدان برخوردند. حسین‌بادزدان اسیر شد، به‌حضرت غزنین درآمد. حکم‌به‌قتل دزدان داده شد، یك‌یك‌راگردن زدند، تانوبت به حسین‌رسید. روی به‌آسمان کرد، گفت: خدا یا غلط برتو روا نیست، می‌دانی که‌من بی‌گناه کشته می‌شوم! به‌عرض سلطان این مطلب رسید، اورا خواسته، بعداز تحقیق احوال‌واثبات بی‌گناهی‌او، او را ازخاصان خود کرد. بعد ازچندی اورا حاکم‌غوروغرجستان کرد. از او سه فرزندبه‌عمل آمد: سام، سوری، علاءالدین. درفتنهٔ بهرام شاه و سلطان غزنین «سوری» به دست بهرام شاه کشته شد. «سام» نیز به‌مرض سرسام بمرد. شعرای حضور سنجری این قطعه را عرض کردند:

آنانکه به‌حضرتت نفاق آوردند
سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند
دور از سرتو، سام ز سرسام بمرد
اینك سر «سوری» به‌عراق آوردند

علاءالدین برادر سام و سوری به غزنین آمده، قتلی به‌افراط کردو انتقام برادر را کاملاً کشید. چون طبع شعر داشت این قطعه را در غزنین بگفت:

جهان داند که من شاه جهانم
چراغ دودهٔ عباسیانم

---

۱ دراصل «مجلس».

بگردم چون سکندر جمله عالم
به هر ملکی یکی شاهی نشانم
بر آن بودم که از اوباش غزنین
هزاران جویهای خون برانم
چو دیدم گنده پیرانند وطفلان
ترحم کردشان بخت جوانم

بعد باحاکم هرات «حسین چتری»ـ که از مقام مسخرگی درحضرت سلطان سنجر به‌حکومت هرات رسیده بودـیکی شده، بایکصد و پنجاه هزار سوار باسلطان سنجر مصاف دادند . عساکر سلطان سنجر بر آنها غلبه کرده ، حسین و علاءالدین هردو اسیرشدند. حسین را درپای علم به‌حکم سلطان به دونیم زدندش. علاءالدین دراردوی سنجری ـ بی‌زنجیروبند ـ می‌زیست.

روزی سلطان سنجر[در] مراجعت از شکار، سراورا دیدکه موهایش بلند **شده!** سؤال کرد که: چرا چنین کردی خود را، و البسهٔ کثیف در تن تست؟ عرض کرد این «سر» وقتی که مال من بود، واین «بدن»صدهزار خدّام داشت. اکنون تعلق به‌اعلیحضرت سلطان دارد : سلطان فوراً او را عفو کرد. تاج و منشور سلطنت‌غوروغرجستان[1] ومضافات را به‌او داد، به‌محل خودش عودت داد. دروقت رفتن طبقی مروارید غلطان به‌او بخشید . فی‌البدیهه این قطعه را عرض کرد:

بگرفت و مرانکشت شه در صف کین
با آنکه بُدم کشتنی از روی یقین
اکنون به طبق می‌دهدم دُرِّ ثمین
بخشایش و بخششم چنان کرد وچنین

این مختصر را از احوال‌سلاطین‌غوریه دراینجا ذکر کردیم.مطوّل

۱ـ درمتن «غورجستان» ضبط شده، ولی صحیح آن غرجستان است.

او درتاریخ مفصل نوشته است. او نیز «نیکوتراز» سپهسالار خود رابادویست هزار سوار به‌کمك سلطان محمّد فرستاد. درکنار جیحون جنگی عظیم‌میانهٔ مسلمانان غوروخوارزمیان بـه کمك کفّار تاتار روی داد. مسلمانان مغلوب شدند. کفار خواستند به‌بلاد مسلمانان درآیند، به‌تخریب وغارتگری. به‌توسط سلطان عثمانی[و] والی سمرقند، میانهٔ ختائیان وخوارزمیان ـ که‌باج گزاران ختائیان بودندـ وشهاب‌الدین وغوریان صلح شد. مسلمانان از چنگ تاتاربعد از دادن مال زیاد به‌فدیه‌ـخلاص شدند.

درآن مجلس که سلطان‌محمد، برای خوش آمد «نیکوتراز» سردار قراختا، جشنی بزرگ فراهم آورده بود، این قطعه را مطربه‌ای «فردوس» نام درحضور سلطان خوارزم بخواند:

شاها ز تو غوری به‌مجازات بجست
مانندهٔ مـوزه از کف پـات بجست
از اسب فرود آمده رخ‌سود بـه خاك
پیلان به توداده،ای‌شه ازمات بجست

نیکوترازبابت پیشکش و خراج زیـاد و غیره‌وغیره،برای حکمران قراختا، به‌طرف‌بلادِ «بلاساغون» برفت، ولی جمعی از کاشغریـان در خدمت سلطان بماندند. چون ذکری از قـراختا گفته شد خـالی از مناسب نیست، مختصری ازآنها در اینجا بـرای ارتباط کلام واستنباط خوانندگان بیاورم و بگویم: بعداز اینکه‌اولاد بقراخان به‌سلطنت اسلامیهٔ‌کاشغردرکاشغروماوراءالنهر که‌سلاطین عظیمی بودند، به‌واسطهٔ قدرت سلجوقیان، بخصوص الب‌ارسلان‌و ملکشاه جلال‌لدین، و تدابیر خواجه نظام‌الملك وزیر بی‌نظیرش، ضعف کلی پیدا کردند، یکی ازطوایف چین که‌آنهارا «قراتاتار» می‌نامیدند ـ یعنی تاتار سیاه وازصحراگردان‌آن حدود بودند ـ در بلادِ «بلاساغون» که طرف شرق شمال‌کاشغراست، کسب‌اهمّیت کرده، ازطرفی تادیوار چین‌ـسرحدّمغولان،

ازشرق به‌شمال ـ به‌تصرف درآوردند، ازطرفی تافرغانه‌وخجندراضبط کرده‌از سیحون گذشته، وآخرین اولاد بقراخان که از نسل بقراخان درآن‌جا سلطنت می‌کردند، و«ایلك‌خان» نام‌داشت، ازکاشغرعذرخواسته اورا «ایلك ترکمان» نام نهاده‌دربلاد «بلاساغون»برده،محلی‌برای‌مدد معاش او قرارداده،جزوامرای خود کرد[ند].

دربعضی از تواریخ ترکستان دیدم که:«ترکان‌خاتون»دخترخود را به اوداد، واورا بسیار گرامی ومعزّز نگاه می‌داشت. کم‌کم بلاد ماوراءالنّهر را تمام ضبط کردند. شهرتشان‌ازایوان کیوان درگذشت، وحقیقتاً قدرتی کامل‌یافته، طرح سلطنتی عظیم درمیانهٔ خاك چین وحدود ترکستان انداخته. وقتی سلطان سنجر کاغذی به‌پادشاه قراختای نوشته بود،درآن کاغذ نوشته بودکه «غلامان سنجری،شب، مو را باپیکان می‌شکافند». سلطان قراختا حکم کرد ریش ایلچی را تراشیدند، وسوزنی‌به‌دست ایلچی‌داد،گفت: تویکی از غلامان هستی! در روز اگر باکمال‌فرصت‌وآرامی یکی ازاین موها را باسوزن توانستی‌سوراخ بکنی ، همقطاران توهم می‌توانند درشب مو را باپیکان بشکافند . به‌همین دلیل غرورسنجر ـ ونفهمی‌اوو[کمی] معرفتش‌درحال‌ملازمانش ـ من بااوحتماً جنگ خواهم کرد ، اورا درهم خواهم شکست. چنین شد که آن سلطان فهمیده گفته بود.

سنجر از خراسان و او از «بلاساغون» به طرف یکدیگر حرکت کردند. در حدود سمرقند جنگی عظیم میانهٔ کفار تاتار و مسلمانان دست داد. یکصد هزار قشون سنجر ـ نوشته‌اند ـ از دم تیغ تیز ریزریز شدند. سنجر با هزار زحمت‌وفلاکت از جیحون عبور نمود. این اول فتوری بودکه‌به‌سلطان سنجر ـ[از]سلاجقهٔ‌ایران ـ روی داد. بعد ازاین فتح بزرگ، خان قراتاتار را «گورخان» لقب‌دادند. یعنی‌خان‌خانان.دیگر[ازآن]به‌بعد،سلاطین‌بلاساغون را گورخان خطاب کردند. تااینجا برای ارتباط کلام، ماشرح حال گورخان را

نوشتیم،کافی است . هرکس بخواهد شرح‌مفصّل آنها [راو] تاریخ آنها را- بداند- که چگونه‌دردست مغولان تمام‌شدند -رجوع به‌تاریخ ترکستان نماید. نسخه‌اش هم زیاد است وهم درکتابخانهٔ من موجود است .

بعد از فراغت از فتح شهاب‌الدین غوری وضبط تمام خراسان، سلطان محمد خوارزمشاه،لشکر به عراق وآذربایجان کشید ، فتح اصفهان نمود. سرداران او آذربایجان را ضبط کردند . کمال‌الدین اصفهانی شاعر معروف می گوید:

مژده که خوارزمشاه ملك سپاهان گرفت
ملك عراقین را همچو خراسان گرفت
مورچهٔ تیغ او ملك سلیمان گشود
ماهچهٔ چتر او، پرچم گُردان گرفت

دراین وقت اتابك فارس «سعدزنگی»باهزار سوار به‌دیدن خلیفهٔبغداد می‌رفت، درعرض راه به قشون سلطان محمد برخورد. جنگ عظیم نمود. سلطان را ازشجاعت اوخوش‌آمد. امرکردچاکران وعساکر سلطانی دست‌به خون اتابك نیالایند، اورا زنده بحضور آرند . لهذا صفوف لشکر خوارزم [که] زیاد بوداز چون وچند، برآن «بهادر»بی‌مثل ومانند،احاطه را تنگ‌کرده اورا دستگیر نمودند، زنده به‌نظر سلطان محمد خوارزمشاه رسانیدند. سلطان به‌او فرمود این همه خونریزی ودست وپازدن برای چه بود؟ در جواب فوراً عرض‌کرد: برای اینکه جمال مبارك سلطان را زیارت کنم وتقبیل خاکپای مبارك‌نمایم. سلطان را ازاین تملق فوری خوش‌آمد. اورا بخشیده، تاج‌وکمر وفرمان سلطنت بالاستقلال فارس را به اوداده، وفوجی از کاشغریان- که عدد آنها به‌بیست هزار می‌رسید-همراه اتابك‌کرده برای تقویت حکومت وغیره وغیرهٔ او به‌فارس فرستاد.

این قشقائیان همان کاشغریان‌اند!«قراتاتار»ها که به‌حکم سلطان‌محمد

خوارزمشاه‌برای تقویت‌اتابك به‌فارس آمدند. چون در نوشتجات ترکی‌اغلب به‌جای «قاف»کاف را استعمال مـی کنند، و معمول است درنوشتجات آنها و می‌نویسند. این کاشغریها بعد از اینکه متوطن فارس شدند ، فارسیان به‌معمول زبان خود «کاف» را انداخته قاف را استعمال کردند «قشقری» گفتند،از کثرت استعمال قشقائی شدند.

حضرت مولوی در کتاب خود در «الهی‌نامه» یعنی مثنوی، درحکایت پادشاه و کنیزك وحکیم ربـانی و معالجهٔ او وتحقیق عشق‌دختر مفصلاً شرحی نوشته‌است، در وقتی که نبض دختر دردستش بود وتحقیقات می کرد، درآنجا این شعر را می‌نویسد: «درکدامین کوی، کوی قاشغر[1]»

این مخفف کوی ازکوچه است. معلوم می‌شودآن شخص زرگر در کوچهٔ «قاتقر» بوده است. یعنی کوچهٔ کاشغریها که در سمرقند گویا آن وقت کوچه‌ای بوده است مسمّی به «قاشغر». این چند شعر از مولوی دراین‌باب، وچند شعر دیگر که اسباب‌تنبیه است تَیَمُّناً نوشتم:

چون گذشت آن مجلس وخوان کرم
دست او بگـرفت و برداندر حـرم
قصهٔ رنجـورو رنجـوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض [و] قاروره بدید
هـم علاماتش هـم اسبابش شنید
گفت هـر داروکـه ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ، ویران کرده‌اند

۱ــ درمتن، اینجا «قات‌قر»ضبط شده ، ودر مورد بعدی به‌صورت «قاتقر» آمده است ، ولی چون ضبط شاهد شعری که دردنبال ایـن بحث آورده شده «قاشغر» است و صحیح می‌نماید، هردو مورد براساس شاهد شعری اصلاح شد.

بی خبر بودند از حال درون
استعیذ الله ممّا یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کوزارِ دل است
تن، خوش‌است و، او گرفتار دل‌است
عاشقی پیداست از زاریّ دل
نیست بیماری چو بیماریّ دل
علّت عاشق زعلّتها جداست
عشق ، اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین‌سر و گر زان سراست
عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح وبیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن
چون سخن در وصف اینحالت رسید
هم قلم بشکست وهم کاغذ درید
چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون ، همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیز ها
تا بپرسم از کنیزك چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزك او فسون
خانه خالی ماند و یك دیّار نه
جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمك گفت: شهر تو کجاست؟
که علاج اهل هر شهری جداست
وندرآن شهر از قرابت کیستت؟
خویشی و پیوستگی با چیستت؟
دست برنبضش همی زد یك بیك
باز می‌پرسید از جور فلك
چون کسی را خار در پایش خلَد
پای خود را برسر زانو هلد
وز سرسوزن همی جوید سرش
ور نیابد می‌کند بالب ترش
خار درپا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود؟ واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی عمان را دست بودی بر کسی
کس به زیر دُمّ خر خاری نهد
خرنداند دفع او، بر می‌جهد
خر ز بهر دفع خار ازسوزو درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگدکسی دفع خار او کند؟
حاذقی باید که بر مرکز تنَد

برجهد ، آن خـار محکم تر زند
عـاقلی باید که خاری برکَنَد
آن حکیم خارچین استاد بـود
دست مـی‌زد جا به‌جا می‌آزمود
زان کنیزك بـرطـریـق داستان
بـاز مـی‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش
از مقام خـواجگـان شهر تاش
سوی قصه گفتنش می‌داد گوش
سوی نبض‌وجنبشش می‌داشت‌هوش
تا که نبض از نام که؟گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهـر او را بـر شمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت: چون بیرون‌شدی‌ازشهر خویش؟
درکدامین شهر می‌بودی تو بیش؟
نام شهری گفـت زانهم درگذشت
رنگ‌رو و نبض‌او دیگر [نگشت][1]
خواجگان شهرهـا را یـك بیك
باز گفت از جای و از نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه‌کرد
نی‌رگش جنبید ونی رخ‌گشت زرد

۱ــ دراصل «بگشت».

نبض او برحال خود بُد بی‌گزند
تـا بپرسید از سمرقند چـو قند
آه سردی بـر کشید آن مـاهروی
آب‌ازچشمش‌روان‌شد همچوجوی
گفت : بـازرگـانم آنجا آورید
خواجه‌ای زرگردر آن شهرم خرید
در برخود داشت‌شش‌ماه وفروخت
چون‌بگفت‌این،زاتش‌غم‌برفروخت
نبض جست‌و روی سرخش‌زردشد
کـز سمرقندیّ و زرگر فرد شد
چون‌زرنجور آن‌حکیم این‌رازیافت
اصل آن درد و بلا را بـاز یافت
گفت: کوی او کدام است و گذر
او «سرپل» گفت‌و« کوی قاشغر »
گفت آنگه آن حکیم بـا صواب
آن کنیزك را که: رستی‌از عذاب!
گفت:دانستم که رنجت‌چیست،زود
در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که مـن
آن کنم با تو که باران در چمن
من غم تو می‌خورم، تو غم مخور
بر تو مـن مشفق ترم از صد پدر
هان وهان! این رازرا باکس‌مگوی
گرچه شاه از تو کند بس گفتگوی

چونکه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر: هر آنکو سِرّ نهفت
زود گردد بامراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
سِرّ آن سرسبزی بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی [یافتی در زیرکان][1]
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن زبیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تا سه گیر[2]
وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نا اهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام
ورنخواهی کرد، باشی سرد و خام

این اتراك قشقائی، یاهمین کاشغریانند که به‌حکم سلطان‌محمد به‌فارس آمده به‌مرور ماندند، چنانچه سلیمان شاه جدّ وسرسلسلهٔ اتراك عثمانی وپدر «آرطغرل» غازی، اونیز درهجوم مغولان وخروج چنگیزیان و تفریق عساکر خوارزم،از راه‌آذربایجان به‌کنار فرات آمده درآنجا به‌رحمت‌ایزدی‌پیوست. «آرطغرل» غازی بابرادرش «وندریك» با چهارصد [خانوار][3] اتراك به طرف

۱ــ دراصل «یافتندی زیرکان».
۲ــ تاسه‌گیر: اندوه‌آور وملال انگیز.
۳ــ دراصل «خانه».

قونیه‌رفته وسایر برادران وعشایر سلیمان شاهی مجدداً به‌خوارزم و میاندشت برگشته. قشقائیها هم به‌همین‌قسم به‌فارس افتادند.

یا بقیهٔ‌عساکرسلطان مسعودابن سلطان محمد ملکشاه‌سلجوقی‌است که ازاردوی‌ملکشاهی با امیر قراسنقور به‌ضبط فارس‌رفتند، بقیهٔ همان‌سلاجقه‌اند. خدا عالم است.

وقتی که ازچمن آسپاس[1] به‌طرف فارس می‌رفتیم، یکی‌ازاسبهای پیشکشی ایلخانی را میرآخور من «مهرعلیخان قاجار» سوار بود. اسبی بود «نیله[2]» بسیار بسیار خوب، سرش ـبالنسبه به تنه‌اش‌ـ سفیدتر بود، و رنگش روشن‌تر بود ، به‌این جهت او را«آق‌باش»یعنی « سفیدسر » اسم نهادم. با ایلخانی که صحبت می کردیم، بناگذاشتم به‌تعریف این اسب. ایلخانی به‌من عرض کرد که:این اسب، بسیار اسب خوبی است ، و همین قسم است که تعریف‌میفرمایید.جدّاین‌اسب که[خاص] سواری‌مرحوم‌محمدعلی‌خان‌ایلخانی بود، چنین وچنان بود. در عالم چنین اسبی یافت‌نمی‌شد.بناکردزبان‌تعریف‌به اوگشودن! من گفتم: اگر ممکن است برای من یك‌چنین اسبی پیداکن! با شکفتگی مخصوص وخندهٔ مخصوص، درجواب من عرض کرد « آن اسبها را آن مردهای بزرگ سوارشدند و رفتند، اگرآن مردها امروز بودند همچنین اسبها هم پیدا می‌شد!» این سخن او درمن آن روز اثری نکرد،اما امروز که چهل سال است می گذرد خودم تصدیق می کنم که « یوم البدتر » شده. هیچ‌آن اشخاص و آن‌رجال ـ وآن مال و آن نظم وآن ترتیب وآن شکوه‌ـبهیچوجه‌نیست. ومن خودم که آن‌حالت رادیدم به‌چشم خودم،امروز

۱ـ آسپاس:دهستانی است درحومهٔ شهرستان آباده ،در استان فارس.

(دایرةالمعارف فارسی)

۲ـ نیله:کبود، وبیشتر براسب واستر اطلاق‌می گردد.

(ناظم‌الاطباء)

این‌قسم می‌بینم تعجب می‌کنم.

منزل به منزل به‌تخت جمشید ...[1] آمدیم. این تخت جمشید یکی از بناهای تاریخی است. جمشید تا «دارای» دویم ـ سلاطین کثیرالاقتدارعجم ـ در آبادی این‌بنا واین زمین و این عمارت، خزانه‌های عالم و« مملکت جـم » را تمام خرج این بنا کرده‌اند. روزی که اسکندر یونانی پسر « فیلیپ » وارداین‌شهر می‌شد، جمعی از اُسرای یونانی که در دست ایرانیهـا اسیر بودند ، به‌شکل بسیار پریشان بدی، به‌جلـو او رفتند. شرح اسکنـدر و مشهوری آن پادشاه بزرگ، آنقدردر کتب نوشته که هیچ لازم نیست بنده کلمه‌ای دراینجابنویسم.

شبی مطربهٔ یونانی به‌تحـریك سردارهـای اسکندر، در عالم مستی، بناکـرد مصیبتهایی که ازایران درزمان طویل به‌یونانیان وارد آمده بود گفته،وگریستن آغاز نهاد. اول آن مطربه برخاست و شمعی دردست گرفت، به طـرف آن عمارت‌راهی‌شد.جوانی ومستی‌شراب‌وتقویت متملقین دورهٔ اسکندری، اورا براین [داشت که‌آن بنا را آتش زند]ـ بنایی که در عالم مانند اوساخته نشده ونمی‌شودونخواهدشد ـ هم اسکندر تمام‌شد و هم بنا.ولی این بدنامی واین حرکت بدبه‌هیچ وجه ازچهرهٔ فتوحات وجهانگیـری آن سردار بزرگ و آن سلطان بزرگ پاك نمی‌شود. مثلا اگر کسی در دنیاپیدا شود که فاتح‌شهر رُم بشود، عمارت واتیکان وکلیسای بزرگ واتیکان را ـ یابـرای اینکه یک وقت کلیسابوده ـ چنان بنای عظیم راکه هزار سال خاتم‌سازی موزائیك در آنجاکرده‌اند آتش بزند، در انظار عقلا چقدر رکیك است این حـرکت؟! این حرکت اسکندر نیز تالی همان حرکت است که کرد.[2]

شبی درعالم مستی اسکندر به‌محبوبهٔخودگفت: من‌پسرفیلیپ هستم، و دراین شکی‌نیست.[چگونه]درحق‌مادرمن‌دروغها گفتند وتهمتهابه‌اوبستند؟ محبوبه‌اش گفت: [بیگناهی‌او] یقین است ودراین مسأله شکی‌نیست، و تصدیق کرد. بعد

۱ـ دراصل « که ». ۲ـ یعنی آتش‌زدن تخت‌جمشیدهمان‌اندازه‌زشت است که به‌آتش کشیدن واتیکان.

گفت: من یکی ازسلاطین وسرداران بزرگ عالم هستم، ونام من «ابدالدهر» و فتوحات من « ابدالدهر » برای افتخار یونانیان باقی خواهد ماند. محبوبهٔ بیچاره‌اش این‌را هم باکمال ادب و خضوع وخشوع تصدیق کرد . فنجانی دیگرشراب‌خورد،روکرد به‌محبوبه[خود]گفت: من‌خداهستم وخالق زمینها و آسمانها. بیچاره تأملی کرد. گفت: چرا جواب نمی‌دهی؟ گفت: بایدفکرکنم و جواب عرض کنم. دراین مسأله تأملی‌دارم. فوراً « زِلق[1]» راکه در پیش خود داشت برسینهٔ آن بیچاره زده او را بکشت. بعد از کشتن او دیگر روی خوشی ندید تا بمرد. نظیر این مطلب زیاد است که در تاریخ ضبط است.

وقتی دربابل در یکی از شعبات فرات باقایق به‌گردش می‌رفت، قایق نزدیک درختی رسید. شاخهٔ درخت تاج را از سر اسکندر ربوده به‌آب انداخت. یکی ازسرداران اوبه‌آب جسته تاج را برداشته بر سرنهاده، وشنا کنان خود را به اسکندر رسانید. اسکندر این رابه فال خیلی‌بدگرفت وبسیار غمگین شد. به واسطهٔ غمگین بودن ، احکامات خیلی بد و ظلمهای زیاد و تنبیه‌های خیلی‌سخت [نسبت] به نزدیکانش‌از او ظهور و بروزنمود، تابه‌حکم نایب‌السلطنهٔ یونان او را زهر دادند. عالم ازشر او و او از شروسوسه‌های[2] خیالی خود خلاص شد.

یك دو روزی پیش وپس شدورنه‌در (از) دور سپهر
بر« سکندر » نیز بگذشت آنچه بر« دارا »گذشت

همه رفتند، و آنچه‌هستند خواهند رفت،و آنچه بعد بیایندبه‌شرح ایضاً، و ازآنها ابدالدهر نیکی وبدی خواهد ماند:

۱ــ زلق:شمشیر یا سیخ گونه‌ای است که درون‌عصاها جای‌می‌دهند (دهخدا).

۲ــ در اصل « وسواسهای ».

زنده و جاوید گشت ، هر که نکـو نام زیست
کـز عقبش ذکـر خیر ، زنده کـند نام را

چنانچه باز حکیم شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی می‌فرماید :

« سعدیا »مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آن است که‌نامش به‌نکویی نبرند

این مـکان، مکان عجیب و غـریبی است. [عجایب تخت‌جمشید را باید از نزدیك دید] به نوشتن درست‌نمی‌آید، با وجودی که به‌قرب دوهزار و کسـری [سال بـرآن] گذشتـه است ، بـاز عجـایب و غرایب بسیـار دارد.

از نقش‌ونگار و درو دیوارشکسته آثار پدید است «صنادید» عجم را

کتـابی در بـرلن ـ پایتخت آلمان ـ در باب این بنای تخت ـ جمشید و آثارعتیقهٔ او، با اشکال‌این بنا کشیده‌اند ونوشته‌اند و طبع کرده‌اند. در باب بنای تخت جمشید و حقیقت مطلب آن،بهتر از آن‌شرح که‌در آن کتاب ثبت وضبط[شده]است ممکن‌نیست [شرح]بتوان کرد. هرچه‌هر کس بگوید و بنویسد زیادی است . مجلس آکادمی آلمان [یك نسخه از آن‌را[1]] برای من فرستاده. درکتابخانهٔ من ضبط است و موجود . هرکس بخواهـد از تاریخ این بنا وچگونگی او کاملا مستحضر شود، یك جلد از این تاریخ را ازبرلن بخواهد، کاملا در اونوشته است. همه چیزرا در حکـومت حسین‌قلی‌خان ـ مافی، نظام‌السلطنه ـ که الحق مرد کامل کافی خوبی است ـ به‌تشویق او میرزا ـ آقای فرصت که جوان باسواد قابل وباهوشی است، درباب ابنیهٔ قدیم‌فارس کلاً که در خاك‌فارس است خودش سفر کرده‌و ابنیه‌هارا دیده، کتابی تصنیف وتألیف کرده است. الحق باعدم‌اسباب،بسیار بسیارخوب ازعهده‌برآمده‌است، چیز نفیس با فایده‌ای‌است. و این کتاب چاپ‌شده است. شرح‌تخت‌جمشیدو

۱ـ در اصل « یکی از آن نسخه ».

اشکالش‌را دراین کتاب‌هم‌به‌قدر قوه، ضبط‌وثبت‌نموده است. این‌شخص ـ که جناب میرزا فرصت باشد ـ دروقتی که من‌در فارس بودم گویا جزو طلاب علوم بود . درآن‌وقت اسمی‌وشهرتی نداشت. دراین سی‌سال اخیر که من از فارس خارج شده‌ام به‌عرصهٔ ظهور و بروز رسیده. اسم کتابش « آثارالعجم » است.

ازتخت جمشید و«پل‌خان» بطرف زرغان راندیم. این پل‌خان‌از ابنیهٔ عضدالدولهٔ دیلمی است. مشهور است که عضدالدوله در دریا، سدّی و در کوه، دریایی درست کرده. و هردو صحیح است. من هر دو را به‌چشم‌خود دیدم. درکتاب میرزای فرصت وکتاب فارس نامهٔ جناب حاجی میرزا حسن فسائی ـ که فاضلی‌بسیارکامل است ـ مفصلاً نوشته.مطالعه‌کنندگان [اگر]به‌این دوکتاب رجوع کنند، بهرهٔ کامل خواهند برد. ولی شرح سلاطین دیالمه را میل‌کردم از روی تاریخ حبیب‌السیر در این روزنامهٔ زندگانی خودم درج‌کنم . چون بدو احوال آنها ، حکایت خواب پدر آنها، وحکایت این‌سه برادر، حکایت عجیبی است. این را نوشتم وختم‌کردم به سلطنت عضدالدولهٔ دیلمی که‌حقیقتاً می‌توان‌گفت: طلوع وغروب‌این سلسله دراین چهار نفر ختم شده است ، و عمدهٔ سلطنت آنها در فارس بوده است . به‌این جهت نوشتم دراینجا.

ذکر احوال آل‌بویه که ایشان را « ملوك دیالمه » گویند، درنسخ معتبره و تاریخ « التاج » صابی، ابوالحسن ابن ابراهیم مروی است‌که نسبت «بویه» به‌بهرام‌گور اتصال می‌یابد. حمدالله مستوفی نام آباء و اجداد اورا تابهرام‌در قلم آورده. و ابوعلی مسکویه در « تجارب الامم »کلك‌رقم گردانیده[1] که ملوك دیالمه از اولاد یزدجردابن شهریارند، و پدر ایشان [با خاندانش] در اوایل ظهور اسلام از سپاه عرب گریخته به‌گیلان رفتند . و هم آنجا سکنا

۱ـ نوشته، قلمی‌کرده،خامه رابه حرکت درآورده‌که:

نمودند.

بعضی‌دیگرازمـّورخان بر آنند که‌ازنسل«بویه»اند، آنان‌رابدان‌واسطه « دیالمه » شمرده‌اند که مدتی ممتد درمیان دیالمه اوقات گذرانیده بودند. از شهریار بن حسن رستم دیلمی منقول است که گفت: ابوشجاع بویه ، مردی متوسط‌الحـال بود، و با والده و فرزندان خود تعلقـی بی‌نهایت داشت ، و [چون] آن عورت فوت شده[1]، قوافل حزن واندوه برضمیر « بویه » استیلا یافت. من روزی به خانهٔ او رفتم، و اورا بر « وفور ملالت » ملامت کردم و به‌سرای‌خودآوردم، تا «زنگ حزن» به‌صیقل‌نصیحت،از آینهٔ خاطرش‌بزدایم. در آن اثنا شخصی که دعوی علم نجوم و تعبیر خواب می‌کرد، به‌وثاق من درآمد. بویه به‌وی‌گفت‌که: در این شبها به‌خواب دیدم که از سر قضیب من آتشی‌عظیم بیرون‌آمد و بربعضی بلادتافته‌هرلحظه نورش‌زیادتر[شده] ومنتشر می‌شد تا به آسمان رسید . آنگاه منقسم به سه قسمت گشت، وعباد بلاد پیش آن آتش خضوع و خشوع می‌نمـودند. منجم‌گفت: این خواب در غـایت غرایب است! تا مرا اسب وخانه‌ای ندهی زبان به‌تعبیر نگشایم. بویه اظهارـ افلاس‌کرده، منجـم ده دینار طلبید. بویه از ادای‌آن وجه نیزعاجز ماند. پس آن‌منجم‌گفت: ترا سه فرزند باشدکه درآن‌بلادـ که‌از آن‌آتش روشن گشتهـ حکومت کنند، و نایرهٔ اقبال ایشان در اطـراف جهان اشتعال یابد. و چون اولاد بویه « علی وحسن و احمد » درآن مجلس حاضر بودند، بویه با منجم گفت که: فرزندان من اینهایندکه می‌بینی! و من مردی فقیرم، و این جماعت به‌کدام استطاعت پادشاه توانندشد؟!ظاهراً به‌من استهزا می‌کنی! منجم‌گفت: لاوالله، اوقات ولادت اولاد خودرا بیان فرمای تا من در زایجهٔ طالـع ایشان نظرکنم. بویه ساعت تولـّد آن سه دولتمند را باز نمود. منجم بعد از تأمل‌و اندیشه، دست پسر بزرگش « علـی » راکه در ایام حکـومت به عمادالـدوله

۱ــ هنگامی‌که آن‌بانو درگذشت.

ملقب گشت ببوسید و گفت: نخست پادشاهی به‌این فرزند رسد. آنگاه دست حسن و احمد را بوسه داد؛ فرمود که: این جوانان نیز به‌سلطنت می‌رسند.

القصه در آن روز سودای سروری در سر « آل بویه » پیدا شد. و در شهور سنهٔ ـ اثنی عشر و ثلاثمائه ۳۱۲ هـ ـ که سید ابوالقاسم جعفر بن ناصرالحق در گیلان وفات یافت ـ چنانچه سابقاً مذکور گشت ـ ماکان ابن کاکی با نبیرهٔ دختر خود « اسماعیل بن ابوالقاسم » بیعت نموده، برحدود طبرستان استیلا یافت. ابو شجاع با سه پسر در سلك ملازمانش منتظم شده در آن اثنا «اسفار ابن شیرویه» که از جملهٔ ارکان دولت ابومحمد بن ابوالحسین، احمد بن ناصر ـ الحق بود، بر «ماکان» خروج کرده، چند مرتبه بین الجانبین محاربت واقع گردید. و آخرالامر « ماکان » به‌طرف خراسان گریخت و « اسفار » بر مسند اقبال نشسته، به‌روایتی که در [تواریخ[1]] مشهوره مسطوراست، بعد ازیکسال از دستبرد قرامطه، سفر آخرت اختیار نمود. و بقولی که در تاریخ « سید ـ ظهیر » مذکور است دراثنای بعضی از اسفار، میان « اسفار » و مردآویج بن زیار ـ که ازجملهٔ اعیان وامرایش بود ـ مخالفت روی نمود، ومردآویج از اوجدا شده، به « زلکان[2] » که اقطاعش بود رفت، و از آنجا با لشکر جرّار بر سر « اسفار » تاخت، و اسفار از او منهزم گشته‌از راه قهستان به طبس شتافت. و ماکان بن کاکی درخراسان این خبر شنیده، به‌عزم رزم او درحرکت آمد. و اسفار باز فرار نموده خواست که‌خودرابه قلعهٔ الموت اندازد. اما مردآویج سرراه بروی گرفته در حدود طالقان اسفار در چنگ اسار گرفتار گشت، و به‌قتل رسید. واین‌صورت درشهور سنهٔ ـ تسع عشر و ثلاثمائه ۳۱۹ هـ ـ به‌وقوع انجامید.

و علی کل التقدیر، بعداز قتل اسفار، مردآویج بر سلطنت مستقل

۱ـ دراصل «تاریخ». ۲ـ ضبط متن «بزلکان» است،شاید دراصل « زنگان » بوده که به‌زنجان معرب شده‌است. بنگرید به « معجم البلدان ».

گردید. وماکان بن‌کاکی به جنگ مردآویج مبادرت نمود و شکست یافت، و عنان انهزام به‌صوب خراسان تاخت. ومردآویج به «رستمدار» و مازندران و ری و قزوین وابهرو زنجان مستولی شد، درباب استخلاص دیگر بلادوعراق سعی‌نموده، در همدان قتل عام کرده، درآن امر به مرتبه‌ای مبالغه‌کرده‌که بـه عقیدهٔ صاحب «گزیده»[1] قاتلان دوخروار بند ابریشمین از ایـن مقتولان جـدا ساختند. آنگاه مردآویج، علی‌بن‌بویه وبرادران‌او راکه درخلال وقایع‌مذکور از «ماکان» مفارقت نموده به‌او پیوسته‌بودند، به‌کرج[2] فرستاده و خود عزیمت اصفهان فرموده. ومظفربن یاقوت‌که از قِبَل خلیفه «مقتدر» حاکم آن ناحیه بود، بامردآویج حرب‌کرده شکست یافت، و نزد پدر خود به شیراز رفت و یاقوت باجنود فارس «فارس‌گشت[3]» و روی به مردآویج آورد . اما بعد از محاربه انهزام یافته با دوهزارکس ازهزیمتیان به‌طرف لرستان ــ کـه مضرب خیام آل‌بویه بود ــ توجه نمود، و چند نفراز لشکریان دیلـم از آن جماعت گریخته به یاقوت پیوستند. و یاقـوت آن مردم را گـردن زده، بقیهٔ سپاهیان دیلمی‌دل‌برجنگ نهادند، و در روزی که‌آتش‌قتال اشتعال یافت، یاقوت‌جمعی از پیادگان سپاه را امرفرمودکه پیش رفته آتش در قاروره‌های نفط زدند. و نسیم عنایت الهی برپرچم آل‌بویه وزید، وبادی صعب از پیش روی پیادگان یاقوت درجنبش آمد، وآتش درجامه‌های پیادگان افتاده‌بازگشتند. واین‌معنی موجب فرار سواران نیزگشت، و یاقوت به‌طرفی بیرون رفت. وعلی بن‌بویه و بـرادران او غنیمت فراوان گرفته، کامـران و سرفـراز به دارالملك شیراز خرامیدند.

مقارن آن حال مردآویج‌که در حمام به دست غلامان خودکشته شد،

۱ــ یعنی صاحب تاریخ گزیده.

۲ــ دراصل «کرخ».

۳ــ فارس‌گشت = سوار براسب شد، پا در رکاب‌کرد.

علی بن‌بویه پادشاه فارس گردید. واز آل‌بویه درفارس وعراق وبغداد هفده نفر برمسند ایالت نشستند، ومدت دولت ایشان صدوبیست وهشت‌سال امتداد یافت.

ذکر سلطنت عمادالدوله، علی‌بن بویه

چون‌بلادفارس‌در[تصرف‌و]تسخیر[1] علی‌بن بویه‌قرار گرفت،برادرخود حسن‌را که «رکن‌الدوله» لقب یافته‌بود به‌استخلاص عراق نامزد نمود، وبرادر خردتر، احمد رابه‌صوب کرمان گسیل فرمود. وخود در دارالملك شیراز در سرای‌یاقوت فرود آمده، روی‌به‌تمشیت جهات(اموال)سلطنت آورد. ودر آن‌اثنا لشکریان جهت طلب مرسومات‌آغاز گفت وشنود را کردند، و درخزانه‌چیزی موجود نبود . لاجرم عمادالدوله مستأصل گشته، ناگاه چشمش برسقف خانه افتاد! دید که‌ماری سراز سوراخ بیرون می‌آورد وباز پس می‌برد.لاجرم‌متوهم شده فرمان دادتاسقف‌را بشکافتند ومار رابکشتند، بعداز باز کردن سقف‌خانه، نقود نامعدود[2] و اجناس نفیسه یافتند که یاقوت آنجا پنهان کرده بود. و عماد-الدوله نقود را برجنود قسمت نمود[3]. روزی خیاطی را طلب داشت تا جهت او جامه بُرد ، چون خیاط حاضر گشت، لفظ «چوب گز» برزبان عمادالدوله بگذشت . خیاط بنابراینکه «کر» بود پنداشت که پادشاه چوب می‌طلبد که از وی به‌ضرب«لت» اقرار[کشد][4] که اموال یاقوت کجاست؟ وفی‌الحال‌برزبان آورد که «ای‌خداوند! چه‌حاجت به‌چوب است، والله که بیش ازهفده صندوق

۱ــ دراصل «جرتسخیر».

۲ــ پول یانقدی‌شمار.

۳ــ پولهارا درمیان سپاهیان تقسیم کرد.

۴ــ که ازخیاط باکتك‌زدن اقرار بگیرد. دراصل«کند»آمده.

ازجهات (اموال) یاقوت پیش من نیست. عمادالدوله بخندید و اهل مجلس متعجب شدند.

درتاریخ گزیده مسطور است که: چون یاقوت از آل بویه انهزام یافت، به‌دارالخلافه شتافت، وازامرای بغداد لشکری گـران به‌صوب شیراز فـرستاد. عمادالدوله سپاه را استقبال کرد. درمنزل فیروزان تلاقی عسکرین دست داد. مدت چند روز مقابله اتفاق افتاد، به‌هیچ‌یك‌از آن‌دوسپاه صورت نصرت روی ننمود. شبی عمادالدّوله به‌خاطر گذرانید که: اگر روز دیگر پیکرظفر جلوه گر نیاید، راه انهزام پیش گیرد. چون به‌خواب رفت، در عالم رؤیا مشاهده نمود که براسبی که فیروزه نام دارد سوار شده راه می‌رود، در اثنابشارت فیروزی می‌شنود. چون ازخواب درآمد، به‌فتح ونصرت‌امیدوار گشته، صباح که‌خسرو خاوربرخنگ فیروزه رنگ سوار گشت، عمادالدوله براسب فیروزهٔ خودش نشست، وعازم صحرای نبردشد، دراثنای راه انگشتری فیروزه یافت، ومقارن آن حال به‌تحقیق پیوست که لشکر بغداد گریختند. آنگاه عمادالدّوله رسولان به‌دارالخلافه ارسال داشته، قبول نمود کـه هرسال مبلغ سیصدهزار دینار از اموال فارس وعراق به‌خزانه خلیفه‌فرستد. بنابراین خلیفه درمقام عنایت‌برآمده جهت او خلعت ومنشور پادشاهی فرستاد، ولقبش را «عمادالدوله» قرارداد. او چندسال آن مال را اداکرد. عاقبت دم از استقلال زد، و مدت شانزده سال ونیم به‌دولت‌واقبال گذرانید. ودرجمادی‌الاولی سنهٔ ثمان‌وثلاثین‌وثلاثمائه ۳۳۸ هـ. متوجه عالم آخرت گردید. به‌موجب وصیتی که کرد، برادرزاده‌اش عضدالدوله روی به تمشیت مهمات مملکت آورد.

ذکر سلطنت رکن‌الدوله حسن‌بن بویه

ارباب اخبار، مرقوم خامهٔ گوهر نثار گردانیده‌اند که: هم‌در آن‌أوان

که عمادالدوله در شیراز پادشاه شد، رکن‌الدوله را بـه حکومت عراق نامزد کرد. ورکن‌الدوله‌به‌موجب فرمودهٔ برادر، به‌تسخیر آن مملکت روی آورد، و مدتی مدیددرمیانهٔاووامرای سامانی نایرهٔ قتال وجدال اشتعال داشت. وعاقبت الامرحکومت آن ولایت‌بر«رکن‌الدوله» قرارگرفته، استقلال‌یافت.درسنهٔ‌ـ ثمان وثلاثین‌وثلاثمائه ۳۳۸هـ‌خبرفوت عمادالدوله‌راشنوده،به‌شیراز شتافت،ومدت نه‌ماه درمصاحبت عضدالدوله‌که پسرش بود بسربرده، بار دیگرروی به‌صوب عراق آورد.ورکن‌الدوله دراواخر[اوقات][1] حیات‌استماع‌نمودکه:عضدالدوله از شیراز لشکر به‌بغدادکشیده، و پسرعـّم خویش[را] که «عزالدولهٔ بختیار» باشد[ومردی]مقتدر[2]معزول‌گردانیده.بنابرآن‌اعراض‌نفسانی‌برمزاجش‌استیلایافته مهموم گشت. وپهلوبر بستر ناتوانی نهاده ، باوجود شدت مرض از «ری» به «اصفهان» رفـت ، و عضدالدولـه خبرضعف و بیماری رکـن‌الدوله را شنیده اندیشناك شدکه «مبادا پـدر دروقت فوت از او نارضا باشد» و بعداز تأمل به ابن‌عمیدـ که‌وزیررکن‌الدوله بود ـ نامه‌نوشت: مضمون اینکه، تدبیری نمای که پدر، مراطلب دارد تابه‌خدمت شتابم ورفـع غبار خاطرش نمایم.وابن‌عمید درآن باب مساعی‌جمیله‌به‌تقدیم رسانیده، رکن‌الدوله‌کس به‌طلب‌پسرفرستاد، وعضدالدوله به اصفهان شتافته؛ رکن‌الدوله، سایر اولاد خودرا نیز به‌اصفهان طلبیده، و پس‌از اجتماع وزرای «سپهر نامداری» ابـن‌عمید «طو»[3]ای سنگین ترتیب‌داد، ورکن‌الدوله‌ـبااولادواعیان واشراف عراقین وفارس‌ـ به‌خانهٔوزیر تشریف برد، وبعداز طعام به‌خاص وعام آغـاز وصیت کرده، تمامیت ولایت فارس وکرمان واهواز راتاسرحد بغداد به‌عضدالـدوله ارزانی داشت.وهمدان واعمال جبال وری‌وطبرستان را به‌فخرالدوله تفویض نمود. و مؤیدالدوله را

۱ـ دراصل «وفات».

۲ـ دراینجا عبارت اندکی آشفته می‌نماید؟

۳ـ طو = تو:مهمانی وضیافت،عروسی.

براصفهان وتوابع آن والی گردانیده، وآن دو برادر رافرمود نسبت به عضدالدوله شرط اطاعت به جای آورند، ازحکم و نشان او تجاوز جایز ندارند. وچون رکن‌الدوله از [امتثال][1] وصایافارغ گشت ـ درمحرم‌الحرام سنهٔست وستین و ثلاثمائه ۳۶۶هـ ـ در گذشت. مدت سلطنتش چهل وچهارسال: شانزده سال‌ونیم درایام دولت عمادالدوله وبیست وهفت سال و نیم بعدازآن [سلطنت کرد] ، پادشاهی نیکوسیرت، پاکیزه سریرت بـود. در تعظیم سادات وعلماء سعی و اهتمام می‌نمود، و وزارتش ـ چنانچه از [سیاق] کلام سابق مستفاد می گردد ـ تعلق به«ابن‌عمید» می‌داشت.

ونام‌ابن‌عمید«علی»است، و کنیتش ـ به‌عقیدهٔ‌صاحب گزیده[2] ـ ابوالفضل وبه روایت روضة‌الصفا ، ابوالفتح. وآن وزیر صاحب تدبیر بغایت‌عالـی‌قدر وعظیم‌الشأن بوده. چنانچه صاحب عباد درمدح او ابیات نظم مـی‌نمود. از جملهٔ افاضل، ابوحنیفهٔ دینوری منجم ، بارکن‌الدولـه معاصر بود. وبنابراین [در] زمان‌او درسنهٔ ـ خمس‌وثلاثین وثلاثمائه ۳۳۵هـ ـ دراصفهان رَصَد بست‌و زیج ترتیب کرد.

ذکر معزالدوله ابوالحسین احمدبن بویه

درسنهٔ ـ اثنی‌وعشرین‌وثلاثمائه۳۲۲هـ ـ معزالدوله به‌موجب‌اشارت‌برادر بزرگتر خـویش، عمادالدوله ، از شیراز بـه‌عزیمت تسخیر کرمان در اهتزاز آمد، ونخست بلدهٔ «سیرجان» را فتح کرده ازآنجا به‌نفس کرمان[3] شتافت . وپسرالیاس ـ که به‌روایت روضة‌الصفا «محمد» ـ وبعقیدهٔ صاحب گزیده «علی»

۱ـ دراصل «مثال».

۲ـ تاریخ گزیده.

۳ـ به‌مرکز کرمان

نام داشته در آن بلده متحصن شده، معزالدوله آغاز محاصره کرد.

حمدالله مستوفی گوید که: در اوقات محاصره، امیرعلی بن الیاس هرروز لباس جنگ پوشیده، به‌قدرامکان درمدافعهٔ ایشان مراسم اجتهاد به‌جای می‌آورد ، و هرشب «نزلی»[1] مناسب ترتیب کرده، به «معسکر» معزالدوله می‌فرستاد. و دیلمیان از این دو صورت متناقض، متعجب شده پرسیدند که: «باوجود مخالفت و محاربت، سبب ارسال نُزل و ساوری[2] چه‌چیز است ؟» امیر علی جواب داد که: روز،بنابرآن‌محاربه می‌نمایم که شرّشمارا که بامن درمقام عداوت آمده‌اید ازسرباز کنم. وچون شما در این مملکت مهمان منید، مروت چنان اقتضا می‌نماید که شب نزل می‌فرستم . معزالدوله از استماع این سخن منفعل شد. بین‌الجانبین قواعد مصالحه استحکام یافت. وچون‌امیر علی فوت شد ، پسرش «الیسع[3]» به‌جایش نشست ، میان او ومعزالدوله به‌کرات محاربات دست داد. عاقبت معزالدوله آن مملکت را مسخر ساخته،[آنگاه][4] رایت عزیمت را به‌صوب اهواز برافراشت،و آن حدود را نیز ازگماشتگان خلیفهٔ‌بغدادانتزاع نمود. درسنهٔ‌اثنی وثلاثین‌وثلاثمائه۳۳۲هـ به«واسط»رفت، واز بغداد «توزون»[5] که امیرالامرای خلیفه‌بود، به‌جنگ اوشتافته، دوازده روز متعاقب، غبار معرکهٔ «هیجا» در هیجان بود. عاقبت «توزون» منهزم گشت . معزّالدّوله به‌اهواز مراجعت نمود، درسنهٔ‌ثلاث وثلاثین‌وثلاثمائه ۳۳۳هـ کرّت دیگربه‌واسط شتافت. مستکفی خلیفه وتوزون باسپاهی از حدّوحساب

۱ــ نزل: آنچه پیش مهمان فرودآینده نهند، از طعام وجزآن. (آنندراج)

۲ــ ساوری: تحفه وپیشکش(ترکی).

۳ــ بنگرید به‌لغتنامهٔ دهخدا، ذیل کلمهٔ «الیاس».

۴ــ دراصل «آن»

۵ــ توزون: امیرالامرای ترک‌نژاد مقیم بغدادکه به‌چشم خلیفهٔ عباسی«المتقی» میل کشید و درسال ۳۳۳ هجری المستکفی‌را به‌خلافت رسانید

بیرون دربرابر او رفتند، ومعزالدوله صلاح درجنگ ندیده به‌اهواز باز گشت. ودرسنهٔ‌ـاربع وثلاثین وثلاثمائه۳۳۴هـ‌ـ که توزون فوت‌شد، باردیگرمعزالدوله برمسند جهانگیری نشسته تابغداد عنان باز نکشید. و ابن شیرزاد ـ که بعد از وفات توزون امیـرالامراء شده بودـاز [پیش] وی گریخت.ومعـّزالدوله در جمادی الاولی در سنهٔ مذکور به « باب شماسیه » نزول اجلال فرمود . روز دیگر به‌مجلس مستکفی خلیفه رفته با وی بیعت نمود. و درآن روز خلیفه او را « معزالدوله » لقب داد . و معزالدوله از روی استقلال در سرانجام امور ملك و مال دخیل گردید، و مبلغ پنجهزار درهم، هر روزجهت‌ـاخراجات‌ـ خلیفه مقرر ساخت. بعد از روزی چند مستکفی را از خلافت خلع نمـوده « المطیع لله » را قائم‌مقام گردانید.

بعدازآن میان ناصرالدوله ابن حمدان‌ـکه به‌اغوای « ابن شیرزاد » لشکر به‌دارالسلام بغداد کشیدـ با معزالدوله محاربات روی نمود. و در محرم سنهٔ ـ خمس وثلاثین وثلاثمائه ۳۳۵هـ‌ـ مهم، به‌مصالحه انجامید وناصرالدوله به‌طرف‌موصل‌باز گردید. وسنهٔ‌ـست وثلاثین وثلاثمائه۳۳۶هـ‌ـ معزالدوله‌بصره را مسخرگردانیده و در سنهٔ ـ سبع و ثلاثین وثلاثمائه ۳۳۷هـ‌ـ به‌موصل‌رفته، ناصرالدوله به‌جانب نصیبین گریخت. ومعـّزالـّدوله جهت قطع مادهٔ انتعاش ناصرالدوله، درآن دیار ظلم بسیار کرد. بالاخره ناصـرالدوله قاصدی فرستاد و از وی قبول کردکه هـرسال هشت بار «هزار هزار» درم از قلمرو خویش به‌خزانهٔ بغداد فرستد، و معـزالدوله به‌این معنی راضی گشته، عنان مراجعت انعطاف‌داد. ودرسنهٔ‌ـخمس‌واربعین وثلاثمائه ۳۴۵هـ‌ـ نوبت‌دیگربین‌الجانبین آتش نزاع ارتفاع یافت. معزالدوله عازم موصل شده، ناصرالدوله بار دیگر، به‌نصیبین رفت. و معزالدوله آنقدر اورا تعاقب نمود که به‌بلاد شام درآمد. آنگاه بنا بر عرض مرض[1] به‌بغداد معاودت کرد،وفرمود تابر درهای‌مسجدها

۱ـ عرض مرض، آشکار شدن بیماری.

کندند که:

لعن‌الله علی‌معاویة‌بن‌ابی‌سفیان ولعن من غصب عن فاطمة‌رضی‌الله عنها فدکا، ولعن‌من منع ید فن‌الحسن عن‌قبر جده‌ـعلیه‌السلام‌ـومن نفی أباذر الغفاری، ومن أخرج العباس عن‌الشوری.

و بدین واسطه شورشی در میان سنیان پیدا شد ، شب بعضی از این منقورات را حك کردند. وزیر معزالدوله «حسن بن‌محمد المهلبی» مصلحت چنان دید که در لعن‌ـغیر از معاویه ـ کسی را نام نبرند، وبجای سایر کلمات مذکوره بنویسند : **لعن‌الله‌الظالمین آل رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم.** و بدین تدبیـر آن غوغا تسکین یافت . و وفات معزالدوله درسنهٔ ـ ست و خمسین وثلاثمائه ۳۵۶هـ [بود] مدت‌عمرش به‌عقیدهٔ صاحب‌گزیده[1] پنجاه و چهار سال بود،وزمان سلطنش بیست و یکسال. سه سال در زمان عمادالدّوله، وهیجده سال درزمان رکن‌الدوله. ابوجعفر محمدالضمیری و حسن‌بن محمد مُهلّبی درسلك وزرای‌معزالدوله‌انتظام داشتندوحسن‌بن‌محمد که به‌صفت‌جود وسخا موصوف بود، درسنهٔـاثنی وخمسین وثلاثمائه۳۵۲ـ ازعالم وفات‌نمود.

ذکر ابوالشجاع عضدالدوله فنا خسرو ابن رکن‌الدوله

به‌اتفاق مورخانِ فضیلت شیم، عضدالدوله خلاصهٔ ملوك دیلم ، بلکه نقایهٔ[2] سلاطین عالم بود. ذات خجسته صفاتش [به] زیوردیانت و حسن اعتقاد موصوف، و وجود فایض الجودش بـه گوهر عدالت ویمن‌رشاد معروف. و عضدالدوله درسنهٔـثمان وثلاثین‌وثلاثمائه ۳۳۸هـ دربلدهٔ‌شیراز به‌حکم‌عم‌خود عمادالدوله پای برمسندسروری نهاده وعالمیان را به‌وفور انعام واحسان‌مسرور

۱ـ تاریخ گزیده.

۲ـ نقایه = نقاوه: برگزیده وخلاصه.

ساخته، و در ایام دولت چند نوبت به بغداد نهضت نمود. کرّت اول جهت امداد معزالدولهٔ بختیار ـ که پسرعمش بود ـ و کرّت ثانی به‌عزم پیکارعزالدولهٔ بختیار. واین کرت ـ فی‌سنهٔ سبع وستین وثلاثمائه ۳۶۷هـ ـ از موصل به بغداد شتافته، خرابیهای آن خطه‌را به‌حال‌عمارت بازآورده، به‌جهت پیش نمازان و مؤذنان مساجد، وظایف[1] تعیین کرد، وایتام و فقرا وضعفاء را رعایتها فرمود. و از اخراجاتی که در راه مکه از حاجیان می‌ستاندند تخفیف نمود. وفقهاء و محدثان وفضلاء وشعراء واطباء را از مواعید وانعام واحسان خویش محظوظ وبهره‌ور ساخت. و عضدالدوله درایـام سلطنت، عمارات عالی وبقاع نقاع طرح انداخت. ازآن جمله عمارتی است که درنجف برسرمرقد مطهرحضرت امیرالمومنین حیدر، علی خیرالبشر ـ علیه‌السلام ـ «الله‌اکبر» بنا کرد، و دیگر دارالشفائی است که در بغداد، درباب تعمیر و تـرویج آن لوازم اهتمام به‌جای آورد. وهمچنین درشیراز نیز دارالشفائی ساخت وبرآب «کُر» بندی‌بست که مانندآن «بند» درعالم عمارتی نتوان یافت. و ایضاً برکه‌ای ترتیب داد که آن را هفت پایه بود که اگر ازهرپایهٔ او هرروز هفت‌هزار کس آب می‌خوردند تابه یك سال کفایت می‌نمود. ودرایام جهانبانی عضدالدوله، وزیرش نصربن هارون نصرانی، حکم حاصل کرده؛ درباب تعمیروترویج کلیساها ومعابدنصارا سعی بلیغ نمود. در «روضةالصفا» مسطور است که درآخر عمر، عضدالدوله بدعتی چنداحداث کرد که مناسب شیم مرضیهٔاونبود: از جمله آنکه‌درمساحت زمینها چیزی افزود. وآنچه در «بیع» دواب ومواشی می‌ستاندند اضافه‌فرمود. وعمل«ثلج»[2] را مخصوص به‌دیوان اعلی ساخت، چنانچه گماشتگان ایوان از کوه برف می‌آوردند و به سقایان مـی‌فروختند. عضدالدولـه در هشتم شوال سنهٔ ـ اثنی و سبعین وثلاثمائه ۳۷۲هـ ـ به‌علت‌صرع درگذشت. ودر روز وفات

۱ـ وظایف. جمع «وظیفه»: حقوق ومستمری.

۲ـ ثلج: برف. (حاشیهٔ متن).

غیرازاین آیت چیزی برزبانش جاری نمی‌گشت که «ماأغنی عمل بالله وهلك عمل سلطانیه[1]» مدفن عضدالدوله به‌نجف است، درپایان روضهٔ مقدسهٔ حضرت شاه اولیا ـ صلوات‌الله‌علیه ـ وبرصندوق مرقد او این آیت کنده‌اند: «**کلبهم باسط ذراعیه بالوصید**» مدت حکومت عضدالدوله سی‌و چهارسال بود. از جملهٔ فضلا ابوالحسن‌بن ابراهیم‌بن هلال که مشهور است به«صابی» ـ درفن انشاء و بلاغت شبیه وعدیل نداشت ـ معاصر عضدالدوله بود. کتاب تاجی[2] راکه‌مبنی است از مناقب و مآثر آل‌بویه، به‌نام نـامی او تصنیف نمود. وفات صابی به روایت صاحب‌گزیده، دریازدهم‌شوال سنهٔ ـ اربع وثمانین وثلاثمائه ۳۸۴هـ ـ دست داد. والعلم عندالله الهادی الی سبیل‌الرشاد.

ذکرایالت عزالدوله بختیار وبیان کشته شدن او به تقدیر قادر متعال

معزالدوله‌وقتی که به‌مرض موت گرفتار بود، پسرارشد خودعزالدولهٔ بختیاررا ولیعهد کرد، واورا وصیت‌نمودکه: درتمشیت امور سلطنت‌ازمقتضی رایِ عم خود رکن‌الدوله بیرون نرود، و پسرش عضدالدوله را برخود مقدم دانسته، نسبت به‌او مراسم تعظیم و تجلیل به‌جای‌آورد. و ابوالفضل عباس‌بن‌الحسین وابـوالفرج محمدبن‌العباس را لباس وزارت پوشانیده، وسبکتکین حاجب کبیر،وسایر امرای ترك‌را به‌عنایت خویش امیدوار گرداند.وعزالدوله بعد از فوت پدر، دربغداد متصدی امرجهانبانی گشته ، ازغرور جوانی به‌لهو ولعب مشغول شد، و بامسخرگان و مغنیان آغاز مصاحبت و مجالست‌کرد. به هیچیك ازوصایای معزالدوله عمل ننمود. بنابرآن سبکتکین که درآن زمان به

۱ـ البته این عبارت تحریف شدهٔ آیه «ماأغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه» است.

۲ـ کتاب دولة بنی‌بویه‌که به«تاجی» معروف است، (لغت‌نامه دهخدا).

مزید تهور و وفور اتباع از سایر امراء امتیاز داشت ، اتراك بی‌باك را باخود متفق داشت،ونسبت به‌عزالدوله در مقام مخالفت برآمد. و میان ایشان منازعت به‌تطویل انجامیده. بختیار درعراق عرب بـی‌اختیار گشت. وچون سبکتکین فوت شد، ترکان المستکین را بـه‌حکومت اختیار نموده،به‌جانب «واسط» که معسکر عزالدولهٔ بختیار بود رفتند، ودربرابر لشکر او فرود آمده، مدت پنج ماه بین‌الجانبین غبار «معرکهٔهیجا» هیجان داشت ، و دراکثر ایام ترکان ظفر می‌یافتند.

چون این اخباربـه سمع عضدالدوله رسید، باسپاه فـارس عزم‌رزم مخالفان کرده، درواسط به‌عزالدوله پیوست، وبه‌ضرب تیغ‌وسنان،ترکان را به بغداد گریزانید، وبه‌اتفاق‌عزالدوله آن‌طایفه‌راتعاقب‌نمود.خودبه‌جانب‌دارالسلام آمد وبختیار رابه‌طرف غرب فرستاد،وبااتراك‌چندروزجنگهای مردانه کردند. آخر الامر در ملازمت تابع خلیفه‌به جانب «تکریت» گریختند. و عضدالدوله دربغداد متمکن شده، کس فرستادکه‌خلیفه را به‌مقر عـزّ اورسانیدند و باوی بیعت کرده، عزالدوله وبرادرانش را مقید داشت . و چون این خبر بـه‌رکن‌الدوله‌رسید،اضطرابی عظیم‌نموده عزم جزم کرد[که] به‌بغداد رود،عضدالدوله رامنزجرگرداند. وعضدالدوله‌ازاین‌معنی‌خبریافته،بختیاررابازدوباره]صاحب اختیار ساخته وعلم عزیمت به‌صوب شیراز برافراخت. اما بعداز فوت رکن‌الدوله باردیگر به‌عراق شتافت، وعزالدوله باسپاه فراوان از بغداد بیرون‌رفته درحدود تکریت،میان ایشان جنگ واقع شد.[رکن‌الدوله]بختیارراسیرکرده به‌فرمودهٔعضدالدوله همان‌روز بقتل [رسانید].

مدت حیاتش سی‌وشش سال بود. واوقات حکومتش یـازده سال و کسری. وزیرعزالدوله- به‌عقیدهٔ صاحب «گزیده»- ابن‌عمید بود واو نیز در معرکه گرفتار گشته،به‌فرمان عضدالدوله کشته شد.

ذکر سلطنت مؤیدالدوله، ابومنصور بویه ، ابن رکن‌الدوله

چون رکن‌الدوله حسن‌بن بویه وفات یافت، مؤیدالدوله رسولی‌نزد برادر بزرگتر خود«عضدالدوله»فرستاده وپیغام دادکه: زمام امورملك ومال‌در قبضهٔ اختیارآن حضرت است. اگر اجازت باشد درحکومت اصفهان‌وتوابع آن‌ـ که‌پدرمرحوم، نامزد من کرده‌ـ دخل‌نمایم، والاآنچه مقتضای‌رای ممالك آرای باشد به‌تقدیم رسانم . وعضدالدوله را این استماع موافق مزاج افتاده، در تأیید وتعویذ[1] مؤیدالدوله مساعی جمیله مبذول داشت.

اما فخرالدوله ازبرادربزرگترحسابی، برنگرفته، وبی‌رخصت‌متصدی امر سلطنت‌گشت. واین معنی برخاطر عضدالدوله گـران آمد. مؤیدالدوله برمخالفت برادر باعث شد. فخرالدوله ازمقاومت عاجز گشته پناه به‌قابوس‌بن وشمگیرـ که شوهرخاله وپدرزنش‌بودـ برد. قابوس‌مقدم‌اورا گرامی داشته، هرچند عضدالدوله ومؤیدالدوله‌کس فرستاده، فخرالدوله را طلبیدند، التفات به‌سخن ایشان نکرد. دراوایل سنهٔـاحدی‌وسبعین وثلاثمائه ۳۷۱هـ مؤیدالدوله لشکر به‌جرجان‌کشیده، بعداز وقوع محاربه، قـابوس و فخرالدولـه به‌جانب خراسان گریختند،والتجابه‌حسام‌الدوله‌ـابوالعباس‌تاش‌ـ که‌ازقِبَـل‌امیر نوح، والی خراسان وولایت نیشابور وتوابع آن بود، نمودند. و تـاش درتعظیم و تکریم‌آن دومهمان عزیزـ مهماأمکن‌ـلوازم سعی و اهتمام بـه‌جای‌آورد. وبه اشارت امیر نوح بالشکری بـی‌کران متوجه جرجـان [شد] . مؤیدالدوله در شهر متحصن گشته، پس از روزی چند درماه رمضان سنهٔ مذکور شبیخون‌بر خراسانیان‌زد،وآن‌هرسه سردارطریق فرار پیش‌گرفته تانیشابور عنان«یکران»[2] باز نکشیدند. وبعداز این فتح، مؤیدالدوله به‌فراغ‌بال روزگار می گذرانید تا

۱ـ تعویذ : پناه‌دادن ودرپناه آوردن.

۲ـ یکران: اسب اصیل وخوب وسرآمد.

درسنهٔ ـ ثلاث وسبعین و ثلاثمائه ۳۷۳هـ ـ متوجه ملك بقا گردید. مدت سلطنتش به قرب هفت سال بود. به‌وزارتش «صاحب‌بن سعد، اسماعیل بن‌العباد» قیام نمود.

ذکر سلطنت فخرالدوله ابوالحسن علی‌بن رکن‌الدوله

بعداز وفات مؤیدالدوله، امراء و اعیان دیلم قرعهٔ مشورت در میان انداختند که زمام امرسلطنت را درقبضهٔ اقتدار کدامیك از آل‌بویه نهند؟

صاحب کافی اسماعیل‌بن‌عباد، گفت که: فخرالدوله مهتر و بهتر ملوك دیالمه‌است، اورا ازخراسان بایدطلبید و متقلد قلادهٔ ایالت گردانید. وهمگنان این رای را استحسان کرده «مُسَرّحان[1]» به‌جانب [خراسان] روان ساختند. و فخرالدوله‌بعداز اینکه مدت سه‌سال درآن مملکت پریشان‌حال گذرانیده بود، چون این«خبر بهجت‌اثر» شنیده‌همعنان برق‌وباد به‌عراق شتافت. تاج‌سلطنت‌بر سرنهاد وزمام امور وزارت رامن‌حیث الاستقلال به‌قبضهٔ اختیار صاحب‌بن‌عباد داد. وسنهٔ ـ سبع‌وسبعین وثلاثمائه ۳۷۷هـ ـ فخرالدوله آن وزیرصایب تدبیر را به‌ضبط اموال طبرستان ارسال داشت. وجناب صاحبی، آن مملکت را ـ کما ـ ینبغی ـ به‌حیطهٔ ضبط درآورده، چندقلعه را مفتوح ومسخرداشت. وهم درآن سال خاطرازآن مهام باز پرداخته، لوای معاودت برافراخت.

درسنهٔ ـ تسع وسبعین و ثلاثمائه ۳۷۹هـ ـ هوس تسخیر بغداد درخاطر فخرالدوله پیداشده، بدان‌جانب نهضت نمود. بهاءالدوله ابن‌عضدالدوله ـ که درآن زمان امیرالامرای دارالسلام[2] بود ـ اورا استقبال نموده، دراهواز تقارب فریقین دست‌داد. هردولشکر برابر یکدیگر فرودآمده، برحسب اتفاق، آب

۱ـ مسرح: فرستاده، رسول.

۱ـ دارالسلام: بغداد.

اهواز طغیان کرده به‌معسکر فخرالدوله رسید. لشکریان این معنی‌را برحقیقت بغدادیان حمل نمودند، آبروی فخرالدوله را ریختند وراه گریز پیش گرفتند. وفخرالدوله‌به«ری» باز گشته ار آنجا به‌همدان رفت. بهاءالدوله قاصدان‌نزدعم خود فرستاده، اظهار وفاق نمود. وفخرالدوله از برادرزاده راضی گشته‌ازمقام تسخیردارالسلام گذشت. درسنهٔ‌خمس وثمانین‌وثلاثمائه ۳۸۵هـ وزیرفضیلت نهاد والانژاد‌یعنی‌صاحب‌بن‌عباد‌مریض گشته، پهلو بربسترناتوانی نهاد، و فخرالدوله‌به‌عیادت اورفته، صاحب‌عبادبه‌عرض‌رسانید که «دراین مدت که‌زمام تمشیت امور وزارت درکف کفایت بنده بود، به‌قدروسع وطاقت در فراغت سپاهی ورعیت کوشیدم، وبه یمن دولت قاهره، ممالك محروسه را معمور و آبادان گردانیدم، وبعد از فوت من اگر پادشاه تغییر به‌قواعدی که من وضع کرده‌ام راه‌ندهد، وبه‌همین شیوه، طریقهٔ عدالت مرعی دارند، برکات آن به روزگار همایون آثار واصل گردد،ومرا نامی‌نباشد. واگر برخلاف‌دستورالعمل معهود عمل نمایند، مردم بساط عدل واحسان را به‌من نسبت کنند. واز این جهت اختلال به‌امور ملك ومال راه یابد. و فخرالدوله قبول کرد که به‌همان منوال‌سلوك نماید. اما پس از وفات‌صاحب خجسته صفات، خزاین اوراتصرف کرده از اولاد ومتعلّقانش اموال فراوان حاصل نمود.

درتاریخ گزیده مسطوراست که: چون نعش صاحب عباد رابه‌نمارگاه بردند، ازغایت‌جلالتی که داشت،اعیان دیلم پیش تابوتش زمین بوسه کردند، ونعش اورا از سقف خانه‌آویخته، پس‌از مدتی به‌اصفهان نقل نمودند.

در « روضة‌الصفا » مذکور است که «صاحب عباد» در فضل وهنر و کفایت وکیاست یگانهٔ روزگار ووحید اعصار بود، و دراوصاف اثبات رأی وتدبیر، شبیه ونظیر نداشت. وآن مقدار کتب نفیسه که اوجمع ساخته،هرگز هیچ وزیر، بلکه هیچ صاحب تاج و سریررا میسر نشده بود. چنانچه گویند که دریکی از اسفار چهارصد «شتربارباردار» کتابخانهٔ اورا می کشیدند. مدت

وزارتش هجده سال [بود].

حمدالله‌مستوفی می‌گوید که: چون صاحب عباد روی به‌ریاض جنّت نهاد، ابوالعباس[الضبّی] وابوعلی‌بن حمویهٔ اصفهانی ده هزار دینار پیشکش فخرالدوله کرده، وزیرشدند. وایشان دست به‌ظلم وتعدی برآورده متمولان را مصادره نمودند. و از جمله مردی که در زمان وزارت آن دو[وزیر][1] مؤاخذه گشته یکی قاضی «ری» «عبدالجبار» [بود] و او در فروع متابعت شافعیه می‌نمود، ودر اصول درسلك مشایخ معتزله انتظام داشت. وسبب گرفتن قاضی آن شد: بنابر مذهب اعتزال روزی گفت که: من هرگز صاحب عباد را ترحم نکنم، زیرا که مراتوبهٔ او معلوم نیست. ووزرای فخرالدوله بدین جریمه سه‌بار هزار هزار درم از قاضی گرفتند، ورقم عزل برسجل احوالش کشیدند.

طرفه آن که: معتَقَد معتزله آن است که هر کس یك دانگ ونیم بناحق از کسی بستاند، دردوزخ بماند، [اودر] خدمت اقضوی[2] این همه اموال ازرشوت دارالقضاء اندوخته بود. مع‌ذلك به‌تّوهم آن که شاید صاحب عباد در زمان وزارت ازکسی رشوت گرفته باشد می‌گفت که «بروی رحمت نفرستم که‌توبهٔ او نزد من محقّق‌نیست». **نعوذ بالله من شرورانفسنا وسیئات اعمالنا.**

به‌ثبوت‌پیوسته که درشهورسنهٔ‌ـسبع‌وثمانین وثلاثمائه ۳۸۷هـ ـروزی در قلعهٔ طبرك،فخرالدوله کباب گوشت‌گاو وانگور خورده، و درد معده بروی مستولی شد، وهمان روز وفات یافت. ودرآن محل[3] کلید خزاین پیش‌پسرش مجدالدوله بود. بنابرآن ارکان دولت هرچه کردند ازخزانه کفن‌به‌دست‌آرند میسر نشد، وحال آنکه درآن‌وقت سه‌هزار خروار جامه درخزانه موجود بود. آخرالامر «مرقیم[4]» مسجد جامع طبرك «جامه‌جنسی[5]» که شایستهٔ کفن بود به

۱ـ دراصل «عزیز».

۲ـ اقضوی = قاضی گری، سرپرستی مسند قضی. ۳ـ محل = موقع.

۴ـ مرقیم: خادم؟ (حاشیهٔ متن) ۵ـ جامه‌جنسی = قماش گونه‌ای.

خدام بارگاه سلطنت فروخت تا[جنازهٔ]اورا برداشتند.

مدت سلطنت فخرالدوله چهارده‌سال بود. اموال ومهماتی که ازوی ماندبیش‌از آن‌است که‌تعدادتوان‌نمود. ازجملهٔافاضل آن عصرابوبکرخوارزمی [است که] مملکت فخرالدوله را به‌وجود خود مشرف داشت.ابوبکر پیوسته باصاحب‌عباد مصاحب بود.بین‌الجانبین مشاعرات ومطایبات واقع می‌شد. از جمله‌آن که ابوبکر روزی بی‌رخصت به‌مجلس صاحب عباد درآمد.این معنی به‌طبع صاحبی گران‌آمده بدیههً گفت:

کلمّا قلنا خلا مجلسنا بعث الله‌ثقیلاً[فَجَلَس]

ابوبکر نیز بدیههً گفت، درجواب:

[مَنْ یَقُلْ انّی‌ثقیلٌ امُّهُ حِمْلُها[1]اوسع‌مِن‌بابِ الطبس]

وفی‌الحال بیرون‌شد. وگویندوفات ابوبکر قبل‌از وفات صاحب‌عباد اتفاق افتاد.

این مختصر تاریخ را نوشتم از روی تاریخ حبیب‌السیّر ، و ختم کردم به‌سلطنت عضدالدولهٔ دیلمی که حقیقتاً می‌توان گفت: طلوع و غروب این‌سلسله‌در چهارنفرختم‌شده است.[چون] عمدهٔ سلطنت آنها در فارس بوده است به‌این‌جهت‌نوشتم.

از زرغان باتشریفات‌حکومتی وسلطنتی ـ که‌نقاره‌خانه جلو می‌زدند، بارشترها بودو[همراه] جمعیت زیاد ـ وسوار از«تنگ‌الله‌اکبر»واردشدیم. این تنگ‌الله‌اکبررانمی‌دانم کدام شخص‌طاقی زده‌وقرآن بزرگی ـ که مشهوراست به«قرآن هفده‌من» ـ درآنجا گذاشته که‌هر کس می‌آید ومی‌رود اززیراین قرآن می‌رود. وسدی «کریمخان‌زند» کشیده تا دروازهٔ اصفهان که واردین از عراق و اصفهان‌به‌شیراز، باید ازاین دروازه وازاین خط بیایند. به‌قرب پنجاه هزار جمعیت پیاده، فوج وسرباز تمام که سه فوج شیراز باشد: فوج حومهٔ شیراز، فوج عرب، فوج قشقائی. دو فوج‌هم که همراه ما بود: فوج فراهان عراق ،

۱ـ حر: شوم پیشین زن . (مقدمة‌الادب زمخشری).

فوج عرب وعجم شاهرود و بسطام. پنج فوج‌هم از قرار ذیل در آنجا بود. بعداز ورود، من‌دوفوجش‌را مرخص کردیم. چون‌دوفوج‌همراه من‌عوض آنها آمده بودند. فوج زرند و ساوه، فوج خلج قم، فوج کزاز ، دوفوج عاشق لوی همدان. زن ومرد زیاد، شلیك توپ، زدن موزیك، فریاد کردن مردم که «شاه سلامت باشد» یك هنگامهٔ غریبی بود! مارا بدین طمطراق وارد عمارت حکومتی[کردند] که‌عمارت ارگ کریمخان وکاخ‌همایون فرمانفرمای‌مرحوم، حسینعلی میرزا پسر فتحعلی شاه، و باغ‌نظر که باغ حکومتی است، از ابنیهٔ کریمخان‌وکیل، باکلاه فرنگی خوب که درمیانش بود؛ باسلامی مفصل و با نطقهای‌رسمی.دراین کاخ‌نشسته،نطق کردیم،وختم‌دعای‌پدرتاجدارم‌اعلیحضرت همایونی، وخطبهٔ ائمهٔ اثنی‌عشر[خوانده شد]. این مجلس رسمی باصدای یکصدوده تیرتوپ، وهورای ده فوج سرباز «شاه سلامت باشد» ختم شد. قصیدهٔ سلام را میرزا پرتو اصفهانی در سلام خواند. قصیده‌ای طولانی بود، در مدح من. این«پرتو»دیوانش چاپ شده است، وزیاد است.همه‌کس دیده است. شاعر وسطی است. شعرهایش نه‌زیاد تعریف دارد و نه‌زیاد بد است . ولی یك شعر دارد[که] اگرهمین یك‌شعر را می‌گفت ودیوانش راآتش‌می‌زد، از شعرای نمرهٔ اول دنیا بود. الحق این شعر را بسیار بسیار خوب گفته‌است، تالی اشعار خوب شیخ سعدی است:

بردست سر زلف دلارام گرفتم

شب بر سردست‌آمد وآرام گرفتم

مردم متفرق شدند . حالا شرحی از جغرافیای فارس به‌قدر کفایت خواهم نوشت. وبعد شرح زندگانی خودم راکه دراین خاك حکومت کردم. چه سال اول به وزارت حاجی ظهیرالدوله وچه سال دویم دروزارت قوام‌الدوله، واحضار خودم به‌طهران برای عروسی، تاورود طهران‌را تمام وکمال خواهم نوشت. وایضاً شرح شکارهایی که در شیراز کردم، و وضع شکارهای

شیراز و شکارگاههای شیراز. چه انواع شکارهایی که در شیراز به‌هم می‌رسد تماماً را خواهم نوشت. باخواست خدا وتوجه امام زمان ، روحی و جسمی ومالی له‌الفدا.

اگرچه‌بانوشتن «فارس‌نامهٔ» مرحوم حاجی میرزا حسن فسایی و«آثار العجم» میرزای فرصت، وآنچه سایرمورخین نوشته‌اند، مفصّل نویسی‌مالازم نیست. ولی به‌مضمون این شعر:

آب دریا چون تو نتوانی کشید

هم به‌قدر عافیت باید چشید؟

به‌قدر کفایت وبه‌قدری که کلام را ارتباط بدهد خواهم نوشت.

حدود طبیعی ایران که‌حکمای‌معرفة الارض، وصاحبان این‌فن‌مشخص کرده‌اند، از جیحون‌شرقاً تافرات غرباً است. و ازدریای قلزم شمالاً و دریای عمان که «خلیج ایران» می‌گویند جنوباً. این حد طبیعی و حقیقی‌ایران است. بالنسبه به‌قدرت سلاطین‌وعظمت آنها وقابلیت آنهاگاه‌گاه. اگر اعتمادی به‌قول حکیم ابوالقاسم فردوسی بکنم: تمام چین‌راکیخسرو فتح کرد. واسفندیار به شرح ایضاً پسر مشهور معروف [گشتاسپ][1].

یك حکایت از فردوسی به شهادت می‌نویسم ، چنانچه در شاهنامه نوشته:

همی خورد پیروز و شادان سه روز

چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپه را همه ترك و جوشن بداد

پیام نیا پیششان کرد یاد

مرآنرا به گستهم نوذر سپرد

یکی لشکرِ نامبردار و گُرد

۱ـ دراصل «گرشاسب».

ز گنگ گزین راه چین بر گرفت
جهان را به شمشیر در بر گرفت
نبد روز بیکار و تیره شبان
طلایه به روز و به شب پاسبان
بدین گونه تا شارسان پدر
همی رفت گریان و پر کینه سر
همی گرد باغ سیاوش بگشت
به جایی که بنهاد خونریز، طشت
همی گفت کز داوریك خدای
بخواهم که باشد مرا رهنمای
مگر همچنین، خون افراسیاب
هم ایدر بریزم بکردار آب
وز آن جایگه شد سوی تخت باز
همی گفت با داور پاك راز
ز لشکر فرستادگان برگزید
که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین
به‌فغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید
ز کردار بد، دل پشیمان کنید
خورشها فرستید نزد سپاه
ببینید ناچار ما را براه
کسی کو بتابد ز فرمان من
وگر دور باشد ز پیمان من*

سر او ببرّم بـه شمشیر تیـز
بـرآرم ز ایـوان او رستخیز
بیاراست بـاید سپه را بـه رزم
هرآنکس که‌بگریزد از راه بزم*
فرستاده آمد به هر کشـوری
به هرجا که بُد نـامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین
بزرگـان هر کشوری همچنین
فـرستاده را چند گفتند گـرم
سخنهای شیرین به‌آواز نـرم
که مـا شاهرا سر بسر کهتـریم
زمین جـز بفرمـان او نسپریم
گذرها کـه راه دلیران بُدست
ببینیم تـا چند ویـران شدست
کنیم از سرآبـاد بـا خوردنـی
بباشیم و آریمش آوردنـــی
همی‌گفت هر کس که بودش‌خرد
کـه گر بی‌زیان او بما بگذرد
به درویش بخشیم بسیار چیز
نثار و خورشها بسازیـم نیـز
فرستاده را بـی‌کـران هدیه داد
بیامـد به درگـاه پیروز و شاد
دگر نامور چون به مکران رسید
دل شاه مکران دگـر گونه دید

بر تخت او رفت و نامه بداد
بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبك مر فرستاده را خوار کرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت: با شاه ایران بگوی
که نادیده برما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست
جهان روشن از فرّ بخت منست
چوخورشید ، تابان شود برسپهر
نخستین برین بوم تابد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست
بزرگیّ و مردیّ و نیروی دست
گراز من همی راه جوید رواست
که هرجانور برزمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن برگذر با سپاه
ور ایدونکه بالشکر آیی بشهر
برین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر بوم من بگذری
وزین مرز جایی به پی بسپری
نمانم که مانی تو پیروزگر
وگر یابی از اختر نیك ، بر
برینگونه چون شاه پاسخ شنید
از آن جایگه لشکراندر کشید

وزآنجا بشد شاه ببهشت گنگ
همه لشکر آباد با سازِ جنگ
چوآگاهی آمد به‌ما چین وچین
ز ترکان وز شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد
ز تخت مهی هرکسی یاد کرد
وزان یاوریها پشیمان شدند
پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب
ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته
شود کارما بی گمان کاسته
پشیمانی آمد همه بهرما
کزین کار ویران شود شهرما
ز چین وختن هدیه‌ها ساختند
بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده‌ای نیك دل را بخواند
سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بُد نیك دل نیك خواه
فرستاد فغفور نزدیك شاه
طرایف به‌چین اندران آنچه بود
ز دینار وز گوهر نابسود
به پوزش فرستاد نزدیك شاه
فرستادگان برگرفتند راه

بزرگان چین بی درنگ آمدند
بیك هفته‌از چین به‌گنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان
چنان چون ببایست بنشاختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود
طرایف‌بُد و بدره و پرده بود
فرستاده را گفت کورا بگوی
که خیره بِرما مبر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب
بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد
به فغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب
فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دورباش
ز بدکردن خویش رنجور باش
هرآنکس که‌او گم کندراه‌خویش
بدآید بداندیش‌را کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن
پشیمان شد از کرده‌های کهن
بیفگند نام مهی جان گرفت
به بیراه راه بیابان گرفت
چو بادرد و بارنج‌و غم دید روز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز بدخواه روز وشب اندیشه کرد
شب و روز را دل یکی پیشه کرد
بیامد ز چین تا به آب زره
میان سوده از رنج و بند گره
چو نزد یك آن ژرف دریا رسید
مرآنرا میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار
بدین ژرف دریا نیابی گذار
چنین گفت دریا شناسِ کهن
که ای نامبردارِ چین و ختن
مرا سالیان هست هفتاد و هشت
ندیدم که کشتی برو برگذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب
که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مراچون به‌شمشیر، دشمن نکشت
چنان چون نکشتش نگیردبمشت
بفرمود تا مهتران هرکسی
به‌آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید
به نیك و بدیها سر اندر کشید
چو آن‌جایگه‌شد،بخفت و بخورد
برآسود از روزگار نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد
زکار گذشته نگیریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم
به کشتی بـرآب زره بگذرم
زدشمن‌بخواهم‌همان‌کین خویش
درفشان کنم راه و آیین خویش
بیامـد گـرازان بسوی ختن
جهاندار بـا نـامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقـان چین
بـر شاه بـا پوزش و آفـرین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
خود و نامداران به راه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست
درو دشت چون جایگاه نشست
همه بوم و بر، پوشش وخوردنی
از آرایش بـزم و گستردنـی
چو نزدیـك شاه انـدر آمـد سپاه
ببستند آذین بـه بیراه و راه
به دیوار دیبـا بـرآویختند
زبـر زعفران و درم ریختند
چو با شاه ، فغفور گستاخ شد
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بـدو گفت مـا شاه‌را کهتریم
اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی به بخت تـو آباد گشت
دل دوستداران تو شاد گشت

گر ایوان ما درخور شاه نیست
گمانم که هم بتّر از راه نیست
به‌کاخ اندر آمد سر افـراز شاه
نشست از بـر نـامور پیشگاه
ز دینار چینی ز بهـر نثار
بیاورد فغفورِ چین صد هـزار
همی بود بر پیش او بـر بپای
ابـا مـرزبـانـان فـرخنده رای
به‌چین اندرون بود خسرو سه‌ماه
ابـا نـامـداران ایـران سپاه
پـرستنده فغفور هـر بـامداد
همی نو بنو شاه را هدیه داد[1]

ولیکـن مسلماً در زمـان سلطان ملکشاه جلال‌الدیـن سلجوقـی،حدود ایران‌از کاشغر تاانطاکیهٔ شام‌بوده. این‌مسأله مسلم است، و در عهد مرحوم شاه سلطان حسین ـ که‌آخرین سلطان‌عاجز کثیف صفویه بود ـ وزرای اوبه‌اوعرض کردند: افغان‌تمام ایران راگرفت! گفت: «شهر اصفهان وجاروب کشی‌مدارس طلاب اصفهان و خدمت مدارس ماراکافی است». چون اغلب اوقات، محض ثواب، مدارسی را که در اصفهان طـّلاب دراو بودند قرق کرده، شاه بااهل بیت،هفته‌ای‌دومرتبه به‌مدارس طلاب رفته، مکان‌آنها را جاروب می‌کرد واین را یك نوع شرافت وبرکت می‌دانست. وقتی که نادرشاه به‌مقام سلطنت رسید

۱ـ چون‌ضبط‌متن‌آشفته‌بود، ناگزیرابیات شاهنامه‌را بارعایت ترتیب‌متن‌ازشاهنامهٔ‌چاپ مسکو برگزیدیم، بادو بیت اضافی‌که با* ستاره مشخص شده است. این ابیات در جلد پنجم چاپ مسکو، بخش‌داستان جنگ‌بزرگ کیخسرو وافراسیاب آمده است. بنگرید به (ص ۳۴۳تا۳۴۶وبه‌ص۳۳۳تا۳۳۵).

[مستمری] هفتاد هزار طلّاب که از دولت ایران مـواجب می‌گرفتند بکلّی قطع کرد. رؤسای طلاب نزد او بنالیده که اینها «لشکردعا» هستند، چرا باید سلطان نان آنهارا قطع کند، وموقوفات آنهارا ضبط؟ نادرشاه افشار در جواب حضرات گفت: وقتی که ششهزار افغان بی‌سروپـا برایران و پـایتخت ایران غالب‌شدند، آن‌وقت«دو کرور» مخلوق دراصفهان بود، وصدهزار رأس‌طلاب علوم، چـرا جواب‌ششهزار نفر افغان کون برهنه و دوهزار «گبر» بی‌سروپا را ندادند؟! چون به‌ضرب شمشیر عساکر من رفع افغان وعثمانی از خاك ایران شده است، لهذا این حقوق را به‌قشون بدهم شایسته‌تر است . و بکلّی ضبط کرد ونداد.

این بنده عرض می‌کنم: هم شاه سلطان حسین قدری غلو کرده بود وهم نادر زیاد بی انصافی کرد. شاه سلطان حسین‌هم عسکر وقشون‌لازم‌داشت وهم طلّاب. بشرح ایضاً، نادرشاه‌هم طلاب و «لشکردعا» لازم داشت وهم عسکروشمشیرزن،به‌قول شاعر:

قلمـزن نگـه دار و شمشیر زن

نه مطرب ، که مردی نیاید ز زن

چنانچه شاه سلطان حسین ازآن حرکت صرفـه نبرد، «نـادر» نیز از این‌سخت‌گیری به‌هیچ وجه‌بهره‌ای نبرد. حد اعتدال ومیانه روی‌بهترین‌مقامات است، بخصوص برای سلطان .

شهان را یکی مهر و کین بایدی

دو دریـاش در آستین بـایدی

دیگر ندانست بدبخت که به‌این کارهم اورا نخواهند گذاشت،چنانچه نگذاشتند. ودرعهد خلفای بنی‌امیه وبنی‌عباس تقریباً نصف‌آسیا و افریقا جزو قلمرو خلفا وسلطنت ایران محسوب می‌شد.

باری‌حکایت داریوش که «دارای کبیر»باشد ، وحضرت دانیال،در کتب

قدیم وافسانه‌های شاپور اول، وپدرش اردشیر، وجنگهای خسروپرویز باهرقل قیصرروم، وسعت‌مملکت‌سلطان‌محمود غزنوی‌ازقنوج تابه‌اصفهان‌واز کاشغر تابه خوارزم بطون تواریخ را پر کرده،ولی‌حد طبیعی همان است که‌علمای‌جغرافی مشخص ومعین کرده‌اند: از جیحون است تابه‌فرات، واز عمان است تابه‌قلزم. نادرشاه افشار را از دریای سیاه تادهلی، وازسیحون و کاشغر تا عمان، اطاعت او را می‌کردند. مملکت ایران، قطرعظیم اوخراسان است کـه محیط بود بر خوارزم وافغانستان وبلوچستان وبخارستان[1] که سلطان سنجر سلجوقی در این حدودسلطنت‌می‌کرد، وسلطان‌السلاطین‌لقب داشت. وسلطان محمدخوارزمشاه به‌آن عظمت، افتخارش به‌سلطنت خراسان بود. وبشرح ایضاً، خراسان پای‌ـ تخت میرزا شاهرخ وسلطان ابوسعید گورکان بود. امـروز آن قطر عظیم جز مختصری به‌دست دولت علیهٔ ایـران نمانده. ذکرش وجهتش که «چرا چنین شد وچرا برده‌اند؟ وچرا درخیال نیستند که بازهم ببرند؟» بخوبی‌می‌توانم با اسنادتاریخی به‌مقام اثبات برسانم که جهاتش چه بوده. ولیکن به‌ملاحظاتی که عمدهٔ او دلتنگی وافسردگی می‌آورد، برای نویسنده و خواننده، و هروطن پرست باغیرت مسلمان حقیقی، ننوشتم و ترك کردم. گذاشتم و گذشتم تـا خداوند تبارك و تعالی و عدالت او چه بخواهد: «تـا خود چه کند خود از خداوندیها!»

عراق عرب که‌آن یك حدش تاقلعه کماخ درخـاك آذربایجان است تازهاب وبلوك سنندج، به‌جهاتی که در فوق ودر قطرخراسان نوشتم،از دست دولت‌علیهٔ ایران رفته. جهتش وذکرش علی‌الحساب لازم نیست. بازتاخداوند چه بخواهد وچه بکند. آذربایجان و گرجستان وقراباغ وایروان بدوأچه بود؟ وچه‌شد؟ آن‌هم مسألهٔ خراسان وعـراق عرب را دارد، ذکرش جز دلتنگی و افسردگـی چیز دیگر نیست. مختصری ازآن قطر عظیم بـه‌اسم آذربایجان و

۱ــ شاید مقصود مؤلف «طخارستان» بوده است.

مضافات تا کنار رود ارس باقی مانده،مثل خراسان که حدود طبیعیش را دست قدرت قوی‌بسیار تغییرات داده، عراق عرب بکلی‌رفته[1]؛ از خراسان مختصری وازآذربایجان بشرح ایضاً-باقی مانده که در تصرف دولت علیهٔ ایران است. ولی، فارس حدود طبیعیش-الحمدلله‌رب‌العالمین - برقرار است ، وکرمان- الحمدلله‌رب‌العالمین-برقرار است.

این قسم اسلام را قطعه قطعه کردند، حالا بعداز تقدیر آسمانی‌واثرات دست غیبی، وپنجهٔ‌تقدیر که مسلماً درکار اثر غریبی‌دارد، قدری زرنگی‌حریف وبسیاری غفلت ونفاق و خود پرستی وتنبلی ما مسلمانان عموماً، کارآنها را آنقدر پیش‌انداخته وکارمارا آنقدر پس! تا خداوند تعالی‌درآتیه چه بخواهد وچه پیش بیاید!

آیا مسلمانان یکروزی قوت و قدرت و شوکت قدیم خود را درك خواهند کرد، یاآنچه هستند به‌این شکل باقی خواهند ماند ، یا همان بازوی پرقدرت وسرپرعقل که‌آنهارا به این شکل کرده بدتر خواهند کرد. این را حقیقتاً جز خدا کسی نمی‌داند.

این مصیبت عظمی‌تنها به‌خاك ایران واقع ووارد نشد،به‌مذهب اسلام زیادتر واردآمده. چه از شهر شهیر قرناطه- که پای‌تخت مسلمانان‌اندلس قدیم که عبارت از اسپانیول باشد- تا شهرختن، مساجد مسلمانان و هیأت جامعیت اسلام تقریباً یکی بود. لفظ اذان درقرناطه که خاك اروپ است تاشهر ختن که سرحد چین است، در یك موقع و یك وقت گفته می‌شد[2]. تمام دشت سیبریا تحت سلطنت[3]تاتار شرقی بود، کلیسای‌ایاصوفیه مسجد مسلمانان طایفهٔ‌عثمانی شد،رفته‌رفته‌اسلام [را]ضعیف وقطعات اورا ازهم‌منفصل کردند، وجدایی‌ابدی

۱- کاملا ازایران جدا شده.

۲- شاید مؤلف از اختلاف افقها آگاه نبوده است.

۳- تحت سلطنت: زیرفرمان.

میانهٔ حوزهٔ اسلام انداختند . قطر اعظم افریقا بکل حقیقتاً از دست مسلمانان رفت. اندلس را طایفهٔ اسپانیولیها ضبط کردند. مساجد الحمراء و قصرابلق، امروز در اسپانیول، بعداز پانصد سال، بازسند محکمی‌است دردست مسلمانان که متعلق به‌مسلمانان بوده است، آن حدود. الجزایر وتونس را فرانسهاضبط کردند.

فاس ومملکت فاس ـ که مراکش باشد ـ تقریباً از میان رفته، عنقریب میان آلمان وفرانسه قسمت خواهد شد. از دیوار چین تا عشق آباد، تمام آن مملکت وسیع را ازختن وکاشغر ودشت قبچاق ودشت قرقیز وفرغانه ودشت قالموق‌ودشت خزر وخجند وتاشکند وحاجی طرخان وتمام قفقازیه‌ازمملکت باش‌آچق، یعنی مملکت سرباز ـ لفظی است ترکی‌باش‌آچق ـ وقراباغ ومرو وپنج ده وسرخس وغیره را دولت‌قوی شوکت روس ضبط کرد. وبعضی‌خان نشینهای ضعیف ـ مثل خان بخاراوخان خوارزم ـ به مصلحت وقت تشکیل داد باشرایط بسیارسخت که هروقت بخواهد بردارد، درکمال‌آسانی‌برای‌اوممکن است . از آنطرف دولت انگلیس تمام هندوستان [را] که قطر معظم سلطنت مسلمانان بود، وپراست بطون تـواریخ ازشوکت واقتدار سلاطین هند ، از خلجان ومغولان، وقطر معظم مصر وسودان وجزیرهٔ قبرس وخرطوم وغیره و غیره، حتی‌مملکت سومالی لند[1].

بشرح ایضاً،عراق‌عجم ودارالمرز ـ که عبارت ازطبرستان وطبرسران باشد که مرکب است ازمازندران و گیلان، اگر همیقدر خاك که امروز شرعاً عرفاً داراهستیم ـ که از فرانسه بزرگتر است وازخاك تمام‌آلمان بزرگتراست ـ به‌نظم‌وترتیب‌جدید خوب اداره کنیم، بطور یقین رفته‌ها بازآید، وحدودطبیعی که ازفرات تا جیحون است به‌دست بیاید. و شاید حدودات قدیم به‌مثل عهد

۱ـ سومالیلند= سومالی: مستعمرهٔ فرانسه کـه درکنار خلیج عدن واقع شده وتاحدی استقلال داخلی دارد، واکثر مردمش مسلمانند.

ملك‌شاه و نادروهارون‌الرشیدوعبدالملك ـ که‌از خلفای بنی‌امیه بود ـ باز بچنگ آید. آنهاهم مثل ما آدم بودند! دوچشم ودو گوش داشتند! تفاوتی جز اینکه آنهاغیرت‌وهمیت‌داشتند ومانداریم، درخلقت بشریت‌نبود. این‌مطلب‌را اینجا گذاشته برویم به‌سرحدود وجغرافیای فارس.

حد شرقی فارس وصل است به‌خاك کرمان ، غربی او به‌عربستان ایران، شمالش به‌قمشهٔ اصفهان و جنوبش دریای عمان، گرمسیرش طولانی و مطوّل است. آنچه درهندعمل‌می‌آید، اگر همّت کنند وبکارند، تمام آن‌ادویه‌جات درگرمسیر فارس عمل می‌آید. سرحدش به‌اعلی درجه خوب وپرآب و علف و مستور است بابرف ، اغلب قلل جبالش پوشیده است بابرف دائمی. این مملکت عظیم که وسعت خاکش از بلجیك وهولند بزرگتر است. امروز خیلی خراب وویران افتاده.

وقتی جنرال سن‌جان صاحبمنصب‌انگلیسی ـ که بامن کمال آشنایی‌را داشت وبسیارمهندس قابلی بود ـ می‌گفت که قطر فارس بزرگتر ازمصراست. ومنفعتش اگرتوجه‌شود، چنانچه درمصر شده دراینجاهم بشود، دخلش‌زیادتر خواهد شد. کتابچه‌ای‌نوشته‌بود، دروضع حالیه فارس که اگر تاکستانات‌فارس را به‌ترتیب‌صحیح ضبط کنند، وشراب آن را به‌خارجه بفرستند، ومادیان‌و گلهٔ گوسفند زیاد نگاه بدارند، و به‌ترتیب صحیح این‌دو گله را منظم بدارند به ترتیبی که انگلیسها در استرالیا وهلندیها درمملکت خودشان و اتازونیها در مملکت‌خودشان تربیت می‌کنند، ازآنجا معلم‌بیاورند برای گله‌ها، وازفرانسها معلم‌بیاورند برای مشروبات: اسب وقاطر وپشم وروغن وگوشت قدید[1] حمل به‌خارجه بکنند، ودر زراعاتش در[عمل][2] آوردن گندم وجو، باترتیب صحیح

۱ـ گوشت قدید: گوشت خشك. (حاشیهٔ متن).

۲ـ دراصل «علم».

و اطمینان رعایا اقدام بشود، فقط ازاین چند راه هشتاد کرور[1] لیره در ظرف بیست و یك‌سال به‌ترتیب صحیح درمی‌آید؛ از این چندکار می‌توان هرسال‌از این مملکت عریض وسیع حاصلخیز [سود][2] برداشت. و دراین‌باب کتابچه‌ای به‌خواهش‌من،واصرارمن،نوشت.وترتیب آن‌وراهنمایی آنرا چنان‌در آن کتابچه بادلایل صحیح آسان، ظاهر وهویدا نمودکـه هیچکس نمی‌توانست منکر او بشود. اصل این کتابچه را مـن تقدیم حضور همایونی کردم . شاید الان در نوشتجات دولتی‌هم باشد، وسوادش امروز نزد من‌ضبط است، ودرنوشتجات من موجود. وبه‌درجه‌ای مـن معتقدم به‌آن جنرال وکتابچهٔ او، وتصدیق دارم که صحیح است، که اگر خودم اطمینان داشتم که اقدام من وسعی مرا عاطل‌و باطل‌نمی کنند، حاضربودم که ازاین‌راه صحیح‌این‌خدمت‌رابه‌دین‌ودولت‌بکنم. مانع‌عمده‌ای که نگذاشت این‌کاربشود، اول‌حسدو بدقلبی‌اجزاء[دولت]، دویم حاجی میرزاحسینخان که وقتی صدر اعظم‌بود وبعد سپهسالار شد، این‌کارخیر را برهم زد. چون وزیر امورخارجه هم بود، این‌ضررهم جزوسایر ضررها و خبط‌هاست که اولیای دولت کردند.

چندین حاکم نشین دارد مملکت فارس. اول‌آنها لارستان است.این لارخاکی است عریض ووسیع. یك قصهٔ مخصوصی هم دارد. وقتی سلطنت این خاك لارستان به‌گُرگین میلادکه یکی ازسرداران‌کیخسرو بود، از طرف کیخسرو درعـوض خدمات او به‌او داده شد. نـوشته‌اند ارباب تاریخ که : گرگین زیاده ازده سال در بیرون دروازهٔ این شهر توقف کرده، چون ساعت سعید[3] نبود وارد شهر نشد. باید ازاین حرکت درك کرد کـه مقام منجمین و عتاید مردم به‌نجوم تاچه درجه بوده است!

۱ـ کرور = پانصدهزار.

۲ـ دراصل «بردو»،

۳ـ سعید = سعد.

در تاریخ‌عالم‌آرای عباسی‌و روضة‌الصفای ناصری نوشته‌اند،وخودم خوانده‌ام که: درعهد شاه‌عباس بزرگ، الله‌وردیخان حاکم فارس، فتح‌لار کرد وتاج کیخسرو که از زمان‌گرگین میلاد ـ که درخانوادهٔ او بودتاعهدشاه‌عباس ـ که نزدیك دو هزار سال می‌شود که این تاج نسلاً بعد نسل به اولاد گرگین رسیده بود، به‌چنگ الله‌وردیخان افتاد. او برای شاه‌عباس فرستاد. وایـن یك محل است در فارس کـه حاکم نشین است . شعر حکیم فردوسی در شاهنامه شاهد این مطلب است که حکومت لار کـه «لاد» هم به‌فارسی صحیح است با گرگین میلاد بوده:

صفاهان بـه گودرز کشواد داد

بـه گرگین میلاد هـم «لاد» داد

محـّل دیگربهبهان است، که «شولستان» درکتب قدیم نوشته‌اند یکی از اسامی اوست: محدود است حدش به‌دریای عمان و خاك عربستان. تنگـك تکاب که مومیایی مشهور معروف ایران از آنجا دست می‌آید، وتقریباً درحق مومیایی به‌قدری غلو کرده‌اند ـ اطبای قدیم ـ کـه مثل نوش‌داروی کیکاوس ، ورستم وپسرش، سهراب، این راهم‌آن قسم ادویهٔ مفیده می‌دانسته واباطیل در حقش خیلی می‌گویند . امروزهم «سی‌ویلیزاسیون[۲]» اروپا که خیلی بـه‌عالم انسانیت خدمت کرده وفهمیده‌اند که جز قیرپاك مصفـّا چیز دیگر نیست، باز جمعی کثیر به‌این مومیایی وخاصیت او معتقدند ! معدن خوبش و صحیحش در بهبهان پیدا می‌شود.

شهرعظیمی بوده‌است، فاضل‌بهبهانی، آقاسید اسماعیل‌وخلف‌ارشدش آقا سید عبدالله ـ که از اجلهٔ علمای طهران و امـروز حجة‌الاسلام والمؤمنین هستند ـ ازاین خاك پاك برخاسته‌اند. اما افسوس وهزار افسوس! این شهر و توابعش بکلی خراب وویران است.

۱ـ درمتن «سی‌ویلیسیون» ضبط شده ـ تمدن = Civilisation

بنادرفارس بسیار است: بندردیلم جزوبهبهان است، بوشهرولیراوی[1] بندری مشهور ومعروف است. جنگ انگلیس وایران دراین حدود در گرفت. خط تجارت عمدهٔ هندوستان وانگلیس ازاین خط است. بندرعباس که چگونه پورتکیزها[2] آنجا را ضبط کرده ، وشاه‌عباس بـه کمك انگلیسها به‌سرداری امامقلیخان ـ پسر الله‌وردیخان که آن زمان حاکم بود ـ ازدست پورتکیزها گرفت وبه‌نام‌خود مسمی نمود. تاکنون‌هم‌به‌همان اسم مشهوراست. شرحش رانواب سرجان ملکم در کتاب خودش ـ که تاریخ ایران را نوشته ـ درج کرده است. بسیارتاریخ‌خوبی‌است‌وبهتراز آن‌تاریخ،تاریخ‌ایران‌را ننوشته‌اند،طالبان‌رجوع کنند. مفصل وخوب نوشته است. بندرعباسی مطابق نقشهٔ ذیل که دهنهٔ عمان است بامحیط[3]، که اگر قلعه‌بندی نظامی درآنجا بشود، تالی عدن‌وجبل‌الطارق خواهدشد. ممکن نیست ازعمان به‌محیط وازمحیط به‌عمان عبورومرور کرد، مگر بـه اذن صاحب و رئیس قلعهٔ نظامـی . این محل امـروز جزو خیالات است .

من گنگ‌خواب‌دیده وعالم تمام کر

من‌عاجزم زگفتن‌وخلق از شنیدنش

شاید ملاحظه کنندگان این‌روزنامهٔ من ـ در وقتی که ملاحظه‌می کنند ـ این ایراد را به‌من بگیرند، وایرادشان‌هم صحیح است که: پسر بزرگ سلطان نبودی؟سه سفر حکومت فارس را نکردی؟ کمال اختیار واقتدار را نداشتی؟

۱ـ لیراوی: بلوك لیراوی، بین‌بـوشهر و گناوه جای دارد، یعنی گناوه نـاحیهٔ شمالی بوشهر است که خود محدود است ازجانب مشرق به‌ناحیهٔ ماهور میلاتی و ازشمال به‌ناحیهٔ لیراوی کوه گیلویه،«وازسمت‌مغرب به‌دریای فارس. (آثارشهرهای‌باستانی: نوشتهٔ احمد اقتداری، ص۳۳).

۲ـ پورتکیزها: پرتغالیها.

۳ـ محیط به‌معنی اقیانوس است، ودراینجا مقصود «اقیانوس هند» است.

چرا این کارها را که [به] خیردین ودولت بـود نکردی؟! درجواب ایشان با کمال ادب و عجز عرض می کنم که: یـك مانع عمده پلتیك دولتهای مقتدر همسایه بود که نمی گذاشتند بکنم، یك مقداری هم در مواقع مخصوص که می‌توانستیم بکنیم غفلت کردیم، وتقصیر خودمان‌بود نکردیم. زیاده براین در این زمینه اگر بخواهم تفصیل بدهم و شرحش را بنویسم به‌مضمون این شعر برایم ممکن نیست:

اگر ذره‌ای بیشتر برپرم فروغ تجلی بسوزد پرم

اسکندر کبیر وقتی که از فتح «سند» فراغت پیدا کرد، خود از راه کنار دریا به‌طرف فارس‌حرکت کرد، ویکدسته جهازات به‌سرداری امین خود بادسته‌ای قشون از کناردریا از راه‌آب‌ـبرای تفتیش راه تجارت واستراتجیك جنگی‌وتجارتی‌ـگسیل‌نمود.دسته‌ای کشتی درهمین بندرعباس‌از آب بدرآمد، بعداز ملاقات اسکندرو گـرفتن جشنهای بزرگـ و پذیرایی یکدیگـر، این دواردوی‌بـّری و بحری مجدداً بحکم اسکندر به‌آب افتاده درپایتخت شوش که الآن‌کرسی حکومت عربستان ایران است، از راه [کازرون][1] و شط‌العرب به‌اردوی اسکندر پیوستند.

فارس بلوکات زیاد داردکه حاجی میرزا حسن در «فارس‌نامه»نوشته. من هم بعضی را می‌نویسم: بلوك قیروکازرون[2]. بلوك فراش بند. بلوك دشتی و دشتستان. بلوك جهرم ، که قصبهٔ بسیاربزرگی است؛ تقریباً شهر کـوچکی است. بلوك جویم. بلوك بید شهر. خونج وافـَرز. بلوك‌کازرون[3] آنهم‌شهر کوچکی‌است، یاقصبهٔ بزرگی است. بلوك فسا که آنهم شهرکوچکی است. بلوك داراب جرد، کـه از ابنیهٔ داراب‌کبیر است: شهر بزرگی بوده، امروز خراب است. بلوك‌کوار . بلوك سروستان. بلوك خفر. بلوك دارنگـان. بلوك دودانگه. بلوك چهاردانگه. بلوك مرودشت. بلوك فیروزآباد. بلوك کام‌فیروز،

۱ـ۲ـ۳ در متن دوبار «کازران» ضبط شده ویك بارکازرین که هرسه اصلاح شد.

حومه‌جات‌وبیضا ورامجرد. بلوکات جزو و کل آنقدر هست وداردکه شخص خسته می‌شود از نوشتن، ولازم هم نیست. وهمین قسم ایلات . چون ذکری ازایل قشقائی کردیم، بعداز او بزرگترین ایلات فارس، ایل عرب است. واین اعراب بدواً به‌حکم خلیفهٔ ثانی عمر ـ رضی‌الله عنه ـ به‌ریاست علاءهرزمی‌از بحرین به‌فارس، از راه شوشترودزفول آمدند؛ بعد بقیهٔ قشون سلیمان‌بن‌مهلب که از حکومت خراسان وفتح جرجان مراجعت‌کرده بودند، دراین حدود به حکم خلفای بنی‌مروان ـ الی زماننا‌هذا ـ ماندند. به‌قرب سی‌هزار خانه‌می‌شود، وزبانشان‌هم همان زبانهای اعراب بیابانی وبدوی است. رئیس‌آنها علیقلیخان عرب است. یك‌فوج هم‌می‌دهند. این‌ایل جزوعساکر ایران‌است، وسرتیپ‌این فوج رضا قلیخان عـرب است. بعد از ایل قشقائی ، این ایل عرب از جمیع ایلات فارس بزرگتر و متمول‌تر است. بعد ایل بهارلو است که ترك هستند، وشعبه‌ای از طوایف شاملو هستند، که ذکر[ش گذشت] وطایفهٔ شاملو در هفت قبیلهٔ ترکی ـ که به‌توسط سیدصدرالدین از چنگك امیر تیمور خلاص شدند، وباشاه اسماعیل خروج کردند ـ ذکرش را مفصلاً نوشته‌ام ، هستند.

طایفهٔ باصری وعین‌آنلو[1]، ورومملوو نفر وغیره وغیره.ازاین طوایف صغیره بسیار درفارس هستندکه ذکرشان قابل نیست.

پایتخت سلاطین عجم، عمدةً دراین مملکت بوده. پیشدادیان ـ که‌از کیومرث باشد تا کیقباد ـ واز کیقباد که کیان می‌گویند تادارای صغیر،پایتختشان همین اسطـخر فارس بوده است. دارای کبیر و صغیر که دارای اول داریوش باشد. دارای دویم که به‌دست اسکندر تمام شد، یك پایتخت در اسطخر داشته یك پایتخت در شوش ـ که در کتب تواریخ مفصلاً ضبط است که اسکندر یونانی آتش‌زد ـ ملوك‌الطّوایف واشکانیان که به‌قرب دویست وپنجاه سال در ایران‌سلطنت کردند، هرناحیه وهرشهری تقریباً حاکم مقتدری‌وسلطانی‌داشت.

۱ـ عین‌آنلو = اینانلو.

اشکانیان‌درحدود«ری» وهمدان وقسمتی ازخراسان وآذربایجان جولانگاهشان بود. اردشیر پسر بابك که سرسلسلهٔ ساسانیان است و نسبت خود را به‌طور افسانه مانند به ساسان‌بن بهمن بن اسفندیار می‌رساند ، پایتخت مشخص نداشت، تقریباً عمرش درگردش وفتوحات ختم شد، باپسرش شاپور که‌ملقّب به«الکبیر» بود، هرچهار صباحی به‌مصلحت مملکت درجایی توقف می‌کرد. بشرح ایضاً، شاپور کبیر.

این شاپور قصهٔ عجیبی دارد . وقتی یکی از قلاع امرای عرب را محاصره کرد، دختر آن امیر چشمش به جمال دلارای سلطان عجم افتاد، نقد دل رابه اوبباخت. بعد ازعهد وپیمان، شب از راهی که می‌دانست شاپور را داخل قلعهٔ پدرش کرد ـ که نه‌ماه بود محاصره بود ـ پدر را کشته وقلعه تسخیر شاپورشد. در شب عروسی دخترك تاصبح بنالید. شاپور جهت‌ناله پرسید. بعد از تفتیش وجستجوی زیاد معلوم شد که‌گلی دربستر افتاده بود! شاپور گفت تورا به‌چه[غذا]تربیت کرده‌اند که بدنت به‌این‌نازکی‌است؟ گفت: چون‌یکدانه ومحل توجه پدر بودم، از مغز قلم‌گوسفند وشیروشراب بدن من پرورش‌یافته. دریای غیرت شاپوری به‌حکم منتقم حقیقی به جوش آمد، حکم دادآن خائن نمك بحرام را گیسوان بادستها به‌دُم قاطر چموش بستند وبه‌صحرا رها کردند. هرچند فریاد کرد:

مکن بر من جفا کز هیچ راهی
ندارم جز وفاداری گناهی
اگر دارم‌گنه، آن دل رحیم است
گناه آدمی رسم قدیم است

شاپور گفت باپدر وآن لطفها چه‌کردی که با من بکنی. قسمتی از ساسانیان[شهرهای] شوشترودزفول،عربستان‌ایران‌راپایتخت کردند،چنانچه‌این مطلب از شاپور ذوالاکتاف ـ که ازسلاطین‌مشهور ساسانیان است ـ در تواریخ

آورده‌اند. درشوش همهمهٔ عظیمی شنید! ازبستگانش پرسید چـه خبر است؟ گفتند هجوم مردم است از آینده وروندە برسرپل شوش، بـه‌جهت ضیق مکان هایهوی می کنند. فرمایش داد که بایستی دوپل ببندند: یکی برای آینده ویکی برای رونده که اینقدر زحمت نباشد! وجنگهای اوبا قیصر روم و اسیری قیصر دردست او، دربطون تواریخ پراست. در وقت بهرام‌گور که تاریخ اوپراست ازافسانهٔسفرهندو کشتن‌پیل‌واژدها، به ملاحظهٔ نزدیکی به‌رومیان، کرسی‌سلطنت [شهر] مداین‌شد. جنگ‌بهرام باخاقان یکی‌از شاهکارهای بهرام‌است. اخلاف بهرام‌پرویز وقباد[را]ـوپناه‌بردنشان‌به‌هیاطله‌و آوردن‌هیاطله‌را به‌ایران‌ـدراغلب تواریخ نوشته‌اند. فرار خسرو پرویز به‌روم وآوردن لشکر روم، وغلبهٔ‌خسرو به‌سردارجسور خود بهرام چوبینه، درشاهنامه و کتابها نوشته‌اند: فتح اعراب مداین راودخول لشکر عرب به سرداری سعد وقاص وقعقاع‌بن عمرو،به‌مداین وهاشم‌بن عتبةبن ابی وقاص‌ـبرادرزادهٔ سعدـسایر بلاد عجم‌را در زمان‌خلیفهٔ ثانی‌عمرـرضی‌الله عنهـبالتمام درتواریخ ضبط‌است. تفصیل جنگ نهاوند و غیره‌وغیره بعداز خلفای راشدین درخلافت بنی‌امیهـ که‌اسماً خلافت اسلامیّه ورسماً سلطنتی بودـ بسیار جابرانه و ظالمانه! وهمچنین بنی‌عباس، همه‌وقت قطرفارس در این زمان طولانی جزو خلفا بود. اول سلطانی کـه فارس را از چنگ خلفا خارج کرد «لیث صفار» بود . و ایـن لیث مختصر حکایتی دارد می‌نویسم:

لیث، پسر روی‌گر[1]زاده‌ای‌بودـ یعنی سفید گرزاده‌ای بودـ سربه این شغل فرود نیاورد، مشغول عیّاری وراهزنی شد، تاوقتی نقب به‌خزانهٔ «نصر» والی سیستان زد. بعدازآنکه مقداری جواهر وپول درهم پیچید که از راه‌نقب برود، پایش به‌سنگی خورد، گمان کرد که دُرّی است ، برداشته برزبان مالید

۱ـ رویگر: یعنی سفیدگر، وبه‌عربی«صفار» است (حاشیهٔ متن).

دید نمك ترکی است ـ که نمك حجر باشد ـ گفت: حق‌نمك[1] وپاس‌حق نمك، شرط نیست که این خیانت را بکنم! کوله‌بار عیّاری راهمان قسم گذاشته و رفت. صبح که خزانه‌دار به تفتیش خزانه آمد، دید خزانه به‌این‌حالت است به‌عرض «نصر»رسانید. نصر گفت: جارچی جار بکشد، وامان به‌فاعل این‌عمل داده. لیث‌بی‌محابا به‌خدمت نصر رسید وتفصیل‌را گفت وحق نمك و غیره‌را[2]. همین مقدار پاس نمك و حق نمك شناسی، اورا رفته رفته به سلطنت بزرگ رسانید. نصر اورا نزد خود نگاه داشته، چون جوانی‌قابل وکارکن‌بود، داماد نصرشد، ورئیس قشون سیستان. بعداز مرگ نصر، تمام امراء تن به‌بزرگی و سلطنت‌او در دادند، و او ازسیستان خروج کرده، رافع‌بن هرثمه‌را که ازطرف خلفای بغداد حکمران خراسان بود رانده، خراسان و کرمان‌وفارس را ضبط کرد. بعد برادرش «عمرو» درفارس بود. و این عمرو حکایت غریبی دارد که آنهم کم از برادرش‌نیست. بعدازبرادر به‌تخت‌سلطنت برآمد، درکنارجیحون باهفتاد هزار سوار بااسماعیل سامانی سرسلسلهٔ سامانیان [اعلان] محاربه داد. قشون اسماعیل سامانی زیاده ازهفتهزار سوار نبودکه اغلب‌آنها رکاب‌چوبی داشتند. وقتی‌که صفوف راست‌شد، طبلها فروکوفتند وشیپورها بزدند. اسب «عمرو» توسنی‌کرده اورا برداشته از لشکر خود خارج کرده‌آورده درپای علم امیر اسماعیل برزمین زد، اورا فوراً گرفته وبسته. شب از محافظ خود چیزی طلب کرده بخورد. قدری گوشت درسطل انداخت‌وآبی برروبش کردکه پخته شود. آن مستحفظ رفت‌که نانی وظرفی بیاوردکه برای «عمرو» شوربا حاضرکند. سگی‌آمد سردرآن سطل‌کرده دهانش بسوخت، جست و

۱ـ برای حق نمك.

۲ـ این داستان مشروح ومفصل درجوامع‌الحکایات عوفی آمده است و مربوط است به دستبردی‌که به‌خزانهٔ «ملك‌مؤید،ای‌ابه»زده شده است. بنابراین گفتهٔ مؤلف درمورد لیث درست نمی‌نماید.

خیزی کرده که فرار کند، دستهٔ سطل به گردنش افتاد. عمرو ـ قاه‌قاه ـ بخندید. مستحفظ جهت خنده پرسید. عمرو گفت: دیشب ناظر من می‌گفت: هزارشتر به‌جهت بار مطبخ شما کـه از «سرکاری» داده‌اند کم است. اظهار کمی شتر می‌کرد، وبرای حمل آشپزخانه هزارشتر دیگر می‌خواست . امروز مـی‌بینم سگی به‌سهولت، آشپزخانهٔ مراحمل می‌کند!»

دیروز چنان وصال جان افروزی

امروز چنین فراق عـالم سوزی

افسوس کـه مستوفی دیوان قضا

آن‌را روزی‌نویسد، این‌را روزی

اگر چه این مطلب ربطی به ماندارد [و] جزو سرگذشت وجغرافیای فارس‌نیست، چون [برای] حفظ‌حقوق وشروط ونشکستن حقوق بی‌ثمرنیست، حکایتی از امیراسماعیل دارم ـ و در جمیع تـواریخ ضبط است ـ مخصوصاً می‌نویسم:

بعد ازاینکه اسب عمرو توسنی کرده، عمرو را به‌پای علم اسماعیل آورد برزمین زد، دستگیرشد. هفتاد هزار عسکرآراستهٔ عمرو، بدون کروفر مطیع امیراسماعیل شدند.امیر اسماعیل وارد شهر هرات شد.کسی نزدعمرو فرستادکه خزانهٔ تو و برادرت درکجاست؟ عمرو درجواب گفت: سام‌نامی‌از بنی‌اعمام من برده، نمـی‌دانم چـه شده، چون امیراسماعیل را مکنتی نبود ، لشکرش درکمال تنگی وفلاکت می گذرانیدند، امرای لشکرش به او عرض کردند: درشهر هرات وتوابع‌او اگرچه[1] هرخانه بـه‌یـك دوتنگه طلا یانقره لشکر امیراسماعیل را رعایت‌کنند، هم لشکر از فلاکت وپریشانی درمی‌آید وهم ضرری به‌رعایاوارد نمی‌آید. امیرگفت: چون به‌شرط وپیمان واردهرات شدیم، خلف عهدکردن درنزد صاحبان مروت روا نباشد. آن خدایی که عمرو

۱ـ اگرچه=اگرکه.

را از میان هفتاد هزار سوارجان نثار ـ به‌تازیانهٔ غضبی ـ نسبت به‌عمرو، وتلطف به‌من، اسبش را بدرآورد ودرپای علم مـن‌به‌زمین‌زد، اگر بخواهد اصلاح لشکر مراهم می‌کند. این بگفت وفوراً حکم به‌کوچ دادکه شیاطین دوپا ـ که شیاطین حقیقی‌هستند ـ اورا از راه راست بدرنکنند. ازهرات کوچید به‌طرف سمرقند، درمنزل دویم باز امراء آن‌مطلب را باسختی وخشونت پیش‌آوردند که‌لشکریان به‌شورش هستند، اگر فراری شوند ممکن است فتنهٔ بزرگی‌شود. بازآن سلطان عادل خطر را قبول‌کرد وشکستن‌عهد خودرا قبول نکرد.دراین گفتگوها یکی‌از «حرم سرای سلطنت»گلوبندی که پاره‌های لعل‌داشت‌ازگردن درآورده به‌حاجت بـرفت. مرغی‌گوشت خوار، آن دانه‌های لعل را گوشت پنداشت،آن گلوبندرا بربود. جمعی ازترکان سوارشده‌پی‌آن مرغ‌رابگرفتند. بنای فریادوهایهوی‌را بگذاشتند.آن مرغ‌گلوبند را ازچنگ رهاکرده به‌چاه افتاد. جمعی سواران به‌درون آن‌چاه درآمدند،آن خود خزینهٔ عمرو لیث بود که درسالهای دراز ازظلم وتاخت‌وتاز عالمی‌گرد کرده بود. هفتصد صندوق طلای مسکوك به‌چنگـك امیر اسماعیل آمد. چون حفظ پیمان کـرد خدایش چنین بداد.

نظیراین‌حکایت‌هم «حکایت‌رای پادشاه‌قنوج»است که‌دراغلب تواریخ معتبرملاحظه‌کردم. پس‌از فتح سلطان محمود سومنات را، به‌خیال مـاندن در آن حدود و توقف‌افتاد. لشکریانش گفتند: به‌جهت بدی هوا و آب رفته‌رفته نسل ماضایع می‌شود تن بـه‌توقف ندادند. سلطان‌گفت مملکتی وسیـع فتح کرده‌ایم، اگر بگذاریم و بگذریم شرط مروت نیست، چون بسیار از غزنین دور است، کمك وساخلووحاکم هم نمی‌توانیم گذاشت، چه باید کرد؟ جمعی از اهل قنوج گفتند: هیچ‌طبقه و سلسله در مقام بزرگی چون دابشلیمان نیست که خانوادهٔ سلطنت قدیم‌این مملکت هستند، وامروز ازآنها چیزی‌باقی‌نمانده مگر درویشی که به‌حکم ضرورت‌درویشی اختیارکرده، درفلان خرابه است،

او را سلطان به‌مقام سلطنت برساندشایسته است. سلطان چنین کرد،و درویش دلریش از پوست تخت درویشی برآمد. جمعی دیگر به‌سلطان گفتند: این را ابن‌عمی است در فلان قطر از اقطار هند، به‌مقام سلطنت است که گُجرات حالیه باشد . اگر این مملکت را سلطان با شرایط صحیح به‌او بدهد، اوهم عادلتر وهم درست قولتر است، هم به‌سلطان درست خدمت خواهد کرد واز عهدهٔ قول خود خواهد برآمد، وهم ماهاآسوده‌تر. سلطان گفت: شخصی که فعلاً سلطان است وبه‌ماحاجتی ندارد، چگونه‌مملکتی به‌این‌بزرگی‌به‌اوبدهم؟ مابرای جهاد وغزی‌از غزنین آمده‌ایم. لشکربه «آن‌راجه» کشید، اورا اسیر کرد وبه‌این دابشلیم درویش سپرد. این دابشلیم به‌سلطان عرض‌کرد: کشتن‌وناقص کردن سلاطین در مذهب ما اصلاح نیست، ومرا قوت‌نگاهداری او هم نی . خوب است باخود به غزنین برده هروقت مرا قدرتی دست دست داد به‌حفظ او، از حضورسلطانی اورا خواهم خواست. سلطان چنین کرد. بعد ازدوسال سلطنت، اختیاری به‌هم رسانید. آن راجه را از دربار غزنین بخواست. هرچه آن بیچاره ودوستانش نزد سلطان بنالیدندکه این بی‌گناه را به‌دست آن‌سفّاك مده! سلطان قبول نکرد،وگفت: کسی که علی‌الظاهر مطیع وخراج گذارماست چرا اورا مأیوس کنیم برای حمایت کافری ؟ آن راجه رامغلولاً از غزنین به‌دربار قنوج فرستاد.ورسم سلاطین قنوج چنین بودکه هردابشلیمی‌به‌دابشلیم دیگرغالب‌می‌شد،باید درزیرتخت سلطنت‌قرار داده، اورا درآنجانگاهدارند. در روز ورود، آفتابه لگن سلطنت را برسراوگذارده اورا از خارج شهر پیاده در جلودابشلیم تازیرتخت بیاوردند. آن‌روز نیز به‌قاعدهٔ معهود وقدیم،دابشلیم سلطان‌درجلودابشلیم [جدید]مغلولاً باکوکبهٔ سلطنتی‌برفت. دربیرون‌دروازه‌به جهت اسبابی، دابشلیم مغلول دیر رسید . دابشلیم سلطان از نشاط برخصم به چوگان‌بازی‌مشغول‌شد. اسب خطا خورده او را برزمین زد. چوبی‌برچشمش رفته فوراً کورشد. چون درخانوادهٔ سلطنت دابشلیم معمول نبود، ناقصین را

سلطان کنند، همهمه در رعیت و لشکر افتاد، و فوراً دابشلیم مغلول در این هنگامه در رسید. تماماً سر برخط اطاعت او نهاده، سلطنت اوراقبول کرده،او را برتخت فیل سلطنت نشانده، براو و برسلطنت تهنیت گفته وتعظیم نمودند و اورا سلطان وقت کردند، وهمان طشت‌را که‌برای[سر]این دابشلیم فراهم کرده بود برسر آن‌دابشلیم نهاده، پیاده تا[کنار] تخت‌سلطنت براندند. همان محبس وهمان‌ترتیب که برای این بیچاره تدارك کرده بود برای خودش آمد.

عزیز مصر به رغم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد به‌اوج ماه رسید

قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشآء وتنزع الملك ممن تشآء وتعز من تشآء و تذل من تشآء بیدك الخیر [انك] علی کل شیءقدیر.

این‌حکایت خیلی‌شبیه است به‌حکایت عمرو [لیث صفاری و تنی‌چند] از متغلبین که به‌اسم خلفا ، و مختصر مالیه‌ای که به‌خلفا می‌دادند [بعضی در بغداد و] بعضی دیگر درفارس‌حکومت می‌کردند ، بالکلی آنها را دیالمه برانداختند-چنانچه شرح‌دیالمه‌رانوشته‌ام‌درفارس‌سلطنت کرده‌اند-بعدازدیالمه به‌سلجوقیان‌رسید.بعدازسلاجقه به‌اتابکان [که] غلامان ایشان بودند، وآخرین آنهاسلجوق‌شاه[بود که]برافتادبه‌دست مغولان ودرحوزهٔ سلطنت مغول درآمد.

این سلطنت بعد از ابوسعید بهادرخان ، که مملکت عریض وسیع ایران درمیان امرای متغلبهٔ مغولان قسمت شد، خطّهٔ فارس:اول‌کسی که در آنجا به‌تغلب استیلایافت، شیخ ابواسحق، بعد مبارزالدین مظفروشاه‌شجاع، وآخرین آنهامنصور[بود]که‌درجنگ‌امیرتیمور کشته‌شد.سلطان‌زین‌العابدین و سایرآل مظفرازشمشیر تیموریان جهان را بدرود کردند.وتمام شد کروفرآل مظفر درفارس،ونوبت، نوبت تیموریان شد.

ازآل تیموریه وتراکمهٔ قراقوینلو به‌تراکمهٔ‌آق قوینلو واز ترکمانان

آق قوینلو سلطان مراد نامی باهفتاد هزار سوار باشاه اسماعیل جنگ کرد. درصورتی که قشون قزلباش دوازده هزار بیش نبودند، بعد ازسه روز جنگ تمام، مراد نامراد گشته، شکسته به‌طرف بغدادودولت روم پناهیده شد! مملکت فارس به‌حوزهٔ صفویه درآمد. بعد به‌دست تغلب افغان، و بعد به‌دست افشاریه، وبعد به‌دست زندیه درآمد. بعدخاقان سعید شهید، آقامحمدخان غازی ـ نورالله تربته ـ این مملکت را به‌ضرب شمشیر بعدازجنگهای زیاد اززندیه بگرفت تا امروز بحمدالله یکصدوپنجاه سال تمام‌است، بلکه بیشتر، دردست امنای دولت قاجاریه است. وان‌شاءالله ابدالدهر خواهد ماند!

تمام شد مختصری از جغرافیای فارس، آنچه لازم بود. حالا می‌رویم به‌سرروزنامهٔ‌سرگذشت‌دوسالهٔ‌خودمان، واسفاری که‌درفارس کرده‌ایم‌وشکارهایی که [درآنجا] کرده‌ایم به‌خواست‌خدا.

من درفارس واین حدود سفرکرده‌ام: ازشیراز تا کازرون وبلوك جره وفامور ـ که یورت قشقائیها ومال علیقلی‌خان قشقائی است ـ رفته‌ام. ایضاً بلوك خفرومرودشت‌را ـ که‌مرکبات‌خوب فارس[1]، وغیره‌اش درآنجاعمل می‌آید ـ رفته‌ام. به‌سروستان وخرومه و سجل‌آباد رفته‌ام. گودیان اردکان وشش‌بیررا، هم به‌ییلاق، هم به‌شکار، دراین دو سال رفتم. به بلوك‌کوار وحومهٔ شهر وبیضا برای تفرج وشکار رفتم، سرحد دودانگه وچهاردانگه راهم اغلب جاهایش رفته‌ام وشکارکرده‌ام. همه راوآنچه را دیدم‌می‌نویسم[2].

مشاهیر رجال فارس را به‌قدر کفایت می‌نویسم. تمام‌آنهارا از عهده برآمدن کارمشکلی است، ولازم هم نیست. چه‌حکما و عقلا و سلاطین اینقدر دراین خاك فارس به‌عمل آمده‌اند که [اگر] پنجاه جلد کتاب در معرفت آنها بنویسند به‌طور یقین از عهده برنمی‌آیند. [ناچار] به‌چند نفرقناعت‌کردیم.

اولاً حضرت شیخ سعدی ـ رحمةالله علیه ـ بعد حضرت خواجه‌حافظ.

۱ـ ضبط متن «فارس‌خوب» است. ۲ـ چه می‌شودکرد؟ نثر دربارقاجاری‌است.

بعد حضرت وصال وفرزندانش «وقار»ودیگران. وشرح‌مختصری‌هم از میرزا کوچك نایب الصدر«رحمتعلی‌شاه» وعلمای اعلام ـ زادهاالله تعظیماً ـ نوشته خواهد شد.

سلسلهٔ علما : حجةالاسلام آقاشیخ مهدی کجوری ـ سلمه‌الله تعالی- حجةالاسلام شیخ محمد علی محلاتی‌ـسلمه‌الله تعالی‌ـ که از اجلهٔ علمای نمرهٔ اول مائهٔ دوازدهم هجری هستند؛ دراین‌وقت در این خاك پاك تشریف داشتند. آقای امام حاجی شیخ یحیی وشیخ‌الاسلام ازجملهٔ پیشوایان بودند. سایرین زیاد بودند وذکرشان لازم نیست . حاجی‌آقا محمد عموی‌نایب‌الصدر «منور علی‌شاه» میرزا کوچك‌وپسرش آقاعلی آقا «وفاعلی شاه» که رئیس سلسلهٔ شاه نعمت‌اللهی هستند، نسبت به من کمال دعاگویی را داشتند واغلب شرفیاب می‌شدند.

دراظهارات قبل نوشتم: دوسلسله در ایران درعهد قراقوینلو وآق‌قوینلو کسب شهرت کردند. سلسلهٔ حیدری که متعلق بودند به سلطان حیدر نوهٔ شیخ صفی. وسلسلهٔ نعمتی که متکی بودند به‌شاه نعمت‌الله ولی ماهانی کرمانی. ازسلسلهٔ اول امروز جزاسمی باقی نیست، آن‌هم رفته رفته معدوم می‌شود و شده است! از سلسلهٔ دویم مختصر رسمی باز امروز باقی دارد و اسمی (= هنوزاندکی اسم ورسمشان باقیست).

در عهد کریمخان زند درویشی از هندوستان آمده‌بود، موسوم به «معصومعلی شاه» و او خلیفه‌ای داشت نورعلی شاه اصفهانی ، واو خلیفه‌ای داشت حسینعلی شاه اصفهانی، واو خلیفه‌ای داشت مجذوبعلی شاه همدانی ، و او خلیفه‌ای داشت مشهور به شیخ زین‌العابدین ابن اسکندرشیروانی «مست علی‌شاه».حاجی شیروانی، منظور اوست.

حاجی میرزاآقاسی،صدراعظم محمدشاه و معلم‌آن اعلیحضرت ، و میرزا کوچك‌نایب‌الصدر«رحمتعلی شاه» ازجملهٔ خلفا ومردهٔ حاجی شیروانی

بودند. حاجی شیروانی حقیقتاً مرد فـاضل پیری بود، کتبی که از او دردست است مثل «بستان السیاحه» و «حدیقةالسیاحه» و «ریـاض السیاحه» هرسه در دست است. یك جلد ازبستان السیاحه چاپ شده، و بسیارفراوان است، و در کتابخانهٔ من‌هرسهٔ آنها موجود است، هر که به‌آنها رجوع کند می‌داند حاجی، پایهٔ علمش وسواد و اطلاعش به‌چه‌پایه بوده است، حقیقتاً مردی فاضل‌است. به‌سعی زیاد کتب‌ونوشتجات این‌مشایخ‌رامن پیدا کردم. [خیلی] میل‌داشتم‌ببینم چه‌می گویند؟ وعقایدشان چه چیز است ؟ حقیقتاًنفهمیدم غیراز آنچه می‌دانم! بلاشك به‌عقیدهٔ من مذهب اینها وعقیدهٔ اینها به‌مذهب و عقاید فلاسفهٔ یونـان خصوصاًافلاطون‌وارسطاطالیس‌شباهت دارد، وهمان‌مذهب‌است. امّااین‌مطلب را عوام‌الناس نمی‌فهمند. از برای عوام‌الناس حب علی و خانوادهٔ طهارت او راـ که‌بهترین‌عبادتهاست دردستگاه‌خداوند تبارك وتعالی ـ به‌عقیدهٔ من در زبان مریدان و کلّهٔ مریدان گفته‌و گذاشته‌اند.

یـا شیر خدا امیر حیدر فتحی
یـا قلعه گشای در خیبر فتحـی
درهای امید بـر رخم بسته شده
یاصاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

به اختلاف فهم مرید ، اورادی واذکاری دارند ، امـا این طبقه تماماً همه‌وقت‌موجب‌صدمات‌ولطمات‌زیاداز[جانب]حکام‌وعلماشده‌اند، کشته‌شده‌اند، چوب خورده‌اند ، سرشان را تراشیده‌اند، بلاهـا برسرشان آورده‌اند ! چون سرتراشی وگیسو تراشی در نزد سلسلهٔ صوفیه صدمهٔ بزرگی است!

ازحاجی آقامحمد،این‌سلسلهٔ دوتامی‌شود:«طاوس‌العرفا»نامی‌اصفهانی که من اورا خیلی خوب می‌شناسم‌و مدتی دراصفهان جزوندمای مـن بود . مدعی شدکه خلیفهٔ بلافصل«میرزا کوچك نایب‌الصدر» من هستم.حاجی آقا محمد عمویش مدعی‌شدکه من هستم. هردو یکدیگر را لعن وردکردند. حب

دنیاوحب‌ریاست‌وحب‌جاه‌وحب‌مال،دراویش‌رابه[جان]یکدیگرانداخت.سلسلهٔ حاجی‌آقا محمد متصل شد به‌علی آقا پسرش [که] علی‌النقد، زنده و موجود است- پسری‌دارد، دستگاهی دارد، ودراصفهان ساداتی دارد، خلیفه و وصی برای خود دارد-به‌قول دراویش دور دوده را محکم گرفته سینه می‌زنندو«هو یاعلی می‌کشند». دیوان نورعلی شاه که به‌چنگ علماء افتاد، مطابق این شعر که پسند علمانیامد،حکم به‌قتل‌طاوس‌العرفاء کردند که مسمی بود به‌میرزاکاظم. آن شعر این است ؛ نورعلی شاه ، دیوان مفصّلی‌هم دارد کـه چاپ شده در دست همه هست،واشعارش‌هم چندان تعریفی ندارد، بدهم نیست:

در کعبه و سومنات مـائیم همـه

عالم صفتند و ذات مـائیم همه

خدا مـی‌داند چه زحمتی کشیدم تـا جناب طاوس راکـه‌آن روز از «بایغوش[1] وبوم شوم» پست‌ترش کرده بودند، علمای اصفهان، از چنگ علما خلاص کرده به‌طرف‌طهران فرستادم اورا.

[پس] ازمردن طاوس بازسلسله دوتا شد.صفی‌علیشاه‌نام‌اصفهانی- که مردفاضلی‌است‌وشاعرخوبی‌است- مدعی شدکه‌نایب طاوس من‌هستم، وآقای گنابادی[2] که ملقّب است به‌سلطانعلی شاه- که اوهم وقتی در اصفهان طلبه‌بود، مفصلاً دیده‌بودم ومی‌شناختم- مدعی شد من هستم. اینهاهم‌به‌جان‌هم‌آویخته یکدیگر را لعن کردند. ملاسلطانعلی مرد فـاضلی است ، بی‌سواد نیست. در گنابادتخته پوست درویشی انداخته مشغول ارشاد عوام است، ومجلس‌درس هم دارد، فقه واصول هم‌کمی درس می‌دهد؛ واگر در این راه نبود ، یکی از ملاهای مشهور معروف بود.

صفی علی‌شاه درطهران -درجنب‌پارك من- خانه وخانقاه‌ودستگاهی

۱- بایغوش: بیغوش = جغد.

۲- ضبط متن «گون‌آباد» است.

برپا کرده بود. چون آدم خوبی بود ومورخ خوبی بود، من به‌او کمال‌مرحمت را داشتم، و اغلب‌هم ملاحظه و رعایت در حق او مـی کردم. اما ابداً اورا و امثال او را مرشدوغیره [برای]خودنمی‌دانستم.زیراکه من ازاوخیلی‌فاضلتر و فهمیده تربودم! روزی درپارك خودم‌باهم تنها بودیم. گفتم: جناب آقا!پیشوایان شماهم اگر مثل شما بودند که اهمیتی نداشتند، و اگـر غیر ازشما بودند و خوارق عادتی‌از آنها ظهور می کرد، امروز چه شده است که‌آن نوع‌دراویش نیست ومانمی‌بینیم؟ جواب پاك بسیار خوبی به‌من داد. گفت: حضرت والا! اگر درعهد شما و یا پیشِ شما شخص نـور علیشاه و معصومعلی شاه طرف می‌شدند، مثل من بلکه‌بدتر از من در نظر شما حقیر می‌آمدند! ازبرای عوام‌الناس ـ وعوام‌کالانعام ـ من‌ونورعلیشاه یکی هستیم. قول اوراتصدیق کردم.

باده نی در هر سری شر می کند
آنچنان را آنچنانتـر مـی کند
لیك چون اغلب بدند و ناپسند
باده را از کـل محـرّم کرده‌اند

وما به‌قدر فهم مرید خودمان، درنظر مریدهایمان جلوه‌داریم، ودرنظر خلق‌جلوه داریم، من درحضور مبارك چه جلوه‌ای می‌توانم بکنم، وچه‌دارم؟ واین اشعار خواند:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه‌خود داشت‌ز بیگانه تمنا می کرد

وبعد خندان حکایت مـرحوم مـولـوی و اشعار اورا بنای خواندن گذاشت:

یك شغالـی رفت اندر خـم رنگ
کرد اندر خم زمانی بس درنگ

چون‌برون شد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده
ای شغالان هان مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال ؟
بانگ طاووسی کنی؟ گفتا که لا
پس نه ای طاووس خواجه بوالعلا

گفتم: امامن‌دوست‌دراویش‌هستم‌ومحب ایشان، وشماهم ازاین‌سلسله، چرابه‌این‌درجه پرده وپلاس رابرداشته وتاخت و تاز می‌کنید؟ ازاین صحبتها زیاد داشته خنده کردیم.

وقتی از امام الانس‌والجن،امام اول حضرت علی‌بن‌ابیطالب‌ـروحی وارواح‌العالمین‌له‌الفداءـشخصی سؤال‌کرد: کلمهٔ صوفی را برای این بنده معنی بفرمایید.

حضرت فرمود: این کلمه چهار حرف است:

ص، صاد او، یعنی‌صدق وصفا.

و، واو او،یعنی وُدّ ووفا،

ف، فاء او،یعنی فدّ[1] وفنا.

ی، یای‌او، یکتادانستن خدا.

هرکس این چهار مطلب را خوب بداند وعمل‌کند او «صوفی با صفاست» والایك سگ‌کوفی، بهتراز هزار صوفی.

دربستان السیاحه،خلیفهٔ اول ابی‌بکرـرضی‌الله عنهـراحاجی‌شیروانی ازجملهٔ مشایخ ورؤسای سلسلهٔ صوفیه می‌داند، واین چنین ضبط کرده؛ خدا بهتر می‌داند. بعداز صفی‌علیشاه مرحوم،علیخان ظهیرالدوله‌ـپسرحاجی‌محمد ناصرخان ظهیرالدوله، پسرجان محمدخان قاجارـجانشین و خلیفهٔ شیخ شد.

۱ـ فد: بال‌زدن.

امروز آن خانقاه و آن‌سجاده و آن‌دستگاه دردست جناب‌خان‌قاجار است ـ شوهر همشیرهٔ من (توران‌آغا) ملکهٔ ایران ـ من خود بشخصه ازاین طایفه نیستم، ولی ازروی انصاف، مطلبی چند می‌نویسم، وحکم می‌کنم یاتصدیق می‌کنم: خوب وبد درتمام طوایف عالم هست، ودرهرسلسله همه‌کس را نباید به‌یك‌چشم‌دید وبه‌یك‌حالت دانست «که‌مردمان[1] خداممکنند دراوباش» ختم می‌کنم به‌این‌شعر:

گر پیر مغان مرشد ماشد چه تفاوت

درهیچ‌سری‌نیست که‌سرّی‌زخدانیست

حضرت شیخ سعدی رحمةالله علیه ـ مشهورتر و معروفتر از آن است که من‌بیان [حال] آن‌حضرت‌را بکنم، تمام تذکره‌های‌عالم پراست ازشرح آن حضرت و کتب تواریخ‌ضبط‌است ومی‌نویسند که: آن حضرت‌سی‌سال‌تحصیل کرد بالتمام، وسی‌سال سیاحت، وسی‌سال دروطن عزیز خود فارس بماند، سی‌سال‌هم ایام جوانی او بود. یکصدوبیست سال محققاً عمر کرد؛ شخصی آن حضرت را به‌خواب دید [وپرسید که به‌چه‌چیزرستگارشدی؟] فرموده بود: به‌هیچ چیز رستگار و بخشیده نشدم مگربه‌این شعر:

برگ درختان سبز درنظر هوشیار

هرورقش دفتری است‌معرفت کردگار

تیمناًوتبرکاً از بوستان[2] آن حضرت این دوحکایت را برای ترتیب‌این کتاب، فرزند عزیزم اسماعیل‌میرزا، به‌امر من در ذیل احوال شیخ نوشت:

شنیدم که جمشید فرخ سرشت

به سرچشمه‌ای‌بر به‌سنگی نوشت

براین‌چشمه چون مابسی‌دم زدند

برفتند چون چشم برهم زدند

۱ـ شاید «دوستان خدا» بوده؟

۲ـ چون متن‌آشفته بود، براساس بوستان چاپ دکتر غلامحسین یوسفی تصحیح شد.

گرفتیم عالم بـه مردی و زور
ولیکن نبردیم بـا خود بـه‌گور
چوبر دشمنی بـاشدت دسترس
مرنجانـُش کورا همین غصّه بس
عـدو زنده سرگشتـه پیرامنت
به از خونِ کشتهٔ در گردنت
خبـرداری از خسروان عجم
که کردند بـر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بـر روستایی بماند
خطا بین که بردست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
* ستیز فلك بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن تبـارش بکند
خنك روز محشر تن دادگر
کـه در سایهٔ عرش دارد مقر
به قومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی‌عادل ونیك رای
چو خواهد که ویران شودعالمی
کند ملـك در پنجهٔ ظالمـی
سگالند از او نیکمردان حـذر
کـه خشم خدایست بیدادگـر
بزرگی از او دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی براین ملك و مال
به مـالـی و ملکی رسی بی‌زوال
وگـر جور در پـادشایی کنی
پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بـار کش
میازار عـامـی بـه یـك خـر دله
که سلطان شبان است وعـامی گله
چـو پرخـاش بینند و بیداد از او
شبان نیست گـرگست فریاد از او
به سستی و سختی بـراین بگذرد
بماند بـر او سالها نـام بـد
بـد انجام رفت و بداندیشه کرد
که با زیر دستان جفا پیشه کـرد
نخواهی که نفرین کنند از پست
نکوبـاش تـا بد نگوید کست

وله ایضاً

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که‌نکرده است عاقلی
این پنجروزه مهلت ایـام آدمی
آزار مردمـان نکند جز مُغَفَّلی
باری نظر به حال عزیزان رفته کن
تـا مجمل وجود ببینی مفصلـی

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی او فتاده به جایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون از این دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بـه گور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نـام نیـك نکردند حاصلـی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند از او هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب می کنی
برخـاك رودخـانه نباشد معـوّلی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبود دور زمان بـی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
هر روز بـاز میرویش پیش منزلـی
بنیاد خاك بر سر آبست ازین سبب
خالی نباشد از خللی یـا تزلزلـی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
آسوده عارفان که گـرفتند ساحلی
دانا چه گفت؟ گفت: چو عزلت ضرورتست
من خود به اختیار نشینم به معزلـی
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحـوّلی

آنگه که سر به بالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند چه خنثلی[1]
بعد ازخدای هرچه‌تصوّر کنی به‌عقل
ناچارش آخریست همیدون که اولی
خواهی که رستگارشوی راستکارباش
تا عیب جوی را نرسد برتو مدخلی
تیراز کمان چورفت نیاید به‌شست باز
پس واجبست در همه کاری تأملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی به‌لطف گوی که سالار قوم را
با گفت و گوی خلق بباید تحیّلی[2]
وقتی به‌قهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان به کار نیاید که حنظلی
مردآدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیندا‌وخری افتاده در گلی
هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی
خرّم کسی‌شود، مگرازموت غافلی؟
نی‌کاروان‌برفت وتوخواهی‌مقیم ماند
ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی
گرمن سخن درشت نگویم تونشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ ، صیقلی

۱ـ خنثل: زن کلان شکم.؛چاپ فروغی «حنبلی».
۲ ـ تحیل: حذاقت وجودت نظر؛چاپ‌فروغی «تحملی».

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق‌نیست اینچه گفتم؟ اگر هست گو بلی
توراست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی‌سطاره[1] نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیـو نفس را
شاید گر این سخن بنویسی به‌هیکلی
تاهرچه گفته باشمت از خیردرحضور
بعد از تو شرمسار نباشم بـه محفلی
این‌فکربکرمن که‌به‌حسنش نظیر نیست
مردم مخوان‌اگر دهمش‌جز به مقبلی
وان کیست در زمانه که دادار آسمان
داده است مروراهمه حسن و شمایلی
نویین[2] اعظم آنکه به‌تدبیر فهم ورای
امـروز در بسیط نـدارد مقابلـی
من‌خود چگونه دم زنم‌ازعقل‌وطبع‌خویش
کس پیش‌آفتاب‌نکرده است مشعلی
منّت پذیر اونه‌منم در زمین پـارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت‌دراز بـاد ، نگویم هزار سال
زیرا کـه اهل حق نپسندند بـاطلی
نفست همیشه پیرو فرمـان شرع بـاد
تا برسرش زعقل بداری مـوکلـی

۱ــ سطاره = ستاره: خط‌کش.

۲ــ نویین: به‌لغت اهالی خوارزم، پادشاه زاده وفرمانده ده هزار نفر باشد.

تـا بلبلان بـه ناله درآیند بامداد
هرگه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بـوستان امیدت شکفته بـاد
سعدی دعای خیر تو گویان‌چو بلبلی

چهاردفتر بیادگار گذاشته: گلستان،بوستان،طیبات‌وبدایع. در مذهب حضرت شیخ، بعضی بی‌انصافها بعضی خـُرده‌ها می‌گیرند که حقیقتاً خیلـی بیمزه وخنك هستند. چراکه مردی به‌این‌فضل ،راه حق راجسته، درکتاب‌خود بی‌پرده وپلاس نوشته،بـاز بیچاره را محل ایراد دارند ، دیگر بهتر ازاین چه بگوید وبفرماید عقیدهٔ پاك خود را؟

سعدی اگر عاشقی کنیّ و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

دویم حضرت خواجه حافظ‌ـرحمةالله‌علیه‌ـچون حافظ کلام‌الله بود، به‌این جهت اورا متخلص‌به‌حافظ می گویند. دریکی از کتب عرفا دیدم‌نوشته است‌ـ اگر چه اغراق فوق‌العاده است ولـی مانیز نقل کردیم از آن کتاب‌ـ نوشته است: درخواب دیدم، اشعارحافظ راکه بردورعرش خدانوشته‌اند:

هیچکس راه به‌سر منزل مقصود نبرد
آنقدر هست که بانگ جرسی می آید

صحبتهای حضرت خواجه باشاه شجاع و امیر تیمور مشهور است. وقتی شاه شجاع به‌او گفت: شاعری چندان پیشهٔ مستحسنی نیست! گفت:بلی برای اشخاصی که شعر پسندیده نمی گویند چنین است که سلطان می‌فرماید، اما برای شعرایی که شعرشان نگفته تمام عالم پرمی‌شود، پیشه و شیوهٔ خوبی است. اگر این نبود مراکجا به‌حضرت سلطان راه می‌دادند،وحضور چون‌تو پادشاهی را درك می کردم؟ هرچند ازآن‌نکته شاه شجاع رنجیده، ولی از این ادب واظهار تملق او خوشوقت شد! چون شاه شجاع هم شعر می گفت، یك

قطعه از شاه شجاع در اینجا نوشته شد که درفوت بردرش شاه محمود نوشته است:

محمود بـرادرم شه شیر کمین
می کرد خصومت به‌من از بهرنگین
کردیم جهان دوبخش تا گردد رام
اوزیر زمین گرفت ومن روی زمین

اشعارزیاد دارد، خالی‌ازطبع شعر نبوده. وهمچنین به‌حضورحضرت امیر تیمور بردندنش، برسبیل مطایبه امیرتیموربه‌اوگفت:چراوطن من وپای‌ـ تخت من، ودو شهرچنان عظیم بزرگـ اسلام را بـه‌خال هندوی کودکـی بخشیدی؟ واین شعر را خواند:

اگرآن ترك شیرازی‌به‌دست آرد دل مـارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

[خواجه]فورأدلق‌خودراعقب‌انداخته،چون‌اغلب‌عوربود،خودراهمان قسم عریان به‌حضرت خاقان‌سمرقند وبخارا عرضه داد و گفت:ازاین‌بخششهای بیجاهم هست که به‌این‌شکل شده‌ام! وقتی شعری گفته:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگـر از پس امـروز بود فردایـی

قاضی شیراز گفت: ایـن مـرد به‌معاد اعتقاد ندارد، قتلش واجبست. چـون میرزا اسکندر عمر شیخ از مَـردهٔ شاه نعمت‌الله بود ، وحضرت شاه نعمت‌الله آنوقت در شیراز بوده به‌او پناهنده شد، او تدبیری اندیشیده‌گفت: شعری پیش از ایـن شعر بگو تـا خلاص شوی! این دو شعر را قبل این شعر بگفت :

این حدیثم چه خوش‌آمد که سحرگه می گفت
بـر در میکده‌ای بـا دف ونـی تـرسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردایی

به‌این تدبیر از حکم جناب قاضی وقتل خلاص شد. وجهت عداوت قاضی برای این شعر بود که خواجه درغزل مشهور خودش گفته است:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به زمال اوقاف است

به کینهٔ این شعر فتوای قتلش را داد، و آن غزل مشهور معروف رادر ازای این حکم جناب قاضی گفت:

ای کبك خوش خرام چه‌خوش می‌روی‌بایست
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که رستخیز قیامت شود پدید
بیچاره رهروی که عمل برمجاز کرد

اشعار این‌حضرت، و دیوان این‌حضرت، همه‌اش‌ضرب [مثل] است. حقیقتاً لسان‌الغیب است. اما در پیش من وسلیقهٔ من بهترین اشعار عالم‌ودیوان خود خواجه‌این‌شعراست که درتعجب وحکمت؟الحق داد معنی‌داده‌می‌فرماید:

تو خود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
خوش آنکسی که‌دراین‌راه‌بی‌حجاب‌رود[1]

رحمةالله علیه.

بعد از این دوبزرگوار ، مرحوم وصال است که الحق از تمام علما وادبا به‌طور یقین، اگر برتر نباشد برابر است ، اشعار او و دیوان او و کتبی گفته به‌مضمون:

○

۱ــ این بیت درچاپ قزوینی وغنی چنین ضبط شده:

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

آفتاب آمـد دلیـل آفتاب گردلیلی بایدت‌رخ برمتاب

دلیلی است کتب‌او برفضل او. محمد شاه غازی‌ـرحمةالله‌علیه‌ـمکرر به‌مرحوم‌وصال می‌فرموده: وصال،تودر«کمال»افراط کرده‌ای،بهرهٔصد عالم و فاضل را برده‌ای! یك شعر از ده‌کتاب آن مرحوم اینجابرسبیل« مشت نمونهٔ خروار است» دراین روزنامهٔ احوال خودم می‌آورم:

روزگار وهرچه در وی هست بس ناپایدارست

ای‌شب هجران ، توپنداری برون از روزگاری

آفتابـا از در میخانـه مگذر کایـن حـریفان

یا بنوشندت که‌جامی یـابیوسندت که یـاری

چهار پنج پسر بزرگوارش که من درك صحبت‌آنها را کردم، هریك فرید روزگار و وحید زمـانه بودند. سرحلقهٔ‌آنها جناب وقارکه جوهر شیخ سعدی ومرحوم‌پدرش وصال بود، اگرغلونکنم، بلکه بهتر:

یـك دهان خواهم بـه پهنای فلك

تـا بگویم وصـف آن رشك ملـك

کتب نظم ونثر تالی گلستان وطیبات وبوستان گفته. دوسال تمام بعد ازآنکه مرحوم ملاعبداللطیف ، ملاباشی‌من، به‌کربلا رفت و به‌رحمت ایزدی پیوست، من‌از حضرت وقاربدون تعطیل وقت، تحصیل کمالات‌ظاهری‌وباطنی از قبیل عربی‌وفارسی وعروض‌وغیره وغیره کردم. شاه سعید شهیداعلیحضرت ناصرالدین شاه، پدر تاجدارم، بعدازامتحاناتی‌که ازاین بنده فرمودند باکمال دقت، وفهمیدندکه وقار چقدر زحمت‌کشیده، دوهزار تومان نقد و یك حلقه انگشتری الماس برلیان به‌او مرحمت فرمودند، ودرحضور ایـن بنده به‌وقار فرمودند: جناب وقار! توپدر روحانی ظل‌السلطانی! دروصف وقار همین‌بس که اعلیحضرت ناصرالدین شاه این فرمایش را به‌او کردند.

برادران وقاراز قبیل‌حکیم داوری، وفرهنگ، ویزدانی، مشهورتر از

آن هستند که من چیزی دربارهٔ آنها بنویسم. همه آنهارا می‌شناسند.

تجارت فارس بیش از آن [بوده][1] که امروز است. همان است که جنرال سیرژل ملکم[2] نوشته است. باوجود خرابی و درهمی و برهمی، باز پاکمی[3] از هیچ یك از بلاد مشهور ایران نمی‌آورد: تریاك، پنبه، صمغ، قالیچه‌های بسیار خوب ابریشمی و پشمی، ومنسوجات بسیار بسیار خوب، باانواع حبوبات از قبیل غلّه وغیره وغیره. خشکبار و اسب وقاطر ازاین خاك به‌هند و اروپا و چین حمل می‌شود. خدا می‌داند دراین جبال و کوهستان خدا آفرین که [حدود] یکصدو پنجاه فرسنگ طول ویکصدو پنجاه فرسنگ عرض [دارد] ـ کوه روی کوه، بلکه می‌توان گفت: تمام کوهستان است، چه معادن نفیسه ازهر قبیل ـ که بتوان به او اسم معدن گذاشت ـ دست قدرت دراین خاك عزیز و کوهستانات عظیم گذاشته، که امروز به‌هیچ‌وجه درهیچ کدامش کارنمی‌شود منکشف شده،[4] عاطل وباطل افتاده، تاپنجهٔ تقدیر چه‌وقت به کنجکاوی او، وحفر این گنجهای خدا داده اقدام کند. دراین سال کارخانهٔ شال بافی هم درآنجا بود. شالها که تالی شال کشمیر باشد من دراینجا دیدم. بعد به‌مرور گویا منسوخ شد. امیداست که ان‌شاءالله تعالی بازبرپاشود.

[اکنون] شرح شکارهای فارس را می‌نویسم: غیراز گوزن که به‌ترکی اورا «مرال» می‌گویند، همه [نوع] شکار به کثرت و کمال فراوانی در فارس هست! ببرنیست، باوجودی که جنگلهای سخت وبیشه‌های بزرگ دارد. اما درعوض شیرهای یال‌دار بزرگ دارد. کبك‌دری، تیهو، کبك، دراج، انواع مرغابیها، پلنگ، خوك، قوچ و میش، بز، و پازن ، هزار هزار دارد. انواع مرغابی هرچه درمازندران دیدم دراینجاهم دیدم، مگرلمبر بزرگ؛ اما انواع لمبرهای

۱ـ دراصل «است» . ۳ـ پاکمی = دست کمی.

۱ـ سیرژل ملکم = سرجان ملکم. ۴ـ یعنی برای کشف این معادن کاری صورت نمیگیرد.

کوچك دیده شد ، دیگر در هیچ‌جا ندیدم[1] ، قرقاول‌هم اینجاها نیست، ولی یقین دارم اگر تخمش را بیاورند ، مثل فرنگستان عمل بیاورند ، اینجا هزار هزار درجه بهتر از مازندران می‌شود.

من غیراز شیرهمه نوع انواع شکار درشیراز ـ چه این سفر و چه‌آن دوسفردیگر ـ خودم‌زده‌ام که همه رابه‌موقع خودش خواهم نوشت.شکارشیرهم مکرر رفته‌ام، ولی گیرنیامد.

آنچه سعی است من اندر[طلبت بنمایم]

اینقدر هست که تغییر قضا نتوان [کرد]

با ده‌هزار پیاده وجرگه‌چی بیشه‌ها رااحاطه کردند در «کام فیروز» که بلوکی‌است ازبلوکات‌سرحد و دشت ارژن؛ با مخارج زیاد رفتم، ولی به‌شکار اونایل نشدم. اما چهارپنج شیر دراین جرگه‌ها تفنگچیها شکار کرده بودند. از جمله‌یك‌نره شیرخیلی بزرگی بود که‌از[سر] دمش تا میان دوگوشش ده وجب حدوسط‌بود. به‌آن‌بزرگی شیردیده نشده؛ یالهایش مثل دم یابوهای بال‌خانی[2]، زیاد خشن و تـازمین ریخته بود، و سربسیار بزرگـی داشت، شاید به‌قدرسر فیل‌ماده *.

درفارس خرسهای بزرگ هست، چه دراین سفروچه دراسفار دیگر به‌قدر هشتادعدد زدم . ولی دریکی‌ازآنها خطر عظیمی از من‌گذشت . ولـی مابقی‌را به‌درجه‌ای‌آسان زدم که شکارچی حقیقی میل نمی‌کند بزند. وخود من هم بعد ترك کردم.وضع زدن اواین قسم است: دو دِه‌است، یکی قلات‌مشهور ومعروف ویکی ماسیرل؟ دراینجاپی‌روهای[3] عجیب و غریب دارد. شرح حال

۱ـ یعنی از این نوع‌لمبرکوچك دیگر درهیچ‌جـا ندیدم.

۲ـ شاید مقصود مؤلف یابوهای درشت‌اندام منطقهٔ «بالکان» بوده است؟

۳ـ پی‌رو = پیرون، کسی که شکار را دنبال مـی‌کند تادرجایی راه فرار بـر حیوان بسته شود.چند سطربعد پی‌برداشتن به‌معنی ردیافتن آمده‌است.

* شکارچیان می‌گویند : نسل شیرایرانی‌را این شاه‌زادهٔ قاجاری‌ورانداخته است.

آنها را نوشتن تقریباً مخلوط می‌شود به‌اغراق. شخص تانبیند بـاور نمی‌کند که اینها چه‌قسم «سحر» دراین کار می‌کنند. پی همه چیز را در روی سنگـ برمی‌دارند. من خودم مکرر دیدم پی‌خرسها را رانده وبرده‌اند[تا]درسوراخها می‌کردند کـه اگـر گاهگاهـی سوراخهایش مناسب نبود، ازاین سوراخ در می‌آوردند وبه‌سوراخهای مناسب دیگر مـی‌کردند. پیش آنها از آب‌خوردن این کار آسانتر بود، آن وقت می‌آمدند مرا خبر می‌کردند. آن‌وقت من باهمان تفنگ مرحمتی نمرهٔ ۱۵ فرانسویم ـ کـه خیلی خوب چارپاره را می‌زد ـ در سر سوراخ‌درجای بسیارمناسبِ بیخطری جای می‌گرفتم، آن‌وقت‌به‌یك‌طرح خیلی‌آسانی بعضی چیزها بـه‌سوراخ انداخته، مثل طرقه‌هـای دستی‌وکلاه و فشفشه‌وغیره ـ که‌در آتش‌بازیها همه‌دیده‌اند ـ فوراً خرس‌بیرون‌می‌آید، زیردست صیاد،درفاصلهٔ یك‌ذرع ودوذرع، باچهارپاره‌می‌زدمش. اوایل‌بسیارشوروشعف داشتم به‌این‌کار،وانعام زیادی به‌آنها می‌دادم . بعد که دیدم چندان‌کارِ تعریف داری نیست، تقریباً خودم ازاین‌کار سردشدم وترك کردم.

گرگ‌وکفتاروگراز بزرگ ازاین‌قبیل‌هم خیلی این پی‌رانها برای‌من خواباندند ومن‌زدم وکشتم. اما یك‌پلنگ‌راآنچه سعی‌کردند[بخواباننند]نشد. تاهزارتومان هم به‌آنهاوعده‌دادم، پلنگی که بتوانندبخواباننند تامن بروم بزنم، صورت‌نگرفت.بایددانست که‌پلنگ‌چه‌جانورموذی‌صیادی‌است که‌به‌این‌آسانیها کشته نمی‌شود. چنانچه من در تمام عمر خودم، که به‌صیادی و شکارچی‌گری صرف کردم، زیاده ازهشت پلنگ‌نزدم، و شاید همینقدرهاهم در کوه‌دیده‌ام که برخورد نکرده‌اند به‌من. هیچ صیادی قادر نیست که بگوید که « من پلنگ را مثل سایر شکارها می‌توانم بزنم» مگر درکوه غفلتاً به اوبرخورده، و پلنگ کشته شود، اگراجلش‌رسیده باشد.

پازن‌وقوچ ومیش، دراین سالها کمتر می‌زدم، ولـی کبك و دراج و ودرنا ـ که‌اورا نیز«قلنگ‌وکلنگ» هردومی گویند ـ بسیار زدم. یك‌پازن‌بزرگ

که‌هفده‌سالش بود[زدم]. سی وهفت‌سال است‌بعدازآن، شکارچیگری‌می کنم، نه‌خودم چنین پازنی زدم ونه‌ازهیچ شکارچی صیادی شنیدم کـه چنین پازنی زده باشد!چنانچه درتمام فارس درآن‌سنه‌وآن‌وقت درتمام‌ایلات وغیره وغیره، سواری بهترازمن نبود، وبهتراز من جلوه وشهرت نکرده بود!گذشته ازجمع بودن‌اسباب، چنانچه برای من جمع بود،برای هیچکس جمع نمی‌شد،خودم فی‌حد ذاته میل غریبی به‌این‌کار داشتم. اغلب به‌شکار می‌رفتم و...[1] درسواری وسر اسب خیلی خوب شکار می کردم.

کوههای فارس اگـرچه ازکوههای البرز ودماوند بزرگتر نیستند ، سنگستانهای عجیب دارند. اماوضع کوه نوعی است که درهمه‌جای‌اوبه‌خوبی اسب می‌رود، خیلی آسان وخوب. محلی‌است‌دوفرسنگی‌شهر،به‌طرف جنوب شهر که‌اورا«قراباغ»می گویند،[دارای]بیشه‌ومرداب‌زیادی‌است. و رودخانه‌ای ازآن‌مرداب تشکیل می‌شود که‌درسه فرسنگی شیرازدریاچه‌ای که محیط آن‌ده فرسنگ...باشد،ازآب نمك تشکیل می[گردد]. دراین نیستانها انواع واقسام مرغابی وغاز ودرنا،به‌وفور زیاد است. اما به‌مثل مازندران[درآن] ناورانی و کرچی‌رانی نمی‌توان‌کرد، آبها آنقدر عمق ندارد. واگریك جای عمیق پیدا بشودکوچك است، تمام‌که شد برمی‌خورد به‌لحنزارونیزار، تقریباً نمی‌شود[2].

دوقسم‌شکار-این‌مرغابیهارا-می‌توان کرد. در این بیشه‌های‌ازنی کُله بسته، مرغابیها را می‌پرانند، ازسرآن کله‌ها که ردشدند، هرکدام‌مناسب‌وممکن است‌باساچمه وچهارپاره[زنی] می‌زنند. من مکرر زیاده‌ازدویست مرتبه‌دراین مردابها رفتم. دراین نیزارها همه نوع غازومرغابی- و گاهی‌هم گراز-به‌سرم می‌آمد[3]، باگلوله می‌زدم گرازهارا.اماهیچ‌وقت زیاده ازده‌دوازده قطعه غاز و مرغابی ویکی دو گراز زده نشد. چراکه چند تیر وتفنگ [که] جلومرغابیها [در]می‌شد،مسأله رافهمیده به‌قدری‌اوج می گرفتند وبالامی‌پریدند که زدن‌آنها

۱-در اصل «چون». ۲-یعنی نمی‌شود قایق‌رانی‌کرد. ۳-یعنی‌درتیررسم‌قرارمی گرفت.

غیر ممکن بود. تقریباً این اواخر ترك این کار را کرده بودم. ولی در چمنهای نزدیك این مردابها و گودالها و حفره‌ها و بریده‌ها و [گدار]ها[1] صبح و عصر مکرر می‌رفتم. غاز پیدا کرده دوتا سه‌تا، و همچنین درنا و کلنگ که جانور صیاد بسیار باهوشی است [می‌زدم].

کنار این دریا و کنار این بیشه آهو بفراوانی نیست، اما تك‌تك و دانه دانه‌گاه گاه پیدا می‌شود. آنها راهم شکار می کردم. از شهر شیراز بـه‌طرف شرق، سه فرسنگ که‌بروی پلی است مشهور به«پل‌فسا» در حوالی آن پل که کبیر[2] کیوترك می گویند، دهی است مشهور به «برم‌شور» کل آهو[3] بیست عدد وسی عدد هم دیده شده. درسفر دویم، یکروز من بیست‌عدد آهو ـ به‌ترتیبی که هرباره رفتند و آنها را درآوردند ـ دراین«کبیر»[2] زدم. دوجرگهٔ بزرگ به کوه قره پیری ـ که کوهی است درشمال غربی شیراز ـ یکـی به‌توسط رضاقلیخان سرتیپ فوج عرب، وایل عرب که مراجعت از گرمسیر می کردند، کردم. به قرب دویست وپنجاه‌قوچ ومیش وبز وپازن ـ چه کشته وچه‌زنده ـ عربها و سواران رکابی من شکار کردند و زدند. دراین روز، نُه‌عددمیش و آهو و یك عدد قوچ پنج سال، من‌درسواره براسب زدم. یك‌باردیگرهم درسال‌دیگر، همین کوه‌را سرتیپ قشقائی اسدخان باعمویش محمد قلیخان ایلخانی بافوج قشقائی وایل قشقائی ـ که از ییلاق به گرمسیر مراجعت می کردند ـ از دو منزلی کوهها را «جرگه» کرده، درهمین قره پیری‌جرگه‌ها به‌هم‌رسید. پانصدوچهل آهو وقوچ ومیش وبز وپازن شکار شد. یعنی [آنهارا] سواران‌رکابی‌من‌باجمعیت ایل‌قشقائی زده بودند. دراین روز یازده قوچ و میش و دونره آهوی بزرگ ده سال بـا شاخهای طویل من زدم.

درغربی فارس دهی است مشهور به «کوه دیان» ییلاق بسیار خوبی است. این ده وملك، مال ایلخانی بود. هروقت من به‌فارس بودم به‌این مکان

۱ـ بریده: رهگذر، معبر. تنگ و پایاب. (ناظم‌الاطباء)

۲ـ کبیر = کویر؟ ۳ـ کل آهو = آهوی‌درشت‌نرینه.

ییلاق ـ می‌رفتم. غیر از آهو، همه [نوع] شکار به‌فراوانی اینجا دارد. خداوند یك آب و علف و یك مرتع و یك جنگلهای بافایده به‌این مملکت داده که شخص عاجز است از توصیف او؟ شاید پنج کرور مخلوق این مملکت باشد، بلکه زیادتر از ایلات و دهات. اگر دعوی کنم که [میان آنها] چهارصد هزار نفر تفنگچی بی‌بدلی هستند، خوانندگان اغراق ندانند و حمل بر گزاف گویی نکنند، چه طبیعت این مملکت تقریباً فاسد شده! به‌واسطهٔ کثرت ایلات، آن نظم طبیعی حقیقی در این حدود نیست. هر کس برای حفظ خودش یك تفنگ مارتینی دارد، و شب و روز مشغول شکار هستند. خداوند آن‌قدر به‌این کوههای عظیم برکت داده که ده برابر این همه صیاد[1]، بازهزار هزار، همه نوع شکار موجود است. من در دور اردوی خودم هرروز باپانصد سوار ششصد سوار به‌شکار کبك می‌رفتیم ـ چه خودم و چه اجزایم ـ روزی کمتر از صدوپنجاه کبك زده نمی‌شد که این پانصد ششصد سوار صید می‌کردند. بعدازتوقف، یکماه‌ودوماه، روز آخر حالت این شکارگاهها ـ و پری کبك و خرگوش ـ مثل حالت روز اول بود. در این پنج‌شش فرسنگ محوطه، اقلاً دوهزار کبك و خرگوش کشته و زخمی شده بود، بازروز آخرش به‌همان پری و فراوانی روز اول بود.

یك تنگی اینجادارد، مشهور به «تنگ کبوترخان». این تنگ فاصله است میان خاك بهبهان و کودیان. این تنگ شروع می‌شود از کودیان. ازقراری که می‌گویند [از کودیان] تااول خاك دشتی به‌قرب چهل فرسنگ...[2] طول این تنگ است. من تاپنج شش فرسنگ ابتدایش را دیدم، پایینتر نرفتم. این تنگ، تنگی است عمیق، به‌طور یقین که اغلب جاهایش را دادم امتحان کردند، دوهزار وپانصد قدم عمق این تنگ است، عرضش صدوپنجاه قدم می‌شود، و باسطح زمین سر این تنگ برابر است. تاشخص نزدیك اینجانرسد هیچ خیال نمی‌کند چنین حفره‌ای در اینجاهست. غیر از یکی دومعبر که باکمال سختی وصعوبت

۱ـ یعنی اگر این صیادها ده‌برابر باشند.. ۲ـ دراصل «می‌گویند».

می‌توان از این تنگ عبور کرد، دراین شش فرسنگ راه که من باجریان آب از شمال وجنوب برای شکار حرکت‌می کردم، معبری ندارد. این دوسه معبر هم ازیکیش ـ که‌مشهور است به‌معبر میلادی ـ که ازاین معبر به‌بهبهان‌می‌روند، به‌سهولت می‌توان گذر کرد، ازمابقی‌در کمال اشکال می‌توان عبور کرد.در کف این حفرهٔ عمیق به‌قرب پانصد سنگ آب، دست قدرت جریان داده، واین آب درمیان سنگهای عظیم با آبشارهای طبیعی ـ خیلی به‌شکل مهیب وسهمناك ـ در غرش‌وجریان‌است. ماهیهای بسیار لذیذ خوب‌هم دربعضی گردابهایش‌می‌توان شکار کرد، و کردند، برای من‌هم‌آوردند وخوردم. ایـن حفرهٔ طولانی عمیق سنگستان عجیبی وجنگل غریبی است ! مأمن بسیار خوبی است برای شکار. می‌گویند شیرهم دارد، ولی من ندیدم. به‌قدری بز وپـازن و کبك وخرس و کبوتر دراین تنگه پیدا می‌شود [که‌چه بگویم]. شخصی[1] ـ درآن نزدیکی به میل من که سالی سه‌ماه مضرب خیام می کردم ـ ازانواع شکارهای عالم‌مستغنی شده، بی‌زحمت‌همه نـوع شکار مـی‌زند. شکارزدن، [دراینجا] انواع و اقسام دارد:

یکی، این قسم است که: به‌کمین ودزدی با دوربین، چند نفر درسر این‌حفره رفته «خرس و پلنگ وبز وپازن» که عمده است، پیدا کـرده او را [می‌زنند][2].

قسم دیگرهم برای شکار،به‌کمین می‌روند، شخص صیاد بایدتفنگش را دردست‌گرفته‌به‌نوکرش بگوید: سنگ بیندازد! دراین کمرها، متصل کبکها می‌پرند وخودش می‌زند.

وقتی دراینجا به‌شکار رفته‌بودیم، بامحمد قلیخان ایلخانی ، قشقائیها، شکار زیاد ازکوههای‌دیگر ـ که ازشمال کودیان‌باشد، مشهور به‌قلعهٔ مـلاغلام،

۱ـ شخصی = هر کس.

۲ـ دراصل «می‌زند».

وکوههای خُلرا ـ می‌راندند، برای همین تنگ کبوترخان ـ من بانه‌سوار. که یکی ایلخانی وپسرش ودوسه [نفر] خانهای دیگر بودند ـ ایستاده‌بودیم، سواره در زیر درختها، که گلهٔ پازن وقوچ ومیش بیاید بزنیم. من یکمرتبه دیدم یك گلّه پازن به‌قدر بیست وسه‌چهار عدد، صحرایی شدند.[1] ایلخانی اگرچه پیر مرد بود، ولی باماجوانان همراهی داشت، کروفرمی کرد! تاخت کردیم‌سراین پازنها، فاصله‌ازهم پیدا کردیم. من دربین تاخت دیدم‌خرس بوری ـ که خیلی بزرگ‌بود ـ اززیرارژنی[2] درآمد، بنای دویدن گذاشت. من پازنها رارها کرده به‌طرف او رفتم، او همینطورکه طرف من فرار می کرد ـ وزمینها خیلی بدو وپست وبلندبود، ومناسب نبود ـ درسوراخی رفت. چون من خرس‌درسوراخ، زیاد زده بودم، خیلی خوشوقت شدم که این راهم مثل آنها آسان می‌زنم بی‌خطر. از اسب فرو جسته دویدم که سرسوراخ رفته واورا بیرون کرده‌بزنم. این سوراخ دوراه داشت، [یکی] درحضورمن که‌داخل شده بود، از آن طرف خارج‌شده‌بود، ودربالای‌سرمن‌درزیردرختی پنهان بود. همین که رسیدم به‌بالای سوراخ، دیدم از زیر درخت نعره‌زنان وعربده جویان روبه من می‌آید. به فاصلهٔ پانزده‌قدم‌باتفنگ ـ نمرهٔ ۱۵ فرانسه که در دست داشتم ـ اورا باچهارپاره درفاصله سه‌ذرع زدم. چون‌خدا خواست تاامروز زنده باشم، ازخطراین‌جانور مارا رهاکرد، والااگر زخمی شده بود، یاتیر نخورده بود، مرا به‌طور حتم خرس مال می کرد! ایلخانی وحضرات بعد از مراجعت ازشکار، آمدند دور من. وقتی که ایلخانی این حالت را دید خیلی به‌من ملامت کرد! چون پیرمرد خیرخواهی بود، به‌اظهاراتش تصدیق کردم. دراردو تنخواهی آورده که‌تصدق به‌فقراء[بدهم][3] من گفتم خودت ببربده! او همین قسم کرد، ولی اسب بسیار

۱ـ صحرایی شدند = آفتابی‌شدند، آشکارشدند.

۲ـ ارژن = ارجن: درخت بادام تلخ، درخت‌بادام‌دشتی یا کوهی.

۳ـ دراصل «بدهد».

خوبی به‌شخص من پیشکش کرد.

یکروز باایلخانی شرط بستم که اگر من یکصد عدد کبك‌وخرگوش بزنم تاشام، او یك اسب به‌من پیشکش کند، واگرنزدم ، من‌اسب کهر«دولت‌ـ بای»ترکمانی خودم راـ که ازاسبهای ممتازخوب یموت بودـ به‌او بدهم. آن روز بسیار زحمت کشیده وسعی کردم، زیـاده از پنجاه وچهار قطعه کبك و خرگوش زده نشد. اسب را با یك طپانچهٔ[1] رو لُورـ به‌جناب ایلخانیـ که باخته بودم دادم . ایلخانی به‌من گفت: هیچ ازاین مسأله دلتنگ مباش! هیچ سواری مثل تو امروز کبك‌نمی‌تواند بزند، وخرگوش سراسب ، و هیچ پیادهٔ زرنگی به‌قدر تو پیاده راه نمی‌تواند برود. تقریباً چون صدق می‌گفت[سخن] اورا تملق فرض نکرده صدق پنداشتم.

یك کوهی هست درهمین کودیان که او را «دره‌بید» می‌گویند. کوه بزرگ‌خوبی‌است.یکروزآنجاشکاررفته‌بودیم. [رفتار] من در جمیع ترتیبات شکارکوه‌هم‌این‌قسم‌بود:همه‌وقت‌ـوامروزهم‌ـ همین‌کار را می‌کنم. آنقدرکه ممکن است سواره‌وپیاده‌بروم، می‌روم. قلّهٔ کوه را یاکمرکوه را برای‌خودم اختیارمی‌کنم تاوضع کوه چه باشد، ووضع طبیعت‌خاك به‌چه مناسبتی دست دهدبرای‌حرکت. آن‌وقت نوکرهایم رامی‌گویم‌ـ باترتیب ونظم مخصوص که به‌آنها دستورالعمل می‌دهم‌ـحرکت کنندرزیردست‌من. آنچه کبك‌وخرگوش و شکار است قهراً میل به‌بلندی مـی‌کنند، آن وقت مـن بهتر و آسانترشکار می‌کنم.بعضی ازاین‌نوکرهای من که مجرب نیستند، وتازه وجدید هستند،اگر دراین ترتیب ونظم تخلفی بکنند تنبیه می‌شوند، و گاهگاهی هم تنبیه سخت شده‌اند؛ ولی‌آنها بعضی‌فضولها تویشان هست، تابرابرچشم من [هستند] بنظم ودرست حرکت می‌کنند، همین‌که ازپیش‌چشم من‌خارج‌شدند، دورنیست که فضولی‌بکنند، وپس‌وپیش‌بیفتند.این ترتیب‌را ازمحمدقلیخان ایلخانی‌یادگرفتم.

۱ـ طپانچه = تپانچه.

چون به‌نظرم خیلی خوب آمد وپسندیدم، تاامروز- این ترتیب‌را درشکار،چه آهو،چه کبك وخرگوش،چه قوچ‌ومیش وچه بزوپازن- این ترتیب را هیچ‌از دست نداده‌ام.

به «دره‌بید» شکار رفتم. باز من‌به‌ترتیب خودم بلندی را گرفته، نوکر هایم مشغول‌شکار زدن وشکار راندن بودند برای من. دیدم ازکمرکوه یك‌چیز عجیبی مثل«بارپنبه» به‌طرف من می‌آید. من فوراً اسبم را درپشت‌سنگی پنهان کرده خودم پیاده زیر«ارجنی» ایستادم، از پایین کوه که همراهان من فرداً فرد برای‌خودنمایی فریاد می‌کشیدند: فلانی این شکار بزرگ می‌آید بزن! پانصد نفر یك مرتبه این فریاد را می‌کشیدند، مانند دیوانه‌ها، واین فریاد اسباب رم این «تکهٔ‌بزرگ» شده‌بود، ونفس زنان روبه‌من می‌آمد، درخیلی فاصلهٔ نزدیك باساچمه[زنی]اورا زدم برگردنش‌وصورتش‌افتاد، مثل‌یك‌گاوی‌خیلی بزرگ‌و چیز عجیبی بود.سرش رابریده شکمش را خالی‌کرده به‌زیرآوردیم.ایلخانی وخوانین قشقائی تماماً اعتراف داشتند که ما درتمام عمر چنین پازن بزرگی ندیده‌ایم! شاخش‌هفده گره تمام داشت. اورا برقاطر بارکرده به‌منزل‌آوردیم. شاخهای اورا جنرال سن جن‌صاحب، از من خواهش کرد، به‌اودادم. مطابق ثبتی‌که ازشکارهایم داشتم، این بزرگترین پازنهایی است‌که تابه‌حال در تمام عمرم زده‌ام، ودرست هفده‌گرهٔ‌شاخش داشت.

یکی‌هم‌در«ونّائی» که جای بسیار باصفایی است وشکارگاه بروجرد است، یعنی شکارگاه بروجرد منحصر است به‌این محل، آنجاهم یك‌پازن که سرشاخهایش شکسته بود، معلوم نبود چند سال داشت ، ولی چهارده گره‌اش باقی بود، دریکصدوپنجاه قدم باگلوله زدم. در اوهم تردید دارم کـه هفده هجده ساله بود- یاهمان چهارده‌ساله بود-چون نوك‌شاخش پریده‌بود، معلوم

۱- ونائی: دهی است‌ازدهستانهای شهرستان بروجرد.

نشد بتحقیق چندسال داشت.[1]

[درشاهو] کوه لرستان، سه‌پازن چهارده‌ساله‌زدم. درجرگه‌ای‌در دالان کوه«کَرَون»[2] دوچهارده‌ساله وشش سیزده ساله زدم. در«هفتاد قُلّهٔ»محلات دوچهارده ساله زدم. در«کوه رنگ» بختیاری که بالای چهل چشمه مصّب زاینده‌رود است، دریك‌جرگهٔ بزرگی که کردم آنجاهفت[پازن] سیزده‌ساله‌ویك چهارده‌ساله زدم. درکوههای قمشلووسایر شکارگاههای‌عراق واصفهان، دوسه چهارده ساله، وسه‌ده سالهٔ دیگر زدم. دیگر تکه‌ای به‌این‌سن باوجودی که‌باید هزار وهفتصد هشتصد تکه زده باشم، دراین عدد زیـاد هیچ دیگر به‌این سن نبوده. از ده‌یازده به‌پایین این‌حیوان قشنگ‌یك‌خطربزرگی دارد. در زمستانها مثل قوچ ومیش ییلاق قشلاق‌نمی‌کند، درسوراخها وحفره‌های ژرف‌می‌ماند: یاازگرسنگی می‌میرد، یاجانورهای دیگر ازقبیل گرگ‌و پلنگ ـ بخصوص گرگ‌ـچون‌آنوقت بسیار عاجز می‌شود، وقـادر برحرکت نیست، آن وقت گرفتار جانورها می‌شود، چنانچه درحفره‌ها وسوراخها در کوهستانات زیادـ زیاد مکرر شاخهای این‌حیوان قشنگ را درجرگه‌هاـ درگردشها ـ پیاده‌هاپیدا کرده پیش من‌آوردند و من به‌چشم خودم دیدم.

اگر بخواهم جزءجزء شکارهایم را بنویسم: فلان روز چندعددکبك زده‌ام، فلان روز چندعدد خرگوش زده‌ام، فلان‌روز چه‌قسم گراز زدم، مثنوی هفتاد من‌کاغذ شود.

چهل و پنج سال بااسباب جمع، و شکارهـای خوب، ونوکر زیادـ الحمدلله رب‌العالمین‌ـمن مشغول این‌کار هستم، بـازهم تا خداچه بخواهد و تاچه‌وقت بخواهد، امیدوارهستم مشغول باشم!

۱ـ یعنی تعدادگره‌های شاخ این حیوان برابر است باسالهای عمرش.

۲ـ کرون: نام یکی از بلوکات اصفهان است واقع درشرقی نجف‌آباد وجنوبی‌لنجان وفریدن، مرکزش «تیران»است واز رود مرغاب‌مشروب می‌شود.

شکارگاهی بهتر ازفارس ـ که مجموعهٔ چندچیز باشد ـ ندیدم. مازندران صیدمرغابیش وماهیش بهتر [است] ازفارس، کبك وخرگوش فارس بهترو زیادتر است. کبك وقرقاول گورگان[1] وهزار جریب مازندران بهتراز فارس است. آهووقوچ ومیش عراق واصفهان بهتر ازفارس است ومازندران. وخرس و دراج وگراز ومرال لرستان بهتراز همه‌جاست.

کوههای فارس ولرستان نیم جنگل است، و درتمامش اسب به‌خوبی بدون خطر گردش می‌کند، اگرچه کوههایش بسیار بسیار بزرگ و طولانی است، چنانچه اگر یك پیادهٔ بسیار زرنگ **[از] طلوع صبح تا شب یك دره را** بخواهدعرضاً طی کند [نمی‌تواند] ویا کمترپیاده‌ای است که‌قادر باشد که این کار رابکند. وسوارهرقدر اسبش خوب‌باشد دره را نمی‌تواندطولاً طی کند، زیرا که‌هیچ دره‌ای نیست که کمتر از دوسه فرسنگ طولش ویك فرسنگ عرضش نباشد. و کوهها هفتاد فرسنگ هشتاد فرسنگ طولش [هست] . گویا دست قدرت جمیع کوهستانات عالم را دراین قطعهٔ فارس ولرستان وبختیاری وکوه گلویه[2] ـ که‌بهبهان باشد ـ گذاشته. کوههای عراق واصفهان بی‌جنگل وخشکند، وضع شکارشان تقریباً آسانتر از وضع شکار کوهستانات مازندران و فارس و لرستان است، اما خیلی کمتر است .

یکروز باز باایلخانی ازشهر شیراز به‌صحرای «باجگاه» [برای] آهو وقوچ و میش مطابق معمول به‌شکار رفتیم. بعداز اینکه یك چند آهووقوچ و **میش شکارشد، درصحرا تماماً ایستاده‌بودیم ونگاه‌میکردیم [دیدیم] درسر کوه بمو ـ که‌رشته‌اش بطرف باجگاه نگاه‌می‌کند ـ** به‌قرب هفده قوچ ومیش درپای ارژن کوهی ایستاده‌می‌خواهند به‌صحرا بریزند. چون من از کمین کشی ودزده کشی کاملا اطلاع داشتم، به‌ایلخانی گفتم: شما وسوارها اینجا ایستاده، من ازپشت سراین قوچهادرمی‌آیم، به‌کمین، یکی دوتاشان را می‌زنم، باقی‌شان که‌به‌صحرا

---

۱ ـ گورگان = گرگان ۲ ـ کوه گلویه = کهگیلویه.

ریختندشما بزنید. این بگفته وتنها [با] اسب خوبی که سوار بودم، اول نرم نرم راندم، بعد که از جلو چشم قوچهاردشدم بـه تاخت، خیلـی زود خودم را به قوچها رسانیدم؛ پیاده شده چقماق تفنگ را کشیده به‌حالت کمین بالا رفتم، به‌پناه‌ارژنی که قوچ‌ومیشهادرزیر اوایستاده بودند رسیدم. به‌محض آنکه‌چندقدم رفتم، دیدم‌صدای فشی‌درجلو رویم ـ به‌فاصلهٔ پنج‌شش قدم ـ بلندشد، نگاه کردم دیدم پلنگ بسیار بزرگی است درسه چهار ذرع فاصله به‌من و ازطرف چپ من به‌طرف کمر[کش]سختی که‌طرف‌راست من‌است می‌رود، اورا بالول اول تفنگ چارپاره زنی ـ کار فرانسه که دستم بود ـ زدم، فوراً مرد. به‌خیال قوچها بودم[که‌باز][1] دیدم یك پلنگ دیگراز این‌بزرگتراز همین خطی که[اولی آمده] می‌آید ومی‌دود، اورا نیز بالول چپ تفنگ زدم. به‌خیال خود که مبادا عقبه داشته‌باشد، معجلاً مشغول پر کردن تفنگ‌شدم. تفنگ که پرشد بالاآمدم،دیدم که قوچها ومیشها به‌صحرا ریخته‌اند، تمام را سوارهای مـن و ایلخانی [چه] زده‌اند، وچه باتازی گرفته‌اند. یك قوچ پنجسال بـود و دوقوچ چهارسال و چهارده میش. آنها را شکم پاره کرده سربریده باایلخانی نزد من آمدند. معلوم شد این دو پلنگ درکمین این قوچ ومیشها بوده‌اند که بگیرند، قوچ ومیشها درپایین‌سوارهارا می‌دیدند، پایین‌نمی‌آمدند، پلنگهاهم‌فرصت‌می‌جستند که آنها را بگیرند، وبرای عشق‌گرفتن آنها چندان حفظی از خـود نمی‌کردند تاهردو کشته شدند ـ هم قوچ ومیشها وهم پلنگها ـ ایلخانی خیلی تعریف ازمـن کرد و حقیقتاً هم شکارخوبی شده بود که دوپلنگ نر بسیار بزرگ و چهارآهـو که یکی ازآن آهوها را من زده بودم وهفده قوچ‌ومیش.

باتردماغی[2] وفروشکوه واردشهر شدیم. این اول پلنگی‌است‌ازهشت پلنگ که من زدم. بقدری خوشحال ومحظوظ بودم که ممکن نیست شرح‌اوبه

۱ـ دراصل «بازکه».

۲ـ باتردماغی، باخوشدلی وسرمستی،

نوشتن آید.

یك‌قسم دیگرهم‌شکار کبك‌درفارس می کنند ومعمول است.یك‌پرده‌ای راکه دو ذرع‌طول ویك ذرع ونیم عرض داشته باشد[از] پارچهٔ سفید، انواع گلهای قرمز و سفیدوآبی به‌او می‌دوزند، وچوبها به‌او نصب می کنند، وجای چشم وتفنگ کشیدن وغیره‌وغیره برای‌او درست می کنند: دواسم دارد ، اسم معمولی حقیقیش همان پرده است، اما درشیراز دفك[1] می گفتند. اورا شخص به‌دست گرفته در کوهستانات تنها حرکت می کند، کبکهابدون رم وباکمال‌میل به‌طرف این‌پرده می‌آیند. ممکن‌است صیادقابلی که دراین کارماهر باشد به‌یك تیر بیست سی عدد بزند.من‌هم چندی به‌این کار مشغول بودم‌و کبك زیادی‌شاید ششصدهفتصد قطعه با پرده زدم. ولی چون کامل وماهر نشده بودم زیاده‌ازپنج شش عدد به‌یك تیر نتوانستم بزنم. بعد بابودن اسبابهای خوب وقسمهای‌دیگر که به‌این قسم نیستند، خوشم نیامد به‌این شکل بزنم، موقوف کردم. بعداز موقوف کردن به‌من معلوم شد که خطر عظیم[نیز]دارد.خوشبختانه‌من‌دچار آن خطر نشدم.

می گویندبه‌واسطهٔ‌آن نقش ونگارها، هم‌پلنگ و هم مارهایی که آن کوهها زیاد دارد- وبسیار سمشان قاتل است-بی‌اختیار خودشان را به‌این پرده‌ها می‌زنند.

قره‌باغ- که شرحش‌را نوشتم-یك‌نیزارطولانی عظیمی است، به‌قرب بیست‌فرسنگ،واز این‌مردابها رودخانه‌ای تشکیل‌می‌شود که[آب آن] به‌قرب هزارسنگ به‌طور یقین‌است. وازاین رودخانه ومردابها- که مصب‌دریای‌نمك هستند-دریایی‌تشکیل می‌شود. دراطراف این‌دریا ونیزارها دهات بسیاریست، مال مردم و بزرگان فارس. در وقت پائیز که اینجاها را زراعت می کنند، بخصوص زراعت باقلا ، شکارگاه بی‌مثل ومانندی است، برای درنا که کلنگ

۱- دفك: هدف ونشانهٔ تیر.

نیز می‌گویند . مـن اغلب صبحها دوساعت به‌آفتاب مانده که بادهای شدید سخت وسرماهای‌عجیب بسیار سخت بود، از کثرت میلی که به‌این‌شکارداشتم برای زدن‌آنهاانواع صدمات را به‌خود راه داده، از خوردن سرماورفتن‌به‌میان لجنزارهاوغیره‌وغیره نمی‌ترسیدم، بی‌مضایقه‌می‌رفتم. درشش‌ماه پائیزوزمستان اغلب صبحها برای شکارغاز واین کلنگها به‌این دهات اطراف قراباغ می‌رفتم. وبعضی‌شبهای مهتاب درحفره‌ها وکُله‌ها که‌از پوشال می‌ساختیم،هفت ساعت هشت ساعت‌تا مهتاب بود-شبهای ایام‌البیض تاطلوع فجر-درپی غازو کلنگ، عمر عزیزرا صرف‌می‌کردم، وازهیچ نوع عایق وصدمه، وازهیچ‌نوع سختیی روگردان نبودم.

مشکلترین شکارها زدنش،همین کلنگ و کبك دری وپلنگ است که هرسه خیلی باهوش وخیلی چیز فهم هستند. یکنوع دیگر این کلنگهاراچهار صباحی ممکن بود زدنش، بعدکه می‌فهمیدند، دیگرممکن نمی‌شد. درختهای گزکوچك‌میانهٔ بیشه و دریا، فاصله به‌فاصله بود. درتـاریکی رفته درپشت این درختهاگودالی کنده می‌نشستم، کلنگها وغازها ازبیشه-صبح که می‌شد-به‌هوای دریامی‌آمدند، خواه پیاده که به‌پای خود می‌آمدند، خواه درهوا که‌می‌پریدند. چند قطعه شکار می‌شد. درپنج شش سالی که من در سه سفر خودم بشخصه به فارس‌رفتم، لازمهٔ سعی واهتمام راکردم . انـواع صدمات را خوردم، از این حیوان باهوش زیاده ازصدوهشتاد عدد نتوانستم بزنم، ودویست عددغاز.

اما تیمور میرزا برایم‌تعریف می‌کردکه دوسه‌هزار ازاینها رادرمدت عمر خود باسیاه چشم گـرفته، و تعریفی ازشکار اینها و سیاه چشم می‌کرد که حقیقتاً خیلی بالذت وتماشایی است، ولی چون من به‌هیچ‌وجه قوشچی نیستم وعلمی ازاین‌کارندارم، به‌هیچ وجه درعمرم، فقط به‌تصدیق اوقناعت کردم.

یك‌روزی حکایت مضحکی برای ما ونوکرهایمان درشکاراین کلنگ واقع‌شد.«علی‌آباد»دهی‌است درهمین کنار بیشهٔ قراباغ، مال‌حضرات‌نوریهای

متوقفین فارس. شکارگاه بسیار خوبی است برای کلنگ وغاز؛ آهوهم گاه‌گاه در بیابانش پیدامی‌شود، چنانچه من خودم ده بیست آهو دربیابان اینجازده‌ام. ولی‌عمدهٔ شکارش کلنگ است، بعدغاز، بعد مرغابی. صبحی به‌خیال‌رفتن کنار حفره‌ها وشکار کلنگ، همین که ازده بیرون آمدیم، شفق تازه زده بود، و اول صبح‌بود. قطعه‌زمینی که‌زراعت‌باقلا کرده‌بودنددیدم.[دیدم]قریب‌ششصدهفتصد عدد کلنگ مشغول غارت کردن باقلاها هستند! وضع‌زمین این قسم بود:حفرهٔ عظیمی‌نزدیك‌این‌قطعه‌زمین باقلازاربود. من [دم‌ده] به‌نوکرهایم‌قدغن کردم که درکمال آرامی بیایند تـا من رفته این کلنگها را بزنم. محمد اسماعیل‌خان تفنگدارباشی من بنای التماس‌راگذارد که «من آرزو دارم از این‌نوع‌شکاربزنم ودر عمرم‌نزده‌ام، این بنده را همراه ببرید، ازاین مقدار زیادکلنگ‌چه‌می‌شود دوتاهم من‌بزنم». چون خیلی مصـّراست درتمام مطالب، ودیدم بی‌فایده‌است، من [خواهش] او را قبول کردم. یکـی از سادات فسا مشهور به «میرزا سید حسین‌خان» که خیلی‌سید فضول پررویی بود-وجزونوکرهای من بود- آن‌هم به‌سماجت و اصرار، خود راداخل کرد. اسکندر میرزا پسر مرحوم فرمانفرما که‌بسیارآدمی‌خوش صحبت‌است وبرادر تیمور میرزای مرحوم بود-شکارچی خیلی خوبی بود، بخصوص درشکارآهو-او وپسرش اصغر میرزا، این دونفر را[هم]من‌خودم دعوت کردم.شب‌باران آمده‌بود. این‌حفره‌بعضی‌جاهایش‌خیلی آب داشت که از زانو به‌بالامی‌آمد. بادشرقی بسیار سردی هم ازطرف روبرو می‌وزید، بااین حالت‌باپنج نفربه‌این‌حفره داخل‌شده، به‌قرب سیصدقدم درآب وگل‌فرورفته دربعضی‌جاها چکمه‌های آنها[در گل] مانده، آب‌به‌میان‌چکمه‌های من‌پرشده، خودمان را درفاصلهٔ بیست قدم به‌این مرغهای با هوش رسانیدیم. من به‌آنها گفتم: عجله‌نکنید! یك تیر درزمین و یـك تیر درهـوا به‌میان اینها انداخته که اقلاً چهل‌پنجاه عدد شکار شود. ولی بدبختانه قبول نکردند،عجله کرده ، من‌هم نفهمیدم چه می‌کنم؛ ده تیر چهارپاره -که هرنفری یك تفنگ

دولول چهارپاردزنی دستمان بود ـ به‌فاصلهٔ بیست‌قدم به‌میان کلنگها انداختیم. کلنگها به‌قانون خودشان فریادکنان پریدند؛ نه‌یك دانه‌درزمین افتاد ونه‌یك‌دانه از هوا! این زحمت بماماند، وآنها صحیح وسالم رفتند. در برگشتن، محمد اسماعیل‌خان، تفنگدارباشی‌من، هرچند قدم‌راه برمی گشت ـ به‌یك افسوس ـ به این کلنگها نگاه می کرد ، بایك صدای حزینی به‌من می گفت : چرا اینها تیر نخوردند؟وچرا نیفتادند؟گفتم: از سوء تدبیرتو که به‌اصراربامن آمدی!وحرف شنیدن من که قبول کردم، وفضولی میرزا سیدحسین‌خان! باری آن‌روز جمیع ما صدمه‌خوردیم، بدون شکار به منزل برگشتیم. واگر من این‌چهارنفر نوکرها را به‌همراه خودنبرده بودم وخودم تنها بودم، محققاً بیست‌سی‌عدداز آنهاراشکار می کردم.خیلی اوقاتم‌تلخ شد وافسرده شدم! وموقع به‌این‌خوبی درتمام‌عمرم برای شکارکلنگ دیگر به‌دستم نیامد.

یك سفرهم درسال اول ـ در وزارت حاجی ظهیرالدوله ـ به[کازرون][1] سفر کردم تا«جره»[2] و «فامور»[3] چهل روز سفرم طول کشید. ایلخانی همراه من بود. کازرون‌درغربی شیراز است.ازشیراز به«چنار راهدار[4]» به«خانه‌زینان»[5] شکارکبك کنان، از آنجا به‌دشت ارژن‌آمدیم. در دشت ارژن به‌قرب ده‌هزار جمعیت از اطراف جمع کرده به«جرگهٔ شکارشیر» رفتیم. آنچه سعی و زحمت بودکشیدیم، جز یك شیر ماده ودو بچه‌اش، و یك شیر نر بزرگی که‌طایفهٔ

۱ـ دراصل «کازران» آمده، اما چون درفرهنگها کمتر به‌این‌صورت آمده وخود مؤلف نیز پیش ازاین «کازرون» نیزضبط کرده است، درهمه‌جا تصحیح شد.

۲ـ جره: نام یکی‌از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است.

۳ـ فامور: نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است .

۴ـ چنار راهدار: ده کوچکی است درحومهٔ شهرستان شیراز.

۵ـ خانه زینان: دهی است از دهستان کوه‌مره‌سرخی، بخش مرکزی شهرستان‌شیراز. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

کشکولیها زدند، به‌قرب چهل پنجاه گراز شکار شد. دیگر چیزی شکار نشد. من به هیچ وجه یك تفنگ هم خالی نکردم. خیلی افسرده شدم از این سفر [که] به‌کازرون رفتیم.

کازرون قصبه‌ای بزرگ یا شهر کوچکی است. بـاغی دارد مشهور به «باغ نظر» سند صحیح در دست نیست که از ابنیهٔ کی است؟ ولی آنجاها می‌گفتند«امام‌قلیخان پسر الله‌وردیخان» حاکم‌فارس ساخته‌است. بسیار باغ‌خوب قشنگی است، به‌مثل باغ شاه ساری، اما خراب، درهم برهم. درخت مرکبات زیادی دارد. بعضی ابنیهٔ خراب‌هم داشت،از بناهای تیمور میرزا، پسرفرمانفرما حسینعلی‌میرزا [که] پسرفتحعلی‌شاه است. اسکندر میرزا برادر تیمورمیرزا که نوکر من بود، می‌گفت: این ابنیه از بناهای برادرم تیمور میرزا است که در عهدپدرش «فرمانفرما» حاکم‌کازرون بوده‌است.

اطراف کازرون، ایل کشکولـی قشقائـی افتاده است[1]. ایلخانـی و کیخاهایش[2] خیلی از شکارهای آنجاها تعریف می‌کردند، ومرا خیلی دعوت به‌شکار می‌کردند. باآن میل‌وحرصی که من به‌این‌کار داشتم، [از]بسکه دماغم درجرگهٔ شیرسوخته بود، میل به‌رفتن شکار نکردم. هرچه ایلخانی‌وکیخاهای کشکولی مرا تشویق کردند ثمری‌نبخشید. فقط عصرها به‌شکار کبك‌دراطراف شهر می‌رفتم. روزی یکی دو قطعه‌کبك، ویکی دوعدد خرگوش، شخص من سواره شکار می‌کردم. چون به‌قرب هزار سوار از ایل کشکولی و نوکرهای خودمان همراه بودند، آنها کبك وخرگوش‌زیادی می‌زدند.

یك دریای‌کوچکی نزدیك کازرون است، آبش تقریباً شیرین است، مرغابی وغیره البته درفصل‌خود دارد، درآن‌وقت که من دیدم، یانداشت،یامن ندیدم؛ ولی یك نعمتی خدا به‌این دریاچه‌داده است. چنین‌تصور می‌کنم کمتر

۱ــ یعنی منزل گرفته‌اند: افتادن: واقع‌شدن، نازل شدن (ناظم‌الاطباء)

۲ــ کیخا: مخفف کدخداست درلهجهٔ بعضی طوایف لروکرد. (لغتنامهٔ دهخدا).

جایی آنرا دارد، و آن ماهی این دریاچه است، از شش انج الی هشت انج[1] قد آن ماهی می‌شود، بزرگتر نمی‌شود. ولی چه طعم و گوشتی و لذتی دارد! تا شخص نخورد نمی‌فهمد. چنانچه درمیان کازرونیها معروفست ومشهوراست ـ و حقیقت هم دارد ـ که: این ماهی بایداز [تور][2] درآید تابه تاوه بیفتد. من خودم امتحان کردم، اگر یکساعت بماند بدطعم ولزج وعفن می‌شود. ایلخانی عرض کرد: صید گنجشکی دراینجا می کند.

من به خواننده‌ها اطمینان می‌دهم [که] اغراق نیست به چشم خودم دیدم در قطعه زمین صافی، بته‌ای بزرگ ازخارشتر می گذارند، وصیادان این گنجشک، بادهان خود، یااسبابی که دردهان خود می گذارند ـ آنرا من ندیدم ـ شوتهای[3] عجیب وغریب می کشند، وازاطراف هم از باغها و مزارع گنجشکها را مردم می‌پرانند، آنوقت مثل اینکه یک غلام[4] مطیع آن صیادها باشند، به هرقسم و هرقدر که می‌خواهند وتورشان گنجایش دارد، این گنجشکها را از اوج آسمان به زیردام می آورند. واین عمل مکرر درحضور خود من، درکازرون وشهرشیراز شد والان هم معمول است درآنجاها.

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند

مرغ را در اوج رام فخ کند[5]

بعد از دیدن این چیز عجیب وغریب، به جره وفامور رفتیم، مهمان ابن عم ایلخانی «علیقلیخان ایل بیگی قشقائی» شدیم، نمونه بود این مهمانی!

۱ـ انج = اینچ: یك بندانگشت است. (حاشیهٔ متن). اینچ: مقیاس طول، معادل ۲/۵۴ سانتیمتر. (فرهنگ معین)

۲ ـ دراصل «طور» است.

۳ـ شوت = سوت، اشبولك.

۴ـ یعنی گنجشکها رام وفرمانبردارصیادمی‌شوند.

۵ـ فخ: دام، دراصل «دام وفخ» ضبط شده که درست نیست.

ازمهمانی ایلخانی که دراول‌سال ازمادر «سمیرم علیا» کرد، این‌هم به‌قدرخودش بدنجنبید. یك فوج سربـاز [و] پانصدسوار شاهسون «قورت‌بیگ‌لو» همراه من بود. جمعیت ایلخانی با کشکولیها پانصد نفر می‌شدند. این دو هزار نفر را در دوهفته شام وناهار [داد]. بـه‌قدر خـودش تعارف داد، دو اسب بسیار خوب‌هم برای من پیشکش آورد.

دراینجاهم‌به‌شکار«دراج‌وخرگوش»رفتم، بازهم‌مطابق معمول،روزی چند قطعه کبك و دراج و چند عدد خرگوش می‌زدم. یـك نرگسزار غریبی این جره وفامور دارد، ومی گویند شش فرسنگ است طول وعرض‌او. همین قدر می گویم: دو سه هزار جمعیت که دراردوی مابودند، هرروز مشغول‌چیدن وپایمال کردن او بودند. روز آخرش،بـاروز اولش، درنظر بینندگـان تفاوتی نداشت [ازلحاظ سرسبزی] وبی‌تفاوت‌بود.

ایلخانی‌اصراری کردیك‌جرگهٔ کوه‌هم درآنجا[فراهم] کردند.سربازهای فوج فراهان که همراه من بودند باتفنگچی کشکولی وعملهٔ علیقلی‌خان به‌قرب سه‌هزار نفرکوه راجرگه کرده‌بودند. چهل وسه عدد شکار زیادتر نزده‌بودند، بادویست سیصد قطعه کبك [بعضی] من، بعضی ایلخانی. دویست قطعه کبك باچند سوار زرنگ به‌شهر شیراز برای حاجی ظهیرالدوله فرستادم. بـه‌همین خط راه که‌آمده بودیم به شیراز مراجعت کردیم.

سال بعد، در وزارت قـوام‌الدوله، اسدخان سرتیپ فوج قشقائی و برادرش حاجی نصرالله‌خان ـ که هردو برادر، [از] بنی‌اعمام ایلخانی و داماد ایلخانی بودند ـ در بلوك «کام‌فیروز» مارا مهمان کردند. درآنجاهم جرگه‌ای بزرگتر وبهتر از جـرگهٔ دشت ارژن کردیم ، ولی به‌مثل جرگه دشت ارژن، دوشیر قشقائیها زدند، مابه‌هیچ‌وجه شکاری‌نکردیم، حتی این سفر از هیچ‌نوع شکار هیچ نکردیم؛ قناعت‌شد به‌چند قطعه‌کبك وچند عدد خرگوش [آنـگاه] مراجعت به‌شهر شیراز کردیم.

چون یك قدری ازشکار و سفرهامان نوشتیم، خوبست یك قدری هم از زندگانی شخصی خودمان و وضـع حکومت و دربار دولت بنویسیم: امسال خیلی به آرامی ونظم وخوبی حقیقتاً گذشت، هیچ چیزبدی و مکروهی روی نداد. مزاج من هم ـ الحمدلله ـ صحیح وسالم بود. هروقت فراغتی از درس حاصل می‌شد وتحصیل، مشغول شکاروگردش بودم. اغلب جناب وقارباوقار ـ باوقاری که داشتند به‌میل ورضای طبیعت [خود] درکالسکهٔ من که من به‌هیچ‌وجه [آن را] سوارنمی‌شدم وفقط کالسکهٔ رسمی بود که باید که بامن بیاورند ـ درتمام اسفار بامن بود، وجزو تشریفات بود، و اواخرتقریباً [مخصوص] سواری وقار شده بود که همیشه همراه [من] بود، حتی در گردش دورشهر.

شهر شیراز، شرقش و غـربش به شکل باز است. شرقش بعداز سه فرسخ منتهی می‌شود به‌همان دریـای نمك سابق‌الذکر کـه نوشتم، غربش نیم فرسنگ که‌رفتی ـ اگرچه دراین نیم فرسنگ هم بازآبادی وباغهاهست ـ می‌رسد به «مسجد بردی» واین مسجد بردی یکی از جاهای باصفای دنیاست، درحقیقت ییلاق وبـاغستان ومیوه‌خانهٔ شهر است، هیچکس درشهر شیراز نیست که در آنجا باغی وخانه‌ای نداشته باشد: «هرکس بـه‌قدر همت خـود خانه ساخته است» یك فرسنگ طول وهزار قدم عرض این باغستان است، همه‌نوع میوهٔ سردسیری ـ بخصوص گیلاس بسیارخوب ـ دراینجا به‌عمل می‌آید، آبشارها طبیعی و باغات بسیار خوب. راه درمیان دوکوه واقع شده است، یکی کوه قبله که مشهور است به‌کوه‌برفی ـ چون انبارهای برف خوراکی شهر شیراز دراینجا ضبط است به‌این جهت «کوه‌برفی» می‌گویند ـ چاههای برف‌وانبار-های برف، مال رؤسای فارس است، وبه‌قیمت گزاف در تابستان به‌فقراو ضعفا می‌فروشند، چون نفع کلی ازاین راه برمی‌دارند! یخچال‌نمی‌سازند، و اگـر کسی بخواهد یخچال‌بسازد، به‌هرشکلی که بتوانند مانع‌می‌شوند، والّاممکن است یخچالهای خوب درمسجد بردی وغیره ساخت، ویخ فـراوان گرفت ،

چنانچه من خودم دویخچال بزرگ در«باجگاه» ساختم و یخ فراوان زیادهم گرفتند.

تنگ سرخ که‌بالای مسجد بردی ودامنهٔ این کوه برفی است،شکارگاه بسیار بسیار خوب عـالم است. رودخانه‌ای درزیرآن جریـان دارد ، کبك و خرگوش هزار هزار دارد،ودرکوهش‌بز وپازن وقوچ ومیش وپلنگ‌وخرس وگراز بقدریست‌که اسباب تعجب است برای شکارچی. ومن بسیارآنجاشکار رفته‌ام وشکارهای زیاد زده‌ام. دوطرف شهر شیراز، که طرف جنوب وشمالش باشد، باکوههای بسیار بلندکه مختصر جنگلی دارد محدود است.

شهر شیراز اگر ابنیهٔ کریمخان را از او بردارند، شهرکوچك کثیفی است درکنار رودی که همیشه خشك است، در زمستانها گاه‌گاه آب‌می‌آید . سدّی مرحوم کریمخان بسته است که شهراز صدمهٔ سیل محفوظ باشد، ولی به‌مرورآن سدّخراب[شده]است. الحق‌عمارات کریمخانی‌ـمسجدکریمخان، چهار بازارکریمخان‌ـبسیار ممتاز و ابنیهٔ باشکوهی است. قدری هم‌سلاطین قاجاریه ساخته‌اند ،باچندسربازخانه وقورخانه و میدان وغیره وغیره. اگر چه باابنیهٔ کریمخان برابری نمی‌کند، اما این‌هم بدنیست. مابقی‌شهر شیراز بسیار کثیف،کوچه‌های تنگ وبی[آب]،آب این‌شهر منحصر است به‌دوسه قنات. آنقدرآب انبارهایش کثیف! واین آبها چون رویش باز است و وارد به‌شهر می‌شود ودرآن بسیار کثافتها مـی‌شورندکه ذکرش آدم را دلتنگ می‌کند . برخلاف خارج شهرکه این‌شعر شیخ‌ـعلیه‌الرحمه‌ـ خیلی در حق خارج شهر حقیقت دارد، می‌فرماید:

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
بارفیقی دوکـه دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چـودیبای منقش دیدم
ای‌بساصورت زیباکه درآن دیبابود

الی آخر غزل. چنانچه نوشتم[شهر شیراز]مشرق ومغربش باز است، ولی برخلاف، شمال و جنوبش بسته است، باکوههای بزرگ مرتفع، ولی این کوههای[بلند] [نوعاً] مختصر جنگلی دارد، و[چنان]افتاده است که درنظر بیننده جلوهٔ غریبی می کند، وشخص لذت عجیبی از تماشا می‌برد. وبه‌قرب هشتاد باغ وتکایای کوچك دراطراف شهراست که در هریکی ممکن است شخص یك‌ماه زندگی کند درآن، بدون دلتنگی.

آنچه‌خودم درعمرم دیدم وآنچه از سیاحان‌شنیدم[1] ـ نه‌اینکه‌مصنوعی بسازند مثل پاریس ولندن ـ از جمعی کـه به‌قول آنها اطمینان می‌توان کرد، شنیدم وبه من می گفتند که: خارج‌شهر شیراز شباهت بسیار به‌خارج شهردمشق تاجبل لبنان دارد. طبیعتی به‌صفای خارج شهرشیراز، هیچ جای دنیا نیست. سه ماه تابستان قدری گرم وباگرد وخاك است، ولی نه‌ماه بهار وپائیزوزمستان، بخصوص زمستان که‌واقعاً بهشت است، این باغات واین تکایا(مزارها) پرازنرگس و سنبل ودرخت نارنج وسرو وکاج وانواع اشجار [است].

چند بـاغ وتکیهٔ اورا می‌نویسم که نمرهٔ اول است، مـابقی را رها می کنم. بـاغ گلشن و عفیف‌آباد، مـال میرزا علیمحمدخان قوام‌الملك. باغ دلگشا ـ که واقعاً دلگشاست ـ مال میرزافتحعلی‌خان صاحب دیوان. باغ تخت، باغ‌نو، وباغ جهان نمای دولتی، «باغ‌رشك بهشت» مال‌حضرات نوریها، میرزا نعیم لشکر نویس باشی. باغ ارم مال ایلخانی...[2] باغات دیگر وتکایای دیگر زیاد است. اما شنیدم این باغات خیلی تغییر وتبدیل پیدا کرده‌اند. دراین سی سال اخیر، بـاغ ارم را«وُرّاث»ایلخانـی به میرزا حسنعلیخـان نصیرالملك فروخته‌اند، وباغ دلگشارا وراث صاحبدیـوان به‌ملك‌التجارحاجی‌میرزاشفیع اصفهانی فروخته‌اند.

تکایای مشهور زیادی‌هم دارد، به‌مثل: مشرقین، باباکوهی، چهل تن،

۱ـ دراصل «دیگر».

هفت‌تن، شاه داعی‌الله، حافظیه، سعدیه. همه‌وقت درهرفصل اهل این شهر در میان‌باغات‌واین‌تکایا گردش[رفته]وپیوسته‌مهمانی‌می کنند. من‌هم‌روزی‌بامرحوم وقار، به‌تکیهٔ حافظیه رفتیم ، بعداز خواندن فاتحه [برمزار] مرحوم خواجه ، مرحوم وقار تفألی زد به‌خواجه- چنانچه رسم است درآنجا،هرکس می‌رود چنین‌کاری را می‌کند-این غزل‌آمد:

دانی که چیست دولت ، دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی ، برخسروی گزیدن
از جان طمع بریدن ، آسان بود ولیکن
از دوستان جانی ، مشکل توان بریدن
خواهم شدن به‌بستان، چون غنچه بادل تنگ
وآنجا به نیك نامی، پیراهنی دریدن
بوسیدن لب یار ، اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت‌کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر ، نتوان به‌هم رسیدن

من‌به‌جناب وقارگفتم: گویا این غزل را خواجه علیه‌الرحمه برای‌این یك شعر [آخر] گفته است. تصدیق‌کرد. گفتم: پس‌در درس و مشق من خیلی ساعی باشید! اظهارکمال خوشدلی و اطاعت نمود.

جناب حاجی ظهیرالدوله باحاجی‌سلیمانخان لله، به‌دربار همایونی احضارشدند،میرزامحمدقوام‌الدولهٔ آشتیانی،[درمقام]وزیرمن‌به‌فارس‌برقرارشد. جناب ظهیرالدوله نزدمن‌آمده باکمال دلتنگی مرخصی حاصل کرده باحاجی سلیمانخان‌لله رفتند، ومن‌هم‌آنهارابا‌کمال مهربانی واحترام‌وافسوس‌فوق‌العاده مرخص‌کردم. قوام‌الدوله-دوماه‌بعدازحرکت‌ظهیرالدوله-ازطهران‌آمد. دربار دولت همایونی، میرزا محمدخان سپهسالار را با چهل هزار قشون دولتی به

گرگان ودشت ترکمان مأمور کردند. این سفر جناب سپهسالار شش هفت ماه ـحرکت‌وایاب‌وذهابش‌ـطول کشیده بود، الحق باکمال خوبی ونیکنامی این اردو را برده و مراجعت داده بود. درازای ایـن خدمت بزرگـ بامصلحت دولتی، اعلیحضرت همایونی اورا به‌لقب سپهسالار اعظمی‌ـ ولی [بـی] شغل صدر اعظمی ورئیس کل[1] ـبرقرار وسرافراز فرموده بودند.

امروز آن«حکایت دارالشورا وغیره»برهم خورده مجدداً شخص اول وصدر اعظم مسؤول دولت پیدا کرد. فرخ‌خان‌کاشی امین‌الدوله‌ـکه شرحش را نوشته‌ام ـاز وزارت داخله‌معزول، به‌کاشان فرستاده‌شد. سلطانمراد میرزای حسام‌السلطنه ازفرمانفرمایی خراسان معزول، وبرادر اعیانی من، سلطان حسین میرزای جلال‌الدوله، حکمران خراسان شد، به‌وزارت مؤیدالدوله پسر محمد علی میرزای دولت شاه.

این تغییر وتبدیلات دراین سال روی داد. قوام‌الدوله به فارس آمد ، ماکمال مرحمت وتلطف وهمراهی را چنانچه بابهاءالملك مصطفی‌خان افشار و محمد ناصرخان قاجار « حاجی ظهیرالـدوله »کردیم، به‌او هم کردیـم. به انگشتری الماس مخلّـع گشته مشغول وزارت خود شد.

اما وضع‌من خیلی‌بهترشد وقدرت‌جدیدی‌تحصیل کردم[چنانکه]دیگر وزراء دستی به‌من نداشتند، دراین‌باب. وجهت این بودکه مواجب دولتی‌من که به‌قرب شصت هزار تومان می‌شد اختیارش به‌دست وزرا بود . بهاءالملك مرحوم،ماهی سیصد تومان به‌من می‌داد، به‌اسم صرف‌جیب . اما در مازندران مواجب من بیست وپنج هزار تومان بود . سفر فارس شصت هزارتومان شد. بعداز گفتگوهای زیاد باظهیرالدوله، قرار شد ماهی دوهزار تومان برروی‌هم به‌من‌بدهند، وجمیع مخارج‌مراـ ایاباً ذهاباً ـازهربابت‌بدهند. من‌ساکت گشته مشغول شکار وتحصیل علوم باشم. من هم قبول کرده بودم. اما وقتی که قوام‌

۱ـ در اصل «ولی‌شغل‌صدراعظمی ورئیس‌کل».

الدوله آمد، قسمی وضع من چشم اورا پر کرده بود، به‌او فهماندم که بعضی توقعات بیجا نباید از من بکند! اوهم- بینی وبین‌الله- باکمال ادب وانسانیت پیش‌آمد، سهل است، هزارتومان بردوهزارتومان ظهیرالدوله افزود- که ماهی سه‌هزار تومان، سالی سی و ششهزار تومان، از سیصد هزار تومان تفاوت عمل فارس به‌مابدهد، ومواجب ماهم کلیةً اختیارش باخودمان باشد- مخارج ایاب وذهاب، کرایه قاطر وانعام وغیره‌هم باخودمان باشد.

به‌این قسم باکمال خوبی‌وخوشی،طرفین‌از هم‌گذشتیم وراضی‌شدیم. من جمع و خرج خودم را منظم و مرتب کرده، می‌توانم بگویم از امروز حضرت والاوشاهزادهٔ حقیقی شدم، خیلی نفع از ترتیب نظم عملجات خودم وغیره دارم. تاآن‌روز...[1] نوکرهای من مراتقریباً نمی‌شناختند، و چشمشان‌به دست‌دیگران بود.ازاین تاریخ به‌بعد آقای خود را شناختند، فهمیدندتکلیفشان چه چیز است. همین که قوام‌الدوله ازطرف من مطمئن شد وکاملاً آسوده شد که من به‌این وضع جدید خیلی راضی وقانع هستم، ودرهمه چیز بااو همراه هستم، مطمئناً مشغول کارشد.

ازجمله،اول کاری که کرد،عذرمشیرالملک‌شیرازی«میرزاابوالحسن‌خان» را خواست، و به‌من عرض کردکه: این به‌کارنوکری حضرت والانمی‌خورد، من چنین صلاح‌می‌دانم که اورا مرخص کنیدبرود. من هم اورا مرخص کردم. به‌طهران رفت واسباب تخریب کارخودمان شد. چه این مشیر، شیطانی غریب بود! شرح اورا مفصلاً می‌نویسم . خود او به‌من عرض کرد:

اجدادش سبزواری هستند، به‌تقریبی به‌فارس افتادند. پدرش در عهد فرمانفرما «حسینعلی میرزا» وزیر مالیه بوده‌است درفارس، و دخترفرمانفرمارا هم برای‌پسرش-همین‌میرزاابوالحسن‌خان‌مشیرالملک- می‌گیرند. چندی‌همین مشیرالملک دراصفهان نوکر منوچهرخان معتمدالدوله بوده، در این اواخر به

۱- دراصل «که».

فارس مراجعت می‌کند . در فـارس همه وقت طرفدار حکـومت و راهنمای حکومت‌بود،واسماًوزیر مالیه وسررشته‌داربود، ولی‌رسماًحاکم وحاکم تراش وحاکم عزل‌کن بود. درششماه اول خوب باحاکم بـاصداقت راه می‌رفت ، همین‌که خوب شکم حاکم را پر کرده بود، ودخل وافری به‌اورسانیده بود ، آن‌وقت به‌تقریباتی‌آن بیچاره راخراب ودرهم و برهم می‌کرد، ورفته رفته او قهراً عزل می‌شد ، و از هول اینکه آنچه خورده وبرده نگوید وبروز ندهد، مـدّاح وسپربلای او می‌شد در دولت . بعد از آنکه ازاین نیز خوب خلاص می‌شد مشیرالملك، آن‌وقت آن بیچاره را «باقـی دار» وبـاخاك راه برابرش می‌کرد.

سی‌سال‌کارش این بود، وحکام از ضعف نفسی که‌داشته واطمینانی که به‌عمل خود نداشتند، هیچ‌وقت درصدد دفع ورفع او برنمی‌آمدند ، چنانچه یکی ازآنها خودم بودم! باوجودی کـه انواع خیانت را به‌من کرده بود همه وقت قادر بودم اورا بیشتر سخط وغضب کنم، وهمان‌کاری‌که عمویم حاجی معتمدالدولهٔ فرهاد میرزاـ که هزار درجه قدرت و مقاماتش از مـن پست‌تر و کمتربودـ به‌سرمشیر آورده من‌هم‌بیاورم،درقدرت واستیلا،[اما] نکردم. چراکه یکی از نصیحتهای مرحوم میرزاآقاخان صدر اعظم که همه‌وقت به‌خاطر دارم در تمام عمر مرتکب چنین عملها نشده‌ام، وان‌شاءالله من بعد هم نخواهم شد، وآن این است کـه «درمقام قدرت واستیلا از خصم مفلوك افتاده انتقام نکشم» زیراکه حتماًقهرالهی به‌جوش خواهدآمد،وشخص‌را«کن فیکون»خواهدکرد، بهتراین است جزای خائن را به‌خالق او واگذار کنند؛ که به‌دست غیر بهتر و خوبتر انتقام‌کشیده می‌شود،چنانچه‌فرهادمیرزاعموی من،انتقامات‌مراباقدرتی که‌داشتم،وحق‌من‌بودونکشیدم،اوکشید،درصورتی‌که [مشیر] ابداً به‌اوخیانت نکرده بود. چوب بسیاری به‌این مشیرزد، درسفر حکومتش، و به‌قدر دویست هزارتومان نقداً جنساًاز اوجرم‌گرفتـ چه به‌دولت داد، چه به‌اجزای دولت،

چه خودش خورد- بعد که مجدداً بازحکومت فارس بامن شد، وپسرمن جلال‌الدوله به‌فرمانفرمایی فارس رفت، باوزارت میرزا فتحعلی‌خان صاحب‌دیوان، وهشت سال‌تمام فارس درادارهٔ من بود- که کرسی حکومت‌من دراصفهان‌بودو خودم ابداً هیچ به‌فارس نرفتم- این مشیر مکرر عرایض نوشت واظهارندامت کرد ازگذشته وبه‌من اظهار ندامت وبندگی. وبه‌قدری ازمن محبت‌ومهربانی دید[که] می‌توانم بگویم که درعمرش ازهیچکس ندیده بود تابه‌رحمت‌ایزدی پیوست. بستگان وکسان او[نیز] انواع مهربانی وتلطف از من دیدند.

کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ

ای بساعیش که با بخت خدا داده کنی

وبه‌هیچ وجه نگذاشتم یکی «یك پول» ازمال آنها طمع کند و باکمال ترتیب‌ونظم صحیح، اموالش به‌ورائش تقسیم شد. قوام‌الدوله که وزیر من‌بود یك روز از من مهمانی کرد- مهمانی به‌آن خوبی و مفصّلی پنج شش مرتبه از من در تمام عمر شده- مهمانی بسیار باجلال وباشکوهی بود. دوبقچه شال -که شصت‌وشش طاقه باشد- بادواسب عربی بسیار خوب، یکی قزل ویکی کرنگ[1] ودوهزاراشرفی ویك انگشتری فیروزه، که‌آن‌هم هزاروهفتصد وهزار وهشتصد الی دوهزار تومان می‌ارزید، این پیشکش شخصی قوام‌الدوله بود، قریب دوهزارتومان‌هم پول نقد و شال، سایر اعیان فارس در منزل قوام‌الدوله محض رضای من‌وخودش آمدقوام‌الدوله پیشکش گذارده بودند. ناهارمفصّلی که به‌قدر دوسه هزار نفر بخورد -وخوردند-داد. خیلی [مهمانی][2] باشکوه خوبی بود.

میرزا آقای رکابسازرا- که‌ازطایفهٔضاله‌بابیها[بود]- ومشهوربود که از ائمهٔ آنها واز مشاهیر علمای آنها[است] به‌فتوای علما وحکم علما گرفته نزدمن

۱- کرنگ: اسب سرخ رنگ، اسب آل.

۲- دراصل «مهربانی».

آوردند . چند روزی در زنجیر بود، آنچه در آن چندروز از او تحقیق شد به نظر آدم مجنونی آمد. به‌حکم حجةالاسلام حاجی شیخ مهدی نوری، وحاجی شیخ محمد علی محلاتی ـ چون مرتد بود ـ اورا خفه کردند. [این اول نوبتی بود درتمام عمر، که من به‌صدمهٔ این گروه پرداختم، اما به‌گفتگوی این‌اشقیا مکرر افتاده‌ام][1].

چون اسمی از این طایفهٔ ضالهٔ بابیه بردم ، لازم شد که عقاید آنها و مختصری‌از تاریخ میرزا علیمحمدباب ـ اگرچه اوراق‌این‌روزنامه‌سرگذشت من ملوث می‌شود ازذکر این اشقیا ـ مختصری می‌نویسم:

بدون شك وبدون شبهه، مذهب آنها همان مذهب مزدك شقی است که در عهد قباد پدر انوشیروان‌درایران خروج کرد،وایران راویران ساخت! بعد به‌گفتهٔ انوشیروان عادل وآن سلطان فهیم، یك روز مزدك باهشتاد هزار از متابعانش به‌قتل رسیدند،عالم راازوجود این ملاعین پاك کردند. بعدشلمغانی[2] مجدداً این مذهب را مخترع شد . بعد میرزا علیمحمد شیرازی مخترع این مذهب شد. خود وجمعی راگمراه‌گردانید و به‌عذابهای عظیم انداخت.شرح

۱ـ ضبط متن چنین است:«چون این اول نوبتی بود که در تمام عمرمن که بصدمه گفتگوی این اشقیاافتاده‌ام مکرر افتادم؟».

۲ـ شلمغانی: نخست از مؤلفین وعلمای شیعهٔ امامیه بود وپیش طایفهٔ امامیه مقامی بلند داشت، چنانکه حسین‌بن روح به‌محض اینکه به‌مقام ابوجعفر عمری ـ نایب امام زمان ـ نشست، به‌خانهٔ او رفت ، ودرغیبت خود نیز او را به‌نیابت خویش منصوب کرد،ودراین مدت او سفیر ورابط‌بین مردم وحسین‌بن روح بود. وتوقیعات‌حضرت قائم به‌توسط حسین‌بن‌روح، به‌دست شلمغانی صادر می‌شد. اما حدود سال ۳۰۴هق برعلیه حسین‌بن روح خروج‌کرد. گویا از ابتدا هم نظر اوگرفتن مقام‌حسین‌بن‌روح و «باب» قلمدادکردن خود به‌جای اوبوده است، و بعداً کار ادعای اوبالا گرفته و دعوی نبوت والوهیت کرده است.

(لغت‌نامهٔ دهخدا)

این مطالب آنها، چه ازسوءقصدی که به‌پدر تاجدارم اعلیحضرت همایونی کردند، وصدمه‌ای که به‌آن وجود مبارك زدند، و جنگی که درخمسه وشیخ طبرسی مازندران ونیریز فارس بامسلمانان کردند، وانواع فسادی که درعالم برانگیختند،مفصلاً درکتاب روضةالصفای ناصری ثبت وضبط است، ما نمی‌خواهیم اوراق کتاب خودمان را زیاده براین ملوث کنیم از ذکر آنها، ولی یك دوفقره را که خود باب باجناب حاجی میرزا محمود، ملاباشی پدر تاجدارم- درحضور علما با آن سیّد دیوانه- سؤال وجواب کرده بودند ونوشته‌اند، بعین ازکتاب روضةالصفای ناصری نوشتم.

پیروان آنهاهم دو گروه بیشتر نیستند. عقلایشان محض آجیل وحب دنیا به‌این خط کج افتاده‌اند، عوام بی‌سواد نفهمشان که ملقب‌اند به«بابی» و خودشان را بابی می‌دانند، اگراز او سؤال کنی «باب جهنمی یاباب بهشت، به کدام [جهت] قدم می‌زنی؟» نمی‌دانند چه‌جواب بدهند.

شرح ذیل از تاریخ جناب میرزا رضا قلیخان لله باشی المتخلص به «هدایت» نوشته شد. به‌همین دوفقره قناعت کردیم یکی گفتگوی‌باب‌با علماء، یکی سوء قصدی که به‌پدر تاجدارم کردند.وهوهذا.

دربیان مجلس حضور میرزا علی محمد باب در تبریز،ومکالمات‌باوی وسؤالات‌عالیجناب‌حاجی ملامحمود نظام‌العلماء از باب، سؤال وجواب اوبه تفصیلی که درآن ایام که سنهٔ (۱۲۶۳ ه ق) بوده واقع شده.وصورت آن اسئله و اجو به‌بی‌حجت وعدوان،وبلازیاده ونقصان، از خط‌جناب حاجی‌ملامحمود نقل می‌شود:

چون‌حدیث خلایق-در اقرار وانکارسیدباب-در افواه افتاده،به‌اشارت شاهنشاه حقایق آگاه، محمد شاه که پیوسته‌به‌ارباب حال‌واصحاب کمال‌توجهی کامل داشت، وفی‌الحقیقه شهریاری شریعت دوست حقیقت جوی بود، و به تحقیق امورات می‌پرداخت، درحینی که ولایات آذربایجان خاصهٔ نواب

شاهزادهٔ معظم و ولیعهد مکرم بود، و حضرتش در دارالسلطنهٔ تبریز اقامت می‌فرمود، سیدباب را از چهریق به‌تبریز آوردند، ودرمقام تحقیق قال‌وحال او برآمدند، چه که ازنوشتجات او، رساله‌ها وخطبه‌ها در دست‌مردم افتاده بود، وبرخی آن‌را تالی قرآن‌مجید وبعضی ناسخ فرقان حمید می‌شمردند!وگروهی از معتقدینش او را نایب امام حجت، وفرقه‌ای امام غایب، و زمره‌ای رسول خاتم می‌خواندند. لهذا برحسب امر همایون اعلی ، اورا به‌مجلس خاص حضرت ولیعهد «دولت ابدمهد»آورده، علمای اعلام وفقهای اسلام حاضرشده باسید به‌ملاقات ومقالات پرداختند.

عالیجنابان آخوند ملامحمد ممقانی ، و حاجی مرتضی قلی مرندی، ملقب به «علم‌الهدی» وجناب حاجی میرزا علی‌اصغر شیخ‌الاسلام، وحاجی‌ملا محمود نظام العلماء، باسیدکمال احترام به‌ظهور آورده، وهنگام جلوس در مجلس، حضورحضرت‌شاهزادهٔ معظم ولیعهد مکرم، اورابرخود مقدم‌نشانیدند، وحضرت ولیعهد باوی توجّه‌والتفات فرموده. پس‌از مدتی جناب‌نظام‌العلماء افتتاح باب سؤال کرده،به‌سیدباب گفت که: حکم اعلیحضرت شاهنشاهی‌چنان است که شما ادعای خود را در حضور علمای اسلام بیان نمایید تا تصدیق و تکذیب‌آن محقق گردد! واگر چه من اهل علم نیستم، و مقام ملازمت دارم و خالی از غرضم، تصدیق من خالی ازوقعی نخواهد بود. ومرا از شماسه‌سؤال است .

اولاً: این کتبی که برسنت وسیاق قرآن وصحیفه ومناجات‌دراکناف واطراف ایران منتشر شده از شماست، و شما تألیف کرده‌اید؟ یا به‌شما بسته‌اند؟

سیدباب درجواب گفت که: ازخداست.

نظام‌العلماء گفت: من چندان سواد ندارم، اگر از شماست بگویید، والا فلا.

سید گفت: از من است.

نظام‌العلماء گفت: معنی کلام‌شما که گفتید «از خداست» این است که زبان شما مثل شجرهٔ طور است:

روا باشد اناالحق از درختی چرا نبود روا از نیک‌بختی؟
این همه آوازه‌ها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

سید باب گفت: رحمت برشما!

نظام‌العلماء گفت: شما را باب می‌گویند. این اسم را که‌به‌شما گذاشته و کجا گذاشته‌اند، ومعنی‌باب‌چه‌چیزاست، وشماراصی به این اسم هستیدیانه؟

سید گفت: اسم را خدا به‌من داده است.

نظام‌العلماء گفت: در کجا؟ در «خانهٔ کعبه» یا «بیت‌المقدس» یا «بیت المعمور؟»

سید گفت: هرجاهست اسم خدایی است.

نظام العلماء گفت : البته در این صورت راضی هم هستید به اسم خدایی ؟ معنی باب چه چیز است؟

گفت: باب، باب«انامدینةالعلم وعلی‌بابها».

نظام‌العلماء گفت: شما باب مدینهٔ‌علم هستید؟

گفت: بلی.

نظام‌العلماء گفت: حمدخدای‌را که‌چندی است قدم می‌زنم که‌به‌خدمت یکی ازابواب برسم، مقدور نمی‌شد، حال‌الحمدلله درولایت خودم‌به‌سربالین من آمده‌اند، اگر چنین شد ومعلوم من گردید که شما بابید، منصب کفش‌داری را به من بدهید!

سید باب گفت: گویا شما حاجی ملامحمود باشید؟

نظام‌العلماء گفت: بلی!

سید باب گفت : شأن شما اجل است . باید مناصب بزرگ به

شما داد.

نظام‌العلماء گفت: من همین منصب را می‌خواهم ومرا کافی‌است.

حضرت شاهزادهٔ ولیعهد معظم مفخم فرمودند که: ما هم این مسند را به‌شما که بابید وامی‌گذاریم وتسلیم می‌نماییم.

نظام‌العلماء گفت: به قول پیغمبر یاحکیم دیگر که فرموده‌است «العلم علمان، علم الابدان و علم الادیان» درعلم ابدان عرض مـی کنم: درمعده چه کیفیتی به‌هم [مـی‌رسد][1] کـه شخص تخمه مـی‌شود، بعضی بـه‌معالجه رفع می‌گردد، وبرخـی منجر بـه‌سوء هضم وغلیان می‌شود، و یـا به مراق منتهی می‌گردد؟

باب گفت: من علم‌طب نخوانده‌ام.

حضرت شاهزادهٔ اعظم ولیعهد اکرم فرمودند که: درصورتی که شما باب علوم هستید و مـی‌گویید علم طـب نخوانده‌ام، باآن دعوی منافات تام دارد.

نظام‌العلماء عرض کرد: عیب‌ندارد، چون‌این‌علم‌بیطره[2] است، وداخل درعلوم‌نیست، لهذا با «بابیت» منافات ندارد. پس‌روی به‌باب کرده گفت‌که: علم ادیان علم اصول است، و فروع و اصول مبدأ دارد و معاد، پس بگویید آیا «علم وسمع وبصر وقدرت» ذات هستند یاغیرذات؟

باب گفت: عین ذات.

نظام‌العلماء گفت: پس خدا متعدد شد ومرکب! ذات باعلم دوچیزند، مثل سرکه ودوشاب[3] عین یکدیگر شده‌اند، مرکب از ذات وعلم، یا از ذات وقدرت، وهکذا،علاوه به‌این«لاضـدّله‌ولانـدله» است «علم» که عین‌ذات است

۱ـ در اصل «می‌رساند».

۲ـ بیطره = دامپزشکی.

۳ـ دوشاب: شیرهٔ انگور.

حد دارد که «جهل» باشد، علاوه به‌این دومفسده: خدا عالم است، پیغمبرعالم است، ومـن عالمم، در[علم][1] مشترك شدیم، مـابه‌الامتیازداریم. علم خدا از خودش است،علم ما ازاو. پس خدا مرکب شد از مابه‌الامتیاز ومابه‌الاشتراك! وحال آنکه خدا مرکب نیست.

سیدباب گفت: من حکمت نخوانده‌ام.

حضرت شاهزادهٔ اعظم اعلم ولیعهد مکرم تبسمی فرموده، وفرمایش وتکرار بحث را دانسته‌نکردند[2] وسکوت نمودند.

نظام‌العلماء به‌باب گفت که: علم فروع مستنبط از کتاب‌وسنت است، وفهم کتاب وسنت موقوف است‌برعلوم بسیار: صرف ونحو، معانی وبیان و منطق، شما که بابید «قال» راصرف کنید.

باب گفت: «کدام‌قال؟»

نظام‌العلماء جواب دادکـه «قال یقول قولاً» ـپس خود بمانند اطفال نوآموز دبستان«قال»صرف کرده‌ـ گفت«قال‌قالا قالوا‌قالت قالتا قلن» وروبه‌باب کرده گفت: باقی را شما صرف کنید!

جواب‌داد که‌درطفولیت خوانده‌بودم، فراموشم شده است.

بازگفت: قال را اعلال کنید!

گفت:اعلال کدام است؟

[برخی‌را] اعلال کرده گفت: باقی راشمااعلال کنید؟

سیدباب گفت:گفتم فراموشم شده.

نظام‌العلماء گفت:«هوالذی یُریکم‌البرقَ خوفاً وطَمَعاً،»را ترکیب کنید «خوفاً وطمعاً» به‌حسب ترکیب چه چیزاست؟

باب گفت: درنظرم نیست.

نظام‌العلماء معنی این حدیث را ازاو پرسید که: «لعن‌الله‌العیون‌فانها

۱ـ دراصل «عالم». ۲ـ درنیافتند،متوجه‌نشدند.

ظلمت العین الواحدة» .

سید گفت: نمی‌دانم.

باز پرسید که: مأمون خلیفه از حضرت رضا ـ علیه‌السلام ـ پرسید که «ما الدلیل علی خلافة جدك علی بن ابیطالب (ع). قال الرضا «آیة انفسنا» قال لولا نسائنا؟» قال «لولا ابنائنا». وجه استدلال حضرت رضا چیست؟ وجه رد مأمون چه چیز است؟ و کیفیت رد رضا (ع) چیست؟

سید متحیر مانده پرسید که: حدیث است؟

نظام گفت: بلی؟ و اقامهٔ عدلین کرد و گفت که: اگر دعوی برمیت بود قسم استظهاری هم ذکر می کردم.

نظام العلماء گفت: شأن نزول «انا اعطیناك الکوثر» معلوم است، که حضرت رسول (ص) می گذشت، عاص گفت: این مرد ابتر است، عنقریب می‌میرد، و اولادی از او نمی‌ماند، حضرت به نوعی غمگین شد. از برای تسلیت آن حضرت، این سوره نازل شد، حال بگویید که: این چه تسلیه است؟

سید گفت که: واقعاً شأن نزول سوره این است؟

نظام العلماء گفت: آری و اقامهٔ شهود نمود. سید مهلتی خواست، و نظام العلماء از سر این سخن در گذشت و از در دیگر در آمده گفت: ما در ایام شباب وجوانی به اقتضای سن، مطایبه می کردیم، و این عبارت علّامه را می گفتیم، حال می‌خواهم معنی آن را بگویید: «اذا دخل الرجل علی الخنثی والخنثی علی الانثی وجب الغسل علی الخنثی دون الرجل والانثی»، چرا باید چنین باشد؟

سید تاملی کرده پرسید: این عبارت از علّامه است؟

حضار گفتند: بلی.

نظام العلماء گفت: از علّامه نباشد از من باشد، شما معنی آن را بیان نمایید! آخر باب علم هستید!

سید جواب داد که: چیزی به‌خاطرم نمی‌رسد.

نظام‌العلماء گفت: یکی ازمعجزات‌حضرت پیغمبر عربی، قرآن‌است، واعجاز آن به‌فصاحت است وبلاغت. تعریف فصاحت‌چیست؟ وتعریف‌بلاغت چیست؟ ونسبت مابین‌اینها تباین‌است وتساوی‌است، وعموم‌وخصوص من وجه است، یاعموم وخصوص مطلق است؟

سید فکر بسیاری کرده جواب داد که:درنظرم نیست . حضار متغیر شده .

نظام پرسید : اگر مابین دو وسه شك بکنید چه خواهید کرد؟ گفت : بنارا بر دومی گذاریم.

عالیجناب فضایل مآب حجةالاسلام‌آخوند ملامحمد ممقانی که از فضلای عهد، ومشربش بروفق مشرب علمای‌شیخیین بود، تاب نیاورده گفت: ای بی دین! توشکیات نماز را نمی‌دانی، ودعوی بابیت می‌نمایی؟

سید گفت: بنا را برسه می گذارم.

مولا نافرمود: معلوم است وقتی که دو نشد لابد باید سه راگفت.

نظام‌العلماء گفت: سه هم غلط است . چرا نپرسیدید؟ بلکه شك در نماز صبح یامغرب کرده‌ام، آیا بعد ازرکوع است یاقبل ازرکوع است[یا]بعد از کمال سجد تین است؟

حاجی به آخوند گفت: شکر بکنید اگر می‌گفت بنا را بر دو می گذارم، زیراکه شغل ذمهٔ یقینی، براءت می‌خواهد، آن وقت‌چه می کردید؟

پس‌جناب حجةالاسلام‌سؤال کرد که: نوشته‌ای که «اول من آمن‌بی‌نور محمد وعلی!» این‌عبارت ازشماست یانه؟

سیدباب گفت: بلی، ازمن است.

مولانا گفت: آن‌وقت‌تو متبوع‌وآنها تابع، وتوافضل ازآنها خواهی بود !

جناب علم‌الهدی از سید پرسید که خداوند عالم فرموده است :

« واعملوا انما غنمتم من شیء فان‌لله خمسه وللرسول » و شما در قرآن خود ثلث گفته‌اید، چرا واز کجا؟

سیدباب گفت که: ثلث نصف خمس است، چه‌تفاوت دارد! وعلمای مجلس بخندیدند.

مولاناپرسید که: کسور تسعه چند است؟

سید حیران ماند.

نظام‌العلماءطفره را جایز شمردداز مثنوی بیتی‌برخواند واظهارمشرب ذوق کرده و گفته:

چند از این الفاظ واضمارومجاز ؟

سوز خواهم سوز باآن سوز ساز

من در بند لفظ نیستم. کرامتی موافق ادعای خود به من‌بنمای تامرید شوم ، وپس از ارادت من جمعی در دایرهٔ ارادت شما قدم خواهند گذاشت، زیراکه به‌علم معروفم، وعالم‌هرگز تابع جاهل نخواهدشد.

سیّد گفت: چه کرامت می‌خواهی؟

نظام‌العلماء جواب‌داد که: اعلیحضرت سلطان اسلام محمدشاه‌مریض است او را صحتی ده! حضرت شاهزادهٔ معظم ولیعهد فرمودند کـه: چرا دور رفتی؟ اکنون توحاضری، دروجودت تصرفی کند و تراجوان سازد که همیشه در رکاب‌ما سوار شوی! مـا نیز بعد از ظهور این کرامت ، این‌مسند را به‌او خواهیم داد.

سید گفت: درقـوه ندارم.

حاجی گفت که:پس بی‌جهت عـزت نمی‌شود؛ در عوالم لفظ گنگ و در عوالم معنی گنگ، پس چه‌هنرداری؟

سید جواب داد که:من کلام فصیح می گویم، و گفت:«الحمدلله الذی خلق السموات‌ـ بالفتح‌ـحضرت شاهزادهٔ معظم ولیعهد مکـرّم تبسمی‌فرموده

بخندید و بفرمود:

وما بتا والف قد جمعا

یکسر فی النصب و فی الجر معا

سید گفت: اسم من علیمحمد(= ۲۰۲) با «رب» وفق دارد.

ونظام جواب داد که: هرعلی محمد و محمدعلی با[عدد]«رب» رفق دارد، آن وقت باید شما ادعای الوهیت بکنید نه دعوی بابیت؟

سید باب گفت: من آن کسم که هزار سال است انتظار مرا می کشید!

حاجی گفت: مگر شما مهدی صاحب الامرید؟

باب گفت: بلی.

نظام العلماء گفت: شخصی یا نوعی؟

گفت: شخصی.

نظام گفت: نام مبارك او «محمدبن حسن» است، واسم مادر اونرجس است، یا صیغل یاسوسن، و نام تو علیمحمد است و نام پدرت و مادرت چیز دیگر است. مسقط الرأس آن حضرت سامره است ، و مسقط الرأس تو شیراز است . سن مبارك او بیش از یکهزار سال است ، و عمر شما قریب به چهل، کمال مخالفت درمیانه است. وانگهی من شمارا نفرستادم!

باب گفت: شما دعوی خدایی می کنید؟

نظام العلماء پاسخ داد که: چنان امامی را چنین خدایی می باید !

سیدباب گفت: یك روز من دوهزار بیت کتابت می کنم، که می تواند بکند ؟

نظام گفت: من درزمان توقف در عتبات عالیات کاتبی داشتم که به روزی دو هزار بیت کتابت می کرد، آخرالامر کورشد، البته شماهم این عمل را ترك کنید، والا کورخواهید شد!

چون معلوم شد که: سید را دعوی بی معنی است، زیاده از این در

حضور مبارك حضرت ولیعهد، تطویل کلام بی‌حاصل مناسب ندانستند و برخاستند ومجلس منقضی شد، ومحمد کاظم‌خان فراشباشی ولداسماعیل‌خان قراچه داغی ـ که نگهبان و میزبان او بود ـ سید را به‌منزل خود برده محفوظ داشت؟ و چون داعیهٔ او منتشر، وغالب عوام درکار او به‌شبهه افتاده بودند، دیگر روز سید را به‌حضور حضرت شاهزادهٔ معظم‌ولیعهدآورده، حکم شد که اورا چوب سیاست ویاساق زنند. فراشانِ سرکاری بنابرحسن عقیدت در این کار اقدام نکردند! به‌حکم علمای اعلام، حاجی ملامحمود وشیخ‌الاسلام، ملا زمان ایشان،سید را چوب بسیاری زدند. وی گفت:غلط کردم وخطا کردم وتوبه کردم تامستخلص شد.

وچون به‌حسب صورت از سلسلهٔ سادات بود،قتل اوراتعویق‌افکندند، [اورابه‌چهریق‌برده‌محبوس]داشتند.وچون‌این اخبار به‌اطراف رسید، مریدان و پیروان اوقصد خروج نمودند، واز اطراف مملکت محروسهٔ ایران فوج فوج روبه سوی آذربایجان نهادند.

واز جملهٔ رؤسای این قوم، ملامحمدعلی بار فروشی بود که درصغر سن خدمتگزار دولتخانهٔ عالیجناب فضایل مآب،خیرالحاج حاجی محمدعلی ابن‌حاجی یحیی مازندرانی مغفور بود. و چون به‌مکه رفت، سید علیمحمد باب شیرازی را ملاقات نموده،حسن‌ظنی‌بدوحاصل کرد، وراهی‌بدویافت. و چون‌به‌مازندران‌باز آمد،مردم‌رابدوخواند،وملاحسین‌بشرویه‌ای ازمریدان سید باب که دراین ایام درمشهد به‌فتنه‌گری می‌پرداخت، به‌جهت تقویت خویش و تمهید مقدمهٔ خروج، حاجی محمدعلی مازندرانی رابه‌خراسان خواند، واوبه بهانه زیارت بدانجا رفت وقرارکارها را دادند.

وچون بازمی‌گشت،دخترحاجی صالح برقانی که از پیروان‌این‌طایفه بود، وعمّ خود جناب‌حاجی ملاتقی برقانی‌را که منکراین گروه بود،دردست دوسه تن از بابیه به‌قتل آورده، به‌هوای ملاحسین و حاجی محمدعلی عزیمت

خراسان کرده بود، و درقریهٔ بدشت باجمعی از اهالی قزوین ملاقـات کرد، و باوی مقالات نمود.

چون هردو اتحاد مذهب‌داشتند، بایکدیگر متحد شدند، چه زنی در کمـال جمال بود، و ملحده‌ای شیرین مقال. در خلوت ، جلوات بخرج داده وعقود ازار،بی اعتذار بگشاد، تاهردو قابل ومقبول ومانند مسیلمه وسجاح فاعل ومفعول شدند، ومکشوف به‌گرمابه‌رفتند،وآن ملعونه روزی روی گشاده به‌منبررفته، درسنت غیر سنیهٔ ملاحدهٔ رودباریه ، اظهار اسقاط تـکالیف شرعیه نموده، وبه‌ظهورقیامت کبری [یعنی][1] خروج شخص‌کامل که مراد «باب»است قایل شد، و«قرةالعین» لقب یافت، و در مراجعت باحاجی محمدعلی مذکور اتفاق کرد، ودریك هودج می‌نشستند. ومردی کـه زمام ناقه مـی کشید شعری می‌خواند که حاصل آن این بود که «شمس و قمر هردو دریـك برج اجتماع دارند» تابعضی مریدان منکر شدند و برفتند ، و بعضی بماندند و ترك تکلیف گفتند،وقرةالعین‌خاطرماندگان‌را نیز شاد می کرد، ودل‌آنان‌را به‌دست‌می‌آورد تا در ولایت هزار جریب، مردم از عقاید باطلهٔ آنان مطلع شده، برسرایشان ریختند واموال آنان را به‌غارت بردند.

پس حاجی‌محمدعلی به‌دعوت اهـل مازندران وقرة العین‌به راهزنی ساده‌دلان«نورو آمل» رفت. وپس ازچندی‌ملاحسین‌بشرویه‌ای باچهارصدنفراز خراسان به مازندران‌آمد که از آنجا به‌جانب‌آذربایجان رود، و مقارن این‌حال حضرت‌شاهنشاه ذی‌جاه محمدشاه درشهرشوال(۱۲۶۴ه.ق)جهان‌فانی‌رابدرود گفت، وحضرت ولیعهد اعظم ازتبریز روی به‌دارالملك طهران نهاد، ونواب امیرزاده خانلر میرزا حکمران مازندران، به‌شوق شرفیابی رکاب نصرت‌مآب ازمازندران عزیمت‌دارالخلافه کرد، وملاحسین‌را فرصتی به‌دست افتاده‌بعضی از علمای مازندران‌را بفریفت، وباخود متفق کرده عزیمت فسادی نمود.علما

۱ــ دراصل «بعضی».

او رابه‌حرکت‌از آن‌بلاد تحریك وتکلیف کردند، از «بار فروش و ساری» به جانب سواد کوه روی نهاد،ودر آن‌حدود جمعی‌تابع او شدند وخروج‌بالسیف را واجب شمردند. چون نواب امیرزاده خانلر میرزا از مازندران به طهران باز گشت،وی(ملاحسین)وهمراهانش به‌خیال‌فتنه‌وفسادوخروج‌والحاد،باز به‌بار فروش‌روی‌نهادند،وقصدقتل‌جناب‌سعیدالعلماءودیگرفضلا کردند.چنانچه‌مرقوم خواهد شد،آتش فتنهٔ وی بالا گرفت وجماعتی کثیر را بسوخت.

ذکر بروز وظهور حادثهٔ آسمانی وخروج اشرار طایفهٔ ضاله موسوم به «بابیه» در دارالخلافهٔ طهران و قصد اعـدام وجود مبارك اعلیحضرت سلطـان السلاطین ناصرالحق والحقیقة والدین، ناصرالدین‌شاه‌قاجار اطال الله‌فی‌الملك بقائه وجعل‌العدل من‌الحوادث وقـائـه.

برعارفان معارف بینش وواقفان مواقف آفرینش‌واضح ولایح است که در سوابق ازمنهٔ‌ایام، وسوالف‌شهور و اعوام، ازسلسله زنادقهٔ مـزدکیه و مـلاحدهٔ‌الـموتیه‌وطبیعیه‌وغیرهم فتنه‌های‌برخاسته، واز زیدیه وقرامطه‌ووهابیه ـلااصلحهم‌الله‌ـچه‌فسادهای‌بزرگ‌به‌ظهور آمده، طایفه‌ای‌بی‌دین‌به‌مصالح‌اوقات وتفاوت ازمنه، هر وقتی به‌اسمهای مـتـجـدّده موسوم‌وبه‌القاب متعـدّده‌ملقب گشته‌اند، ودر اصـل وملت، مفسد دنیاطلب بـوده‌اند ، چنانکه طایفهٔ ملاحدهٔ صباحیه‌درزمان خلفای سابقهٔ‌سفـّاحیه؟ و ملوك‌لاحقهٔ سلاجقه‌دراصفهان «اشد» عباسی را بکشتند، ونظام‌الملك طوسی‌رادرحدنهاوند به

صفویه چه دعوتها آراستند وچه بدعتها خواستند! وبس سادات عالی‌درجات که به‌وساوس نفسانی وهواجس‌شیطانی، خود را «مهدی موعود» خواندند و نبودند. و دراخباراست‌که چندین کذّاب مرتاب قبل از ظهور حضرت حجة القائم برمعارج دعوی عروج کردند و بـراعاظم ملوك عهد خروج [نمودند][1] آخرالامربه قوت‌حقیقی«صاحب‌الامر»دجّال‌وار درچاه ادبارو بَوار متواری [گردیدند][2].

ونزد محققین به‌تحقیق، پیوسته که: هرسلطان والامقام‌ازسلاطین اسلام که همت او برتمکین [عوالم][3] شریعت منوره ، وارادت او برتمهید عـزایم طریقت مطهره، واجتماع امت صالحه ، و اتفاق فئهٔ ناجیه مصروف وموقوف است، ارباب کفر واختراع وضلالت،واصحاب بغی و استراع[4] وجهالت،در عهـدِ ملکت او بیشتر از پیشتر به‌ظهور آیند، و به‌غلبهٔ ظلمت[مستوری] الظهور،ذات بابرکات‌او پوشیدن [خواهند][5] چه پیداست که حق وباطل‌چندان لایجتمعانند و نوروظلمت «نقیضان‌لایتحدان» وازبدوِ ایجاد انـواع صنایع ، جواهر ارواح خلایق متخالف و ظواهر اسباع[6]مردمان متفاوت ، بیشتر عوام الناس مانند«نسناس»به‌شرارت‌مجبورند وبه‌حماقت مفطور واز مراتب‌مردمیت وانسانیت دور، واز نادانی به‌طمع اجلاب شهوانی‌جان خود را درکام نهنگ فناانداز‌ند، وبه‌تصور [احتداء][7] مطاعم حیوانی،تن خود را طعمهٔ ضرغام اجل

۱ــ دراین‌قسمت غلط املائی افزونتر بودکه تصحیح شد.

۲ــ ازاینجا تا ص۳۵۰ به‌نثرآشفتهٔ حضرت‌والانمی‌ماندا

۳ــ دراصل «وعالم».

۴ــ استراع: سرگشتگی.

۵ــ در اصل «خواهد».

۶ــ معلوم نیست نویسنده سبعه را جمع بسته یا سبع‌را.

۷ــ احتداء: پیروی. ضبط متن «احتداب» آمده‌که درست نیست.

سازند .

ودراین عهد وایام سعادت فرجام ـ که شاهنشاه اسلام‌پناه حقایق آگاه، زینت تخت وزیور دیهیم افزوده، همواره به‌تنشیر احکام معدلت و تنفیذ ارقام مکرمت وتقویت ارباب علم وصلاح، وتربیت اصحاب‌فوزوفلاح، همت والا نهمت می‌گماشته ، و بیخ بدعت برمی‌کنده، وتخم رأفت مـی‌کاشته با[نثار][1] لطف، علمای عهدرا ـ کثرهم‌الله ـ تکثیرمی‌خواسته، وبه‌اندازهٔ قهر، جهلای قوم را البته تدمیر می‌کرده، به‌اشاعهٔ خیرات و افاضهٔ مبرات اهتمام مـی‌فرموده، شریعت‌را شعار پیکر سلطنت، وطریقت‌را دثـار شخص مملکت می‌ساخته ، متصدی چه‌بسیار امور خیرگردیده، وچه‌بقاع ومراقد اموات‌سادات بنی‌فاطمه که تعمیر وتشیید وترضین وتجدید فرموده، چنانکه ایام ولادت کثیرالسعادت حضرت رسول (ص) وجناب زوج بتول ـ صلوات‌الله علیهما ـ را از اعـاظم و اماجد ایام‌واعیاد مقررداشتند، به‌احترام وتکریم‌آن مبلغی خطیر مبذول‌نموده، وپیوسته درفکرآسایش وافزایش حال ومال رعایاوبرایا،وآبادی بلاد و بقاع ممالک‌محروسه‌اهتمام تمام به‌ظهور می‌آورده؛ ای‌عجب که راکمان‌بودکه در همهٔ‌گیتی‌آن ذات مستجمع‌الحسنات را دشمنی‌وبدخواهی امکان تصورباشد! بناگاه امری غریب از مکمن قضا صورت بست‌که ابداً متصور نبود.

تفصیل این اجمال اینکه: سابقاً درضمن‌واقعات اعوام و [شهور][3] دم باب دعاوی بی‌معانی باب،گزاف[گوی] مصروع مجهول،وآن‌آیات بی‌قواعد موضوع مجعول، وخروج پیروان‌وقبیح سفیه‌او درمازندران‌وزنجان وتبریز، و قتل او به‌فتوای علمای اسلام در شهر تبریز، وتصدیق علماء در اساطیر سطور مکاتیب بی‌ترتیب او، و ارتداد مریدان عزازیل[4] و اثبات اباطیل آن مخاذیل ـ لعنهم‌الله وخذلهم‌الله ـ شرحی مبسوط بی‌آلایش‌غرض، به‌قلم صداقت رقم در

۱ـ دراصل «بانشار». ۲ـ شاید «ترفین». ۳ـ دراصل «مشهور»

۴ـ عزازیل: نام شیطان.

این کتاب مستطاب مرقوم افتاده. از آنجا که این طبقهٔ فسقه نیز مانند ملاحدهٔ رودبار و ناحیهٔ الموت به‌اغوای نفس، و ابلیس در لباس تلبیس و تدلیس، داعیهٔ واهیهٔ ملك ستانی و کامرانی داشتند. چون رؤوس منحوس رؤسای ایشان به‌شمشیر سیاست وصمصام ریاست از پای درآمد، خناسی دیگر به دعوی خلافت ابلیس گشته، سر از جیب سفاهت و گریبان بلاهت برمی‌زد، در «صدور ناس» وسواس می‌افکند، و به‌اجماع اتباع واشیاع مقتدیان بی‌اهتداء سخن از نسخ و تناسخ می‌گفت: جماعتی از مقتفیان آن طایفهٔ بدعاقبت دراین مدت درزوایای خفا اتفاق کرده مقرر داشتند که به‌اقتفای طریقهٔ غیرانیفه فدائیه گزیده، درلباس رعیتی در زاویه‌ای خزیده به بهانهٔ اظهار تظلم و ابراز عرایض، خود را در معبر حضرت شاهنشاه اسلام پناه انداخته، دشنه‌های فروزنده و حربه‌های سوزنده در زیر عبا و قبا پنهان داشته، ودر زاویهٔ فرصت صبوری کرده ـ نعوذ بالله ـ دست به‌کاری زنند که زبان از مخافت تقریر آن ألکن والصق، و خامه از مهابت تحریر آن مضطر و منشق گردد. علی‌الجمله، آن کافرِ فاجرِ گمراه، ملاشیخ علی نام ـ ضال مضل ـ که شیخ ومرشد آن گروهِ «کالانعام بلهم اضل» بود، به‌قانونی که تبدیل اسامی و و تغییر القاب در این مذهب سخیفه و مشرب کثیفه معمول است که نام خدا و رسول‌پاك، و ائمه عظام والاحترام، بریکدیگر نهند، هریك را نامی و لقبی داده، و هم مرتبهٔ امامی نهاده، و خود آن شیخ سقیم و شخص عقیم، خود را حضرت عظیم ملقب کرده، به‌معتقدین خویش وعدهٔ حکومت بلاد وامصار ایران و توران داده، مقدم ومروج آن طغیان، ومقدمه و مهیج آن عصیان همی‌بود؛ و شبها در مجمعی خاص اجتماع کرده، با نسوانی مخصوص به‌اجماع جماع مدتی به‌جمع اسلحهٔ ضروب و استعداد اثاثهٔ خروج می‌گذرانید، تا صباح سلاف خلاف ازجام تصنف می[نوشیده][1] و خلاف خلاف در آجام[2] تخلف

۱ـ در اصل «پوشیده». سلاف = مقدمه + تصنف آماده‌شدن گیاه. (ناظم‌الاطباء)

۲ـ آجام: بیشه‌ها. خلاف، درخت بید: خلاف خلاف = درخت ناسازگاری.

می‌کاشته ، وبه‌فکر انقراض حبل المتین متقن محکم دولت مـؤید ـ ادام‌الله تأییده ـ و اندیشهٔ انتفاض[1] عروةالوثقی نهال جلال وحشمت مسدّد ـ زادالله تسدیده ـ افتاد، به‌اقلام‌خیالات باطله، برصفحهٔ «ورق الخیال» خال‌نقش بر آب زده‌بودند که: بعداز قصد حضرت‌شاهنشاه فلك‌جاه ـ وقاه‌الله من‌الافات وفـقّـه علی‌الخیرات ـ قصد اعاظم دهر واعالم شهر نمایند، و تمام متمنّیان طـریقهٔ بابیه ازمکامن بدر آیند. چون شهر خلوت است اول، شهر را بتصرف گیرند و ارگ‌را تصاحب کنندومخالفین راتعاقب،چون‌شهر وارگ‌وخزانه وتوپخانه به‌دست آید همه‌کارها برمراد است.

لهذا جماعتی درشهرمتوقف گشتند ـ وگروهی به‌نیاوران‌شمیران، که ییلاق حضرت و قصرسلطنت‌بود ـ متفرّق شدند. شب و روز در آن حوالی سیرهای‌متوالی‌داشتند،تاشنیدند که‌حضرت‌شهریاری‌راارادهٔ‌شکاروسواری[است] و باخواص به‌طرف«رودبارات»به‌شکار کبك می‌رود. دوازده‌نفر ازآن مخاذیل که‌بانیروی اهریمن،ونخوت عزازیل بودند، اسلحه‌های سوزنده وبرندهٔ خود را درلباسهای پلاسین‌ونمدین نهفته، بادلهای‌سخت‌ترازصخرهٔ‌صمّا، به‌حوالی قصرحضرت‌شاهنشاهی آمده،به‌اطراف‌معبرمتفرق‌شدندومنتظرفرصت‌بایستادند.

و درآن روز ـ که یکشنبه بیست وهشتم شهرشوال ۱۲۶۸ه دوساعت ازطلوع آفتاب جهانتاب گذشته‌بود ـ اعلیحضرت شاهنشاهی برقانون مستمرهٔ سلطنت، رخش جهان‌پیما بخواست، و بقاعدهٔ متداوله ، توپ اخبار احضـار رها کردند ـ زکام تنّین برخاست نعرهٔ تندر ـ اعاظم و اکابر و عموم اعالی و اصاغر که درقرای دور ونزدیك، ازترك و تازیك ، خیام ومقـام داشتند، از غرش توپ مهیای رکوب شدند،وپیادگان رکاب که‌به«شاطر»معروفند کلاههای مخصوصه برسرنهاده قصد درب قصر خسروی کردند. چون قصر وعمـارت شهریاری برفـراز تپه‌ای عالی واقع‌شده، ویك طرف پیش روی آن قصـر ، صحرائی است وسیع ، دوسه طـرف دیگـر شمال[2] بر عمارت انـدرونی و

۱ـ انتفاض، ریشه‌کن ساختن درخت.

۲ـ شاید«شامل»

بیرونی، وفضای معبر آن تنگ، چنان مقرر بود که:عظمای دولت وامـرای حضرت و غـلامان خاصهٔ رکابی، در آن صحـرای وسیع اجتماع کـرده با صفوف آراسته، و صاحب‌منصبان بزرگ و یوزباشیان سترگ، منتظروصول موکب اعلی ایستاده، وشرط تعظیم و آداب عبودیت به‌جای آورده ! پس از گذشتن موکب ظفر کوکب به فاصـلهٔ معینه، از دنبال کوکبـهٔ اجـلال راه برمی‌گرفتند. ودر آن‌هنگام رکوب، رکاب دار و امیر آخور و پیشخدمت و وشاطر پیاده،در رکاب اعلی لختی می‌رفته‌انـد ، پس از رسیدن به‌فـراخنای صحرا سوار می‌گشتند، واز آنجا که پادشاه عدالت شعار و شهریار عطوفت مدار را با عموم خلق مرحمت و مکرمت بوده ،اگرچه در دیوانخانهٔعدالت بردر بارگاه معین وبرمتظلمین و عـارضین مظلوم معلوم و مبین ؛ ولـی اگـر گاهگاهـی مسکینی و دادخواهی به‌حضرت شاهنشاهی عـارض می‌گـردید ، ملتزمین رکاب مانع نمی شدند. حضـرت اعلی عنان کشیده به‌ذات مبـارك ، عرایض مظلومان را تسمع و تحقیق[1] استماع می‌فرمودند ، شفاهاً حکم‌قطعی در آن‌باب جاری می‌فرمود،یا به‌اهل شرع و عرف محول می‌داشت.

در هنگامی‌که اعلیحضرت اقدس راکب‌شده، ازآن معابر و کوچه‌های تنگ ، عزیمت عبور مصمم داشتند، و معدودی پیاده در رکاب اعلی راه می‌سپردند، و جناب جـلالت مآب صدراعظم و نظام‌الملك و سایر عظمای دربار، درقفا ایستاده که سوارگردند، اگـرچه متعهـدین این خطـب[2] خطیـر و ممهدین‌این امر کبیر، دوازده تن بوده‌اند، شش تن زودتـر از دیگـران از منازل خود حرکت کـرده همی‌آمدند، وسه تن از آنان برهمـراهان تقـدم یافته، در آغازرکوب شاهنشاه‌ایران ـاز منزل‌وسرای‌سلطانی‌ـ در رسیدند، در زی رعایا،از اطراف به‌نزدیك آمـده ، چنان بازنمودند که: ظلمی بـر ایشان

۱ـ شاید « به سمع تحقیق» بوده.

۲ـ خطب: کار، شأن

رفته ،و به‌دادخواهی آمده‌اند،و عریضه‌ای در جیب دارند،واینك‌درمی آورند! حضرت شاهنشاه اعظم،درکمال وقار ومعالـی خصال، وغایت‌محاسن شیم، عنان‌کشیده همی‌رفت که داد مظلومان همی‌دهد. ناگاه آن ظالمان مظلـوم ـ سیرت و آدمیان اهریمن سریرت از اطـراف گرد آمده ، احاطـةالـدایـره به‌نقطه مرکز، گرد سمند صرصر تك پادشاه را حلقه کرده ، و اظهار ستم‌رسیدگی نمودند. یکـی از آن ملاعین دغل، دست ظلم در جیب جبهٔ حیل برده،به‌جای مکتوب وعریضه،تپانچه‌ای آتش فشان بـرآورده،به‌سوی شخص مبارك شاهنشاهـی رها کرد، ولله‌الحمد که تیر آن مادر بخطاالخطـا کـرده ، دیگری از سوی دیگر تپانچه‌ای دیگر به‌قصد انعدام وجود مبارك سایـهٔ خدا بگشاد؛ آن نیز ازفضل الهی به‌هدف نیامده! شاطرباشی وملتزمین رکاب‌را از هول این حادثه نفس درسینه‌ها فرو مرد، و دم در مجاری عروق بیفسرد! تنی چندبی سروپادیدند که‌علامات شقاوت‌ازشمایل آنان‌ظاهر، و امارات‌عداوت‌از مخایل ایشان باهر. شکفت ظلام گردِ ماه تمام حایل، وسحاب پرتو آفتاب را مانع گشته، کِلاب بر شیر غاب حمله‌ور، و خفاشان به‌معاندت آفتاب‌جلوه گر، پـروانگان به‌نشاندن شمع‌جهان‌افروز برخاسته، واهریمنان به‌معارات سلیمان اجتماع کرده، پس از هیجان و ولوله که فی‌الحقیقة جای آن‌بود، دست‌به‌تیغ و قمه ودشنه بردند، وبرآن مخذول حمله کردند.حاضرین رکاب، ومهدی نام زخمـی بردهان اوزدند، باآنکه زخمی منکر بر دهان خورده داشت، به‌قصد شاهنشاه ایران با خنجـر کشیده همی آهنگ می‌کـرد. در آن‌کشاکش او را بکشتند. بناگاه دیگری بدر آمد ، و شخص‌همایون شهریار را هدف نموده، تپانچه را آتش داد ـ کزآتش پلید او پاداش وکیفر ـ همانا از حـرکت با برکت مرکب و عطفهٔ عنان‌راکب‌ـنصرةالله‌ـ تیر ازنشان بگشت،وتن‌مبارك‌ـ که جان جهانش فدا بادـ از برابر دهان تپانچه به‌دیگر سوشد، ولی‌فزونتراز ده‌پاره‌سرب‌به‌زیرپوست کتف‌ـچنانکه استخوان‌رانخراشیدـدر رسید، بعضی

درزیر جلد سرد شده وبرخی از سر شانه بیرون جست. حاضران رکاب‌راخون حمیت در رگ طبیعت به‌جوش آمد. آن ملعون را بگرفتند و بداشتند. حضرت شاهنشاه که مظهرصفات‌ظل‌الله بود، ازعمل آن مردود نمرود سیّر متحیر مانده، ولی درنهایت وقار وکمال اقتدار فرو ایستادند: نه از حملهٔ آن دیوان دیوانه اضطرابی یافت، و نه ازحیلهٔ آن غولان بیغوله انقلابی داشت، نه‌رکابی برپهلوی مرکب آشنا وعنانی برتافت، نه ازآن جراحت به‌صراحت سخنی فرمود، نه‌بدان نکایت به‌کنایت حکایتی نمود. ازکمال وقار چون‌کوه سهلان مستقیم بود، وازفرط قوت قلب چون‌بنای‌حرَمان[1] مقیم. پیداست که شیر شرزه ازروباه نترسد، وشهباز دلیر از عصفورنگریزد، برق‌خاطف‌اصلاً بحر رانسوزاند، و ریح عاصف ابداً کوه‌را نجنباند. خار وخس،راه‌بر سیل دمان نبندد، ودیو و دد غالب برسلیمان‌نگردد، نمرود برمعبود چیره نشود، و فرعون،روز موسی تیره نکند.

با آنکه دو تن را از آنان گرفته در رکاب حاضر داشتند، و چنین جسارت به‌شهود رسیده بود، وجای آن‌داشت که ازغایت غیرت و نهایت عصبیت به‌شمشیر پادشاه دلیر به‌خون غلطند، همت بلندش را ننگ آمد که شمشیرپاك گوهر، به‌خون آن ناپاکان خبیث‌آلوده دارد که:

نکند باز، رای صیدملخ نکندشیر، عزم رزم شغال

مع‌القصه؛ شاهنشاه فرمان دادکه آن‌جیفهٔ کثیفه را از راه برگیرند و آن دو زندهٔ منحوس را محبوس دارند تاخفایای این امر مخفی، مکشوف و بقایای آن جمع مجهول، معروف افتد. و همچنان برعزیمت صیدگاه رأی استوار داشت، و این حادثهٔ بزرگ را «امری‌خُرد» انگاشت. چون جناب آصف عهد از خروج اهریمنان به‌سلیمان‌زمان آگاه‌شد، ازآن حادثهٔ عظمی و واهمهٔ کبری شورید، وازآن حضرت شهریاری در رسید، وپس ازشکرگویی

۱ــ بنای حرمان: بنای خانهٔ کعبه وحرم پیغامبر(ع).

به‌سلامت شهریار، بر فسخ عزیمت شکار الحاح و اصرار کرد، و تحقیق اسباب این حادثه را فرض عین گرفت، دراذناب‌و اذیال[1] این‌فتنه‌ایمن‌نگشت. شاهنشاه ایران به التماس صدر فلك قدر، از فراز زین زرین، به‌سرای خاصهٔ سلطانی‌فرودآمد، آنگاه از آثار حرقت پوشش،شخص[2] مبارك آشکارا شد، که همانا آسیب جراحتی به‌پیکر همایون رسیده! طبیب وجراح حاضرشدند. وچنانکه شایسته بود آن جراحت را مرهم‌کردند. لله‌الحمدکه نسیم صبای صحت، از مهب ریاح رحمت به‌تنسم، وغنچهٔ آمال و امانی به‌تبسم آمد، و به‌اندك مدتی آن‌جراحت التیام پذیرفت.

اگرچه از استماع این خبر وحشت اثر در حضرت دارالخلافه‌اندك فتنه‌ای‌برخاست،به‌میامن تدبیر آصف، بوذرجمهر ضمیر، فی‌الفور فرونشست. من‌بنده[3] نیز در آن زمان و در آن روز ، در ارگ مبارکه به مدرسهٔ نظامیهٔ دارالفنون‌به‌خدمت‌مقرره‌مشغولی‌داشتم.اهالی آن مجمع ومدرس(دارالفنون) که‌ازپیر وبرنا، زیاده بردوصد تن بودند،آشفته‌خاطر شدند. تاازتفرقهٔ آنان در محلات شهر وحشتی نیفزاید، تاقریب به‌غروب[کسی‌را]بیرون‌شدن‌نگذاشتم. وهم‌براثرخبرنخست،اخبار تازه در رسید. چون بنا برقضیهٔ تجدد احوال ، تبدلی در عزایم رفت و کارها رنگی دیگر گرفت، به‌صوابدید رأی صاف صداقت توأم جناب صدر اعظم، فردای آن روز سلام عام پیوسته آمد، و امراء و اعیان از اردو و شهر به‌حضور شاهنشاه دهر، جبین‌سا گشتند!وحربا ـ وار همه را دیده برآفتاب جمال شهریار حیران ماند.

چهرهٔ شاهنشاه بر تختگاه، چون رخشنده مهر برچهارم سپهر، همی‌تافت و به‌هریك از اهل حضور-به‌اندازهٔ مایه وپایهٔ او-تکلمی و تلطفی همی‌فرمود!چون صدراعظم به رأی پیش‌بین می‌دانست که‌انتشارخبر آغاز[ین]

۱ـ اذناب واذیال = دمها ودامنها = پی‌آمدها

۲ـ شخص = تن ۳ـ یعنی ظل‌السلطان که بعید می‌نماید نویسندهٔ این‌نثر باشد؟!

در ملك یحتمل «روزی چند» در فتنه باز کند، فکر انجام کرد از آغاز.

دبیران دولت را بخواند و در مجلس نشاند: مناشیر ملوکانه تحریر کردند، و خاتم شهریار بر آنها نهادند، و به امصار و اطراف ممالك محروسه فرستادند. خبر ضارهٔ اول، ومژدهٔ سارهٔثانی، قریب به‌یکدیگر به‌همهٔ ممالك رسید. خلایق آسوده خاطر شدند، وتهیهٔ بهیه آراستند و مژدگانی دادند. بعضی از ارباب اغراض در چنین محلی [به‌سعایت[1]] خاستند و مضامین کذب آمیز [فتنه] انگیز آراستند که: حدوث این امر را به جناب صدارت نسبت کنند و نعوذبالله، جرمی و تهمتی بر آن ذات پاك بندند.

چه در همین ایام، محمد حسن خان ایروانی سردار، به حکومت یزد و کرمان و رجوع بدان سامان مأمور، و در شب آن روز به جهت فیصل مهمات و انجام مقاصد خود در خانهٔ صدراعظم خلوتی بی‌مانع خواسته‌بود، و علی الصباح عزیمت مقصد کرده داشت. ساعیان در حضرت شاهنشاهی عرضه داشتند که: احدوثهٔ این جلوت از نتایج آن خلوت است! ولی برضمیر مهر تنویر شاهنشاهی که مهبط الهامات الهی است از این «غلوطه[2]» غباری ننشست، و با آنکه آصف عهد ازمفسدهٔ [آن] دیو گوهران آگاه شد، به‌دفع ورفع ساعیان نپرداخت، وسعایت و جنایت آنان را آشکارا نساخت: بیش از پیش به تنظیم مبانی ملت و تشیید قواعد دولت بکوشید، و گناه حاسدان را بپوشید. پس به اخذ وقید [خوارج][3] پایهٔ همت گماشت تا هم‌ازگرفتاران تحقیق وتصدیق افتاد که هفتاد تن از این قوم در شهر طهران در سرای سلیمان‌خان پسریحیی‌خان تبریزی مجتمع و متحدند، و اسلحهٔ حرب و آلات طعن و ضرب به جهت خروج مهیا کرده. لهذا اعاظم دربار سلطانی به خانهٔ آن غول بیابانی ریخته، اهریمن سلیمان نام را با دوازده کس بگرفتند، و گروهی پراکنده شدند، و

۱ــ در اصل «سعادت» است و به‌قرینهٔ چند سطر بعد «سعایت» صحیح است.

۲ــ غلوطه = اغلوطه‌وسخن‌غلط. (ناظم‌الاطباء)

۳ــ در اصل «خارج».

تدریجاً غالب رابه‌دست آوردند و به‌حضورفخرالکفات وصدرالصدوربردند، و«ملا شیخعلی»نامی که‌خود را«حضرت‌عظیم» لقب نهاده بود،و براین‌ملاحده ریاست داشت، حاجب‌الدوله- باسی وشش تن دیگر-به‌دست‌آورد ،وصدر اعظم کمال تفحص و تجسس در این امر فرمود تا بی‌گناه با گنه‌کار آمیخته نگردد، و خون مظلومی بجای ظالمی ریخته نشود؛ به‌حبس‌آنان رخصت‌داد، و درآن ایام، یك یك را نزد خود خوانده،ازآن مذهب باطله استفسار کرده، ومحقق گردید که: مذهب ملاحده دارند.

پس در قتل هر تن ، جماعتی از علمای دیار و امرای دربار اتفاق کردند. چه معلوم شد مقصود این گروه از این امر قتل [عام] علما و احداث مذهب الحاد، واذیت کل اهل بلاد بوده، و گفته‌اند:

شرّ جزئی از برای خیر عام
شرع ، رخصت می‌دهد بگذار گام

لهذا ملا شیخعلی را علمای شهر ، و سید حسن خراسانی را شاه‌زادگان ، و ملا زین‌العابدین یزدی را مستوفیان عظام بکشتند . و ملاحسین خراسانی را نظام‌الملك و وزیر دول خارجه، و عبدالوهاب شیرازی راجعفر قلیخان برادر صدر اعظم و فرزندان جناب صدارت - میرزا علیخان وموسی خان و ذوالفقارخان - و فتح‌الله خان قمی را حاجب‌الدوله گلوله برپشت زده، و فراشان پاره پاره کردند. و شیخ عباس طهرانی را امرای دربار ، و باقر نجف‌آبادی را پیشخدمتان حضور، و تقی شیرازی راامیرآخوروعملهٔ او ، و محمد نجف‌آبادی را ایشیك آقاسی و جارچی‌باشی و نسقچی باشی و عملهٔ آنان به‌قتل درآوردند . و محمد تبریزی را کشیکچی باشی و یوزباشی و غلامان، و سید حسین یزدی را آجودان باشی و صاحب منصبان نظامی ، و میرزا نبی دماوندی را اهالی مدرسهٔ دارالفنون مقتول کردند . و محمد علی نجف‌آبادی را خمپاره‌چیان بستند بر دهان خمپاره و آتش زدند. و میرزا

رفیع نوری را سواران نظام، و میرزا محمد قزوینی را زنبورکچی‌باشی و تبعهٔ او هدف زنبوره ساختند. و حسین میلانی[1] را سربازان، نیزه‌پیچ کردند. ملا عبدالکریم قزوینی را توپچیان حاضرکاب بکشتند، و لطفعلی شیرازی‌را شاطرباشی و شاطران هلاك نمودند. و نجف خمسه‌ای را عموم مردم شهر قتیل ساختند. و حاجی میرزاجانی تاجرکاشی‌را، ملك‌التجار و تبعهٔ او از پای در آوردند. و حسن خمسه‌ای را نصرالله خان ناظر و اتباع او قیمه قیمه ساختند. و باقرقهپایه‌ای را آقایان قاجاریه به‌شمشیرآبدار بگذرانیدند. وصادق زنجانی ملازم ملا شیخعلی ملحد را کـه در روز وقوع آن واقعه در حضور شاهنشاه ازپای درآوردند، جسدش را به‌چندحصه کرده ـ چنانکه بدان‌اشارت رفت ـ از ابواب شهربیاویختند. وحاجی سلیمان‌خان ـ که منشاء این اجتماع وخانه‌اش‌مجمع این‌ملحدان بود ـ با قاسم نیریزی ـ که وصی سیدیحیی دارابی بود ـ آقا حسن نایب به‌شهر طهران آورده، درتنش سوراخهای فراوان کرده، بن شمعها را درآن فروبرده، شمعها را بیفروخت، و باارباب طرب از ارگ مبارکه به‌میان کوی وبازار وبرزن بگردانید، و مردم بر او سنگ و خاکستر همی باریدند و لعنت همی کردند، در خارج دروازهٔ حضرت عبدالعظیم اورا به‌چهار پاره کرده، به‌چهار دروازهٔ شهر بیاویختند.

و قرةالعین [را] که از حالش سخنی نگاشته شد، ودراین‌ایام درخانهٔ کلانتر شهر محبوس بود، بیرون شهر به‌اقبح وجهی هلاك کردند، وجهان را از آن ناپاك پاك ساختند.

و درروزجمعه‌هفدهم شهرذیقعدةالحرام ۱۲۴۸ه اعلیحضرت شاهنشاه اسلام،با شکوه و حشمت‌تمام، از نیاوران شمیران به‌دارالملك طهران‌نهضت گـزید، و درعمارت قصر فوقانی میدان ـ کـه محل خاص جلوس ایام اعیاد است ـ توجه و جلوس فرمود. عموم خلایق از پیر و جوان ورجال‌ونسوان

۱ـ در اصل «میلائی».

به‌رخصت امنای دولت بر در و بامِ اطراف میدان اجتماع و ازدحام کرده تهنیت و تحیت گفتند و دعا کردند وثنا خواندند . و آن مجلس در گذشت .

و به‌صوابدید امنای دولت، نواب شاهزادهٔ عباس میرزا را که به‌حکومت شهر قم منصوب بود، رخصت زیارت عتبات عالیات دادند. و مبلغ دو هزار تومان به مخارج عرض راه و بهای خانهٔ عتبات بدو انعام رفت ، و سه هزار تومان به‌رسم مقرری به‌همدان حواله شد که همه ساله دریافت کرده به‌مصارف مخارج خود برساند ، و با والده و عیال و ملازمین خود روانهٔ عتبات عالیات شد.

***

بلوکی است ـ خفر و مرودشت ـ درجنوب شیراز، غیر از بلوك کزّاز که میانهٔ بروجرد و عراق است ؛ بلوك سردسیر است که من مکرر رفته‌ام و شرحش را خواهم نوشت، بسیار جای باصفای خوبی است . تالی این بلوك خفر، من مکانی به‌این صفا وخوبی کمتر دیده‌ام. درمیان دوسلسله جبال کوچك ـ باجنگل مختصری وسبزوخرم ـ این بلوك واقع شده . معنی بلوك، یعنی چند ده را که ازبیست‌پارچه باشد الی‌شصت‌هفتاد پارچه، این را یك‌بلوك‌می گویند . شمال و جنوب این خفر به‌تلال کوچك‌بسیار قشنگ سبزوخرم مسدوداست. و این دهات به خطِ شرق به غرب در میانهٔ این دو کوه واقع شده است . تمام اشجار اینجا مرکبات است: گل رازقی و نرگس وسنبل ودرخت‌نارنج ونارنگی ولیموی آب. طولاً شش‌فرسخ، عرضاً یك فرسخ،یك پارچه مستور است از این اشجار و از این گلها. نهر کوچکی هم که سه چهار سنگ آب جاری داشته‌باشد در میان این بلوك عبور می کند ، از بس هوا خوب بود و صفا داشت با وجودی که می گفتند در تلالش[1] قوچ و میش پیدا می‌شود ـ و دراج در باغاتش پیدا می‌شد ـ من هم کمال شوق و میل را به شکار داشتم

۱ـ تلال ، جمع تل؛ تپه و پشته.

[خضارت ونضارت][1] و صفای محل مرا ازشکار بازداشت.

غم عشق آمد وغمهای دگر پاك ببرد

سوزنی باید کـز پای درآرد خاری

شکار نمی‌رفتم، به‌همان گردش باغها و مختصر گردشی اطراف دهات قناعت داشتم. منزلمان در دهی بود متعلق به میرزا حسینعلی‌خان نصیرالملك، پسرحاجی قوام. اسم آن ده بادنجان بود. بهترین دهات خفراست.

بعد ازتوقف دو شبه به‌شهر آمدیم. سفری هم به‌بیضا کردیم. از آنجا به شش‌بیر[2] و اردکان رفته،خیال داشتم دو سه ماه بمانم، به جهتی که سببش را ذکر خواهم کرد، و اول نیشی بود که دست طبیعت به پهلوی ما زد، چه تا آن وقت، چه در طفولیت، چه چهار سال مأموریت مازندران، چه این دو سال ، رخش دولت رام،و کارها به کام [بود] واز هیچ وجه مکروهی به‌خاطرما راه نداده بود. این اول مرتبه بود که روزگار غدار شراب صاف ما را به‌مختصر دُردی آلود:

ساقی به وفـا سر سبو بگشـادی

چون مست شدم جام ز کف بنهادی

چون دُردی عشق خواستی داد آخر

اول می صافیم چرا می‌دادی ؟

باری از این تاریخ به بعد،گرفتار زحمتهای فوق‌العاده شدیم، و در دوستی و دشمنی وحلقه‌پلتیك و کمند شـرّ رنود درافتادیم. مختصراز مطول مطلب این است: میرزا ابوالحسن‌خان مشیرالملك که به‌مضمون این‌شعر:

۱ــ در اصل « خضرت ونظارت ».

۲ــ شش‌بیر = شش«بئر» ، چون بئر به‌معنی چاه است ، و به گفتهٔ نویسنده دراینجا معنی « شش چشمهٔ » می‌دهد.

چون پریشانی ما موجب جمعیت اوست
پس پریشانتر از آن زلف پریشا[نم] کن[1]

در طهران بیکارنبوده، عموی من سلطان مراد میرزای حسام السلطنه رابه‌طمع حکومت‌فارس انداخت، [به] حب‌دنیاچشم از[رعایت] ولینعمت زاده می‌پوشاند. حسام‌السلطنه باپول زیادی که داشت سپهسالار اعظم [را]ـ که‌آن وقت صدراعظم بود ـ[رام کرد]،درحقیقت‌اورا تایك‌درجه‌فریب‌دادو پخت.

زر «خوش سکه» اگر بر سپر چرخ دهند
سر، قدم ساخته آید که مکانت به کجاست ؟

چون حسام‌السلطنه،کمال‌دوستی را با فرخ‌خان داشت، سپهسالاراعظم با یك تیر دونشان کرد : چنین صلاح دانست که هم پول زیادی گرفته مداخل بکند، وهم دوستی قوی کار کنی که فرخ‌خان امین‌الدوله داردبه‌حکومت‌فارس از خود راضی کرده،اقلاً از دربار اعظم دور بیندازد. به اووعده داده که در موقع خودش این کار را برای تو درست خواهم کرد. منتظر این بود که از طرف فارس یك صدایی بلند شود.

همه اسباب گریه‌اش جمع است
انتظار بهانه‌ای دارد

اگرچه من ضدآن بودم، اما خالی ازیك‌عقلی‌وملاحظه‌ای‌نبودم.وزیر من‌قوام‌الدوله مردِ درست‌حسابِ سخت‌خوبی بود،اگرچه خیلی تند وفحاش بود، اما نظم ودرستی حسابش بسیار خوب بود. به‌بهانه ممکن نبود به دست رنود بیفتد. محمد قلیخان ایلخانی ـ که عمروعاص و شیطان از شاگردان او حساب نمی‌شدـ در این‌دوسال جزو عملهٔ خلوت من بود، و میرشکار حقیقی من بود، وهمیشه با دویست سیصد سوار در رکاب من مشغول شکار وغیره و غیره بود . به او مشیر [الملك] مطلب را از طهران رساند که : اگر بتوانی

۱ـ در اصل « پریشانش» .

آشوبی بکن! کار درست است، من‌در طهران کار خود را کرده‌ام. و خانوادهٔ حاجی‌قوام همه‌طرف مرحمت من بودند. این مطلب هم شریك درد مخصوص، به‌علاوهٔ دردهای‌دیگر، دردل مشیر جای‌گیرشده‌بود که می‌خواست از این طایفه‌سخت انتقام شدیدی بکشد ـ باهمراهی‌من‌نسبت‌به آنهاومرحمت من در حق آنها ـ این خیال مشیر محال‌بود.

باری ایلخانی یك دومجلسی به‌میدان من آمد که شاید مرا با قوام ـ الدوله برهم بیندازد؛ چون من وضعم خیلی خوب‌بود، و تربیتم خیلی خوب بود، روی خوبی به‌او ننمودم، وجوابی که منظور اوبود ازمن‌نشنید. به‌طرف قوام‌الدوله رفت، شاید او را برانگیزاند که نسبت به من حرکتی بکند که خلاف میل من‌باشد؛ نکرد یا جرأت نکرد قوام‌الدوله بکند، یا صلاحش را ندیده‌سهل‌است. رضاقلیخان سرتیپ عرب که با میرزا نعیم نوری لشکرنویس باشی که‌هر دو از رجال نمرهٔ اول فارس بودند در منزل قوام الدوله، در سر گفتگوی جیره‌و مواجب‌فوج قدری به‌هم درشتی کرده، بعد یکدیگررافحش داده وزده‌بودند. همین که [راپرت][1] این مطلب به‌من‌رسید، هردوراخواسته تنبیه‌سختی کرده و سه هفته حبس کردم در توپخانه، بعد به‌توسط‌خود قوام‌ـ الدوله آنهارامرخص کرده‌خلعت دادم، گفتم: حرمت مجلس قوام‌الدوله‌بیش از اینهاست که کسی آنجاخلاف‌بکند ومن‌سکوت‌بکنم.

این حرکت من به‌کلی ایلخانی را از طرف من‌مأیوس کرده به‌خیال دیگر افتاد: بنا کرد به‌تعریف شکار «شش بیر» وصفای‌آنجا واردکان وغیره را برای من کردن. من‌هم جوان بودم وعلم غیب نداشتم که بدانم چه مقصود دارد. به‌خیال سفری افتادم‌به «بلوك بیضا» واز آنجا به‌بلوك‌شش‌بیر و اردکان، دو ماهه الی سه ماهه. اردوی ماکه مرکب بود از یك فوج سرباز خلخال و پانصد سوار آذربایجانی، از ایل شاطران‌لو و غیره، با ایلخانی به بیضا

۱ـ دراصل « راپورت ».

رفتیم .

بیضابلوکی است‌درطرف‌شرق‌شمالی‌فارس افتاده است. جناب قاضی بیضاوی ـ که ازمشاهیرعلمای سنت وجماعت‌است ـ از این بلوك واز این خاك برخاسته ، همچنین حسین منصورحلاج ـ که معروف است ـ از آنجاست. چمنی است ، دهات بسیار خوب دارد، محل عبور ومرور ایل قشقائی است که از سرحد به‌گرمسیر و از گرمسیر به‌سرحد،از این خط عبور می کنند . زنگی آباد ، ده بسیار بزرگ خوبی است. مال ایلخانی است. ایلخانی ما را آنجا باتشریفات فوق‌العاده مهمانی کرد، بعد ازچند شب توقف ما،ایلخانی تمارض کرد،یاحقیقتاًناخوش‌شد ، ولی گمانم‌این‌است که تمارض کرد. عرض کردبه‌من که:منتهای آرزویم‌این‌بود که‌دررکاب مبارك باشم،بدبختانه چندروزی ازرکاب مبارك دور می‌شوم . پسرم‌سلطان محمد خان در رکاب مبارك است . من به‌شهر رفته معالجه‌کرده خودم را به اردوی‌مبارك‌می‌رسانم. من‌هم‌بی‌فکر، و خالی از مکر او، اورا مرخص کرده به‌شهررفت . کرد آنچه‌کرد، در وقت وداع‌باقوام‌الدوله.

چون از مجلس نزاع میرزا نعیم ورضا قلیخان در مجلس‌قوام‌الدوله و فحاشی قوام‌الدوله نسبت‌به‌مردم، و ازبدزبانی قوام‌الدوله و سوء سلوك او، عامه ازاودلتنگ بودند، در وقت‌وداع وحرکت، منزل‌را خلوت کردم،چوب بلندی که همیشه در دست می‌گرفت‌قوام‌الدوله ، برداشتم وبه‌دست قوام‌الدوله دادم ؛ گفتم: نصیحت‌کردن بنده ـ جوان بیست ساله ـ به جنابعالی که اقلاً هفتاد سال داریدـ والله و وزیر من‌هستیدـ جوابش غیر از این‌نیست که‌با این چوب هرقدر دلتان می‌خواهد مرا کتك زده سر و دستم را بشکنید، و مطمئن باشید که دلتنگ نخواهم‌شد. جنابعالی هیچ عیب ندارید، حیف است به‌این جلالت قدرو بلندی مقام، این قدر به‌مردم فحاشی بکنید ! و هر کس تقصیر می‌کند[درخور] مقام بلند جنابعالی این است‌که اورا به‌قدر تقصیرش تنبیه

بکنید، فحش دادن یعنی چه؟ این حرف من خیلی دراو اثر کرد، و یقیناً هم از من دلتنگ شد. ولی ظاهراً جز تصدیق چه داشت که بکند؟ ماراهی شدیم [به] شش بیر، که «شش بئر» است درحقیقت، یعنی شش چشمه.

و قصبهٔ اردکان یك بهشتی است از بهشتهای اربعهٔ دنیا که نوشته‌اند: سغد سمرقند، وجبل لبنان، دمشق، وشهر سبا.

وهمین شش بئر و اردکان حقیقتاً خیلی باصفاست. شکارشیر هم در اینجا پیدا می‌شود. قوچ ومیش وبز وپازن، کبك، کبك دری، گراز، خرس، این قدر هست که زدنش دیگر اهمیتی ندارد. ما آنقدر شکار کردیم وشکارزدیم ازهمه نوعش [که] اظهارش به‌نظر اغراق می‌آید.

اردوی ما از سوار کشکولی و عمله جات سلطان محمد خان پسر ایلخانی وفوج رکابی من، و سوار رکابی من، دو هزاروپانصد نفر در کمال خوبی می‌شدیم. دراین سفر [و] توقف این سی‌وچهل‌روز در اینجا هیچ‌شب و هیچ روز در این اردو ـ می‌توانم از روی جرأت بگویم ـ کسی که گوشت شکار و کبك نمی‌خورد، نبود.

به‌قرب ده‌فرسنگ در دوطرف این‌رودخانهٔ شش‌بئر و اردکان‌جنگل گردو است. شخص مات می‌شود از تعریف آنجا و آبشارهای طبیعی آنجا و قشنگی آنجا. بقرب پنجاه شصت سنگ آب در کمال صافی و سردی از شش چشمه جوشیده، به‌همدیگر وصل‌شده، چه اشکال طبیعی در اعوجاج این جویها، وچه قسم درختهای گردو و غیره، دست قدرت و دست طبیعت مصنّفا درنظر بینندگان کرده، که مسلماً هیچ‌نویسنده‌ای [توصیف] حقیقت آن‌را ازعهده برنمی‌آید مگر [آنکه] شخص به‌چشم‌خود ببیند.

درکمال عیش ونوش وتردماغی و شکار وتفریح بودیم که گماشتهٔ قوام‌الدوله از شهر آمد و تفصیل ذیل را عرض کرد که: شهر شیراز و عموم مردم به این پیرغلام شوریده [اند] و این چاکر را نمی‌خواهند، و از این

قبیل مطالب [۱]. من‌فوراً به‌طرف شهر شیراز کوچ دادم. سه منزل بود تا شیراز به‌یك منزل رفتم. [با] خبرورود من بکلی آبها از آسیاب افتاد، و نظم کامل وآسودگی کامل برقرارشد. اما به‌مضمون:

چون رشته گسست می‌توان بست

اما گرهیش در میان هست

این گره در میان قوام‌الدوله و فارسیان بود، و روز بروز محکمتر می‌شد که درمقام خودش خواهم‌نوشت.

اسباب این فتنه و این‌شورش ازقرارذیل است:

ایلخانی که خیالش کج وباطنش کجتر شده بود برای قوام‌الدوله، قوام‌الدوله‌رابرمی‌انگیزاند که: علیقلی‌خان قشقائی پسرعموی او اسباب‌فساد و فتنه است، اورا گرفته‌تنبیه‌کاملی نمایند! دوازده هزار تومان هم به‌قوام‌الدوله وعده می‌دهد که بعداز تنبیه اوخواهم داد ـ امان امان از رشوه! امان امان از رشوه خوار! که خانه‌ها را خراب کرده ومی کند وخواهد کرد ـ قوام‌الدوله‌هم قبول کرده، علیقلی‌خان‌راخواسته، درمجلس فحش زیادی[به‌او] می‌دهد و کج خلقی می کند ـ چنانکه شیوهٔ اوبود ـ علیقلی خان هم مأیوس شده به «مسجد نو»بستی‌می‌شود، [۱] قوام‌الدوله‌بدون‌اینکه‌ازمن‌مرخصی(اجازه)بگیرد یااستیذان حاصل کند ، دو فوج سرباز، شب مأمور می کند که علیقلی خان را از مسجد [بیرون] بکشند .

درتمام شهرهای‌ایران،خانهٔ علما ومسجدها یك بستگاه و یك مأمنی ـ در حقیقت یك بلایی برای جان‌دولت و ملت ـ است. این سوء تدبیر قوام ـ الدوله، شب، جنگ‌عظیمی میان سربازواهل شهر[راه]می‌اندازد، بعد از کشته شدن چند نفر، به‌گرفتن علیقلی خان نایل نمی‌شوند. علیقلی‌خان فراراًبه‌میان طایفهٔ خود می‌رود. قوام‌الدوله یك فوج سرباز با ایلخانی به‌گرفتاری او

۱ـ بستی شدن‌وبست نشستن: پناه‌گزیدن.

مأمور می کند . نوکر وپسرهای رشیدی که علیقلی خان داشت جنگ سختی با ایلخانی می کنند. قریب بیست نفراز طرفین کشته می‌شود، و مقدار گزافی مال علیقلی‌خان غارت می‌شود. خود او وپسرهایش از میـان می‌روند، و دو روزبعدازاین‌مطلب،سربازهای عرب وعجم ـ که فوج محمدباقرخان‌پسرحاجی ظهیرالدوله وسپردهٔ اوبود، باسرهنگشان محمدباقرخان ـ برسرجیره ومواجب نزاعی کرده در «توپخانه»بستی‌می‌شوند. محمد تقی‌خان قاجار که رئیس نظام بود تقریباً طرف فوج را گرفته، محمد باقرخان سرهنگ که پسر ظهیرالدوله ـ وپسرخر پوچ بی‌معنی بود ـ نمی‌تواند بارئیس‌نظام کنار بیاید، وسربازخود را آرام بکند. قوام‌الدوله هم به‌همان تشر و فحاشی قناعت‌می[کند]،این‌فوج و این اغتشاش هم مزید برعلت شده بود. روزی در سرخرید نان ، با زنی ، گفتگوی‌سربازهامی‌شودباشهریها[1]، مجدداًجنگشان‌می‌شود.بلوای‌عام‌می‌شود. وبه‌این [وسیله] عنوان می‌شودکه « ما قوام‌الدوله را نمی‌خواهیم» دور خانهٔ قوام‌الدوله را[مردم]شهری احاطه می کند. چند نفر هم دردورخانهٔ قوام‌الدوله کشته می‌شود.

من‌لدی‌الورود، اول به‌میدان توپخانه رفتم [کـه] دوفوج عرب و عجم در آنجا بستی شده بودند و چاتمه زده بودند. میرزا نعیم لشکرنویس باشی را خواسته،آنچه‌سرباز ادعا می کرد ـ حق وناحق، صلاح وقت درآن بود ـ فوراً به‌آنها نقد داده آنها را مرخص ولایتشان کرده ، محصلی بر آنها گماشتم که‌آنهارا تا یك منزلی برده مراجعت نماید. بعد محمد باقرخان پسر حاجی ظهیرالدوله و محمد تقی‌خان رئیس‌نظام، هردو را پس‌ازتوسری‌کامل، در همان توپخانه به فرج‌الله خان سرهنگ‌توپخانه ـ که‌ازاهل مرندآذربایجان بود ، و بسیار آدم درستی بود ـ سپرده گـفتم: چنین خائنـان و تنبلان به‌کار نوکری دولت نمی‌خورند. بعد به قوام‌الدوله‌زبان‌ملامت گشودم، گفتم: باآن

۱ـ یعنی هنگام‌خریدنان‌سربازها بامردم شهردرموردآزارزنی درگیر می‌شوند.

نصیحتهای من ، باز این چه فحش بازار است ! و این چه حرکت است ! ایلخانی نبود در شهر، توی ایل و دنبال علیقلی خان [رفته] بود. یك قدری قوام‌الدوله به گردن ایلخانی و علیقلی خان انداخت با بعضی معاذیرات. باری سطح کار را نوعی اصلاح کردیم، ولی عمقش خراب بود.

* در این سنوات، اتفاق عظیمی که در دنیا افتاده، عمدهٔ آنها را مختصری ذکر می کنیم: [یکی] جنگ حبش است با انگلیس، به‌سبب خیلی مضحکی که ذکر آن چندان لازم نیست. نجاشی پادشاه حبشه، قونسول انگلیس را با چهل و شش نفر از تبعهٔ انگلیس گرفته زنجیر کرد.

در این مسئله خواجه حافظ شیرازی غزل بدی نگفته ! گویا پانصد سال قبل از این ـ به‌علم روحانی و درویشی و صفای باطن ـ این مسئله را درك کرده بود، و این غزل را ما در اینجا به‌مناسبت وقت می‌نویسیم :

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو و پایبند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت؟
مگر آنکه شمع رویت به‌برم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد!

جنگ بسیار هولناك خنده‌آمیزی در میان شد. عساکر انگلیس فتح کاملی کرده پایتخت حبش را فتح کردند. کاکا را زنجیر کرده به دارالسلطنهٔ لندن بردند، در آنجا بمرد :

عشق از این بسیار کرده است و کند
سبحه را زنار کرده است و کند

دو صاحب منصب ، یکی جنرال سن جن، یکی «لاوت‌وت» که کاپیتن بود، هردو در این جنگ بودند، از سختی راه و رشادت قشون‌حبش تعریفها می‌کردند . در این اواخر قشون حبش برهشتادهزار قشون‌ایطالیا غالب آمده ، ایطالیارا از خاك حبش خارج کرد.

دراین‌سنوات، دوست‌محمدخان،امیرافغانستان که‌بعدازغلبهٔ‌انگلیس‌به افغان وفتح‌افغانستان‌وبلوای‌افغانستان، به‌هندوستان[رفته]بود،بابرادران خودش وزیرمحمدخان،فتح محمدخان وغیره‌وغیره‌مرخص شده‌از دولت انگلیس، به کابل آمدند: قندهار، هرات، بلخ واندخود(اندخوی) و شبرغان وبدخشان و غزنین وغیره و غیره را بکل ضبط کردند.

چون ذکری ازافاغنه رفت، لاعلاجم‌مختصری به‌جهت ارتباط کلام از تاریخ آنها اظهار نمایم. چون ملتی نو و تقریباً ایالتی نو، وحالا دولتی‌نو شده‌اند، ذکرآنها لازم است:

ملت‌افغانستان‌درجزوملل‌تابعه[قبل]از نادرشاه به‌هیچ وجه نبود ، جزو خاك ایران بود. اول‌کسی که ازاین سلسله‌کسب شهرت کرد،میرویس بود، که در تاریخ ذکر او و تغلب او بر قندهار، و سفر او به اصفهان و مکه، و جنگ او با گرگین خان حاکم قندهار، درتواریخ ضبط‌است. لازم به‌اظهارما نیست بخصوص در تاریخ روضة‌الصفای‌ناصری ـ که‌مرحوم لله‌باشی رضا قلیخان به بهترین قسمی ازعهده برآمده است ـ و خروج محمود پسرش از قندهار ، و ضبط اصفهان و برانداختن خـانوادهٔ صفویه، کـلاً چه در تاریخ سید محمد حزین ـ که معاصربوده است با این واقعات ـ وچه در روضة‌الصفای ناصری، کاملاً ضبط است. محمود چه قسم دیوانه شد دراصفهان، وبه‌دست ابن‌عم‌خود اشرف کشته شد ، و برانداختن افاغنهٔ ایران را، تماماً نوشته‌اند و ضبط است در تاریخ.

حسین برادر محمود ـ پسر میرویس ـ با صیدال که بهترین سرداران

افغان بود ـ بعدازمحاصرهٔ طولانی وزحمت زیادی که‌نادر کشید درفتح‌قندهار،و قندهار فتح شد ـ هردو کشته شدند به‌دست نادر، وباز مجدداً خاك افغان جزو ایـران ـ چنانچه بود ـ شد. بعد ازفوت نادر ، احمد خـان ـ یساول نادر در قندهار ـ خروج کرد و بسیار قوی وبزرگ ومعتبر شد، تمام افغانستان‌را ضبط کرد. دو مرتبه لشکر به هندوستان کشید. بقیهٔ خزانهٔ سلاطین مغول هندوستان [را] به‌غارت برد. و اول سدی کـه در برابر شمشیر فاتح مرهته پسر لیواچی در هندوستان کشیده شد، شمشیر فتح احمد خان افغان و عساکرمنصورهٔ او بود. چون تاریخ هندوستان را کاملاً به‌فرمایش من و دستورالعمل من از بدو خلقت تا تصرف انگلیسها و بلوای هندیها به‌انگلیس،ومجدداً تصرف آن‌دولت قوی شوکت بر هندوستان، و فتح و غلبهٔ ثانوی ملت انگلیس برهند، وشرح و چگونگی مرهته و برافتادن آنها به‌دست قشون انگلیس کاملاً نوشته شده، ترجمه شده، از سی جلد کتاب مختلف،حتی‌قراشین؟انگلیس‌درهند ـ ازهمه بابت کتاب‌جامع بافایده‌ای‌است، ولی تاکنون فرصت‌چاپ اونشده. ان شاءالله خودم یا بعد از عمر من،بعضی فرزندان من،کتبی که به فرمایش من تصنیف و تألیف شده چاپ خواهند کرد ـ نوشته‌ام، ذکری دیگر دراینجا علی‌الحساب لازم نیست.

احمد خان به‌خیال ایران هم افتاد، شاید قادرهم برضبطش بود، ولی باخروج‌سلطان محمدحسنخان وسلسلهٔقاجاریه‌کاری بی‌فایده دید، ترك عزیمت کرد . بعد از احمدخـان ، فرزندانش یکی بعد از دیگری به تخت سلطنت افغانستان‌برآمدند تا «کامران» آخرین سلطان تنبل عیاش‌بدبخت‌سلطنت‌افغان، بـا وزیر بی‌نظیر خود نساخت و بی‌جهت او را به‌عذابی بسیار بـد بکشت. دست انتقام حقیقی، خانوادهٔ احمد شاهی را به دست وزیر فتح محمد خـان برانداخت. خانوادهٔوزیر،به‌اسم امارت، رفته رفته به سریر سلطنت برآمدند. مشهورترین آنها عبدالرحمن خان‌است، و پسر او حبیب‌الله‌خان کـه

امـروز به واسطهٔ دولت انگلیس لقب سلطنت به‌او داده‌اند، و نمی‌دانم به چه جهت و به‌چه‌پولتیك‌دولت انگلیس دولت ایران را از حق مشروع خود ـ که افغانستان‌باشد بی‌بهره کرد، وسلطنتی وقسمتی(کشوزی)تشکیل‌داده افغان را، تا بعدپنجهٔ قدرت چه‌کند و چه پیش‌آید ؟

تاریخ مفصلی از احمد خان که اوّل سلسلهٔ سلاطین افاغنه است تـا شیرعلی ابن دوست محمد خان نوشته در بمبئی چاپ‌کرده و بسیار است ، ونسخهٔ مفیدی‌است، و مرحوم اعتضادالسلطنه علی‌قلی‌میرزا، [نیزدراین‌مورد] تاریخی از بلوای افغان و اخراج انگلیس از افغانستان مفصلاً نوشته است. جنگ خود شیرعلی‌خان با انگلیس و فرارش، و دخول انگلیس به کابل ـ به ریاست جنرال روبرت ـ دومرتبه(باردوم) این هم مفصلاً نوشته شده است .

عبدالرحمن‌خان کـه الحق شخص بزرگی بود آن هم‌کتابی نوشته است، که تمام‌اینها (کتابها)هم‌زیاداست وهم‌نفیس وهم درکتابخانهٔ‌من‌موجود. آغاز خروج دوستمحمدخان بعد از مرخصی از هندوستان و [تجاوز] دولت انگلیس دراین سنوات شد.

اخراج ملکهٔ ایزابلا پادشاه اسپانیول ، و جمهوری شدن اسپانیول [دراین سنوات] واقع‌شد، وملکه به‌پاریس فرارکرد [۱۸۶۸م] .

دولت عثمانی نظم‌کاملی به‌توسط مدحت پاشا دربلغارستان داد،وبعد مدحت پاشا حـاکم عراق عرب شد،و خیلی عـراق عرب را ترقی داده نظم کاملی‌به‌آنجا داد. در شط بغداد کارخانهٔ‌کشتی‌سازی احداث‌کرده که‌کشتیهای تجاری که درشط‌العرب حرکت می‌کنند‌در آن کارخانه‌ساخته می‌شد. مدارس متعددبا نظم خوب «چه‌نظامی، چه قلمی(مدیریت)، چه فلاحت»چندین‌مدرسه در بغداد احداث‌کرد. قشونی از عراق عرب با اردوی مکمل منظمی کـه از هر حیث اسبابش درکمال تکمیل بود ـ هیچ وقت دولت عثمانی اردو به‌این تکمیل و مسلحی حرکت نداده بود ـ به طرف ملك یمن حرکت داد. فتح

صنعا و ضبط مملکت یمن اگرچه جزو خاك عثمانی بود، ولی کاملاً [انجام] شد.

[مردم] این مملکت اغلب مذهب زیدی دارند. حکایت امام مطهر و فرزندش طاهر، وجنگهای او باعثمانیها ـ از بایزید خان دویم و سلیم اول و سلیمان اول ـ در تواریخ عثمانی و یمن پر است؛ چه جنگهای سخت عظیم کردند، بخصوص در این باب جناب فاضل نحریر عارف افندی که ازنجبای عثمانی است، و سالها پیش جناب محمد حسنخان اعتماد السلطنه رئیس دارالترجمهٔ همایونی بود، تاریخ مفصلی در باب طاهر و مطهر نوشته است، افسوس که آن تاریخ بافایده بعد (هنوز) چاپ نشده است! نمی‌دانم کجاست؟ ولی یك نسخه در کتابخانهٔ من موجود است، شروحاتی در جنگ این پدر و پسر با عثمانیها نوشته‌اند، در ضعف دولت عثمانی و فتور دولت عثمانی، این قطر عظیم از چنگ دولت عثمانی خارج شده معناً، و بندر عدن را دولت قوی شوکت انگلیس ضبط کرد، و بکلی از دست دولت عثمانی خارج ابدی شد. به‌واسطهٔ خدمات و مجاهدات مدحت پاشا، مجدداً این مملکت ـ بعداز زد و خورد بسیار بااعراب ـ فتح شد، در حوزهٔ دولت عثمانی و مملکت آل عثمان درآمد.

امروز که سنهٔ ۱۳۲۲ هجری است، وسنهٔ ۱۹۰۵ مسیحی است، باز مجدداً اعراب شورش سختی کرده‌اند، دولت عثمانی پنجاه هزارقشون به‌فتح و تنبیه آنها فرستاده تا آخرش چه شود؟ در موقع خود در سال خود ذکر خواهد شد.

سی و پنج شش سال بود که به‌آرامی [عمل] قطر یمن می گذشت، عملش مجدداً درهم وبرهم شد.

دولت ایطالیا ـ که همان رم کبری باشد ـ بعد از آن جمهوری عظیم که مبدل به‌سلطنت [شد] وسلطان او راقیصر می‌نامیدند، و گاه گاه نسبت[1] مملکت آنها

۱ـ نسبت = مقدار

قسمی وسعت پیدا کرد که حقیقتاً [مایهٔ] تعجب است برای خوانندگان؛ تمام اروپا و مقداری از افریقا و مقداری از آسیا در دست آنها بود. جنگهای آنها با سلاطین ایران پر است در تواریخ قیاصره و ایرانیان، به قسمی درهم و برهم گشته، تقریباً اسمی از اروپا باقی نماند. بعد از سلطنت جمهوری اول قیصری که پای بر تخت قیصری نهاد، پس از قتل پومپی و فرار او ، خود ژول قیصر بود که « قیصر کبیر » مقصود از نام اوست. و بعد [اقستوس][1] تاآخر قیاصره، بعد ضعیف و درهم شد.

تاریخ قیاصره را به فرمودهٔ جد من محمد شاه غازی، و پدر تاجدارم ناصرالدین شاه باقی ـ آن تاریخ را تا سلطنت ویکتور امانوئل اول ـ علیخان مهندس و رئیس علم ریاضی ـ که سالها نوکر شخصی من بود ، و در توپخانهٔ اصفهان رئیس بود، ترجمه کرده در سه جلد منظماً، در کتابخانهٔ من هست.

ناپلیون اول پس از فتح، جمیع ایطالیا [را] جزو فرانسه کرد. بعد از ناپلیون تقریباً ملوك الطوایف بود. گیربالدی[2] نامی که فی الواقع تالی گودرز و پومپی وسی پو ، و سایر سرداران مشهور عالم بود و هست ، در خاك ایطالیا برای اینکه مملکت را از ذلت و وطن عزیز را از خفت برهاند جنگها کرد ، زحمتها کشید، به خطرها افتاد. [بالاخره با ویکتور امانوئل][3] پادشاه ساردین یکی شده به تقویت ناپلیون سیم ـ لوئی ناپلیون ـ بضدیت دولت اطریش و یکی کردن ایطالیا برخاست. جنگ مشهور معروف فرانسه و اطریش درگرفت، فرانسها چهارصدهزار [سرباز] به سرداری مارشال ماك ماهون و خود امپراطور، لوئی ناپلیون، به جنگ اطریش و یکی کردن ایطالیا قیام کردند. همین قسم بود که آنها خواسته بودند، اگرچه دولت آلمان یعنی « دولت پروس » باچهارصد

۱ـ در اصل «اقتس».

۲ـ گریبالدی.

۳ـ در اصل « بار دیگر یکنفر را امانوئل ».

هزار کس جنبش کرد آن وقت، ولی نتوانست کاری بکند. ناپلیون اطریشیها را کاملاً از ایطالیا خارج کرد، سلاطین جزو (کوچك) ایطالیا را بکلی برانداخت، سلطنت ایطالیا را یکی کرده به ویکتور امانوئل داد، [یعنی] پادشاه ساردین که از دوستان جانی ناپلیون بود؛ ولی شهر شهیر رم و حضرت پاپ در کمال استقلال باقی ماند، و ده هزار قشون ساخلو فرانسه برای تقویت پاپ در رم مانده، قشون فرانسه خاك ایطالیا را تخلیه کردند. بخت سلطنت ایطالیا به خواست خدا و سعی گیربالدی از جزیرهٔ صغیر ساردین به شهر میلان نقل و تحویل یافت.

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه برتن درد

حکایت فتح اسپانیولیها و انکشاف ینگی دنیا در دست آنها، و زحمت کولومبو[1] و همت ملکهٔ ایزابلا، تاریخش را مفصلاً نوشته‌اند، و اخراج کردن انگلیسها به توسط جنرال واشینگتون و [تاریخ] آن دولت قوی جمهوری شده، همه کس خوب می‌داند. در این سنوات در سر خرید و فروش غلام، میانهٔ شمالیها و جنوبیها، و غلبهٔ شمالیها و طول این [غلبه] جنگ و خونریزی زیاد واقع شد. بشرح ایضاً فتح مکزیك به دست فرانسها در عهد لوئی ناپلیون و مجدداً از [دست] فرانسها خارج شدن، و کشته شدن امپراطور بیچارهٔ آنجا ـ برادر امپراطور فرانسوا ژوزف ـ در دست اهالی جمهوری طلبان مکزیك، در این ازمنه واقع شد.

مختصری از رؤوس مطالب عمده نوشته شد. برویم بر سر حکایت خودمان.

* بعد از چند ماه توقف در فارس، من وضع را نوعی استنباط کردم که: صلاح من رفتن به طهران است. به توسط سپهسالار استدعای شرفیابی حضور

۱ـ شاید مقصود نویسنده «کریستف کلمب» بوده است.

مبارك را کردم، قبول نشد. باز من سکوت کرده مشغول خدمات خودم بودم. در این‌وقت‌مهمانان‌عزیز ـ که ان‌شاءالله قدمشان برای ماخیر باشد! یعنی انگلیسها از خط بوشهر به ریاست جنرال اسمیت و جنرال سن‌جان و صاحب‌منصب زیاد و تلگرافچی زیاد، آغاز کشیدن خط تلگراف را از بوشهر الی طهران و از طهران الی بغداد، وعراق عرب، بنانهادند. ویك‌نقشه‌ای‌جنرال‌سن‌جان صاحب ازبندر بوشهر الی بغداد کشیده که خیلی تعریف دارد. من هم‌دارم نسخهٔ اورا . ودراین سنوات خطی دیگر از کاشان به‌کرمان و بلوچستان و کراچی کشیده‌اند.

قوام‌الدوله سوء سلوك خودرا با مردم باز ترك نکرده بود ، من هم عاجزشده بودم حقیقتاً [یعنی]از نگاهداری او و طرف شدن بامردم. لاعلاج مجدداً به‌احضار خودم‌مصر شدم،[چون]ما ده‌هم‌مستعدبود،حریف‌در کمین، این کرت استعفا و احضار ما قبول شد . سپهسالار اعظم تلگرافی به من کرد: « چون استدعا کرده بودید و عروسی شما را هم‌بعدازدوسال ـ چنانچه علیا ـ حضرت‌مهدعلیا فرموده‌اند ـ بایدبشود،لهذاتشریف‌بیاورید، وجناب قوام‌الدوله را در رکاب مبارك خودتان بیاورید، چون فارس سرحد معظم مهمی است بی‌شخص شخیص صلاح دولت نیست باشد، حسام‌السلطنه را دولت برای آنجا انتخاب کرده،اومأمور است».

ماهم رسماً اظهار خوشوقتی و اطاعت کردیم، ولی یقین است از سوء تدبیر قوام الدوله دلتنگ بودیم. بعد از دوسه هفته ازراه معمولی که جادهٔ کاروان‌حقیقی‌است ـ ومشهوراست‌به‌راه آباده و گرمسیر ـ حرکت کردیم. این سفر برخلاف ازجنوب به‌شمال می‌رانیم.

منازل ما آنچه‌در آمدن‌دیدیم که‌دررفتن[ندیده‌بودیم] ازاین قرار است: سیوند،قوام‌آباد،مشهدمرغاب،مشهدام‌النبی ـ مادرسلیمان‌می گویند ـ خانه‌حوره،

شولگستان[1]، ایزدخواست، امین آباد، قمشه‌واصفهان که شرحش را مفصلاً نوشته‌ام.

در اینجا دائی پدر تاجدار من،اعلیحضرت همایونی، مجدالدوله که اول به وزارت برادرم جلال‌الدوله مأمور اصفهان، وبعدخودش مستقلاً حاکم اصفهان شده بود، به استقبال آمده:اومردی است خوش‌مزه، خوش صحبت، باکمال، شعر را خوب می گوید: از ملاقات او محظوظ شدیم. با هم‌صحبت کنان به‌اصفهان آمدیم، و تا آخر خاك اصفهان باز مجدالدوله همراه من‌بود. آنچه ممکنش بود در خدمت ما کوتاهی نکرد. ما را وداع کرده از مورچه خورت مراجعت به‌اصفهان کرد. ما از راه سُه وقهرود-برخلاف آمدن [که] از راه نطنز آمدیم‌واین سفر ازاین راه آمدیم- به فین کاشان سابق‌الذکر،وارد شدیم.

امین‌الدوله فرخ‌خان که حسب‌الامر دولت از طهران خارج و در کاشان مسکن گرفته بود، در ملك و عمارت شخص خودش فرّخ آباد منزل کرده بود. من تلگرافی از کاشان مستقیماً به حضور همایونی‌عرض کردم که با آن سفارشات ولینعمت - روحی فداه - [که] به این بنده فرمودید در حق امین‌الدوله، سزاوار نیست که من در کاشان باشم و جناب معزی الیه درفرّخ آباد، همدیگر را ملاقات نکنیم، مرخص بفرمایید رفته او را ملاقات نمایم. جوابی باکمال مرحمت داده شد که البته بروید و ازطرف ما هم احوالپرسی از امین‌الدوله بکنید.

من از فین به فرّخ آباد رفته،یك شب هم در فرخ آباد بیتوته کرده و مهمان جناب امین‌الدوله شدم. باکمال گرمی و خوبی ازهم جدا شدیم.الحق آن روز و آن یك شب که مهمان جناب معزی الیه بودیم خیلی خیلی به من خوش گذشت.

۱- شولگستان: قریه‌ای است در پنج فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب آباده. (فارسنامه)

بعد از یك هفته توقف در فین، به حضرت معصومه ـ علیهاالسلام ـ و از آنجا به شهر دارالخلافه و در عمارت نظامیه که ملك مرحوم میرزا آقا خان [که] امروز متعلق به پسرش نظام‌الملك است، ورود کردیم. همه جا تا ورود نظامیه، قوام‌الدوله در رکاب ما بود. همان قسم او وزیر بود، ما حاکم. صباح آن روز سپهسالار اعظم که تقریباً صدر اعظم بود، با تمام رجال‌دولت و رؤسای شاهزادگان به منزل ما آمدند. ما را با تشریفات فوق‌العاده به‌عمارت سلطنت‌آباد که از بناهای پدر تاجدارمن‌است، برده باکمال مرحمت وتلطّف پذیرایی شده، بعد به منزل حضرت مهد علیا ـ مطابق ترتیب سفر گذشته ـ رفته شرف‌اندوز شده، و به حرم خانهٔ دولتی خدمت والدهٔ ماجده[1] رسیده، و به نظامیه رفتیم.

آغاباشی قدیم دولتی، حاجی بشیرخان معتمدالحرم، به‌رحمت‌ایزدی پیوسته [بود] درعوض او آغایوسف که خواجهٔ مادرزاد، ازاهل آذربایجان‌بود آغاباشی شده و تقریباًمعتمدالحرم. وضعهای رسمی‌مان بعینه مثل‌سفراول‌است [و گفتنش] تکرار مکررات است ـ که از ما چه نوع استقبال کردند، و دید و بازدیدهای رسمی چه قسم روی داد ـ در این زمینه و در این باب چیزی لازم نیست بنویسم. به هیچ وجه اعمال شخصی وغیره، آن چه شده مطابق روزنامه نوشته تا از حرکت طهرانمان، عمدهٔ مطالب آنها را می‌نویسم.

این سفرمان چندان طولی نکشید، بعد از دید و بازدید رسمی با سفرای خارجه و وزرا، سپهسالار اعظم چندین کرت به منزل من آمد، و یك شب هم مرا به شام دعوت کرد، خیلی اظهار خلوص عقیدت و اظهار بندگی کرد، ولی من در جوابش به دو سه شعر مثنوی قناعت کردم و به‌او گفتم: این خیانت را به شخص خودت کردی! ملاحظهٔ آقازادهٔ خودت را نکردی! برای

۱ـ دراصل «والده‌ها ما جده‌ها».

من، فخر، همان نوکری دولت است نه خدمت فارس:

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او ، آن سایه باز
آنکه کشتستم پی مادون من
می نداند که نخسبد خون من
برمن است امروز و فردا بروی است
خون‌چو من[کس] چنین‌ضایع کی‌است!

این وضعی که شما پیش گرفته‌اید،فکری به‌حال خودتان بکنید! دریك دو مجلس حضوری هم به پدر تاجدارم شرح خدمات امین‌الدوله را عرض کردم. حکم احضار او را به‌دارالخلافه گرفته و احضار شد.

عروسی ما برپا شد . جزئیات او لازم نیست نوشتنش. برای پسر بزرگ پادشاه معلوم است به چه درجه باشکوه‌عروسی‌خواهند کرد.اعتضاد‌الدوله شیرخان‌ـ که‌عین‌الملك‌هم لقب داشت‌ـ و شوهر عمهٔ من وناپدری زن من بود ، به قول ترکها « توئی بیگی » بود، یعنی بزرگ عروسی و صاحب اختیار عروسی. مجلس عمده در منزل علیاحضرت مهد علیابود‌ـ که عروسی دونوه‌اش بود‌ـ من نوهٔ پسریش بودم، همدم‌الملوك نوهٔ دختریش.

بعد از اتمام عروسی ما رسماً حاکم اصفهان شدیم ، و مجدالدوله وزیرمان. پدر تاجدارم عمو زیاد دارد، چه شخصی چه پدری. دائی‌چهارعدد داشت: دائی‌اعیانیش ـخان‌خانان‌ـ وسه دائی‌دیگر داشت:عیسی‌خان‌اعتماد‌الدوله پدر مهدیقلیخان، حاجی مجدالدولهٔ حالیه، و جعفرقلیخان حاجی‌معین السلطان،اسدالله خان که مرحوم شد. امیر سلیمان‌خان که همین مجدالدوله[1] باشد که امروز وزیر من است ، با همان ترتیبات سفرهای سابق از [فراهم ساختن انواع مهمانیها و غیره و غیره کوتاهی نکرد]بلکه قدری

۱ـ عبارت آشفته می‌نماید.

زیادتر، چون صاحب زن وعیال شده بودیم. سفر طهرانمـان ختم شد. ازراه قم وکاشان به اصفهان ـ باتجملات معموله که [در] سفرسابق نوشتم ـ واردشدیم. یك تفاوت در اهل فارس و اهل اصفهان است که مصداق این یك شعراست:

به [قمار][1] خانه رفتم همه پاکباز دیدم

چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریائی

حقیقتاً اصفهانِ امروز، بلخ قدیم است که ملقب بود به «قبةالاسلام» [انواع] آخوند و ملا و روضه خوان و واعظ و مدرس، و گفتگوی طلاب و خود طلاب و مسائلی که میان طلاب طرح می‌شود، و بودن آیةالله‌های زیادی، و حجةالاسلام‌های زیادی ـ که هریکی برای اقلیمی بس است ـ دراین خاك پاك جمعند.

اهل معنی همه یکجا جمعند: الحمدلله رب العالمین؛ فحمداًله ثم حمداً له؛ فشکراً له ثم شکراً له.

اول شروع می‌کنم به جغرافیای اصفهـان و ذکـر سلاطین عظام و واقعات عمدهٔ اینجا، و بعد ذکر یك سال توقف خودم، و بعد شکارهایی کـه کردم، و بعد چه نوع شد که رفتم به طهران و مجدداً مراجعت کردم.

اصفهان از شهرهای قدیم ایران است. حمزهٔ مورّخ مشهورمعروف، اصفهانی است. بر من معلوم نیست و سند صحیح در دست ندارم که بدانم: نهاوند یا بلخ یا اصفهان، کدام یك قدیمتر هستند. چندان هم لازم نیست کـه دقت کنم که بدانم کدام قدیم‌تر هستند. کاوهٔ مشهور معروف آهنگر ازاصفهان خروج کرد و ضحاك را از تخت برانداخت و فریدون را برآورد:

یکی چون رود دیگر آید به جای

جهان را نمانند[2] بی کـد خدای

حکایت ضحاك و فریدون و کاوهٔ آهنگر و علم کیانی در تمام تواریخ

۱ـ در اصل «خمار».

۲ـ نمانند = نگذارند

بقدری نوشته‌اند که‌هیچ لازم به‌اظهار مفصل مانیست، مختصری برای‌ارتباط کلام لازم است:

کاوه، پوست آهنگری[که] درپیش سینه‌بسته‌بود، او را علم کرده‌و خروج نمود،سنجق[1] دولت قرار داد و [بعد] از ظلم‌ضحاك آن علم محض تیمن و تبرك درکیانیان‌وساسانیان بود. در خروج اسکندر یونانی، یکی‌از بزرگان ایران آن علم را پنهان کرد. درظهور اردشیر بابکان مجدداً پیداشد که دویست وشصت سال قدرت و نیکبختی خود را از دست داده بود.

ما پیروی مورخان را می‌کنیم ، و الا سلیقهٔ مستقیم نمی‌گوید:دریك خانواده باترتیب صحیح این علم دویست وشصت الی دویست وهشتاد سال باقی باشد. یونانیان واشکانیان که همهٔ ایران‌رابردند [چرا] یك‌علم‌رانبرنداظن غالب این است چنانچه اردشیر بابك که پسر بابك‌بود ، نژاد خود به ساسان ابن‌بهمن‌بن‌اسفندیار ـ بنا به‌صلاح وقت و بنابه ترتیب صحیح ـ رسانید ورسماً حکم کرد که: قبول کنند مردم. واین‌علم را هم‌ترتیب داد که یادگار جلال اجداد نامدار او باشد.واین‌علم‌دردست‌ساسانیان‌بود تا درجنگ قادسیه به‌دست مسلمانان افتاد . نزد عمر ـ رضی‌الله‌عنه ـ بردند ، میان مؤمنان قسمت شد . به‌قدر یك کف‌دست به اعلی حضرت، امام الجن والانس، حضرت علی بن ابی طالب ـ ارواحنا فداه ـ رسید. هشتاد هزار دینار قیمت اوبود . چون به‌قولی ازعهدفریدون و به‌عقیده‌ای از عهد اردشیر تا جنگ قادسیه، سلاطین عجم آنچه ممکنشان بود از جواهر و غیره، بر زینت این علم می‌افزودند. [یعنی از وقتی که] فریدون‌به‌تخت‌سلطنت‌بر آمد. شاهنامه‌پر است‌ازاین‌حکایت:

برانداخت از تخت ضحاك را
مر آن « اژدهادوش » ناپاك را

در عوض خدمات کاوهٔ آهنگر ، اصفهان را به او و اولادش تیول

۱ـ سنجق: علم‌وپرچم ولوا.

ابدی‌دادند، علاوه بر آن منصب سپهسالاری و جهان پهلوانی به کاوهٔ آهنگر داده‌شد. جهان‌پهلوانی، لقب صدارت بوده است در عهد کیان. قارن وقباد و کشواد، پسران کاوه در کمال صداقت به‌فریدون و اولاد او خدمت کردند. سد سدیدی بودند برابر افراسیاب پادشاه ترکستان و هجوم اتراك! بعد منصب جهان‌پهلوانی به‌گودرز ابن کشواد رسید که نوهٔ کاوه باشد. خدمات گیو و پسرش بیژن، اسباب شاعری و جولان‌حضرت حکیم ابوالقاسم فردوسی است. [ازشرح] سفر گیو به‌توران و آوردن کیخسرو و فرنگیس مادرش، و خدمات گودرز کیخسرو را، شاهنامه پراست.

اصفهان در خانوادهٔ گودرز و گودرزیان تا ظهور اسکندر یونانی باکمال استقلال بود.

ایران حقیقی ازسیستان شروع می[گردید]به‌کرمان وفارس واصفهان وعربستان‌ایران‌ولرستان تاحدود کردستان[می‌رسید] که‌سلاطین‌عجم‌دراین‌حدود اکثرمی‌زیستند، اگرچه حکمرانی آنها گاه گاهی وسعت طولانی و[گسترش] غریب پیدا کرد که ذکرش لازم نیست.

کیان، پایتختشان اسطخر فارس بود. داریوش که «دارای کبیر»باشد و«دارای‌دویم»شوشتر[را]پایتخت کردند. ساسانیان تغییر پایتخت دادند. اصفهان[را] را چنانچه گفتم «سپاهان» نیز گفته‌اند. یعنی‌محل‌لشکر ولشکر گاه واردوگاه، چه‌خانهٔ‌سپهسالارایران، گودرز [اشکانی] وپدران او، وفرزندان او در اصفهان‌بود. علی‌الحساب هم، بعضی علامات وآثارها هست که حکم می کند به‌عهد قدیم دراصفهان و بروجرد. یك دهی است در شرق اصفهان که او را قارنه می گویند. معلوم است از آبادیهای قارن عموی گودرز است. و بشرح ایضاً باز آبادیی‌است که اورا «شیدان» می گویند، ازشیدوش پسر گودرزاست. ده‌دیگرهست که اورا «علی گودرز»می گویند، مسلماًمحل آل گودرز بوده‌است! از این قبیل زیاد است. بعد به تصرف اعراب درآمد، بعداز استیلای‌اعراب

که مدتها حکام خلفا در این بلاد حکمرانی می کردند، به‌دست «آل‌بویه» افتاد که شرح آنها را نوشته‌ام، آخر [قدرت] آل‌بویه به‌دست سلطان محمود غزنوی «هباءً منثوراً» شد، ومملکت در حوزهٔ سلطان محمود غزنوی درآمد. دراینجایك حکایتی است [که] نوشته می‌شود:

***

وقتی که فخرالدولهٔ دیلمی بمـرد، و زنش مـادر مجدالدولهٔ دیلمی به [تخت] مملکت برآمد، سلطان‌محمود[نزد]اوایلچی‌فرستاد که: سکه وخطبه را به‌نام اوبکند. آن زن‌عاقله وآن بانوی‌عظمی جواب‌غریبی به فرستادهٔ‌سلطان نوشت وداد، که‌چنان‌سلطان معظمی‌را ازخیال ضبط اصفهان انداخت، وتاآن ملکه‌زنده‌بودهرگزسلطان محمودرا این خیال [به] یقین ازدل نمی گذشت.

درجواب سلطان‌نوشت: وقتی که‌مرحوم فخرالدوله شوهرم‌زنده‌بود، همه‌وقت‌دراین‌خیال‌واین‌تزلزل‌بودم[که] اگرچنین‌تکلیفی‌ازطرف اعلیحضرت سلطان بشودچه‌چاره کنم؟ اما بعدازمردن شوهرم، هرگز این‌خیال‌رانمی کنم. زیرا که سلطان شخصی است عاقـل ، هیچ وقت بی‌ملاحظهٔ صحیـحی اقدام به‌کاری‌نخواهد کرد. آخر،جنگ[را] جزالله‌تعالی کسی‌نمی‌داند که‌فتح‌وشکست باکه خواهدشد! اگر...[1] بعد از آن همه فتوحات ـ العیاذبالله ـ خدا نکرده اندك سستی درسپاه‌سلطان دست‌بدهد، که ممکن است، چه «خال عاری» ونام‌ننگی‌تادامنهٔ‌قیامت‌برای‌وجودمبارك آن‌اعلیحضرت‌باقی‌خواهدماند. [گویند] که باعاجزه‌وپیرزنی ستیزه کرد، وپیشرفت‌برای‌چنین سلطان معظمی حاصل نشد! واگر چنانچه به‌شیوهٔ همه وقت، عساکرسلطانی فتح نمایند، چندان افتخاری نیست که بگویند: چنین سلطان عظیم‌الشأنی بابیوهٔ فخرالدولهٔ دیلمی‌جنگید و عجوزه‌ای[براو] غالب شد!

تو با شاه چین جوی جنگ و جدال
چه خواهـی ز جان یکـی پیر[2] زال؟

۱ـ در اصل «سلطان» ۲ـ دراصل «پیره»

این پیغام چنان به‌سلطان اثر کرد که تاحیات داشت دیگر به‌این خیال نیفتاد[1]. بعداز ملکه، مملکت اصفهان‌را متصرف شد، و به‌پسرخود مسعود داد. در خروج سلجوقیان و غلبهٔ سلجوقیان،از طغرل اول تا طغرل آخر،[اصفهان] تماماً دردست سلاجقه بود.

بعد ازسلجوقیان به‌دست متغلبین[2] چند افتاد ـ که بیان اسامی‌فردأفرد آنها لازم نیست ـ تا به‌حوزهٔ مغولان درآمد و درضعف‌مغولان، محمود نامی‌از آل مظفر،چندی در اصفهان حکمرانی کرد. بعد به‌دست امیرتیمور گورکان فتح‌شد وقتل‌عام کرد . بعد در دست اولاد امیر تیمور بود تا میرزا جهان شاه قراقوینلوضبط کرد و ازدست‌اولاد امیر تیمور به‌درآورد. طایفهٔ آق قوینلوی ترکمان ازدست قرا قوینلو درآورده ، شاه اسماعیل صفوی از دست سلطان مراد آق‌قوینلو گرفت [تا] شاه‌عباس اول. در عهد شاه‌عباس اول پایتخت شد تا زمان سلطان حسین مفلوك عاجز پایتخت بود.

شاردن سیاح فرانسوی‌و سایرسیاحان انگلیس و اسپانیول ومورخین ایران چیزها ازآبادی اصفهان نوشته‌اند که درآن سنه و آن‌عهد که سنهٔ‌هجری به‌۹۲۵؟ منظور ازعباس‌اول وصفی وعباس‌دویم وسلیمان است. این‌سنهٔ۹۲۵[3] که شاردن سیاحت کرده ونوشته [و نوشته‌های] سایر سیاحان اروپ که [به] آغاز پایتخت اصفهان می‌رسد، مسلماً ازپکن پایتخت چین [بهتـر و بـا] لندن آن‌وقت ـ نه‌لندن حالیه ـ دم از برابری می‌زده.

هشتصد هزار خانه‌درغلبهٔ افغان‌دراین شهر موجود بود.عددحمامها ومساجد وآبادی‌قلعهٔ طبرك، وجواهر و پول و خوانچه‌های جواهـر و وضع

۱ـ صورت صحیح وکامل این داستان درتاریخ گزیده‌آمده‌است.

۲ـ دراصل: «متقلبین» است، و این خطای املائی‌را نویسنده بسیارمرتکب شده است.

۳ـ شاردن بین سالهای۱۶۶۵ تا ۱۶۷۷میلادی دوبار به‌ایران سفرکرده‌است. تاریخ متن‌آشفته است؛ زیرا شاه عباس بین (۹۹۶ـ۱۰۳۸) هجری سلطنت‌کرده و صفی (۱۰۳۸ـ۱۰۵۲) و عباس دوم (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷) و سلیمان (۱۰۷۷ـ۱۱۰۵).

عمارت ووضع امراء وقشون و غیره وغیره، به‌قدری نوشته‌اندوضبط کرده‌اند که برای هر عاقلی قبولش قدری اسباب تشکیك است، ردش هم، بااین همه اسناد صحیح کـه از مخالف ومؤالف[1] از خارجه و داخله نوشته‌اند ـ جزو جزو ـ با سند صحیح ، باز قبول نمی‌توان کرد. از جمله،در عروسی پسر شاه عباس دویم که یکی از سیاحان نوشته است: اینقدر خوانچهٔ طلا، و ظروف طلا، و تنگ طلا، وکاسه‌های طلا، و آفتابه لگنهای طلا، دیدم کـه تا ندیده بودم، گمان نمی‌کردم که در دنیا آنقدر طلا باشد، گمان نمی‌کردم آیا دردنیا چقدر[2] طلا موجود است! و این طلاها چطور جمع شده؟

کتاب شاردن فرانسوی نسخه‌اش فراوان است ، در کتابخانهٔ من هم هست. او نوشته است: درقلعهٔ طبرك، ششصد جیقهٔ[3] الماس دیدم که‌ازخانوادهٔ سلاطین [گذشته] به خانوادهٔ صفویه جمع و انتقال شده بـود، بشرح ایضاً در میانهٔ من و خزانه‌دار ، اینقدر فیروزهٔ پیاده[4] ریخته بود کـه ما یکدیگر را نمی‌دیدیم.

نظیر این راستِ اغراق مانند ، صاحب تاریخ فرشته نوشته است : در خزانهٔ دهلی ـبعد ازفوت سلطان علاءالدین خلجی‌ـ هفده خروار الماس پیادهٔ تراشیده درخزانه‌ضبط [وموجود] بود. سایرچیزهای‌خزانه رابایدازهمین قیاس کرد .

در کتاب‌مرآت‌البلدان ناصری، تألیف محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه از ترجمهٔ شاردن مفصلانوشته است ، طالبان اگر بخواهند به او رجوع کنند [تابدانند]که چه مکنتی درطبرك‌بود[ه‌و]در تغلب افغان و زندیه وافشاریه چنان این شهرآباد واین مکنت و این قلعه و خزانه وآن همه عمارات [برباد رفته] کـه شخص از خواندنش مدهوش می‌شود،هیچ‌اثری‌باقی‌نیست.[وصف]قلعهٔ

۱ـ مؤالف = موافق: ۳ـ جیغه = جقه، زیوری است مرصع که برسروشانه زنند.

۲ـ چقدر = اینهمه. ۴ـفیروزه پیاده: فیروزه‌ای که در خانهٔ انگشتری سوار نشده باشد.

طبرك را افسانه مانند ـ چه در مرآت البلدان ناصری و [چه] در سایر کتب ـ خیلی چیزها نوشته‌اند : دیوساخته ! جن‌طراحی کرده! تمام اینها افسانه‌است.

تبرنامی آنجا را ساخته است، یا اسم طبرك را به او داده‌اند، یا اینکه به‌واسطهٔ [آنکه] جای محکمی بوده است، لقب متبرکی به او داده‌اند، یعنی مقدس، رفته رفته تبرك[1] شده است.

هان‌ای‌دل‌عبرت‌بین‌ازدیده‌نظر کن‌هان ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

الی‌آخر قصیده. امروز که دویست وکسری گذشته‌است؟ از آن‌آبادی و از آن بناها هیچ باقی نیست، مگرقدری از دیوارهای قلعهٔ طبرك، وآن قلعه را چون محل بدکثیفی بود در وسط آبادی شهر، من به جناب شیخ حسن عرب نوهٔ شیخ جعفرحجةالسلام ـ رحمةالله علیه ـ مشهور به شیخ‌العراقین ـ که انصافاً آدم خوبی است و مرد پاکبازی است وشرحش بیاید ـ واگذار کرده، از دولت فرمانی برای او گرفتم. امروز ملك‌طلق اوست، شرعاً و عرفاً. قدری آبادی و زراعت در او کرده است، دیگر از آن آثارها وحکایت صفویه جز علی قاپی و مسجد شاه و قیصریه و مسجد شیخ لطف‌الله و دوپل: پل خواجو و پل الله‌وردیخان، دیگر هیچ باقی نمانده. «توپنداری خیالی بود و خوابی!» بعداز تغلب افشاریه و زندیه به‌حوزهٔ تصرف سلاطین قاجار درآمد، اگرچه خیلی محل افسوس است خرابی شهراصفهان.حل‌افسوس است‌خرابی

۱ـ طبر یا تبر : در فارسی به معنی کوه هم آمده ـ به کاف تصغیر ـ تبرك می‌شود . اشاره‌ای از استحکام قلعه است که مثل کوه سخت است (حاشیهٔ چاپ سنگی)
تحقیق حضرت والاشبیه این‌افسانه است که: معدنی‌از «ارده» درناحیه‌ای ازایران یافت‌شد،آن را «اردکان» نامیدند؛ آتش‌فشانی شد وارده‌ها به‌هوا رفت وبرزمینی فرود آمد، آن‌جا را «اردستان» خواندند، بعضی مردم ارده را باشیر خوردند، نام ایشان را «اردهشیر» گذاشتند، اهل‌شهری هم‌آمدند واز اردستان ارده را با بیل‌حمل‌کرده به شهرخود بردند، آن شهربه «اردبیل» معروف‌شد؟! (روایت‌مجتبی مینوی از رشیدیاسمی)

چرخ از این بسیار کرده است و کند
سُبحه را زُنّار کـرده است و کند

وقتی کـه رجوع کنیم به‌بطون تواریخ و ملاحظه کنیم آبـادی تخت جمشید که «اسطخر» می گفتند، و شهربابل و شهر نینوا، وشهر کرج[1] ازافریقا و دهلی در هندوستان و امثال آنهـا ، می‌بینیم دست قـدرت و پنجهٔ غیب به مصلحت وقت ازاین قبیل کارها خیلی کرده است و می کند وخواهد کرد.

کسی به‌چون وچرا دم نمی‌تواند زد
که‌نقشبندحوادث‌برون‌زچون‌وچراست

یکی از سیاحان اروپ مثـل اصفهـان را بسیار خـوب زده است ، می گوید: مملکت اصفهان در ایران مانند هولاند و بلجیك است در اروپا . حقیقتاً هم همین‌طور است، بسیار کـوچك است ولـی بسیارآباد. و آبادی اصفهان عمدةً به‌واسطهٔ رودخانهٔ زاینده رود است، و اگر خواست خدا می‌شد و امنیتی دراین مملکت‌دست‌می‌داد، قسمتی از آب«کرند»[2] راکه قدری‌سلاطین صفویه‌کار کرده‌اند، برروی‌آب زاینده‌رود می‌انداختند، دوسه اصفهان دیگر از برکت آن‌آب، آباد می‌شد.

خاك‌اصفهان از شرق، از ورزنه و پل ورزنه، شروع می‌شود تا آخر خاك فریدن، پنجاه سنگـك طولش است قدری بیشتر، عرضش شمالاً از قریهٔ مورچه‌خورت شروع می‌شود تا امین‌آباد ـ که مورچه‌خورت شمالش‌می‌شود و امین‌آباد جنوبش ـ سی وپنج‌شش فرسنگ می‌شود.

یکی از حکومت نشینهای فارس مثل لار ، یا بوشهر و دشتستان ـ یا

۱ـ کرج: شاید مقصود نویسنده «کارتاج» بوده و غلط ضبط شده است. زیرادر مآخـذ افریقائی اثری ازشهری با این‌نام دیده نشد.

۲ـ کرند نام رودخانه‌ای است که از طرف زردکوه می‌آید و مسکن لران است، و از نواحی صفاهان می گذرد. (برهان).

تمام خاك بهبهان ـ از تمام اصفهان بزرگتر است، ولی افسوس که [آنهارا] جز خرابه، شخص چیز دیگر نمی‌بیند، اما این ـ الحمدلله رب‌العالمین ـ حقیقتاً آباد است.

اصفهان هفده بلوك دارد، آبادترین بلوکات او «لینجان» است. وهیچ‌ده از ده، و آبادی از آبادی، بریده نمی‌شود. [همه] وصل است به‌هم، از پل کله، تا پل‌الله‌وردیخان.

شهر اصفهان‌سواد(حومه)بسیاربزرگی دارد، هجده‌محله است، دویست هزار جمعیت اوست. قصبهٔ جلفا در جنوب اصفهان واقع است، رودخانهٔ زاینده رود از کنار شهر می‌رود. قصبهٔ جلفا با ملحقاتش که بلوك بَرزرود باشد بقدر پانزده هزار جمعیت دارد، کلیسای بسیار بزرگ آباد دارد جلفا.

شهر در جلگه واقع است، آبادی طرف غربش زیادتر از طرف شرقش است. اول بنا، مسجدجمعه‌این‌شهراست که‌درقدیم‌بتخانه[بوده] وبعد آتشکده و بعد مسجد شده. وبنای دویم مسجد شاه است که از ابنیهٔ شاه‌عباس بزرگ است. بنای سیم مسجد سید است که مرحوم حجةالاسلام حاجی سید محمدباقر رشتی بکل‌ساخته و به اسم مبارك خودش نامیده. بنای چهارم مسجد شیخ لطف‌الله است. آنقدر مسجد دیگر هست که لازم نیست ذکرش.

و همچنین چندین پل بر روی زاینده‌رود بسته‌اند: اول‌پل زمان‌خان، و بعد پل کله است، و بعد پل بابا محمود، و بعد پل فلاورجان که قصبه‌ای است که این پل به[نام]آن قصبه نامیده می‌شود، و بعد پل مارنان، چون در بلوك مارنان واقع است. بعد پل الله‌وردیخان که شهر اصفهان را به قصبهٔ جلفا وصل می‌کند. الله‌وردیخان امیرالامراء ـ یعنی سپهسالاراعظم ـ شاه عباس بزرگ بود. بعد پل خواجو که به‌جهت محلهٔ خواجو مسمی به‌این اسم شده. بعد پل شهرستانك ـ که دهی است در آنجا ـ به واسطهٔ آن ده این پل را هم شهرستانك می‌گویند.

قبر«راشد بالله» عباسی، یا مسترشد، معلوم‌نیست‌مال کدام است، چون هردو را اسم برده‌اند که به‌دست فدائیان اسماعیلیه در سراین پل کشته شد و درکنار این پل به‌حکم سلطان مسعود سلجوقی گنبدی و مناره‌ای به یادگارقبر او ساخته‌اند.

میوه‌جات این شهر: غیرازمرکبات،آنچه میوهٔ سردسیری وحبوبات وبقولات و غیره وغیره عمل می‌آید، تمام درکمال خوبی و فراوانی وزیادی است، بخصوص خربزه و بِه و سیب و انگورش کمال تعریف را دارد.

تجارت این مملکت نیز با وجودی که عمل تجارت در ایران بسیار بسیار تنزل گرفته وکم شده، بلکه هیچ نیست، بلکه معدوم صرف است، از قابلیت و هوش شخصی [مردم] این مملکت که میل به‌جمع کردن مال دنیا دارند ـ به‌سعی‌وهمت خودشان نه به‌تشویق دیگران ـ تا یك‌درجه فقط تجارت [حاصل] خود را کرده‌اند، چنانچه مثل مشهور معروفی است درفرانسه، همه کس این مثل را شنیده و می‌داند که فرانسها می‌گویند « بدبخت مملکتی که وارداتش زیادتر ازآن باشدکه از آن مملکت خارج می‌شود» من درسی‌وسه سال؟ آخرتوقف خودم به‌دقت تحقیق‌کردم ازمنسوجات وحبوبات وقالی‌بافی و قلمکار و قدك و غیره و غیره، و فولادسازی و نقره سازی وآنتیك سازی ، منبت‌کاری و زری‌بافی، تریاك، کتیرا، پنبه، صمغ، گندم، عبا و غیره و غیره که زیاد است، دوبرابرآنچه مایحتاج‌دارند ـ که ازخارجه وارد می‌شود ـ آنها خارج‌می‌کنند که درعوضش پول می‌آورند. ای‌کاش که در تمام مملکت ایران این ملاحظه می‌شد، و این صرفه و این خوشبختی روی می‌داد . اشخاص اصفهانی خیلی عاقل و با عقل‌معاش[اند] و «اکونومی» درکارها دارند.

فضلا و عقلا آنقدر دراین خاك پاك بوده‌اند، و درتذکره‌ها نوشته‌اند وکتب‌ها نوشته‌اند [که] ذکرآنها دفتر قطوری علیحده لازم دارد. ما به یك نفرآنها قناعت می‌کنیم.

او کمال‌الدین اصفهانی است[1]. قطعه‌ای برای خاقانی گنجوی گفته [که] می‌نویسم، و بشرح ایضاً یکی دو قطعهٔ او را می‌نویسم. در جواب هجو خاقانی می‌گوید:

خاقانیا اگرچه سخن نیك دانیا
لیکن نصیحتی کنمت رایگانیا
هجو کسی مکن که زتو مِه بود به سن
شاید [ترا] پدر بَود و تو ندانیا[2]

الحق هجو ملیحی کرده. وقتی باز از اصفهان صدمه دیده، این قطعه را گفته و اهل اصفهان را نفرین کرده.

تا که «دردشت» هست و «جوباره»
نیست از کوشش و کشش چاره
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تا که دردشت را چو دشت کُند
جوی خون آورد به جوباره
عَدَدِ مردمان بیفزاید
هر یکی را کُند دُو صد پاره

نفرین جناب مولانا درگرفت. درآن نزدیکیها قشون تاتار غلبه کرده خود مولانا[که] در یکی از تکایای تخت فولاد گوشه گیری اختیار کرده بود، مغولی تیری به کبوتری انداخت، آن کبوتر نزدیك خانقاه شیخ به‌چاهی افتاد،

۱ــ عبارت اندکی آشفته است، زیرا موضوع به‌جمال‌الدین عبدالرزاق پدر کمال‌الدین مربوط می‌شود که قصیده‌ای با مطلع زیر خطاب به‌خاقانی سروده است.

کیست که پیغام من به شهرشروان برد یك سخن ازمن بدان مردسخندان برد.

۲ــ این قطعه از ابوالعلای گنجوی استاد خاقانی است نه کمال‌الدین...

مغول به‌چاه درآمد که کبوتر را بیرون بیاورد، صندوق‌زیاد واسباب‌زیاد دید، مال فراریان بود که در آن چاه پنهان کرده بودند، گمان مغول این [شد] که شیخ از این قبیل دفاین بسیارمی‌داند؟ دست به‌آزار آن پیرمرد گشودند که به ضرب شکنجه از او اقرار بگیرند. اعضای او را قطعه قطعه می‌کردند، در آن حالت این قطعه را بگفت و بمرد:

خونشد دل وشرط جانگدازی این‌است
در حضرت او کمینه بازی این است
بـا ایـن همه رنج هیچ نـارم گـفتن
شـاید کـه ره بنده‌نـوازی ایـن است[1]

صاحبدلی گفته: این سیاست جناب مولانا درعـوض آن قطعهٔ نفرین است کـه به اهل اصفهان کرد، و آنها به دست مغولان و عساکر تاتار قتل‌عام شدند.

از مکـافـات عمل غـافـل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو
چونکه بد کردی [زبد] ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خداش

از یك شعر و یك نفرین ، آن بیچاره،این عوض را دید! آیا ماها و اشخاصی که این‌همه گناهها راکرده و می‌کنیم چه خواهند وچه خواهیم دید؟ پناه می‌بریم به‌خداوند تبارك و تعالی.

شهر اصفهان وضعش بـا سایر بلادی کـه من دیدم تفاوت کلی دارد. حقیقتاً مرکزعلماست ، در این سفر اولی که من آمدم، علمای این شهر از این قرار بودند:

اول مرحوم حجةالاسلام آقای حاجی سیداسدالله ـ نورالله مضجعه ـ

۱ـ گمان می‌رود این رباعی از دیگری باشد.

که حقیقتاً شخص وارستهٔ درستی بود . بعد مرحوم حجةالاسلام حاجی شیخ محمد باقر ولد مرحوم حاجی شیخ محمد تقی حجةالاسلام. این‌دو بزرگوار و پدرهایشان که هردو حجةالاسلام و المسلمین حقیقی بودند، از علمای نمرهٔ اول مائهٔ دوازدهم هجری هستند. حاجی محمد جعفرآباده‌ای را در سفر اول فارس که رفتم، آن مرحوم را ملاقات کردم،ولی بعد از رفتن من، به رحمت ایزدی پیوسته بودند. مرحوم حاجی ملا حسینعلی تویسرکانی ، و مرحوم آقا میرزامحمدباقرخوانساری‌حجةالاسلام،صاحب‌رجال[روضات‌الجنات]معروف به«میرمعاصر؟»ومرحوم‌آقا میرزا محمد هاشم‌حجةالاسلام چهارسوقی‌وخانوادهٔ فخیم، حجةالاسلام مرحوم‌حاجی کلباسی که از علمای نمرهٔ اول مائهٔدوازدهم بودند .

کلباس،دهی است نزدیك هرات . چون حضرت حجةالاسلام از آن خاك پاك بودند وبه‌اصفهان برای‌تحصیل‌تشریف‌آورده بودند، به‌مضمون«حب الوطن من‌الایمان» نام وطن عزیز را به‌اسم مبارك خودشان ختم کرده بودند، این بود که مشهور بودند به حاجی کلباسی .

حاجی‌آقا محمد و حاجی میرزا محمود. ازعلمای دیگر- لا تعد ولا تحصی- مرحوم‌آقـای میرسید محمد امام جمعه و برادرش میرمحمد حسین جزو علما بودند ، ولی نفوذ غریبی در کارها داشتند ! خیلی‌اسباب زحمت حاکم و نظم ولایت و غیره و غیره می‌شدند.

سه‌مرتبه سلاطین‌عظیم‌الشأن قاجاریه-هردفعه با قشون‌زیاد- برای تنبیه اهل اصفهان و کشتن الواط وسیاست اشرار، به‌اصفهان‌آمدند، چنانچه‌فتحعلی شاه مرحوم برای تنبیه حاجی هاشم‌خان که یکی‌ازلوطیهای «لنبان» -که یکی ازمحلات اصفهان بود - ظاهراً و اسماً به‌این [عنوان][1] با پنجاه‌هزار قشون به اصفهان تشریف‌آورده بودند. لنبان را خراب و ویران کرده وحاجی‌هاشم‌خان

۱- یعنی درواقع برای زهرچشم گرفتن ازحجةالاسلام شفتی بودکه ناکام ماند.

را با دویست نفر از بستگانش، چه کشتند و چه بی‌خانمان کردند، وچه‌فراری ولایات شدند و از وطن عزیز دور افتادند، وچه به‌طورحبس به طهران‌بردند. و اسماً حاجی هاشم خان بود، ولـی باطنـاً برای گوشمال یکی از علمـای بزرگ آن عهد [حجةالاسلام شفتی] بود کـه زیاده از حد اعتدال ، به کار سلطنت دخل و تصرف می کرد.

سفر دوم محمدشاه غازی باشصت هزار قشون وهشتاد عـراده توپ برای تنبیه الواط اصفهان تشریف‌آوردند، و [برای] گوشمالی اهالی‌اصفهان چقدر خونریزی کردند وچقدر آدم کشتند! ذکرش مناسب نیست .

ذیل‌این مطلب، کشید[ه‌شد] به بلوای عظیم‌اصفهان که دوسه‌تن ازبقیهٔ صفویه که‌مشهور بودند به «نوابها» ومیرزا عبدالحسین شمس‌آبادی؛ البته در این فتنه ده‌هزارنفر آدم کشته شدند و بی‌خانمان شدند. خدا می‌داند،نبود مگر اینکه فلان ملا می‌خواست تسلط روحانیتش را با تسلط جسمانی توأم‌بکند.

درذیلش به سفر پدر تاجدارم ناصرالدین شاه، و میرزا تقی‌خان امیر اتابك [می‌رسد که] به اصفهان‌آمدند، و آن تنبیه‌های سخت با اهـل اصفهان کردند. خدارابه‌شهادت می‌طلبم، وهیچ‌غرضی دراین کارندارم که: جزتطمیع بعضی از ملاهـای جاه طلب‌هیچ چیز دیگر نبود ، بیچاره مخلوق را فـدای خـیالات نفسانی خودشان می کردند ، اگـرچه اهل اصفهان به هوش و عقل مشهورند.

یکی ازعقلا گفته: به‌هرشهر که‌وارد می‌شوی امتحان اهل آن‌شهـر را از ملاهای آن شهر بکن، اگر نفوذی دارند،بدان که اهل آن شهر بسیار ساده و بلید هستند، و اگر ندارند، بدان که اهل شهر بسیار هوشیار و رند هستند.

وقتی درمقام صحبت با حجةالاسلام حاجی شیخ محمد باقر گفتم: با این عقل و با این فتوت و مروت و تدین که در حضرت عالی می‌بینم چگونه راضی شدید که آن فسادها را نوابها و میرزا عبدالحسین بکنند؟ بعد از گریهٔ

بسیار که حقیقتاًدلم [برای] آن پیرمرد سوخت،و یقین دارم و تصدیق قولش را می‌کنم، قسمهایادکرد [که]مکرر با امام‌جمعه‌ونوابها ومیرزاعبدالحسین که بانی این‌کاربودند، ملاقاتها کردم و[با] دیگران که اسباب این‌کار شده بودند، و هتك‌حرمتها دیدم؛ نصیحتها کردم،نپذیرفتند. و من تصدیق‌می‌کنم،حرف این مرد خدا را، چراکه میرمحمد حسین در عهد خودِ من این فتنه را برپا کرد، بلکه بزرگتر، بی‌جهت و سبب. من به دستیاری این مرد خدا که روحش‌یقین در بهشت در خدمت حضرت ختمی‌مآب مشغول عبادت است شاد، وروانش آباد باد، خون صد هزار نفس را خرید و نگذاشت آن فتنه غلیظ شود، و ما به دستیاری این شخص فتنه را خوابانیدیم. ذکرش مفصلاً می‌آید ـ رحمةالله علیه و رحمةللعالمین.

* هفده محله‌دارد اصفهان، بسیارآباد وخوب باصفا، عمارت‌علی‌قاپی از ابنیهٔ شاه‌عباس است. الحمدلله رب‌العالمین، ازبرکت اسم امام‌ـ روحی‌و جسمی فداه‌ـ هنوز باقی است. بعد از فتح عراق عرب که به‌دست شاه عباس بزرگ شد ، این در راکه دری است چوبی و بطور یقین یکی از ابواب عرش خداست ـ و لعنت خدا به آن‌کسی که این اعتقاد را نداشته باشد ـ به این مکان‌آورده، و این بنارا ساخت و مسمی‌شد به «علی‌قاپی» ومحل‌زیارتگاه خاص و عام است. و این سگ‌آستان محبان‌خانوادهٔ طهارت وامامت، اغلب آنجا رفته، آنچه نذورات و نیات‌کردم، الحمدلله انجام پذیرشد.

به‌خدا هرکراست بغض‌علی بی‌پدرهست و مام او بدکار

رجال اصفهان: ابراهیم‌خان ناظرالدوله پسر حاجی محمد حسین خان صدر، شوهر عصمت‌الدولهٔ مرحوم، دختر بزرگ فتحعلی‌شاه بود. دو برادر داشت، شکرالله خان و حیدرعلیخان، و برادرزاده‌هایش احمد خان و حاجی محمد باقرخان که مردمان باکمالی بودند . دیگر رجال قابل‌الذکری اصفهان نداشت.

هوای اصفهان چهار فصلش بسیار منظم و صحیح و مرتب است. زمستانش بسیارسخت ـ که درجهٔ سرما به‌صفر می‌رسد ـ و تابستانش‌هم بسیار گرم که به‌درجهٔ سانتیگراد،به چهل و پنج می‌رسد. بهار و پائیزش بسیارخوب است. خداوند دراین سفر اولادِ اثانی به‌من داد. از طرف پدر تاجدارم ملقب شد بـه کوکب‌السلطنه. مرحوم حاجی محمدکریم‌خان سرسلسلهٔ شیخیه از کرمان که وطن او بود به‌زیارت حضرت امام رضا ـ علیه‌آلاف‌التحیةوالثناء ـ از خط اصفهان به‌طهران راهی شد. اغلب نزد من و منزل من و وزیرمن‌جناب مجدالدوله بود. چون از سلسلهٔ جلیلهٔ قاجاریه بود ذکری از اوبکنیم.

این مرحـوم حاجی محمدکریـم‌خان، پسر ابراهیم‌خـان ظهیرالدولهٔ کرمانی است که ازسلسلهٔ خودمان است، ازقاجارآق قوینلو. بسیار مردفاضلی است. او چه می گوید؟ آخوندها چه می گویند؟ درباب معراج ورکن‌رابع و معاد جسمانی و روحانی و بعضی مطا[لب] دیگر ؟ چون کاملاً اطلاع ندارم نمی‌نویسم. اما همین‌قدر می گویم: طرفین، شیعه ومحب خانوادهٔ طهارت‌اند. حالا امام ـ روحی و جسمی فداه ـ بسیط باشد بدون اراده ، یـا نعوذبالله بسیط نباشد ، مگر وقتی اراده بفرماید ، شیخ علیه‌الرحمه در گلستان خوب می‌فرماید :

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند
کـه ای روشـن روان پیـر خردمند
ز مصـرش بوی پیـراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیـدی ؟
بگفتا حال ما برق جهان است
گـهی پیدا و گـه دیگـر نهـان است[1]

۱ـ ضبط دیگر این بیت درگلستان چاپ فروغی چنین است :
بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است

بهترش این است که این خبررا نداشته باشیم.

شیخ احمد احسائی که یکی از فضلای بسیار معتبر بوده است ـ استاد آقا سیدکاظم رشتی ـ او نشر این عقاید را داد. در عهد فتحعلی شاه میانهٔ آقا سید کاظم رشتی وعلما گفتگوهای سخت شد، این حاجی‌محمدکریم‌خان از شاگردهای سید است، بعد از او رئیس سلسله شد.

باری به چه زحمت از چنگ عوام و گفتگوهای علما، این بیچاره مهمان را من خلاص کردم، خدا می‌داند. در عمرم یکی دو همچنین زحمت کشیدم، بیشتر نکشیدم. خدارحمت کناد مرحوم‌حجةالاسلام حاجی‌شیخ‌محمد باقررا که در این باب خیلی با من کمك کرد، و جلو گیری ازعلما خیلی کرد. با علما تقریباً نزدیك به‌قهرومشاجره کشید. من الحمدلله رب‌العالمین شیخی نیستم، اما دشمن شیخی‌هم نیستم، و بدم هم ازشیخی نمی‌آید، به‌جهت اینکه آنها را محب خانوادهٔ رسالت می‌دانم، و نمی‌دانم چرا با هم نزاع می کنند.

در این سال مسأله مهمی که رخ داد فقط همین مسأله بود، آنهم به خواست خدا و کمك حاجی شیخ محمد باقر، که آدم عاقلی بود، رفع شد.

وضع من با مجدالدوله، وضع یکی و خانه یکی و قوم و خویش و فامیلیائی[1] و یکرنگی حقیقی بود. چه او تقریباً دائی من و دائی زن من هردو بود، تا نه ماهِ تمام، هیچ روزنشد وهیچ شب نشدکه با هم‌شام نخوریم و با هم ناهار نخوریم. زن و بچهٔ ما در یکجا با هم، شام و ناهار ما با هم، حتی آنکه من مطالبهٔ حق‌الحکومه‌و منع مجدالدوله را ازمداخله به‌مواجب شخصی خودم‌ـ که دولت می‌داد وغیره‌وغیره‌ـ نمی کردم. یك‌مغزبودیم دردو پوست. او هم شهدالله درهیچ راه از من مضایقه نداشت.

۱ـ حضرت والا، واژهٔ فامیل را ازفرانسه‌گرفته وچنینش کرده!

به‌جهاتی چند در میان نوکـرهای من و مجدالدولـه وسختی(خشونت)خود مجدالدوله که‌ذکرش‌لازم نیست‌ـصلاح خود را درجدایی ازاودیدم.

به‌توسط جده‌ام علیاحضرت مهدعلیا از حضور پدرتاجدارم مستدعی شدم‌که مرا به‌طهران بخواهند. بعدازچندبار[که] این [تقاضا] تکرارشد ما بـا کمال‌مرحمت‌ـوبه‌ظاهرمهربانی،ودرباطن،کمال دلخوری‌ـ ازمجدالدوله‌جدا‌ـ شدیم. پسری داشت مجدالدوله ، ناصرقلیخان نام، بسیارجوان باکمالی بود. چیزی که به‌من اثر کرد فقط دوری این جوان بـاکمال بود. مـا از اصفهان حرکت‌کرده وارد طهران شدیم .

ازشکارهای اصفهان بنویسم وشکارهایی که کردم: شکار اصفهان هیچ شباهتی به‌شکار مازندران وفارس ندارد. کبك وکبك دری ومرغ‌آبی وکلنگ وغاز وقووخرس وگراز دراطراف‌شهراصفهان، بلکه‌ازهرطرف تادوسه منزلی به‌هیچ وجه ندارد. مرغابی وکلنگ وبعضی غازهای قرمز درزمستان‌دربعضی بلوکات اصفهان مثل «براآن» و «قهاب» کمی پیدا می‌شود ، ولی به درجه‌ای پرزحمت وسخت است‌که بسیار صیاد قابل می‌خواهدکه به‌زحمت‌زیادبتواند یکی دوتایش رابزند. چنانچه‌دراین اسفار[1]...سی‌وسه ساله یك مرتبه باشوقی که به‌شکار دارم واصراری‌که به‌این‌کار دارم ابداً یك‌دانه نتوانستم ازاینهابزنم. تفنگچیهای پیادهٔ خیلی سخت لجوج [اگر] یك‌ماه بروند توی‌گِـل‌وشـُل [و] بخواهند با«دام» یاباتور [یا] باهزار زحمت باتفنگ[شکار کنند] ، شاید چند قطعه‌ازاین طیور بتوانند شکارکنند. کبك هم همین ترکیب[2]. کوههایش خیلی کم‌کبك است وسخت. پیاده شاید برخورد، یکی دوتا بتواند بزند. وصیادها بادام، دوقسم: یا «دانه‌خورکرده یابه‌سراب؟» با تورمی‌گیرند! بسیارکارکثیفی است. من به‌قدر قوه خیلی منع این کار راکردم.

اما شکارآهو،اول شکارگاه دنیاست. درهمهٔ بلوکاتش ودرهمهٔ‌اطراف

۱ـ دراصل «یك‌مرتبه‌و». ۲ـ ترکیب = ترتیب

اصفهان‌ودهاتش[آهو]پیدامی‌شود.بُز،زیاد وبوفوردر کوههایش[هست]وپازن پیدا می‌شود،نه‌زیادونه کم.قوچ‌ومیش‌دراین‌سنوات هیچ‌نبود.حکم‌عنقاداشت. بعد که‌من دراصفهان‌متوقف‌شدم،وقورقهاترتیب‌دادم، قوچ ومیش زیادپیدا کرد.

کوههای فارس تمام‌اسب گرداست ،نوشتم:باوجودی کـه‌کوههایش از البرز بزرگتراست باز به‌قسمی است که اسب به‌پیچ وخم تاسر کوه در کمال خوبی می‌رود.هیچ‌سخت[گردنه‌ای][1]نیست که‌اسب به‌سرش‌وپایینش‌نرود. این است که برای شکارچی [کار] خیلی سهل است . برعکس کوههای اصفهان ، یکپارچه سنگ است‌وبسیاربسیارسخت،که تفنگچی باید حرکات بز کوهی را بکند.من‌درسفرمازندران وفارس، تمام درسراسب‌شکارمی کردم، واگرهم گاهی بالضروره‌پیاده حرکت می کردم، دوهزار قدم بود، سه هزار قدم بود.برعکس اصفهان، غیراز شکارآهو که سواره می‌زدم،هیچ شکارکوهی را دیگرنتوانستم سواره بزنم، تماماً را باکمال زحمت وسختی در کوهها، پیاده،چه کُله‌نشستم، که کُله می گویند، واین‌یك نوع پناهگاهی است که صیادها ازسنگ وبُته و حفره‌های کوه، وپشت سنگهای‌بزرگ، پناه خود قرار می‌دهند،که شکار اورا نبینند:[گروهی]شکاررامی‌رانند، نزدیك آن کمینگاه که‌رسید،شکارچی آن‌راشکار می کند.[وقتی]کوه‌راجرگه‌می کردند،برایم‌می آوردند،چه‌پیاده می کُشتم یابه کمین می‌زدم یا[سواره]برخورد می کردم.

سه قسم دیگر هم‌شکار می کردم. اوایلش خیلی مایل به‌این کار بودم. بعد که پیر شدم ازاین‌کار سردشدم:

چون پیرشدی حافظ از میکده بیرون آ

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن سه قسم هم شرحش از قرار ذیل‌است:

یکی، شبهای مهتاب درمیان زراعات رفته، ردّوپی‌شکار را می‌دیدم ؛

۱ــ در اصل «دانی».

۲ــ شاید «پیاده می گشتم».

جلو او در سبزه‌ها، کُله می‌کندیم، شب در کله‌نمی‌خوابیدیم، تاصبح بیداری می‌کشیدیم، اگر باد خوب بود، آهو به‌چرا به‌سر ما[1] می‌آمد و می‌زدیم. من شش عدد به‌یك‌تیر در این کُله‌ها نیز زده‌ام. وشبی چهار عدد، پنج عددهم پی در پی زده‌ام، و صبر کرده‌ام؛ غیرشبهای مهتاب که نمی‌دانستم به‌چرا می‌آیند، بازبی زده می‌رفتم جلو آنها، بازحفره‌ای کنده که بازمین برابر باشد ـ این نوع شکار را «پیش بند» می‌گویند ـ در تاریکی رفته آنجا مـی‌نشستیم. همین که شفق می‌دمید خودآهو از سبزه بیرون آمده به‌خیال مأمنی می‌رفت، اگر باد خوب بود اورا باتیر می‌زدیم.

یك‌نوع دیگرهم ـ چه‌شکار کوهی چه آهو ـ بود: سرچشمه‌هارا کمین گاهها درست کرده درآنجا کمین می‌کردیم، شکار وقتی که به آب خوردن می‌آمد باتفنگ می‌زدیم. به‌هرسه‌نوع این‌قسم که نوشتم، من‌خیلی اوایل مایل بودم خیلی هم شکار می‌زدم، وخیلی‌هم‌شکار زدم.

یك‌قسم دیگر، آهورا دراصفهان چه‌باشتروچه باانسان ـ می‌زنندوصید می‌کنند، آن [را] «آهو گردانی» می‌گویند. [صیادان] به دنبال شتر[2] یا دنبال میرشکار افتاده، بته‌ای دردست می‌گیرند. چون این دوقسم را من هیچ‌درعمرم مایل نبوده ونکردم، به‌این جهت نمی‌نویسم.

چون جوان بسیار زرنگ شکارچی بودم، درپیاده روی‌هم ـ چنانچه درسواری ـ سواران‌فارس را حاضر کرده بودم‌وبرآنها برتری داشتم، وبهتراز من سواری نداشتند. درپیاده‌روی هم اصفهانیها بهتر ازمن نبودند. به‌راحت روزی ـ بدون اینکه اظهار خستگی بکنم ـ پنج شش‌فرسنگ‌درکوهها گردش می‌کردم. آنچه این‌سفردراصفهان شکاررفتم‌عمدةً دربلوك «براآن‌وکلاه‌قاضی‌و خوراسکان‌ودوشاخ‌زندان» ـ که کوه‌مشهورومعروفی‌است ـ [که]زیر کلاه قاضی وشاه‌کوه [واقع‌شده]بود. سفری هم‌با مجدالدوله به‌کرون‌آمدیم، ولی شکار

۱ـ شاید «روبه مایا به سراغ ما».
۲ـ دراصل «افتاده»

قابلی نشد .

امسال به‌ییلاق بامجدالدوله وزن و بچه‌به‌ده زفره که بلوك کوپا (کوهپا، کوهپایه) است رفتیم، در آنجا سه ماه توقف کردیم به‌شکار کبك وشکار کوه و شکار گورخر رفتیم. شکار کوه به‌قرب بیست وسه عدد شکار کردم. آهو و کبك زیادی هم شکار شد، اما شکار گورخر نشد.

آب گرمی، که آب گو گرد باشد ـ برای زخم جلد مـی گویند نافع است ـ در نزدیکی این زفره است. امسال آهوی زیادی وپازن وبزز یادو «باقرقرا»[1] وغیره زیاد شکار کردم.

یك نوع شکار کبوتر وحشی دراصفهان هست که در هیچ‌جا ندیدم . شاید دوهزار کبوتر به‌این قسم من شکار کرده‌باشم. برجهای زیادی که «کبوتر-خان» باشد، در اصفهان معمول است می‌سازند . واین کبوترخانها بـه‌شکل مخروطی است. برج هست [که] دوهزار تومان قیمت اوست، وخریدوفروش می‌شود. ازصدتومان الی سیصد تومان اجارهٔ اوست. در حقیقت یك مستغلی است برای ذلق کبوتر[2] که به‌زراعت می‌دهند. این برجها را می‌سازندودرتمام خاك اصفهان هست. صیاد رفته زیر این برجها می‌ایستد [نزدیك] کبوترهـا، دردور کردن، آنها را باتفنگك می‌زنند. اما کار همه کس نیست، خیلی مشکل است زدنش. من در دو سال اول ـ سه چهار سال هم درسفر سیم ـ مشغول این کار بودم، ولی بعدبکلی ترك کردم.

یك‌شکار دیگر هم دراینجا دارد که مختص اصفهان است، کمترجایی دیدم. در حقیقت عوض شکار کبك، این هم یك نوع شکاری است، بلدرچین است. غیراز سه‌ماه زمستان، درکمال وفوروزیادی در نه‌ماه دیگرهست. برای

۱ـ باقرقرا: مرغی است حلال گوشت، وحشی‌وصحرایی، بیشتر در خارزارها زندگی می‌کند، نام دیگرش «سیاه‌سینه» است.

۲ـ ذلق: پیخال افکندن مرغ = فضله‌انداختن طیر. (لغت نامهٔ دهخدا)

طفره از خیال، وتفنن عصرها، بسیار بسیار شکار خوبی است. ومن خیلی‌مایل بودم‌ومی‌رفتم، زیاد می‌زدم.

یك نوع دیگرهم صیادها می‌گیرند. در اصفهان خیلی باب است و می‌گویند: درافغانستان- بخصوص درهرات-این کار بسیار شیوع دارد. حتی امرای بزرگ افغان‌هم این کار را می‌کنند. من بسیار دیدم وبسیار در حضور من کردند. اما من خودم بشخصه نکردم. کاربدی نیست، ولی من میل نکردم این کار را بکنم. محمد اسماعیل‌خان میرشکار من وتفنگدار باشی من- ملقب به‌مصلح‌السلطنه- او بسیار بسیارخوب بلد است. هیچکس‌را ندیدم بهتر ازاو بگیرد . تقریباً شباهت تامی به مرغابی‌گیری مازندران دارد که شرحش را نوشته‌ام.

قاشقی است‌چوبین،ودراویك میلی است‌ازنقره یابرنج - یااستخوان مال قره قوش و کلنگ- استادان این فن می‌گویند: این جنس بهتر می‌شود، یعنی‌استخوان کلنگ‌یاقره‌قوش.می‌گویند:این‌سوتك‌جنس استخوانیش بهتراز جنس‌فلزیش‌می‌شود.اورا باموم‌پر کرده ومثل سوتك‌طوری،چیزی‌می‌سازند[1]. ترتیب ساختنش‌هم کارآسانی نیست، استادان مخصوص دارد. بعدآن‌رادرآن قاشق قرار داده وروی‌آن قاشق را از پوست سرمرغابی نر،محفظه‌ای درست می‌کنند، نوعی می‌زنندکه صدای بلدرچین ماده می‌دهد. بلدرچین نربه‌هوای او می‌آید،آن‌وقت به‌دام صیاد می‌افتد. وضع غرور این حیوان وآمدنش و به‌دام خوردنش خالی از تماشانیست. مرغابی سرسبز نرکه باطشتك و چراغ در مازندران می‌گیرند، [شبیه‌است‌به] این بلدرچین‌گیری بااین‌آلت ، و این آلت را طبلچه می‌گویند، وباآن بوقی‌که در مازندران دیدم و خودم شکارش را زدم- که صدای‌ماده مرال می‌کند- شباهت‌تام دارد.

سلاطین جرجان‌راکه‌آل قابوس می‌گویند، کتاب مفصلی‌هم[دارند!]

۱- چیزی‌شبیه‌سوتك‌می‌سازند.

یکی از آنها [کیکاووس] نام که مشهور است به «قابوس» و «قابوس نامه» متعلق به او است، این اختراع طبلچه وصید بلدرچین از مخترعات اوست. چنانچه در تمام تواریخ نوشته‌اند. آل وشمگیر ـ وقابوس وشمگیر ـ ملقب بودند به این تخلص. وشم همین بلدرچین است که به عربی او را «وُشم» می گویند[1]. این سلاطین وشمگیر بسیار مردمان صاحب کمال بامروت باغیرتی بودند، چنانچه هروقت خط قابوس را، وزیر مشهور معروف آل بویه ـ صاحب بن عباد ـ می دید، می گفت: «هذا خط قابوس افضل من جناح الطاوس». قابوس نامه بهترین شاهدی است بر کمال آن سلاطین. برمروت آنها همین بس که: سلطنت و بزرگی خود را در حفظ وحمایت فخرالدولهٔ دیلمی به باد دادند، وسالها طرف تاخت وتاز سلاطین دیالمه شدند، حتی پایتخت خود «جرجان» را به دیالمه دادند ودست از حمایت وتقویت فخرالدوله برنداشتند، تااینکه مؤیدالدوله از میان رفت و بمرد، و فخرالدوله مجدداً به تخت سلطنت برآمد. درقبول آل قابوس وخود قابوس، آن بیمروت بی انصاف درعوض آن همه بزرگیها ونیکیها که از آل وشمگیر دیده بود ابداً اقدامی دراصلاح کار آنها نکرد که سهل است، [اگر] ازاو گاهگاه مختصر پولی می خواستند، آن بدبخت از آنهم مضایقه می کرد. فاعتبروا یااولوالابصار!

کلیهٔ شکارهای این سفرمان ووضع شکارهایمان، وشکاری که کردیم در این یك سال، این بود که نوشتم. حال وضع دربار دولت را عرض کنم:

میرزا محمدخان سپهسالار اعظم [که] یك سال، دو سال، به اسم سپهسالاری منصب صدارت اعظم را داشت، معزول، وعزیزخان مُکری که سردار کل بود به جای او منصوب، او به وزارت جلال الدوله مأمور خراسان شد. مجدداً مجلس دارالشورای دولتی، به ریاست پاشاخان امین الشورا، تشکیل [و] وزارتخانه‌های مسؤول در دربار اعظم مُشکّل شد. و دولت قوی شوکت

---

۱ ـ نوشتهٔ حضرت والا هم آشفته است وهم افسانه. بنگرید به مقدمه و تعلیقات دکتر یوسفی بر قابوسنامه.

روس ازخاك سیبریا به‌طرف خجند وتاج کند[1] از قلعةالمبورغ[2] که ساخته بود پیش قدمی کرد.

جنرال چرنیف به‌طرف تاج کند حرکت کرد باسه هزار قشون، اگر چه در مراجعت او ومنـع او، حکمی ازطرف دولت اعلیحضرت امپراطور داده بودکه به‌المبورغ برگردد، او بعد از فتح تاج کند، این قسم در جواب آن فرمان اعلیحضرت امپراطوری عرض کرد: اعلیحضرتا؛ فرمان جهانمطاع همایونی را درتالار حکومتی تاج کند زیارت کردم...[3] اعلیحضرت امپراطور اورا عزل کرد، تاآخر عمر دیگر روی‌خوشی ندید . اما شهر تاج کند و بعد خجند- دشت قرقیز وقبچاق نشین-...[4] تقریباً ممالـك کنار سیحون در تحت تصرف ابدی اعلیحضرت امپراطور روس درآمد. واین چرنیف درجنگ‌روم و روس رئیس داوطلبان روسی گشته، در قشون سیره‌لتان[5] سردار کـل‌شد. در آنجاهم کاری[از]پیشش‌نرفته از سلیمان پاشاوعثمان پـاشاشکست خورد،وبعد گمنام‌گشته بمرد.

ماهم‌باعیال‌ازطرف‌خط(جاده) نطنزبه‌طرف طهران حرکت کردیم و رفتیم به‌زیارت‌حضرت‌معصومه-روحی‌فداه-مشرف گشته به‌زبان‌حال ازصمیم قلب مترنم به‌این‌شعر بودیم:

ای مقیمانِ حریمان حرم، از روی صدق
نـاتوان موری بـه درگاه سلیمان آمده

دراین سفر ارتباط و دوستی‌کاملی میانهٔ مـن و جناب متولی باشی قم -که سید جلیل صحیح النسب بسیار بسیارخوبی است-روی‌داد وبعضی‌اسناد

۱- تاج کند = تاشکند: پایتخت امروز ازبکستان.

۲- المبورغ = اورانبورگ.

۳- دراصل «اگرچه».

۴- دراصل «وخجند».

۵- شاید «سربیان = مردم سربستان؟».

و فرامین از سلاطین صفویه[را] این سید بزرگوار به‌من نشان داد، که معلوم می‌شد به‌قرب چهارصدسال‌است‌پدربرپدرمشغول‌جاروب کشی‌این آستان‌مقدس است. زهی خوشبختی وزهی افتخار که شخص،[باسابقهٔ] چهار صد ساله در چنین مکان شریفی،درخدمت چنین بزرگواری، جاروب کشی و خدمتگزاری کند.

ازقم به‌طهران رفتیم. روزورود ما به‌طهران،وتشریفاتی که برای‌ماقرار دادند، مثل اسفارسابق بود، همان تیپ‌وتوپ، وهمان جمعیت وهمان‌تشریفات رسمی، همان قسم تشرف بـه‌حضور همایونی، بعد خدمت علیاحضرت مهد-علیا، وبعد به‌خانهٔ خود رفتن. منزل هـم همان نظامیه بـود.

ختم شد سفراول‌حکومت من به‌اصفهان،وروزنامهٔرسمی‌این‌سفرمن، وملاحظات من وشکارهایی که کرده بودم.

حال شروع‌می کنم[به]حکایت توقف‌طهرانم‌وسفردویمم، ومراجعت‌به اصفهان، و بازتوقف اصفهانم و مراجعت‌بـه‌طهرانم، وتغییر حکومتم و رفتن‌به فارس. [فردوسی فرماید:]

هوا پر خروش وزمین پرزجوش
خنگ آنکه دل شاد دارد به‌نوش
درم دارد و نـان و نقـل و نبید
سر گـوسفندی تواند بـریـد
مرا نیست‌این،خـرّم آن‌را که‌هست
ببخشای بـر مردم تنگـدست
به زیر گـُل اندر همی‌مـَی‌خوریم
ندانیم این باده تـا کی خوریم

واقعاً جنس انسان و شخص انسان،غـریب حکایتی است! تقریباً در تمام عمر، یك‌خواب طویلی می‌بیند کـه در آن خواب، گاهی خوش است

گاهی بد، گاهی علیل است، گاهی صحتمند، گاهی غنی است ، گاهی فقیر، گاهی غالب است ، گاهی مغلوب. نمی‌توانم در این زمینه چیزی بنویسم . عقلا بهتر از من می‌دانند .

برگ سبزی به گور خویش فرست

کس نیارد زپس ، تو پیش فرست

انصاف،عدالت،مروت،نیکی‌به‌خلق‌خدا، به‌هرحدی‌که بتواندشخص بکند، چنانچه معصوم می‌فرماید : [الملك][1] یبقی مـع‌الکفرولایبقی‌مع‌الظلم. می‌بینم که کفار به‌واسطهٔ عدالت، به‌چه‌شوکت هستند، مسلمین به‌جهت‌غفلت، به چه‌نکبت!

«گوش سخن شنو کجا، دیدهٔ اعتبار کو؟» عدالت، عدالت، برادری، آزادی، برابری به‌شرط عدالت: خدارب‌العالمین است،نه‌رب‌المسلمین.

اسفارما به‌طهران‌تقریباً رسمی وشبیه به‌هم‌است. یك سفرش‌رانوشتیم که مراجعت از مـازندران بود. سایر اسفارهم باانندك اختلافی بـه‌هم شباهت تامّه دارد. بعضی [مطالب][2] فوق‌العاده که باشد می‌نویسیم.

هرشخصی یك‌روزنامهٔ شخصی‌دارد، و اوبردونوع است:یکی‌رسمی که سرگذشت احوالش است، در حقیقت یکی پی‌اگرافی[3] اوستـ تـاریخ نارسمی زندگانیش استـمال من هم همین است که می‌نویسم. یکی تاریخ غیررسمی زندگانیش است: بـا مادرش چه‌گفت؟ بـابچه‌اش چه‌گفت؟ فلان نوکرش را چرا بیرون کرد؟ جهت عمدهٔ دوستی ودشمنی بافلان شخص چه چیز است؟ چراست؟ این‌هم که تماماً نه‌لازم است نوشتنش، و نه‌ممکن است نوشتنش! شخص بنویسد: بافلان خانم درفلان روز چـه گفتم ؟ آن‌وقت به

- دراصل «الدنیا».
- دراصل «مطالبات».
- پی‌اگرافی = بیوگرافی.

فحوای این شعر که:

پیرهـن عصمت یـوسف دریـد

شیشهٔ نـامـوس زلیخا شکست

این،هم قباحت دارد [هم] بسیار کثیف است.

دید وبازدید این‌سفرمان،از سفراء ووزراء وغیره‌وغیره، کمافی‌السابق بود، مانند سایر سفرها. ولی یك نتیجهٔ بسیار بزرگی که خیلی به‌کارمن خورد [و] به‌مرور آنچه لازم باشد خواهم نوشت، او دوستی باجناب میرزا یوسف مستوفی الممالك‌ایران ـ که امروزتقریباً شیخ‌الوزرا بود ـ باکمال محکمی و وصحت، بنایش راگذاشته وریختم. مـن هم به‌کار او خیلی‌خوردم، تا اینکه اسباب صدارتش شدم، اوهم‌الحق به‌کار من خیلی خورد. واین دوستی بدون خلل تادم‌مردن او [برقرار]بود.

تا دامن کفن نکشم زیرپای خاك

باورمکن که دست‌زدامن بدارمت

جهت عمدهٔ این دوستی،بامیرزا یوسف مستوفی‌الممالك ، به‌رحمت ایزدی پیوستن مرحوم «فرخ‌خان» بود. چه‌آن دوست یگانه، اول سکته کرده وبه فلج مبتلاشد، وبعد به‌رحمت ایزدی پیوست.

دراین سفر طهران من، که به‌قرب پنجاه روز طول‌کشید، مهمانیهای رسمی ودید وبازدیدهای رسمی زنانه ومردانه دایم درکار بود، مکرر بـا پدر تـاجدارم اعلیحضرت همایونی به‌شکار «جاجرود ودوشان‌تپه» رفتیم، شکارها به‌دست مبارك فرمودند که واقعاً عقل حیران‌می‌شود . چون نزدیك به‌اغراق است من احتراز می‌کنم‌از نوشتنش.

یك روز درجرگهٔ «کن» که‌کوهی است [که‌آن‌را] «کوه ورداورد» می‌گویند، نود وچهار شکار[کردند]ـبه‌غیراز زخمیـ که قریب پنجاه ودوسه عددآنها را درفاصلهٔ سیصد قدم درحضور من باگلوله در جرگه زدند.اسبهای

بسیار ممتاز،وپول زیادی، من تقدیم کردم. درتاخت اسب ، مکرر در حضور من، آن سفرآهو را باگلوله زدند، باوجودی که مثل من سواری کمتر بود ، من درتمام عمر هیچوقت درسرتاخت اسب آهو را باگلوله نزدم، آنچه زدم باچهارپاره‌زدم. ولی وجود مبارك اعلیحضرت همایونی تماماً باگلوله‌می‌زدند. حقیقتاً این بزرگوارآیتـی بود از آیـات خدا، ورحمتی بـود از رحمتهای پروردگارا!باصورت‌زیبا وخلقی که بهترازآن متصور نیست، خلقـی وسیرتی داشتند شبیه به‌انبیاء واولیاء!

صورت پاکیزه وخوی خوش واخلاق نیك

باگدایی‌خوش‌بود، با شهریاری خوشترست

در پنجاه سال سلطنت،تقریباً یك حکم به‌ناحق و یك ظلمی فـاحش نکرد! به‌قدری ملاحظات ازهمه‌کس داشت،وشرم حضورکه حقیقتاً مانندسایر کمالاتش اسراف کرده بـود دراین‌کار. هزار مرتبه اشخاص واجب‌القتل را خودم دیدم که معذرت می‌خواست،واورا مطمئن‌کرده ودلخوش‌کرده‌مرخص می‌کرد، وبعد به‌ماهـا می‌گفت «بیچاره ترسیده است خدارا خوش نمی‌آید، لازم بود چنین‌بکنم، وبسیارکارخوبی‌کردم» مکرر به‌خود من می‌گفت«اگر به فلان‌کس بخواهم تغیرکنم یـا چوب بزنم، تو خودت را روی دست و پای من بینداز و نگذار این کار را بکنم» . چنانچه یـك وقت میرزا عیسی وزیر دارالخلافه،به‌جهت تقصیری که‌کرده بود، وجود مبارك چوب خواسته که‌اورا حضوراً چوب بزنند، وبه‌من به‌زبان‌فرانسه فرمودند: مانع‌شو،ومگذار! من به خاك افتاده‌عرض‌کردم:عیسی‌را یك‌بار به‌فلك‌کشیدند وبه‌آسمان‌رفت‌و گذشت عمل او، چنانچه خداوند تبارك وتعالی قصهٔ او را درقرآن مجید ذکرفرموده است «وماقتلوه وماصلبوه» این عسی قابل به‌فلك‌کشیدن نیست، این‌بنده را در عوض‌اوتنبیه‌بفرمایید! فوراً قبول‌کرده اورا مرخص کردند.میرزاعیسی‌به‌منزل آمده،روی دست‌وپای من افتاد، درحالت‌گریه اظهار رضامندی می‌کرد.چون

سید بزرگواری بود، به‌او گفتم: ابداً از من ممنون مباش! قسم به جدش خوردم که دوسه‌مرتبه به‌من‌فرمودند که من توسط‌ترابکنم، و به‌این جهت کردم، والا به‌جهاتی‌چند ـ که ازتو دلخوربودم وخودت می‌دانی ـ خیلی راضی بودم که چوب بخوری، بلکه بکشندت. این‌دعارا به‌او بکن نه‌به‌من. درهرحال‌چون‌عمل خیر بی‌نتیجه نیست، حقیقتاً خیر خواه ودولت خواه من شد. از آن تاریخ اسباب اتحاد بامستوفی‌الممالك و وصلت‌ما بامستوفی‌الممالك از این مقدمه اسبابش فراهم شد.

باری پدر تاجدارم، جمیع صفاف انسانی وروحانی‌وجسمانی‌را بهتر ازهمه‌کس داشت! درعلم تاریخ نمرهٔ اول بود. زبان فرانسه را مثل معلمین فرانسه حرف می‌زد. فقط به‌حرف‌زدن نبود، عالم زبان فرانسه بود. مکرر به زبان گوهربار می‌فرمودند که «اگر من‌شاه نمی‌شدم، یك ملای‌بسیار بزرگی می‌شدم» وحقیقتاً همین قسم‌بود. اغلبی از عملهٔ خلوت که مقام جسارت‌وخوش آمدگویی‌را داشتند، عرض می‌کردند که «الحمدلله مجتهد وملانشدید و الا به‌مابیچاره‌ها خیلی سخت‌گیری می‌کردید!» خنده‌ها می‌شد ازاین صحبت. مکرر حاجی‌ملاعلی کندی[1] حجة الاسلام، ومرحوم‌آقاسید صادق حجةالاسلام، ومرحوم حاجی شیخ محمدباقر حجةالاسلام، و آقا میرزا محمدهاشم حجة‌الاسلام به‌خود من گفتند ـ ومصر بودند دراین‌گفتهٔ خودشان ـ که در یکی دو مجلس که‌باقبلهٔ عالم صحبت داشتیم، قبلهٔ عالم فقیه واصولی‌بسیاربسیارمعتبری است، درهمین یك‌دومجلس اگر ازما اجازهٔ اجتهاد می‌خواست فوراً تقدیم می‌کردیم! گفتم: مقام اعلیحضرت ازاین مقامات بلندتر است. حقیقتاً فقیه کاملی واصولی بی‌بدلی بود، اگرچه من این مقامات را نمی‌فهمم‌ودارانیستم؛ چون چهار پنج نفر از علمای نمرهٔ اول تصدیق کردند، من هم از گفتهٔ آنها می‌نویسم.

۱ـ مقصود «کنی» است.

حافظ کلام‌الله مجید بود. این‌را مکرر خودم امتحان کردم. یك جزو و نیم‌قرآن را از حفظ تلاوت می‌فرمودند، وما از رومی خواندیم، اغلاط ما رامی گرفتند، این بنده را قسم دادند به‌حق نعمت خودشان که «هیچ‌وقت صبح ترك قرآن خوانی نکنم» من‌هم تعهد وتقبل کرده، الحمدلله‌رب‌العالمین تاکنون تخلف نشده، به‌هرحالتی که بودم ترك تلاوت نکردم، واگر مانعی‌هم پیش‌بود چند سورهٔ کوچکی که از حفظ دارم می‌خواندم.

قوت قلم غریبی داشتند: شاید پنج جلدبه‌قطر «روضة‌الصفا» به‌خط مبارك خودشان جزئیات زندگانی خودرا- چه‌رسمی وچه غیررسمی- مرقوم فرموده‌اند، چه‌به‌خط فرانسه وچه‌به‌خط ایرانی. چندین«سفرنامه» به‌قدرده‌جلد، تاریخ رسمی خودشان را به‌خط مبارك خودشان نوشته‌اند. باوجودی که‌جمع وخرج دولت ونوشتجات‌وزارت امورخارجه، ونوشتجات تمام‌وزارتخانه‌ها، وعریضه‌جات مختلفه [را] که البته روزی هزار عریضه و پاکت و غیره وغیره بود، بشخصه‌ملاحظه‌می‌فرمودند، وبشخصه جواب می‌دادند. قطعاً جز آن‌وجود مبارك هیچ متنفسّی‌قادربر آن‌کارهانبوده‌ونیست! شعررا چقدر خوب‌می‌گفتند؛ دیوان مبارکشان دردست است. تیمناً و تبرکاً در ثبت ایـن کتاب، این قطعه نوشته شد، واز اشعار همایونی است:

دوست نباید ز دوست در گلـه بـاشد
مـرد نباید کـه تنگ حوصله بـاشد
آنکه پـریشان نمود طـرهٔ لیلـی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق؟
عاشق و معشوق بـه کـه یکدله بـاشد

عقاید پـاکشان به‌خانوادهٔ عصمت و طهارت به‌قدری بود که به‌طور یقین می‌توانم بگویم که:تالی حضرت سلمان و مـالك اشتر و حضرت اباذر

بوده‌اند! نشان مقدس و تمثال مبارك[1]، دلیل بزرگی است بر عقاید آن سلطان معظم. شمایل امام الانس والجان، اعلیحضرت امیرمؤمنان، مولای متقیان ـ روحی وارواح العالمین له الفداء ـ را الماس گرفته در تمام مقامات رسمی، محض افتخار، پیکر خود را به آن زینت می‌دادند. به‌مشهد مقدس دومرتبه و به کربلای معلی یك مرتبه کسب سعادت و افتخار کرده به زیارت رفته. گاه‌گاه این بنده عرض می‌کردم: اگرچه همهٔ کارشاهنشاه فوق‌العاده و خوارق عادت است، بفرمایید ببینم: قدرتی هم دارید مافوق قدرت بشری که روز وشب رازیاده‌از بیست و چهار ساعت کنید؟ به‌ماهاهم یاد بدهید، پسرپادشاه هم باشد غیراز انسان که نیست ـ درشکل ظاهری مثل همدیگر هستیم ـ این قدر خواندن ونوشتن و جواب عرایض دادن وبه‌موقع دادن، مطالب را به‌دقت ملاحظه فرمودن، کار بزرگی است! می‌خندیدند و اظهار مرحمت به‌این بنده می‌فرمودند. حقیقتاً «ظل‌الله فی‌الارضین» درحق او ختم بود! مضمون «اطیعوا‌الله‌واطیعوا الرسول واولی الامرمنکم» که‌آیهٔ شریفهٔ قرآن وکلام خداوند تبارك وتعالی است، در حق این وجود مقدس ـ واین شخص‌شخیص ـ واقعاً برازنده و جامه‌ای بود که برقامت اودوخته بودند!

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی

جامه‌ای بود کـه برقامت او دوخته[بود]

علم‌ریاضی ونقاشی‌را بسیار بسیارخوب، وهندسه ونقشه‌کشی‌راکاملاً می‌دانستند. حقیقتاً استاد بودند. درسواری وتیراندازی وشکار، چون رستم و بهرام‌گوربود واسفندیار. درعقل وتدبیروامورلشکروکشورمثل جدبزرگوارش آقا محمدخان قاجار وارد شیربابکان وشاپور وشاه عباس بزرگ و پطرکبیر و فردریك اول و گلیوم[2] وانوشیروان‌بود. درعقل وچیزنویسی و قانون‌مملکت ـ

۱ـ یعنی همراه داشتن نشان وتمثال حضرت امیر(ع)

۲ـ گلیوم = گیوم.

رانی هزار ریشیلو وپالمرستون و بوذرجمهر و خواجه نظام‌الملك و بیزمارك، شاگردش نمی‌شدند! غلو نیست آنچه درحق اومی‌نویسم، محض مقام پدر و فرزندی نیست، درهمه چیز، درهمه‌کار تمام بود.

[اگرچه] گل بی‌عیب خداست.

گل بی خار میسر نشود در بستان

گل بی خار جهان [مردم] نیکوسیرند[1]

منظورشیخ،اول ذات‌پاك خداست، وبعد ائمهٔ اطهار وانبیاء عظام، والا بنی‌نوع بشرالبته بعضی لغزشها وبعضی‌سهو ونسیانهادرپنجاه سال سلطنت وهفتادسال عمرمی کند.

کارما سهو است ونسیان و خطا

کاراولطف است واحسان وعطا

مضمون به‌دست‌بدخواه‌وقلم بدست بدنویس‌خواهدداد اگر[صفات][2]

این‌وجود مقدس [را] به‌چشم انصاف ملاحظه‌نکنند،باقدرت سلطنت مستبدانه، می‌دانند چقدرانصاف وچقدر مروت وچقدر عدالت داشت، با قدرت کامله‌ای که داشت. اگر کسی معرفت به‌احوال او داشت، نفهمانه وکورکورانه درکار آن اعلیحضرت محاکمات نمی‌کرد، تصدیق می‌کرد که یکی از اولیاء وانبیاء بود!

مجبورم بنویسم چندکلمه را: این سلاطین اروپاکه شهرتی بیرون کردند،اشخاص‌باانصاف‌اگراندکی[درکارشان]غورکنند،وبه‌قوانین مستحسنهٔ پارلمنت و به قوانین مستحسنهٔ سلطنت مشروطه ملاحظه‌کنند، می‌بینند که سلاطین مستقله و مقتدره اگر گاهگاهی خبطی و خطائی از دستشان سهواً در برود، در پیش چشم عقلا چندان گناهکار نیستند.

۱ــ صحیح«هنرند».

۲ــ دراصل«از».

محسنات پارلمنت و محسنات سلطنت مشروطه، زیاده از فهم من است که بفهمم و بتوانم بفهمانم! عقلا که اسباب این اساس را ریخته‌اند می‌فهمند که این بنده چه می‌گویم و منظورم چه است و نکته در کجاست! والا اگر تمام اشجار، قلم و تمام بحار، مدادشود، و تمام اوراق درختان، قرطاس گردد، از عیوبات سلطنت مستبده و نتایج آن، و محسنات سلطنت مشروطه و محکمی و قوانین او،وخوبی او،و ترویج عدالت و تجارت که به آن واسطه می‌شود، بخواهند بنویسند به حق حق ازعهده برنمی‌آیند.

ای خدای من، به عظمت و بزرگواری خودت، برای من همدرد و همزبان پیدا کن! و چشم و گوش ما را بازکن! خیر ما را از شرما به ما بفهمان:

کاش گشاده نبود، چشم من و گوش من
آفت جان و تن است،[1] عقل من و هوش من

کاشکی این چند جلد کتاب را از خارجه و داخله من نداشتم و نخوانده بودم! کاشکی روزنامه نمی‌خواندم! کاشکی چیز نمی‌فهمیدم! بدترین دردها درعالم، چیز فهمی است؛ زیرا که می‌بینیم و می‌فهمیم و چاره نداریم! مثل ما مثل آن‌شل است که دست و پایش بریده است، درمیان راهی افتاده، ومی‌بیند راه آهن به تعجیل به سر او می‌آید، ومی‌داند که وقتی که راه آهن به او رسید چه می‌کند، ولی نه پای گریز [دارد] ونه دست ستیز، مأیوسانه فریادی می‌کند، یك «یا الله» و«یاالهی» می‌گوید! امروزحالت این بنده به آن شخص بی‌دست و پا شبیه‌است که می‌بیند[ولی]همزبان وهمدرد ومعاون‌ندارد، درخط راه‌آهن‌بادست‌وپای‌بریده‌افتاده‌است،وراه‌آهن خطرناك شمالی وجنوبی مانند برق‌آسمانی به‌عجله می‌آید و اورا درزیر دست‌وپا خرد می‌کند، واین‌بدبخت فریادمی‌زند. بازمی‌رویم روبه‌خدا،ای‌خدابه‌فریادبرس! ای خدا به‌فریاد برس!

۱ــ صحیح «آفت جان من است». ضمناً جای‌مصراعها عوض شده است.

ای کریمی کـه از خزانهٔ غیب
گبروتـرسا وظیفه خـور داری
دوستان را کجا کنی محروم ؟
تـو کـه بـا دشمنان نظر داری
حالت موری به‌علم‌غیب بدانی؟
در بن چاهی به زیر صخرهٔ صما
از در بخشندگـّی و بنده نوازی
مرغ هوارا ، نصیب ، ماهی دریا
چرا به یاد ما و به‌فکرما بیچاره‌ها نیستی؟

جناب میرزا فتحعلی‌خان صاحب دیوان ، پسرحاجی قوام که در قبل ذکرش شد، به‌انتخاب خود من، به‌وزارت من برقرار، و**مجدداً حکمران اصفهان** شدیم .

پایان بخش اول

نام‌یاب

اشخاص

آ

آباقاآن ۴۴-۱۱۷-۱۲۲
آجودان‌باشی ۱۹۹
آدینه‌خان‌ترکمان ۸۸
آرطغرل‌غازی ۱۵۲-۲۳۰
آغاحسن‌خواجه‌باشی ۵۸
آغاسلیمان ۵۳
آغافرخ ۵۳
آغامبارك ۵۸
آغامحبوب ۵۸
آغانظر ۵۳
آغایوسف ۲۶۸
آقاحسن‌نایب ۳۵۰
آقامحمدخان‌قاجار (غازی) ۲۱-۵۶-۸۵-۸۸-۱۶۳-۱۷۷-۲۸۱-۴۰۰
آق‌بیك‌ترکمان ۱۲۵
آق‌شیدی ۳۳
آلتون‌خان ۶۶
آن‌راجه ۲۷۹
آیدین‌بیك ۱۵۰-۱۵۱

الف

اباذر(غفاری) ۱۸۳-۱۸۴-۳۹۹
اباقاخان ۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶
ابراهیم‌بیك‌قره‌عثمان(ایلك) ۳۴-۳۵
ابراهیم‌پاشا ۱۵۸
ابراهیم‌خان ۱۷۰
ابراهیم‌خان‌ظهیرالدوله ۳۸۵
ابراهیم‌خان ناظرالدوله ۳۸۴
ابراهیم‌خان‌نوری‌سهام‌الملك ۱۹۷
ابن‌شیرزاد ۲۴۴
ابن‌عمی ۲۷۹

ابن‌عمید ۲۴۱-۲۴۲-۲۴۸
ابن‌مرجانه ۷۹
ابن‌یمین ۱۸۷
ابواحمد ۲۸
ابوبکر ۸۰-۲۸۶
ابوبکرخوارزمی ۲۵۳
ابوجعفرعموی ۳۲۵
ابوجعفرمحمدالضمیری ۲۴۵
ابوالحسن‌بن‌ابراهیم‌مروی ۲۳۵
ابوالحسن‌ابراهیم‌بن‌هلال‌صابی ۲۴۷
ابوالحسن علی بن رکن‌الدوله (فخرالدوله) ۲۵۰
ابوالحسن‌بن‌محمد ۳۲-۳۳
ابوالحسن احمد بن بویه (معزالدوله) ۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۷
ابوحنیفهٔ‌دینوری ۲۴۲
ابوسعیدبهادر ۲۸۰
ابوسعیدخان ۱۳۱
ابوشجاع‌عضدالدوله(فناخسروبویه) ۲۳۶-۲۳۷-۲۴۵-۲۴۶
ابوالعباس‌تاش(حسام‌الدوله) ۲۴۹
ابوالعباس‌خان ۱۳۲
ابوالعباس‌الضبی ۲۵۲
ابوعبدالله‌بن‌المتوکل‌بالله ۲۹
ابرعلی‌بن‌حمویه‌اصفهانی ۲۵۲
ابوعلی‌مسکویه ۲۳۵
ابوالفرج محمدبن‌العباس ۲۴۷
ابوالفرج‌یعقوب‌بن‌یوسف ۳۳
ابوالفضل‌جعفربن‌فرات ۳۳
ابوالفضل‌عباس‌بن‌الحسین ۲۴۷
ابوالفضل‌خان ۱۳۲
ابوالقاسم‌فردوسی ۲۵۵
ابوالقاسم‌بن‌محمد ۳۲-۳۳
ابومحمدبن‌ابوالحسین ۲۳۷
ابوالمسك‌کافورحبشی ۳۲-۳۳
ابومسلم‌مروزی ۸۷
ابومنصور بویه (مؤیدالدوله) ۲۴۹ ۲۵۰
اتابك ابوبکربن سعد زنگی ۱۵۶-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۱-۲۲۴-۲۲۵
اتالیقیه ۶۶
اتسز خوارزمشاه ۶۲-۶۳-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۸-۲۱۹
احمدبن‌بویه ۲۳۶-۲۳۷-۲۳۹
احمدخان ۱۳۱-۲۸۴
احمدخان‌افشار ۱۴۱
احمدخان‌افغان (یساول‌نادر) ۲۲-۳۶۱-۳۶۲
احمدبن‌طولون ۲۸
احمدمیرزا ۱۹۲
احمدبن‌ناصرالحق ۲۳۷
اخشید ۳۱-۳۲
الراضی‌بالله ۳۲-۴۵-۵۸
اردشیر ۲۶۵-۲۷۴
اردشیر بابکان ۳۷۱-۴۰۰
ارسطاطالیس ۲۸۳
ارغون‌خان ۶۴
اسدالله‌خان ۳۶۹
اسدخان‌سرتیپ ۲۰۵-۳۰۱-۳۱۶
استانلی‌نجار ۵۷

اسدالدین‌شیرکوه ۱۵۷
اسفاربن‌شیرویه ۲۳۷
اسفندیار ۱۵۴-۱۷۹-۲۵۵-۴۰۰
اسفندیاربیك ۱۵۱
اسکندر ۲۲۱
اسکندرخان ۱۳۱
اسکندرسلطان ۴۷
اسکندربن‌قرایوسف ۳۵
اسکندرکبیر(یونانی)۷۳-۲۳۲-۲۳۳-۲۷۲-۲۷۳-۳۷۱-۳۷۲
اسکندرمیرزا (پسرفرمانفرما) ۵۹-۳۱۲-۳۱۴
اسکوبلف ۶۵-۲۱۷-۲۱۸
اسماعیل‌بن‌ابوالقاسم ۲۳۷
اسماعیل‌خان‌مصلح‌السلطنه ۹۹-۱۱۹
اسماعیل‌دوم (پسرشاه طهماسب) ۴۶
اسماعیل‌سامانی ۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸
اسکندرشیخی ۷۹
اسماعیل‌خان‌قراچه‌داغی ۳۳۵
اسماعیل‌میرزا ۱۷-۵۶-۲۰۶-۲۸۷
اشرف افغان ۳۶۰
اصغرمیرزا ۳۱۲
اعتضادالدوله(عین‌الملك) ۱۶۷-۱۶۸-۳۶۹
اعتضادالسلطنه(شیرخان) ۱۶۶-۱۸۸
اعتمادالسلطنه(محمد حسن‌خان) ۲۵
اعرابی‌پاشا ۱۵۸
اغریرث ۷۹
افتخارالدوله(بانوی‌عظمی) ۱۱۹
افراسیاب ۷۹-۱۴۷-۱۴۹-۲۰۲-۲۵۶-۲۵۹-۲۶۰-۲۶۱-۳۷۲
افلاطون ۲۸۲
القاهربالله ۳۱
اقبال‌الدوله ۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶
اقستوس ۳۶۴
اکبربن‌همایون ۲۱۷
اللهقلیخان ۲۰۵
اللهوردیخان ۴۸-۲۷۰-۲۷۱-۳۱۴-۳۷۸
الب‌ارسلان ۶۲-۲۲۲
الب‌تکین ۲۱۷
الیسع‌بن‌الیاس
امام‌حسن(ع) ۱۶۲
امام‌علی‌النقی(ع) ۱۶۲
امام‌قلیخان ۴۸-۱۳۱-۲۰۵-۲۷۱-۳۱۴
امام‌مسقط ۱۱۹-۱۳۳-۱۳۴
امام‌مطهر ۳۶۳
امام‌موسی‌کاظم(ع) ۳۸
امام‌یافعی ۳۲-۳۳
امان‌الله(والیه) ۱۶۹
المستعین‌بالله ۳۲
المعتزبالله ۲۹
المقتدربالله ۳۱
امیرآق‌سنقر ۱۵۶
امیرتیمورگورکان ۳۴-۳۵-۳۸-۳۹-۴۱-۴۳-۴۴-۴۵-۶۶-۷۹-۸۸-۱۲۷-۱۲۸-۱۴۳-۱۵۱-۱۶۲-۲۷۳-۲۸۰-۲۹۳-۲۹۴-۳۷۴
امیرچوپان (سلدوز) ۳۹-۱۲۸

۱۲۹–۱۵۷
امیرحسن‌بیك ۳۶–۴۱
امیرحسین ۳۹–۴۵–۱۲۸
امیرخان‌موسلوی‌ترکمان ۱۲۱–۱۲۲
امیرسلیمان‌خان(مجدالدوله) ۳۶۹
امیرعلی‌بن‌الیاس ۲۴۳
امیرقاسمخان ۲۰۱
امیرقراسنقر ۱۵۶–۱۵۸–۲۳۱
امیرقرایوسف ۴۱
امیرکبیر ۲۰۱
امیرگونه‌خان ۴۷–۴۸–۴۹
امیرالمؤمنین‌حیدر ۲۴۶
امیرنجم‌بیگ ۱۲۵
امیرنوح ۲۴۹
امیرنورالدین‌محمود ۱۵۷
امین ۱۴۸
امین‌خلوت ۱۸۳
امین‌الدوله ۱۸۳–۱۸۴–۱۹۹–۳۶۷
۳۶۹
امین‌السلطان ۱۸۰
انوری ۶۲–۶۳
انوشیروان (عادل) ۲۵–۲۹۰–۳۲۵
۴۰۰
انیس‌کف ۶۸
اوزبك‌خان ۲۳۰–۱۳۱
اوزون‌حسن ۳۵
اوکتاقاآن ۱۲۳–۱۲۶–۱۲۹
اولامه(سلطان‌تکلو) ۴۶
ایزابلا(ملکه‌اسپانیول) ۳۶۲–۳۶۵
ایل‌ارسلان ۲۱۸
ایل‌بارس‌خان‌اوزبك ۶۵
ایلدرم‌بایزیدخان ۳۹–۱۵۰
ایلدگز ۱۶۱–۱۶۲
ایلك‌ترکمان ۳۴–۲۲۳
ایلك‌خان ۳۴–۲۲۳

ب

باباخان ۲۰۵
بابرشاه ۱۳۱
بابك ۲۷۴
باتوخان ۱۲۷
باس‌قویچ ۵۵
باغرخواص ۲۷–۲۸
باقر ۱۸۷–۱۸۸
باقرقهپایه‌ای ۳۵۰
باقرمازندرانی ۹۶
باقرنجف‌آبادی ۳۴۹
باقی‌خان ۶۶
باقی‌محمدخان ۱۳۱
باقی‌محمدسلطان ۶۶
بایزید ۳۸
بایزیداول ۱۵۰
بایزیددوم ۳۶۳
براق‌اقلان ۱۲۲
براق‌حاجب‌قراخطائی ۱۴۹
براق‌خان ۱۲۲–۱۲۳–۱۲۴–۱۲۵
۱۲۶
برکه‌خان ۱۲۴–۱۲۷–۱۳۰
برکیارق ۱۵۵
برمك ۸۰

بسطام ۷۹
بسطویه ۷۹
بشیرخان (آغاباشی معتمدالحرم)- ۱۳۳-۱۳۴-۱۳۵-۱۶۸
بغداد خاتون ۱۲۸-۱۲۹
بقراخان ۲۲۲-۲۲۳
بقراط ۱۸۴
بندك ۲۱۰
بوذرجمهر ۳۴۷-۴۰۱
بوقاء ۲۷-۲۸-۲۹
بوقاء کبیر ۲۸
بوقاء صغیر (شرابی) ۳۰
بهاءالدوله بن عضدالدوله ۲۵۰-۲۵۱
بهاءالملك ۵۹-۸۱-۸۸-۹۰-۹۱ ۱۱۲-۱۱۴-۱۱۸-۱۳۵-۱۴۰ ۱۴۲-۱۷۰-۳۲۱
بهرام چوبینه ۷۹-۲۷۵
بهرام شاه ۲۲۰
بهرام گور ۲۳۵-۲۷۵-۴۰۰
بهرام میرزا معزالدوله ۱۹۳
بهلر ۱۶۵-۴۱۰
بیرمارك ۸۷-۱۷۷-۴۰۱
بیژن ۳۷۲
بیغوارسلان ۱۵۳

پ

پاشاخان امین‌الشورا ۱۷۵-۳۹۲
پالمرستون ۴۰۱
پرنس منچی کف ۸۵
پرویز ۲۷۵
پسرالیاس ۲۴۲
پطرکبیر ۴۰۰
پومپی ۳۶۴
پیر محمدخان کوکناری ۱۳۱-۱۳۲
پیغمبر اکرم (ع) ۳۳۲

ت

تاج‌الدوله (عصمت‌الدوله) ۸۸-۱۶۹
تاج‌السلطنه ۱۶۸
تاج‌الملوك ۱۷۸
تتش بن آلب ارسلان ۱۵۰
ترکان خاتون ۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰ ۲۲۳
ترکان‌المستکین ۲۴۸
ترمه(اسم‌سگ) ۹۶-۱۰۲-۱۳۶ ۱۸۷-۱۹۹
تقی‌شیرازی ۳۴۹
تکش‌خان ایل ارسلان ۶۱-۶۲
تکش خوارزمشاه ۱۶۲-۲۱۸
تلق تیمورخان ۱۲۸
توران‌آغا (ملکهٔ ایران) ۱۶۹-۲۸۷
توزون ۲۴۳-۲۴۴
توشمال (ریش سفید قشقائی) ۲۰۵ ۲۱۲
توفیق پاشا ۱۵۸
تولی‌خان ۱۲۳-۱۲۴-۱۲۶-۱۲۸ ۱۲۹
تومان‌آغا ۱۶۹
تیمور ۳۸-۱۵۰
تیمورسلطان ۱۲۱-۱۳۱

تیمورقاآن ۱۲۳-۱۲۶-۱۲۷
تیمور میرزا ۱۸۵-۳۱۱-۳۱۲
۳۱۴

ج

جالینوس ۱۸۵
جان محمدخان ۱۷۰-۱۹۳-۲۸۶
جعفربن یحیی برمکی ۸۰
جعفرقلیخان معین‌السلطان ۳۴۹-۳۶۹
جغتای‌خان ۱۲۲-۱۲۸-۱۳۰
جغتائی ۱۳۰
جلال‌الدوله ۵۱-۱۹۶-۱۹۷-۱۹۸
۱۹۹-۲۰۰-۳۲۴-۳۶۷-۳۹۲
جلال‌الدوله سلطان‌حسین میرزا ۱۴۴
جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی ۱۵۴
۱۵۵
جلال‌الدین منکبرنی ۲۱۸
جلال‌الدین میرزا ۱۹۲
جلایربای ۱۲۴
جمشید (شاه باستان) ۲۳۲
جمشیدخان ماکوئی ۱۴۱
جنرال اسمیت ۳۶۶
جنرال پاسقویچ ۸۴
جنرال چرنیف ۳۹۳
جنرال روبرت ۳۶۲
جنرال‌سن‌جان ۱۸۰-۲۶۸-۳۰۶
۳۶۰-۳۶۶
جنرال کفمان ۶۵
جنرال واشنگتون ۳۶۵
جوجی‌خان اوزبك ۳۹-۱۲۴-۱۲۷
۱۳۰-۱۳۱
جهان پهلوان ۱۵۵
جهانسوزمیرزا امیرتومان ۱۹۲
جهانشاه ۴۲-۴۳

چ

چرنانوف ۱۲۷
چغال اقلی ۳۷
چغتان‌خان ۱۲۸
چغری بیك‌بن میکائیل ۲۶-۸۸-۱۵۲
۱۵۳
چنگیزخان ۲۶-۶۷-۶۸-۱۲۲
۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷
۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۲-۲۱۷
۲۱۸

ح

حاجب‌الدوله ۳۴۹
حاجی اشرفی ۸۳
حاجی‌آقابیك ۱۰۴-۱۰۵-۱۱۰
۱۱۵-۱۱۷-۱۳۷-۱۳۸
حاجی‌آقا محسن‌عراقی ۱۸۳
حاجی آقامحمد (عموی‌نایب‌الصدر)-
۲۸۲-۲۸۳-۲۸۴-۳۸۲
حاجی بشیرخان معتمدالحرم ۳۶۸
حاجی‌بیگ ۶۶
حاجی‌خان ۱۳۴
حاجی‌زین‌العابدین‌شیروانی(مستعلیشاه)
۴۶-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۶
حاجی شیخ محمد باقر ۱۹۸
حاجی سلیمان‌خان ۱۸۹-۱۹۰-۱۹۴

۱۹۹-۲۱۱-۲۱۴-۳۵۰
حاجی سیداسدالله ۱۹۸-۳۸۱
حاجی صالح برقانی ۳۳۵
حاجی طرخانی ۱۳۲
حاجی علی‌احمدکور ۵۶-۵۸-۱۱۲
۱۸۰
حاجی غلامعلی‌خان (اله‌باشی) ۱۷۰
حاجی قوام ۱۷۰-۱۸۸-۱۹۰-۱۹۹
۳۵۲-۳۵۴-۴۰۳
حاجی کلباسی ۱۸۷-۳۸۲
حاجی لله ۱۹۰
حاجی محمد باقرخان ۳۸۴
حاجی محمدجعفر آباده‌ای ۱۹۸
۳۸۲
حاجی محمدحسنخان صدر اصفهانی-
۱۸۲
حاجی محمد کریم‌خان ۳۸۵-۳۸۶
حاجی مرتضی‌قلی مرندی (علم‌الهدی)
۳۲۷-۳۳۲
حاجی ملاحسینعلی تویسرکانی ۳۸۲
حاجی ملاهادی سبزواری ۷۲
حاجی میرزا آقاسی ۲۸۲
حاجی میرزاحسن فسائی ۲۳۵-۲۵۵
حاجی میرزا زمان‌خان ۱۸۴
حاجی میرزا فخرالدین ۱۸۷
حاجی میرزا محمود ۳۸۲
حاجی نصرالله‌خان ۲۰۵
حاجی هاشم‌خان ۳۸۲-۳۸۳
حافظ شیرازی ۱۲۲-۲۰۲-۲۸۱
۲۹۳-۲۹۵-۳۵۹
حبیب‌الله‌خان تنکابنی ۸۳-۸۵-۹۹
۱۱۵-۳۶۱
حجاج‌بن یوسف ۸۶-۸۷
حجة‌الاسلام شفتی ۳۸۳
حرثمه‌بن‌أعین ۸۷
حسام‌السلطنه ۳۶۶
حسن‌بیگ ۳۴-۳۵-۳۷-۳۸-۴۰
۴۲-۴۳
حسن‌بن‌بویه (رکن‌الدوله) ۲۲۶
۲۳۷-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲
۲۴۵-۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹
حسن‌خمسه‌ای ۳۵۰
حسن‌بن سهل ۲۸
حسن‌بن محمدالمهلبی ۲۴۵
حسین‌چتری ۲۲۱
حسین‌خان نظام‌الدوله شاهسون ۱۳۳
۲۰۳
حسین‌بن حسین ۲۱۹-۲۲۰
حسین‌بن روح ۳۲۵
حسین (برادر محمود افغان) ۳۶۰
حسین پرسام ۲۱۹
حسینعلی پسرجهانشاه ۴۳
حسنعلی‌خان گروس ۹۵
حسینعلی‌خان معیرالممالك ۱۷۷
حسینعلی‌خان نصیرالملك ۳۵۲
حسینعلی شاه اصفهانی ۲۸۲
حسینعلی میرزا فرمانفرما ۲۵۴-۳۱۴-
۳۲۲
حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنه مافی ۲۱
۲۳۴

حسین‌گره ۱۲۰
حسین منصورحلاج ۳۵۵
حسین میلانی (میلائی) ۳۵۰
حضرت احمدرضا(ع) ۲۰۱
حضرت پاپ ۳۶۵
حضرت‌دانیال ۲۶۴
حضرت رسول اکرم (ع) ۳۳۱
۳۴۱
حضرت رضا (ع) ۲۰۰–۲۰۱-۳۳۱
۳۸۵
حضرت عبدالعظیم ۱۵۵–۱۶۲-۱۶۳
۱۶۵–۱۷۸–۳۵۰
حضرت کاکا ۱۳۴
حضرت معصومه (ع) ۱۷۸–۱۸۰
۱۸۱–۳۶۸–۳۹۳
حضرت مهدی موعود (ع) ۳۳۴
حکیم (ازسرداران مصروشام) ۳۵
حکیم ابوالقاسم فردوسی ۳۷۲
حکیم داوری ۲۹۶
حلیم سلطان ۴۰
حمدالله مستوفی ۲۳۵–۲۴۳–۲۵۲
حمزهٔ اصفهانی ۷۹
حمزهٔ مورخ ۳۷۰
حمزه‌میرزا حشمت‌الدوله ۵۵–۱۹۲
حیدرخان ۱۳۲
حیدر درویش ۴۱
حیدرعلیخان ۳۸۴
حیدر قلیخان بجنوردی ۸۹
حیدر میرزا ۴۶

خ

خاقانی شروانی ۱۵۶
خاقانی گنجوی ۳۸۰
خانلر تفنگچی ۱۱۲
خانلرخان قجر ۷۸
خانلرمیرزا احتشام‌الدوله ۱۳۳-۱۹۲
۱۹۶–۳۳۶–۳۳۷
خسروپرویز ۲۱–۷۹–۲۶۵–۲۷۵
خواجهٔ اغلان ۱۲۸
خواجه نظام‌الملك ۲۲۲–۴۰۱
خوارزمشاه ۶۴–۲۱۵–۲۱۶–۲۱۸
۲۲۴
خوشنواز ۲۵

د

دابشلیم ۲۷۹–۲۸۰
داراب‌کبیر ۲۷۲
داراب‌خان ۲۰۵
دارای دوم ۲۳۲–۲۳۳
دارای صغیر ۲۷۳–۳۷۲
داریوش (دارای‌کبیر) ۲۶۴–۲۷۳
۳۷۲
داودخان ۴۸
داغستانی ۷۷
دانیال‌خان ۱۳۲
دبیرالملك ۱۷۶
دخترکیقباد میرزا ۱۸۹
دریابیگی ۸۵
دنیاخاتون ۱۲۸–۱۲۹

دواخان ۱۲۶
دوستعلی‌خان معیرالممالك ۱۷۷
دوست محمدخان ۵۴-۳۶۰-۳۶۲
دوك دکامریج ۵۴

ذ

ذوالریاسیتن ۱۴۸
ذوالفقارخان (سرتیپ) ۴۷-۲۱۰
۳۴۹

ر

راشد عباسی ۳۳۹-۳۷۹
رافع‌بن‌هرثه ۲۷۶
رای ۲۷۸
رحیم اتالیق ۱۳۲
رحیم‌بیك ۶۸
رحیم‌خان (محمدرحیم‌خان) ۱۲۲
رستم (داستان) ۵۹-۱۱۴-۱۵۴
۱۷۹-۲۷۰-۴۰۰
رشید وطواط ۶۲-۶۳-۶۴
رضاقلی‌خان (سرتیپ کرباسی) ۱۴۰
۱۴۱-۱۴۲
رضاقلیخان عرب ۲۷۳-۳۰۱-۳۵۴
۳۵۵
رضاقلیخان لله‌باشی (هدایت) ۳۲۶
۳۶۰
رکن‌الدوله دیلمی ۸۸-۱۴۷
رودکی ۶۲-۶۸
رومانف میخائیل‌ویچ ۱۲۷
ریشلیر ۴۰۱

ز،ژ

زبیر ۲۹
زین‌المیرزا ۳۷
ژول قیصر (کبیر) ۳۶۴

س

ساسان‌بن بهمن ۲۷۴-۳۷۱
ساعدالدوله (سردار تنکابنی) ۹۹
۱۰۳-۱۰۴-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴
سام پسرحسین ۲۲۰
سام (جدسلاطین غوری) ۲۱۹
سام (از نزدیکان‌عمروصفاری) ۲۷۷
سام میرزا (شاهزاده) ۹۰-۱۴۱
سام میرزا شمس‌الشعراء ۷۶
سام نریمان ۱۱۴
سبحان قلی‌خان ۱۳۲
سبکتکین حاجب کبیر ۲۱۷-۲۴۷
۲۴۸
سپهسالاراعظم ۳۵۳-۳۶۵-۳۶۶
۳۶۸
سرجان ملکم (سیرژل) ۲۷۱-۲۹۷
سردار ولیخان تنکابنی ۸۳
سعد زنگی ۲۲۴
سعدوقاص ۲۷۵
سعدی (شیخ مصلح‌الدین) ۶۳-۱۵۶
۱۵۹-۱۶۰-۲۳۴-۲۸۱-۲۸۷
۲۹۳-۲۹۶
سعیدحاجب ۲۹
سعیدالعلما ۳۳۷

سلجوق شاه ۱۵۲-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰
۱۶۱-۲۸۰
سلطان ابوسعید بهادرخان ۳۶-۳۷
۳۹-۱۲۸-۱۲۹-۲۶۵
سلطان احمدکنی (ولی) ۴۳-۴۴
سلطان برقوق ۱۵۸
سلطان تکش خوارزمی ۱۵۵
سلطان جنید ۴۰-۴۳
سلطان‌حسین میرزا جلال‌الدوله ۵۱
۱۹۶-۳۲۱
سلطان حمزه میرزا ۱۲۲
سلطان حیدر (اردبیلی) ۴۰-۴۲
۴۳-۲۸۲
سلطان زین‌العابدین ۲۸۰
سلطان سلیم عثمانی ۱۵۸
سلطان سلیمان ۴۶
سلطان سنجر سلجوقی ۶۲-۶۳-۶۵
۶۸-۱۵۵-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۹
۲۲۱ ۲۲۳-۲۶۵
سلطان عبدالحمیدثانی ۱۵۲
سلطان عثمان خان نمازی ۱۵۲
سلطان علاءالدین خلجی ۳۷۵
سلطانعلی شاه‌گنابادی ۲۸۴
سلطان محمدخان ۲۰۵-۲۱۵-۳۵۵
۳۵۶
سلطان محمدخدابنده ۳۹
سلطان محمد خوارزمشاه ۶۱-۶۲
۲۲۲-۲۲۴-۲۲۵-۲۳۲-۲۶۵
سلطان محمد سلجوقی ۱۵۸
سلطان محمد فاتح ۳۷-۳۸
سلطان محمد غازان ۳۹-۱۲۷-۱۲۸
سلطان محمود غزنوی ۲۶-۳۴-۶۴
۶۵-۸۸-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۸
۲۱۷-۲۱۹-۲۷۸-۳۷۳
سلطان مرادآق‌قوینلو ۳۷۴
سلطان مرادخان ۳۵-۲۸۱
سلطان مرادعثمانی ۴۸-۴۹
سلطان مراد میرزا (حسام‌السلطنه)-
۱۹-۳۲۱-۳۵۳
سلطان مسعود غزنوی ۱۵۳-۲۱۹
سلطان مسعود ملکشاه سلجوقی ۱۶۱
۲۳۱-۳۷۹
سلطان مسعود میرزا ۱۹
سلطان ملکشاه سلجوقی ۱۵۸-۲۱۵
سلطان یعقوب ۳۷
سلمان فارسی ۱۸۴-۳۹۹
سلم‌وتور ۲۰۲
سلیمان اول ۳۶۳
سلیم اول ۳۶۳
سلیمان پاشا ۳۹۳
سلیمان (پیغمبر) ۳۶۴
سلیمان‌خان اعتضادالدوله ۲۰۱
سلیمان‌خان پسر یحیی تبریزی ۳۴۸
سلیمان‌خان قاجار دولو ۱۷۰
سلیمان‌ابن‌الشمس ۱۵۰
سلیمان‌خان‌لله ۳۲۰
سلیمان شاه ۲۳۰-۲۳۱
سلیمان صغری ۳۷۴
سلیمان‌بن مهلب ۸۷-۱۷۳
سن‌طاق‌نویان ۱۲۴

سنقرشاه ۱۶۱
سوری پسر حسین ۲۲۰
سهام‌الدوله ۲۰۵
سهراب(پسر رستم) ۲۷۰
سهراب‌خان ۲۰۵
سی‌پو ۳۶۴
سیدابوالقاسم ناصرالحق ۲۳۷
سیداسماعیل بهبهانی ۲۷۰
سیدحسن خراسانی ۳۴۹
سیدحسین یزدی ۳۴۹
سیدصادق حجة‌الاسلام ۳۹۸
سیدصدرالدین ۲۷۳
سیدعبدالله بهبهانی ۲۷۰
سیدعلی‌محمدباب شیرازی ۳۲۵-۳۲۶
۳۲۷-۳۲۸-۳۲۹-۳۳۰-۳۳۱
۳۳۲-۳۳۳-۳۳۴-۳۳۵-۳۴۱
سیدکاظم رشتی ۳۸۶
سیدمحمد ۵۲
سیدمحمدباقر رشتی ۳۷۸
سیدمهدی مشهدی ۱۸۷
سیدیحیی دارابی ۳۵۰
سیف‌الدوله ۱۹۷

ش

شاپوراول ۴۵-۲۶۵-۴۰۰
شاپور(الکبیر) ۲۷۴
شاپورذوالاکتاف ۲۷۴
شاردن(سیاح) ۳۷۴-۳۷۵
شاه‌اسماعیل صفوی ۳۷-۳۸-۴۰-۴۱
۴۲-۴۳-۴۵-۴۶-۷۳-۱۴۰
۱۲۱-۱۲۲ ۱۲۵-۱۳۱-۲۷۳
۲۸۱-۳۷۴
شاهرخ بن امیر تیمور ۳۵
شاهزاده حمزه(ع) ۱۶۲
شاه‌سلطان حسین ۲۶۳-۲۶۴-۳۷۴
شاه‌شجاع ۲۸۰-۲۹۳-۴۹۴
شاه‌صفی ۳۷۴
شاه‌طغان ۱۵۶
شاه‌طهماسب ۴۶-۱۲۲-۱۶۲
شاه‌عباس بزرگ ۳۷-۴۷-۴۸-۱۰۷
۱۳۱-۱۳۲-۲۷۰-۲۷۱-۳۷۴
۳۷۸-۳۸۴-۴۰۰
شاه‌عباس ثانی ۱۰۸-۳۷۴-۳۷۵
شاه‌قلیخان قاجار ۲۴-۴۸-۴۹
شاهك(خادم) ۲۸-۲۹
شاه‌محمود ۲۹۴
شاه‌نعمت‌الله ولی ماهانی ۳۸-۴۱-۴۲
۴۳-۴۴-۲۸۲-۲۹۴
شرلی ۳۷
شریح قاضی ۲۰۸
شکرالله‌خان ۳۸۴
شلمغانی ۳۲۵
شهاب‌الدین غوری ۲۱۶-۲۱۷-۲۱۸
۲۲۲-۲۲۳
شهریار بن رستم دیلمی ۲۳۶
شیبك‌خان اوزبك ۷۳-۱۲۰-۱۲۱
۱۲۵
شیخ ابواسحق(اینجو) ۲۸۰
شیخ احمد احسائی ۳۸۶
شیخ‌الاسلام ۲۸۲

شیخ جعفر حجة الاسلام ۳۷۶
شیخ جعفر عرب ۷۲
شیخ جنید ۳۸
شیخ حسن عرب (شیخ العراقین) ۳۷۶
شیخ سبزواری ۴۳
شیخ صدرالدین ۳۹-۴۰-۴۳-۴۴-۴۵
شیخ صفی الدین اردبیلی ۳۸-۴۱-۲۸۲
شیخ عباس طهرانی ۳۲۹
شیخ محمد باقر ۳۸۲-۳۹۸
شیخ محمد تقی حجة الاسلام ۳۸۲
شیخ محمدعلی محلاتی ۲۸۲-۳۲۵
شیخ مرتضی عرب شوشتری (انصاری) ۷۲-۸۳-۱۸۷
شیخ مهدی کجوری ۲۸۲
شیخ مهدی نوری ۳۲۵
شیخ یحیی ۲۸۲
شیدوش پسر گودرز ۳۷۲
شیرعلی ابن دوست محمدخان ۳۶۲
شیرین ارمن ۸۹

ص

صاحب بن عباد ۱۷۷-۲۴۲-۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۳-۳۹۲
صادق زنجانی ۳۵۰
صادق صورتی-۱۳۷
صباح الخیر (امیر) ۱۳۳-۱۳۴-۱۳۵-۱۳۶ ۱۸۸-۱۹۹-۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۵
صفی علیشاه ۲۴۸-۲۸۶
صفی میرزا ۴۸
صلاح الدین ایوب ۲۶-۱۵۷
صیدال ۳۶۰

ط، ظ

طاوس العرفا اصفهانی (میرزا کاظم) ۲۸۳-۲۸۴
طاهر بن حسین ذوالیمینین ۱۴۷-۱۴۸
طاهر (فرزند مطهر) ۳۶۳
طغج ۳۱
طغرل آخر ۳۷۴
طغرل اول ۳۷۴
طغرل بیك ۸۸-۱۵۲-۱۵۳-۱۶۱-۱۶۲
طغرل ثانی ۱۵۵
طغرل بن میکائیل بن سلجوق ۱۵۲-۱۵۵
طوق تمشخان ۳۹-۶۶-۱۲۷
ضحاك ۳۷۰-۳۷۱
ظل السلطان ۱۹-۱۴۴-۱۷۴-۲۹۶
ظهیر الدوله (ایشیك آغاسی باشی) ۱۷۰-۱۷۱-۱۷۸-۱۸۹-۱۹۰ ۱۹۳-۱۹۴-۱۹۷-۱۹۹-۲۰۳ ۲۱۱-۲۱۳-۲۱۴-۲۱۵-۲۵۴ ۳۱۳-۳۱۶-۳۲۰-۳۲۱-۳۲۲

ع

عارف افندی ۲۶۳
عاص ۳۳۱

عالمشاه(بیگم) ۳۸-۴۰
عباس(رئیس غوروغرجستان) ۲۱۹
عباس‌قلی‌خان‌سردارلاریجانی ۱۱۴
عباس‌میرزا(ولیعهد) ۱۹-۱۷۶-۱۹۲
۱۹۲ ۳۵۱
عبدالاحدخان ۱۳۳
عبدالجبار(قاضی‌ری) ۲۵۲
عبدالرحمن‌خان ۳۶۱-۳۶۲
عبدالطیف‌خان‌ملاباشی ۱۳۱-۱۵۹
عبدالعزیزخان ۱۳۲
عبدالملك ۸۶-۸۷
عبدالملك‌مروان ۲۶۸
عبدالمومن‌خان ۶۶
عبدالمؤمن‌خان‌ثانی ۱۳۲
عبدالوهاب‌شیرازی ۳۴۹
عبدالله‌خان‌ازبك ۴۷-۶۶
عبدالله‌خان‌اول ۱۳۱
عبدالله‌خان‌ثانی ۱۳۱-۱۳۲
عبدالله‌خان‌ثالث ۱۳۲
عبدالله‌سلطان ۱۲۱
عبدالله‌صورقی ۱۳۷
عبیدالله‌خان ۱۳۱
عثمان(ازخلفای‌راشدین) ۱۵۱
عثمان‌بیك ۳۴-۳۵
عثمان‌پاشا ۳۹۳
عراقی ۷۷
عزالدوله‌بختیار ۲۴۱-۲۴۶-۲۴۷
۲۴۸
عزت‌الدوله ۱۶۶-۱۶۸
عزیزخان‌مکری ۳۹۲
عزیزمصر ۲۸۰
عصمت‌الدوله ۲۸۴
عضدالدوله‌دیلمی ۱۹۲-۲۳۵-۲۴۱
۲۴۲-۲۴۵-۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹
۲۵۳
عضدالملك ۱۱۱
عطاملك‌جوینی ۶۴
عفت‌السلطنه ۵۱-۱۱۸-۱۳۵-۱۶۸
۱۶۹
علاءالدین(پسرحسین‌غوری) ۲۲۰
۲۲۱
علاءالدین‌جوینی ۲۶
علاءالدین‌خلجی ۲۱۷
علاءهرزمی ۲۷۳-۲۷۵
علی‌آقا(وفاعلیشاه) ۲۸۲-۲۸۴
علی‌ابن‌ابیطالب ۵۰-۱۵۰-۲۰۹
۲۸۶-۳۳۱-۳۷۱
علی‌بن‌بویه(عمادالدوله) ۱۴۰-۲۳۶
۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۲-۲۴۵
علی‌بن‌عیسی ۱۴۸
علی‌بن‌موسی ۱۴۸
علی‌بن‌مرسی‌الرضا(ع) ۱۴۷
علیخان‌مهندس ۳۶۴
علیخان‌ظهیرالدوله ۲۸۶
علی‌رضاخان‌قجرآق‌قویونلو ۱۱۱
علیقلی‌خان ۲۰۵
علیقلی‌خان شاملو ۴۷
علیقلی‌خان‌عرب ۲۷۳
علیقلی‌خان قشقایی ۲۸۱-۳۱۵-۳۱۶
۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹

علی‌قلی‌میرزا اعتضادالسلطنه ۱۶۵
۱۷۶-۱۹۲-۳۶۲
علی محمدخان قوام‌الملك ۳۱۹
عمر (خلیفه‌ثانی) ۱۴۹-۱۵۰-۲۷۳
۲۷۵-۳۷۱
عمرپاشا ۵۴
عمرخان ۱۳۳
عمرولیث‌صفاری ۷۳-۸۷-۲۷۶
۲۷۷-۲۷۸-۲۸۰
عنصری ۶۴
عیسی (ع) ۲۳
عیلسی‌بن اسحاق ۲۶
عیسی‌بن فرمان‌شاه ۲۹-۳۰
عیسی‌خان اعتمادالدوله ۳۶۹
عین‌الملك(اعتضادالسلطنه)۱۱۸-۱۹۹

غ

غازان‌خان ۳۹-۱۵۰
غریب‌خان ۱۱۹
غلامعلی‌خان ۱۹۳
غلامحسین‌خان وزیر مخصوص ۱۸۴
۱۹۰
غیاث‌الدین‌بل‌بن ۲۱۷
غیاث‌الدین غوری ۲۱۶

ف

فاضل نراقی ۱۸۷
فتحعلی‌شاه قاجار ۲۰-۳۳-۵۶-۷۸
۱۷۶-۱۸۲-۱۸۹-۱۹۲-۱۹۳
۱۹۷-۲۵۴-۳۱۴-۳۸۲-۳۸۴
۳۸۶
فتعلی‌خان نایب‌السلطنه ۲۳-۲۴-۴۹
۸۸
فتح‌الله‌خان قمی ۳۴۹
فتح‌محمدخان ۳۶۰-۳۶۱
فخرالدوله دیلمی ۲۴۱-۲۴۹-۲۵۱
۲۵۲-۳۵۳-۳۷۳-۳۹۲
فخرالملوك ۱۹-۱۶۹
فرانسوا ژوزف ۳۶۵
فرج‌الله‌خان سرهنگ ۳۵۸
فرخ‌خان امین‌الدوله‌کاشی ۵۴-۱۷۳
۱۷۴-۱۷۵-۱۷۶-۱۸۴-۱۸۸
۳۲۱-۳۵۲-۳۶۷-۳۹۶
فردریك اول ۴۰
فردوس (مطرب) ۲۲۲
فردوسی ۲۵-۵۹-۶۸-۷۹-۲۷۰
۳۹۴
فرعون ۳۶۴
فرنگیس ۳۷۲
فریدون ۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲
فریدون بیك ۳۵
فریدون میرزا ۱۲۲
فرهادخان قرامانلو ۴۷
فرهادمیرزا معتمدالدوله ۱۹۲-۳۲۳
فرهنگ (برادر وقار) ۲۹۶
فضلعیخان ۴۹
قنصورچین ۲۶۳
فیروزبن یزدجرد ۲۵
فیروزه (نام‌اسب) ۲۴۰
فیلیپ (پدراسکندر) ۲۳۲

ق

قاآن بزرگ ۱۲۶–۱۲۷
قابوس ۸۷
قابوس وشمگیر ۲۴۹–۳۹۲
قارن ۳۷۲
قارون ۵۸
قاسم‌خان (خان‌خانان) ۱۶۶
قاسم نیریزی ۳۵۰
قاضی بیضاوی ۳۵۵
قاوردبن چغری‌بیگ ۱۴۹
قائم‌مقام ۲۶–۳۵
قباد ۲۵–۲۶–۴۴–۲۷۵–۳۲۵
۳۷۲
قبادخان ۲۰۵
قتلغ‌اینانج ۱۵۵
قتلق شاه ۱۵۷
قحطبة بن مسلم ۸۶–۸۷
قدرخان ۳۴
قرنان بیك ۱۵۰–۱۵۱
قرةالعین ۳۳۶–۳۵۰
قزل (ابر) ۱۱۲
قزل‌ارسلان ۱۵۵
قطب‌الدین ایبك ۲۱۷
قعقاع بن عمرو ۲۷۵
قمرالدین‌خان وزیر ۲۱–۱۲۸
قوام‌الدوله ۱۹۴–۱۹۶–۲۵۴–۳۱۶
۳۲۲–۳۲۴–۳۵۳–۳۵۴–۳۵۵
۳۵۶–۳۵۷–۳۵۸–۳۵۹–۳۶۶
۳۶۸
قوبیلاقاآن ۱۲۶
قهار قلیخان ۷۸–۱۱۱
قیدو ۱۲۲–۱۲۳–۱۲۶
قیصرروم ۲۷۵
قیلی‌قاآن ۱۲۳

ك

کارچه‌کف ۱۷۷
کامران افغان ۳۶۱
کامران میرزا نایب‌السلطنه ۱۶۸
کاوهٔ آهنگر ۳۷۰–۳۷۱–۳۷۲
کریم‌خان زند ۷۲–۹۷–۱۶۳–۲۵۳
۲۵۴–۲۸۲–۳۱۸
کریم‌خان‌لر ۹۷
کسرائیل‌خانم ۱۱۸–۱۶۹
کشواد ۳۷۲
کفمان ۱۲۷
کمال‌الدین‌اصفهانی ۲۲۴–۳۸۰
کمپانی ۷۷–۱۰۲–۱۹۹
کوچکونچی‌خان ۱۳۱
کوکب‌السلطنه ۳۸۵
کولومبو ۳۶۵
کهندل‌خان ۲۰۵
کیان ۳۷۱
کیخسرو ۴۵–۱۸۷–۲۵۵–۲۶۹
۲۷۰–۳۷۱
کیقباد ۱۸۷–۲۷۳
کیقبادسلجوقی ۱۵۰
کیکاوس ۴۵–۵۹–۲۷۰–۳۹۲
کیومرث ۲۷۳

گ

گراندوك الكساندر ۸۴
گراندوك ميشل ۸۵–۹۶
گرگين‌خان ۳۶۰
گرگين ميلاد ۲۶۹–۲۷۰
گشتاسب ۲۵۵
گلين‌خانم افسرالدوله ۱۶۹
گليوم ۴۰۰
گودرزبن‌كشواد (گشوادگان) ۲۷۰
۳۶۴–۳۷۲
گورخان ۳۴–۲۲۳
گيربالدى ۳۶۴–۳۶۵
گيليوم ۱۸۵
گيو ۳۷۲
گيوك‌خان ۱۲۳–۱۲۶

ل

لاوت‌وت ۳۶۰
لردپالمرستون ۱۷۷
لردكرزن ۳۴
لردكيچنر ۱۵۸
لازجى ۷۷
لطف‌الله‌ميرزا ۱۹۳
لطفعلى شيرازى ۳۵۰
لوئى‌سيزدهم ۱۷۷
لوئى‌ناپلئون سوم ۵۵
ليث صفار(يعقوب) ۷۳–۲۷۵–۲۷۶
ليلى (عرب) ۸۹–۲۰۴

م

ماجان‌كوخ ۷۷
مارشال مك‌ماهون ۵۴–۳۶۴
مارگريت ۷۷–۱۳۹–۱۸۷–۱۹۰
۱۹۸
ماكان‌بن‌كاكى ۲۳۷–۲۳۸
مالك اشتر ۳۹۹
مأمون ۱۴۷–۳۲۱
مبارزالدين مظفر ۲۸۰
المتقى (خليفه) ۲۴۳
محترمه خانم ۶۸
متوكل ۲۷
مجدالدوله ۳۶۷–۳۶۹–۳۸۵–۳۸۶
۳۸۷–۳۸۹–۳۹۰
مجنون ۸۹–۲۰۴
محمد (ص) ۲۹۳
محمدابراهيم امين‌السلطان ۲۰۳
محمد ابراهيم‌خان مازندرانى ۵۹
محمد اتاليق ۶۶
محمداسمعيل‌خان‌ميرشكار(مصلح‌السلطنه)
۳۱۲–۳۱۳–۳۹۱
محمدامين ميرزا ۱۹۲
محمدبن‌اسرائيل ۲۹
محمدباقرخان (پسرظهيرالدوله) ۱۹۷
۳۵۸
محمدباقر دشتى ۱۸۷
محمدبيك‌خان ۱۳۲
محمدپسرشاه طهماسب ۴۶
محمد تبريزى ۳۴۹

محمدتقی‌خان‌قاجار ۳۵۸
محمدثانی ۱۵۵
محمدجعفر مجذوب‌علیشاه کبود آهنگی ۲۸۲-۴۶
محمدجهان‌پهلوان ۱۶۱
محمدحسن‌خان‌اعتمادالسلطنه ۶۹-۸۱ ۱۴۷-۳۶۳-۳۷۵
محمدحسن‌خان‌ایروانی ۳۴۸
محمد حسنخان قاجار ۲۱-۲۲-۲۳ ۲۴-۸۸-۳۶۱
محمدحسین‌خان‌صدر ۳۸۴
محمدخان ۱۲۲
محمد خوارزمشاه ۸۰-۲۱۷-۲۱۸ ۲۱۹
محمدروزافزون ۷۳
محمدرحیم‌میرزا ۱۹۳
محمدسلجوقی ۱۵۵
محمدشاه غازی ۱۹-۸۳-۹۹-۱۴۱ ۲۷۰-۲۹۶-۳۸۳
محمدشاه قاجار ۲۸۲-۳۲۶-۳۳۶ ۳۶۴
محمدشاه‌هندی ۲۱-۴۹
محمدشیبانی ۱۳۰-۱۳۱
محمدصادق‌خان‌کتول ۸۵-۹۹
محمدصادق‌سورتی ۱۰۲
محمدبن‌طاهر ۲۸
محمدبن‌طغج ۳۱-۳۲
محمدبن‌عبدالله‌طاهر ۲۸-۲۹
محمدعلی پاشای توتون فروش ۱۵۲ ۱۵۸
محمدعلی‌خان‌ایلخانی ۲۳۱
محمدعلی‌خان‌قاجاردولو ۵۸
محمدعلی‌میرزا دولتشاه ۱۶۹-۳۲۱
محمدعلی‌نجف‌آبادی ۳۴۹
محمدعلی یحیی مازندرانی ۳۳۵ ۳۳۶
محمدفاتح ۱۵۰-۱۵۱
محمدقلیخان‌ایلخانی ۹۶-۱۷۰-۲۰۱ ۲۰۳-۳۰۱-۳۰۳-۳۰۵-۳۵۳ ۳۵۴-۳۵۵-۳۵۶-۳۶۷-۳۵۸ ۳۵۹
محمدقلی‌میرزا (ملک‌آرا) ۵۷
محمدکاظم‌خان‌فراشباشی ۳۳۵
محمدملاباشی ۵۹
محمدمیرزا ۱۶۹
محمدناصرخان ظهیرالدوله ۱۷۰ ۲۸۶-۳۲۱
محمدنجف‌آبادی ۳۴۹
محمدبن‌واثق ۳۰
محمدولیخان ۶۶-۹۰-۱۱۴
محمدهادی‌میرزا (متولی‌باشی‌قبرخاقان) ۲۹۲
محموداتالیق ۱۳۲
محمود(ازآل‌مظفر) ۳۷۴
محمودافغان ۳۶۰
محمودبیک‌یلواج ۱۲۳
محمودبن‌محمد ۱۵۵
محمودخان‌احتساب‌الملک ۱۸۴
محمودسلجوقی ۱۵۵
محمودغربی ۱۶۲

محمودغزنوی ۱۴۸-۱۶۴
محمودمیرزا ۱۹
محمودیه(جنگ) ۷۳
مدحت‌پاشا ۳۶۲-۳۶۳
مراداول ۱۵۰
مرادبیك ۳۷
مرادترکمان ۹۶-۱۳۴-۱۳۶-۱۳۷-۱۳۸
مرادچهارم(مرادپاشا) ۱۵۱
مرادخان ۱۸۷
مردآویج‌زیاری ۲۳۷-۲۳۸
مرشدقلیخان‌استاجلو ۴۷
مرقاول ۱۲۴
مرهنه(پسرلیواچی) ۳۶۱
مری‌خانم ۷۷
مریم ۳۷-۴۰
مزدك ۳۲۵
مسترشد ۳۷۹
مستعین ۲۷-۲۸-۲۹-۳۰
مستعلی‌شاه ۴۶
مستکفی(خلیفه) ۲۴۳-۲۴۴
مستوفی‌الممالك ۱۶۶
مسعودقاجار ۶۴
مسعود بن محمود غزنوی ۸۸-۱۴۸-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۶-۳۷۴
مسعودبن‌محمدملکشاه ۱۵۵-۱۵۶
مسعودمیرزاظل‌السلطان ۴۳
مسقطی (اسب) ۱۳۴-۱۳۶-۱۶۷-۱۸۸-۱۹۹-۲۱۱
مصطفی‌خان ۱۹۳
مصطفی‌خان افشار (بهاءالملك) ۵۶-۵۸-۱۹۳-۳۲۱
مصطفی‌خان‌زرین‌کلاهی ۷۶-۱۱۲
مصطفی‌خان‌قجرآق‌قوینلو ۷۸
مصطفی‌قلیخان‌خمسه‌ای ۹۹
مصطفی‌قلی‌خان میرشکار ۱۱۹-۱۴۳-۱۶۹
مظفرالدین‌شاه ۱۶۵-۱۷۸
مظفربن‌یاقوت ۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰
مظفرخان ۱۳۳
المطیع‌بالله(خلیفه) ۲۴۴
معاون‌الدوله ۱۸۴
معاویه‌بن‌ابی‌سفیان ۱۵۰-۲۴۵
معتز ۲۸-۲۹-۳۰
معتمدالحرم ۱۳۴-۱۸۸
معتمدالدوله ۱۹۹
معزالدوله‌بختیار ۱۴۷-۲۴۶
معصومعلی‌شاه ۲۸۲-۲۸۵
معیرالممالك(دوستعلی‌خان)۱۶۸
مغول‌خانم ۱۲۰-۱۲۱
مقتدر(خلیفه‌عباسی) ۲۳۸-۲۴۱
مقیم‌خان ۱۳۲
ملاادریس ۲۶-۳۶
ملاباقرواعظ‌اصفهانی۱۶۳
ملاتقی‌برقانی ۳۳۵
ملاحسین بشرویه‌ای ۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷
ملاحسین‌خراسانی ۳۴۹
ملازین‌العابدین‌یزدی ۳۴۹
ملا شیخ علی (حضرت‌عظیم) ۳۴۲

۳۴۹-۳۵۰
ملاعبداللطیف ۲۹۶
ملاعبدالله هزارجریبی ۷۲
ملاعبدالکریم قزوینی ۳۵۰
ملاعلی کندی (کنی) ۳۹۸
ملامحمدعلی بارفروش ۳۳۵
ملامحمدممقانی ۳۲۷-۳۳۲
ملا محمود نظام العلماء ۳۲۶-۳۲۷
۳۲۸-۲۲۹-۳۳۰-۳۳۱-۳۳۲
۳۳۳-۳۳۴-۳۳۵
ملك آرا ۷۶
ملك التجار ۳۵۰
ملك زاده خانم (عزت الدوله) ۱۷۸
ملکشاه ثانی ۱۵۵
ملکشاه سلجوقی (جلال الدوله) ۶۲
۲۲۲-۲۶۳-۲۶۸
ملکم صاحب ۱۰۸
ملك ناصر بندقدار ۱۵۷-۱۶۰
منصور ۲۸۰
منکلی بیك ۱۵۹-۱۶۰
منکوقاآن ۱۲۳-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۹
منوچهرخان معتمدالدوله ۳۲۲
موچول میرزا ۱۹۲
مودود بن مسعود ۱۵۳
موسی بن جعفر (ع) ۲۰۱
موسی (ع) ۳۴۶
موسی خان ۳۴۹
مؤسی خان قجر آق قوینلو ۱۱۱
موفق ۳۰
مولوی (جلال الدین بلخی) ۵۲-۲۲۵
مؤید ۲۸-۳۰
مؤیدالدوله دیلمی ۲۴۱-۳۲۱-۳۹۲
مؤیدالدوله طهماسب میرزا ۱۶۹
مهدعلیا ۵۱-۱۶۷-۱۶۸-۱۷۸
۲۰۱-۳۶۶-۳۶۸-۳۶۹-۳۸۷
۳۹۴
مهدی ۳۴۵
مهدی (ع) ۳۴۰
مهدی خان افشار ۵۹
مهدی خان تبریزی ۵۹
مهدی خان قاجار (امیرآخور) ۴۹-۵۹
۱۱۱
مهدی سودانی ۱۵۸
مهدی قلیخان ۳۶۹
مهرعلیخان شجاع الملك قاجار ۱۷۰
۱۷۱-۲۳۱
میرزا ابوالقاسم خان قائم مقام ۱۲۴
میرزا ابوالحسن خان مشیرالملك ۱۷۰
۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴-۳۵۲-۳۵۳
۳۵۴
میرزا اسکندر ۳۵-۴۱-۲۹۴
میرزا احمدخان مترجم ۲۱۸
میرزا احمدوقار ۶۴-۱۵۹
میرزا آقاخان نوری (اعتمادالدوله)
۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۱۴۴-۱۸۰
۳۲۳-۳۶۸
میرزا آقا رکابساز ۳۲۴
میرزا آقا فرصت ۲۳۴-۲۳۵-۲۵۵
میرزا پرتو اصفهانی
میرزا تقی خان امیراتابك ۵۳-۱۷۷

۳۸۳
میرزاحانی کاشی ۳۵۰
میرزاجهانشاه‌بن‌قوایوسف ترکمان ۳۵
۳۶-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳
میرزا جهانشاه قراقوینلو ۳۷۴
میرزاحسن فسائی ۲۷۲
میرزاحسین‌خان‌سپهسالار ۲۶۹
میرزاحسینعلیخان‌نصیرالملك ۳۱۹
میرزاحیدر ۲۱۸
میرزارضاعلی آبادی(حکیم‌باشی) ۵۸
۷۷-۱۳۹-۱۷۵-۱۸۷-۱۹۸
میررارفیع‌نوری ۳۵۰
میرزاسعیدخان ۲۰-۱۷۶
میرزاسیدحسین‌خان(وزیرامورخارجه)
۳۱۲-۳۱۳
میرزاشاهرخ ۴۱-۴۲-۴۳-۲۶۵
میرزاشفیع(ملك‌التجار) ۳۱۹
میرزاهارطون‌خان ۵۲
میرزاعبدالوهاب‌خان‌حکیم‌باشی ۱۸۴
میرزا اعبدالحسین شمس آبادی ۳۸۳
۳۸۴
میرزاعلی‌اصغرخان‌امین‌السلطان ۲۰۳
میرزاعلی‌اصغرشیخ‌الاسلام ۳۲۷-۳۳۵
میرزاعلیخان ۳۴۹
میرزاعیسی‌وزیردارالخلافه ۳۹۷
میرزافتحعلی‌خان صاحب‌دیوان ۳۱۹
۳۲۴-۴۰۳
میرزاکاظم‌خان‌لله‌باشی ۵۲-۱۹۹
میرزاکوچك‌خان‌نایب‌الصور(رحمتعلی
شاه) ۲۸۲-۲۸۳
میرزامحمدباقرحجةالاسلام ۲۰۱
میرزامحمدباقرخوانساری (میر) ۳۸۲
۳۸۳
میرزامحمدتقی‌بزرگ ۷۲
میرزامحمدتقی‌کوچك(حکمی) ۷۲
میرزامحمدحسین‌دبیرالملك ۱۹۶
میرزامحمدخان‌سپهسالار ۱۶۹-۱۷۵
۳۲۰-۳۲۱-۳۹۲
میرزا محمد خان منشی ۱۴۲-۲۱۱
۲۱۲
میرزامحمدقزوینی ۳۵۰
میرزامحمدعلیخان‌ناظم‌الملك ۱۸۸
میرزا محمد قوام‌الدوله آشتیانی ۵۵
۳۲۰-۳۲۱
میرزا محمدهاشم چهارسوقی ۲۰۱
۳۸۲-۳۹۸
میرزامحمودخان‌افشار ۱۵۲
میرزامحمودخان‌مترجم ۵۲-۶۵
میرزامحمودملاباشی ۳۲۶
میرزامسیح‌مستوفی ۱۱۲
میرزامهدی‌خان ۴۴
میرزاملکم‌خان ۵۲-۵۵
میرزانبی‌خان ۱۹۷
میرزانبی‌دماوندی ۳۴۹
میرزانصرالله‌مستوفی ۱۹۶
میرزانصرالله(وزیرجلال‌الدوله) ۱۹۹
میرزانعیم‌شکرنویس‌باشی ۱۸۸-۱۹۹
۳۱۹-۳۵۴-۳۵۵-۳۵۸
میرزانعیم‌نوری ۱۷۰
میرزاهاشم‌خان‌امین‌خلوت ۱۸۴

میرزاهمایون ۱۸۴-۱۸۵
میرزا یعقوب‌خان ارمنی ۵۲
میرزا یوسف مستوفی‌الممالك ۱۷۶
۳۹۶-۳۹۸
میرزای شیرازی ۱۸۷
میرزای قمی ۱۸۷
میرسید محمد امام جمعه ۳۸۲
میرمحمدحسین ۳۸۲-۳۸۴
میکائیل ۱۵۲
میرویس ۳۶۰

ن

ناپلئون اول ۳۶-۳۶۴
ناپلئون سوم (لوئی) ۳۶۴-۳۶۵
پادشاه افشار ۲۱-۲۲-۲۳-۳۷-۴۹
۵۰-۶۵-۶۶-۷۹-۹۷-۱۲۷-
۱۳۲-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۹-۱۵۰
۱۶۳-۲۶۳-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۸
۳۶۰-۳۶۱
ناصرالدوله‌ابن حمدان ۲۴۴
ناصرالدین شاه قاجار ۱۹-۲۰-۷۸
۹۸-۹۹-۱۵۵-۱۶۸-۱۸۰
۲۹۶-۳۳۹-۳۶۴-۳۸۳
ناصرالملك ۴۶
ناصرپاشا ۱۳۳
ناصرخسروعلوی ۸۶
ناصر قلیخان (پسرمجدالدوله) ۳۸۷
الناصرالدین‌الله (خلیفه) ۲۱۸
ناظم‌الملك ۱۷۰-۱۹۹
نجاشی (پادشاه حبشه) ۳۵۹
نجف خمسه‌ای ۳۵۰
نذر محمدخان ۱۳۱
ندیم‌السلطنه (ضیاءالسلطنه) ۱۶۹
نرجس (مادرامام زمان) ۳۳۴
نصرالسلطنه ۹۹
نصرالله‌خان ۱۳۳-۱۹۰-۱۹۷-۳۱۶
نصرالله‌جان دیوانه ۵۵
نصرالله‌خان ناظر ۳۵۰
نصرالله میرزا ۴۹
نصرالله‌بن‌نادر ۵۰
نصربن‌هارون نصرانی ۲۴۶
نصروالی سیستان ۲۷۵-۲۷۶
نظام‌الملك طوطی ۱۵۴-۳۳۹-۳۴۹
۳۶۸
نظامی ۸۹-۲۰۵
نمرود ۳۴۶
نواب‌والا ۱۳۵
نودر ۲۵۵
نورالدین محمود ۱۵۶-۱۶۱
نورتیك ۱۲۲
نورمحمدخان ۱۷۱-۱۹۳
نورعلی‌خلیفه تلکو ۴۶
نورعلیشاه اصفهانی ۲۸۲-۲۸۴-
۲۸۵
نوش‌تگین ۶۲-۶۴-۲۱۵
نوشیروان ۱۵۶
نوقای‌خان ۱۳۰-۱۳۱
نیکوتراز ۲۲۲
نیله (نوعی‌اسب) ۲۳۱

و

والی‌زاده ۱۶۹
وزیر محمدخان ۳۶۰
وزیرهمایون ۱۸۴
وصال‌شیرازی ۶۴-۱۵۹-۲۸۲-۲۹۵
۲۹۶
وصیف ۲۷-۲۸-۲۹-۳۰
وقارشیرازی ۲۸۲-۲۹۶-۳۱۷
۳۲۰
ولوزلی (جنرال) ۱۵۸
ولیخان تنکابنی ۹۹
ولیخان‌قجرآق‌قوینلو (خان‌نایب)-۸۸
ولی‌محمدخان ۱۳۱
ولی‌محمدسلطان ۶۶
وندربك ۲۳۰
ویکتور امانوئل اول ۳۶۴-۳۶۵

ه،ی

هارون ۱۴۸
هاشم‌بن عتبه ۲۷۵
هرقل (قیصرروم) ۲۶۵
هلاکوفان ۱۱۷-۱۲۵-۱۲۸-۱۲۹
۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹
همدم‌الملوك ۱۷۸-۳۶۹
یحیی‌بن خالدبرمکی ۸۰
یحیی‌بن زید ۸۶
یحیی‌خان آجودان ۱۱۸
یحیی‌خان معتمدالملك ۱۹۱
یزدانی (برادروقار) ۲۹۶
یزدجردبن شهریار ۲۳۵
یزید ۷۹-۸۷-۱۵۰-۱۵۵
یعقوب لیث صفار ۸۷
یمین‌الدوله ۱۷۵-۲۰۳-۲۱۳
یوردآلتون ۶۷
یوسف‌خان شجاع‌الدوله ۱۴۱

طوایف ـ خاندانها ـ فرق ـ امم

آ

آسانلو(اصانلو) ۹۰ـ۱۰۴
آق قوینلـو ۳۴ـ۳۵ـ۳۷ـ۴۰ـ۴۳
۴۷ـ۴۹ـ۲۸۲ـ۳۷۴
آل‌ایوب ۱۵۷
آل بویـه ۲۳۵ ۲۳۷ـ۲۳۸ـ۲۳۹
۲۴۰ـ۲۴۷ـ۲۵۰ـ۳۷۳ـ۳۹۲
آل‌تیموریه ۲۸۰
آل‌جمشیدبیك ۱۵۱
آل‌زیار ۱۴۷
آل‌سبکتگین ۱۴۹
آل‌سلجوق ۸۸
آل‌سیمجور ۸۸
آل‌طاهر ۱۴۸
آل‌عباس ۸۰
آل‌عثمان ۱۵۰ـ۱۵۲ـ۱۵۸ـ۳۶۳
آل‌فرنیون ۸۶
آل‌قابوس ۳۹۱ـ۳۹۲
آل‌قرنان ۱۵۰ـ۱۵۱
آل‌گودرز ۳۷۲
آل‌محمد ۲۹۳
آل‌مروان ۸۸
آل‌مظفر ۲۸۰
آل‌وشمگیر ۸۷ـ۳۹۲

الف

اتابك ۲۱۷
اتابکان ۱۵۶ـ۲۸۰
اتابکان آذربایجان ۱۶۱
اتابکان‌فارس ۱۵۵ـ۱۵۶ـ۱۵۸
اتابکان‌لرستان ۱۸۳
اتابکان‌موصل ۱۵۶
اتراك ۲۵ـ۲۸ـ۲۹ـ۳۰ـ۷۰ـ۱۵۸
۲۱۵ـ۲۳۰ـ۲۴۸ـ۲۷۲
اتراك‌عثمانی ۲۳۰
اتراك‌قشقائی ۲۳۰
اسانلو ۱۴۱
استاجلو(ایل) ۴۶
اسماعیلیه ۱۲۸ـ۳۰۳ـ۳۷۹

اشکانیان ۲۵-۲۶-۴۴-۴۹-۱۵۲
۲۷۳-۲۷۴-۳۷۱
اعراب ۸۶-۳۷۲
افاغنه (افغان) ۱۴۹-۳۶۰-۳۶۱
۳۶۲-۳۷۴-۳۷۵-۳۹۱
افشار (طایفه) ۲۱-۲۱۳
افشار رومی ۱۴۱-۱۹۹
افشاریه ۲۲-۱۶۳-۲۸۱-۳۷۵
۳۷۶
اوزبك ۷۳-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲-۱۳۰
۱۴۹
اوزبکان ۴۷
اوزبك‌لو ۴۶
ایل‌تکه ۵۵
ایل‌قاجار ۱۸۸
ایل کشکوکی‌قشقائی ۳۱۴

ب

بابیه(بابیها) ۵۳-۳۲۴-۳۲۵-۳۳۵
۳۳۹-۳۴۳
باصری(ایل) ۲۷۳
بنی امیه ۸۷-۲۰۸-۲۶۶-۲۶۸
۲۷۵
بنی‌عباس ۳۱-۸۰-۸۷-۲۰۸-۲۶۴
۲۷۵
بنی‌فاطمه ۳۴۱
بنی‌مروان ۲۷۳
بویه(طایفه) ۲۳۵-۲۳۶
بهارلو(ایل) ۹۸-۲۷۳
بیات(ایل) ۴۶

پ

پیشدادیان ۲۷۳

ت

تاتار ۳۴-۳۹-۴۴-۶۱-۱۲۵-۱۳۰
۱۵۹-۲۱۸-۲۲۲-۲۲۳-۲۶۶
۳۸۰-۳۸۱
تاتاریان ۴۹-۱۳۰-۱۵۷-۱۵۹
۲۱۷
تاتارنوقائی ۱۳۰
تاجیك ۱۶۶
تراکمه ۱۲۲-۱۴۰-۱۴۱-۲۱۴
تراکمهٔ آق‌قوینلو ۱۴۹-۲۸۰
تراکمهٔ حلب ۱۵۲
تراکمهٔ قراقوینلو ۲۸۰
ترك ۲۴-۳۳-۹۸-۱۲۱-۱۳۵-
۱۴۱-۱۵۲-۱۶۶-۲۴۷-۲۷۳
ترکان ۲۸-۲۴۸-۲۵۹-۲۷۸
ترکان‌هیاطله ۱۵۲
ترکمان(ترکمانان) ۲۶-۶۵-۷۷
-۸۵-۸۹-۹۱-۹۲-۹۶-۹۸
۱۴۰-۱۴۲-۱۵۳-۲۱۴-۲۱۵
ترکمان‌بموت ۵۶-۶۸
تکلو(طایفه) ۴۶
تیموریان ۱۳۱-۱۴۹-۲۸۰

ج،چ

جغتای‌خانیه(طایفه) ۱۳۰

جلایر(قوم) ۲۶
جوجی‌خانیان ۱۳۰
چراك ۱۵۸
چغتائی(طایفه) ۱۳۰

ح،خ

حاجی‌لو(طایفه) ۴۶
حیدری (سلسلهٔ‌دراویش) ۲۸۲
خاقان‌چین ۲۵۶–۲۵۷
ختائیان ۲۲۲
خزر(قوم) ۷۰
خلفای‌راشدین ۲۷۵
خوارزمشاهیان ۶۴–۸۸–۱۵۵–۲۱۷
خوارزمیان ۲۱۷–۲۲۲

د،ذ

دابشلیمان ۲۷۸
درمشوری(طایفه) ۲۱۵
دمبولی(طایفه) ۵۶
دولو(طایفه) ۴۶–۱۷۰–۱۷۱
دیالمه ۴۸–۱۷۷–۲۳۵–۲۳۶–۲۵۰
۲۸۰–۳۹۲
دیلمیان ۲۴۳
ذوالقدر(طایفه) ۴۶

ر،ز

روملو(ایل) ۲۷۳
رومیان ۲۷۵
زندیه ۱۴۹–۱۶۳–۲۸۱–۳۷۵
۳۸۷
زیدیه ۳۳۹

س

ساسانیان ۲۷۴–۳۷۱–۳۷۲–
سامانیان ۸۷ ۱۴۸–۲۷۶
سفاحیه ۳۳۹
سلاجقه (سلجوقیان) ۲۶–۳۳–۳۴
۶۲–۶۴–۶۵–۸۸–۱۴۹–۱۵۰
۱۵۱–۱۵۲–۱۵۳–۱۵۴–۱۵۵
۱۵۶–۱۵۸–۱۶۱–۱۶۲–۱۷۷
۲۱۶–۲۱۷–۲۱۹–۲۲۲–۲۳۱
۲۸۰–۳۳۹–۳۷۴
سلاجقهٔ‌خوارزم ۲۱۵
سلاسین‌بابریه‌گورکانی ۱۴۳
سلاطین‌غور ۲۱۹–۲۲۱

ش

شادلو(ایل) ۸۹
شاطران‌لو(ایل) ۳۵۴
شافعیه ۲۵۲
شاملو(ایل) ۴۶–۲۷۳
شاهسون(ایل) ۱۶۶–۳۱۶
شش‌بلوکی(طایفه) ۲۱۵
شیخیه ۳۸۵

ص

صفویه ۲۳–۴۱–۴۲–۴۷–۴۸–۴۹
۷۱–۷۲–۷۸–۸۱–۸۸–۱۰۷
۱۲۰–۱۴۹–۱۶۳–۱۹۷–۲۶۳
۲۸۱–۳۴۰–۳۶۰–۳۷۵–۳۷۶

۳۷۷-۳۸۳-۳۹۴
صقالبه ۱۲۷
صوفیه ۱۲۸-۲۸۳-۲۸۶

ط

طوفان(قوم) ۶۶-۶۷

ع

عباسیه ۱۲۸
عثمانیان ۱۵۰
عرب ۸۷-۲۵۳-۴-۲
عرب(ایل) ۲۷۲-۲۷۴-۳۰۱-۳۵۸
عزالدین‌لو ۴۶-۴۷
عین‌آنلو(اینانلو) ۲۰۳-۲۷۳

غ

غز ۱۵۵
غزنویان (غزنویه) ۸۶-۱۴۸-۱۴۹-۲۱۹
غفاری(غفاریها) ۱۸۳-۱۸۴
غوریان ۲۱۶-۲۱۸-۲۲۲

ف

فارسیان ۲۲۵
فارسی‌مدان(طایفه) ۲۱۵
فراماسیان ۵۵
فرغانه ۳۱-۳۲
فریغونیان(فراغوئیان) ۸۶

ق

قاجاریه(قاجاریه) ۲۱-۲۲-۲۴-۲۵-۲۶-۳۳-۳۵-۴۰-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹-۸۸-۱۲۴-۱۳۳-۱۴۰-۱۴۹-۱۶۳-۱۸۸-۱۹۳-۱۹۸-۲۱۳-۲۸۱-۳۱۸-۳۵۰-۳۶۱-۳۷۶-۳۸۲-۳۸۵
قاجارآق‌قوینلو ۳۸۵
قبچاق ۶۶
قراتاتار ۳۴-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۴
قراختائیان (قراخطائیان) ۶۴-۱۴۹-۲۱۸
قراسنقور ۱۶۰
قراعثمان ۳۵
قراقوینلو ۳۵-۴۱-۴۲-۴۳-۲۸۲-۳۷۴
قزاگوزلو ۴۶
قرامطه ۲۳۷-۳۳۹
قرایوسف ۳۵-۴۱-۴۲
قزاق ۶۶
قزل‌باش ۴۵-۴۶-۱۲۰
قشقائی(ایل) ۱۹۹-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۵-۲۱۱-۲۱۲-۲۱۳-۲۱۵-۲۲۴-۲۳۱-۲۷۳-۳۰۱-۳۰۳-۳۱۶-۳۵۵
قوانلو ۳۷

ک

کاشغریان ۲۲۲-۲۲۴
کرد ۱۴۱
کشکولی(ایل) ۲۱۵
کوکلان ۸۵

کیخا (ریش سفید قشقائی) ۲۰۵
کیانیان ۳۷۱

م

مزدکیه ۳۳۹
معتزله ۲۵۰
مصریان ۱۵۸
مغول (مغولان) ۲۱-۳۴-۳۷-۳۹
۴۴-۴۹-۵۰-۶۴-۶۸-۸۸
۱۱۷-۱۱۸-۱۲۲-۱۳۰-۱۴۹
۱۵۰-۱۵۷-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۲
۲۱۷-۲۱۸-۲۲۲-۲۲۴-۲۳۰
۲۸۰-۳۷۴-۳۸۱
مقدم (طایفه) ۹۹
منتفج (ایل) ۱۳۳
موسلو (طایفه) ۱۲۱-۱۳۱

ن، و

نعمتی (سلسلهٔ دراویش) ۲۸۲
نقاره‌چی (طایفه) ۱۰۴
نوابها ۳۸۳-۳۸۴
وهابیه ۳۳۹

ه، ی

هیطال (هیاطله) ۲۵-۲۶-۴۴-۴۹
۲۷۵
یونانیان ۲۳۲-۲۳۳-۳۷۱

اساطیر و تاریخ

• سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله:	اصغر فرمانفرمائی قاجار
• سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله:	کریم اصفهانیان، قدرت‌اله روشنی
• گنجعلیخان:	دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
• تاریخ طبری (۱۵ جلد):	محمدبن جریر طبری ـ ابوالقاسم پاینده
• دنباله تاریخ طبری:	عریب‌بن سعد قرطبی ـ ابوالقاسم پاینده
• احوال و آثار طبری:	دکتر علی‌اکبر شهابی
• تاریخ اسماعیلیه:	محمدبن زین‌العابدین خراسانی ـ دکتر الکساندر سیمیونوف
• سمط العلی للحضرة العلیا:	ناصرالدین منشی کرمانی ـ استادعباس اقبال آشتیانی
• تاریخ سلاجقه:	محمودبن محمد آقسرائی ـ پروفسور عثمان توران
• چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):	محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ـ ایرج افشار
• چنگیزخان:	ولادیمیر تسف ـ دکتر شیرین بیانی
• رجال عصر مشروطیت:	ابوالحسن علوی ـ ایرج افشار، حبیب یغمائی
• رجال وزارت خارجه عهد ناصری:	ممتحن‌الدوله شقاقی ـ ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)	حسین محبوبی اردکانی
تاریخ مسعودی (۳ جلد):	مسعود میرزا ظل‌السلطان ـ حسین خدیوجم
زین‌الاخبار:	ابوسعید عبدالحی گردیزی ـ دکتر عبدالحی حبیبی
گفتارهای تاریخی (۳ جلد)	دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)	ایرج افشار

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

• دیوان سید حسن غزنوی:	استاد سید محمدتقی مدرس رضوی.
• ترجمان البلاغه:	محمدبن عمر رادویانی ـ پروفسور احمد آتش
• مقالات علامه‌محمدقزوینی (۵ جلد):	عبدالکریم جربزه‌دار
• شرح التعرف لمذهب التصوف (۵ جلد):	مستملی بخاری ـ محمد روشن
• تبصرة العلوم فی معرفة مقالات الانام:	سید مرتضی بن داعی حسینی رازی ـ استاد عباس اقبال آشتیانی
• منطق‌الطیر:	شیخ فریدالدین عطار نیشابوری ـ دکتر احمد رنجبر
• سخنی‌چنددرباره شاهنامه:	عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد):	دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف:	ابوبکر محمد کلاآبادی ـ دکتر محمدجواد شریعت
حافظ عارف (۳ جلد):	دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
دیوان دقیقی طوسی:	دکتر محمدجواد شریعت
• دیوان حافظ:	علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم غنی ـ عبدالکریم جربزه‌دار
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر:	دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه‌محمدقزوینی (جلد ۶):	عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد):	دکتر محمدجواد شریعت
نهج‌الادب:	نجم الغنی ـ دکتر محمدجواد شریعت
اسرارالغیوب:	خواجه ایوب ـ دکتر محمدجواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی:	استاد سید محمدتقی مدرس رضوی
نامه‌های جمالزاده (۴ جلد):	علی دهباشی